شعرای بزرگ ایران

«از قرن سوم تا نیمهٔ قرن پنجم»

تألیف

هوشنگ مستوفی

بسرمایهٔ

بنگاه مطبوعاتی افشاری و مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

بها : ۱۵۰ ریال

شرکت چاپخانهٔ فردوسی

فهرست مندرجات

بقلم استاد محترم آقای دکتر رضازاده شفق

چندسال پیش شبی بتصادف پای رادیو نشسته بودم ودرمیان اخبار و گیر ودار ایستگاههای مختلف هوائی صدائی موزون و بیاناتی دلنشین ازرادیو طهران مراجلب کرد وبی اختیار گوش فرا داشتم و آنچه بیشتر شنیدم ازلحن وسبك آن بیشترخوشم آمد واز آنروز هروقت مجالی دست میداد دقایقی را با استماع واستفاده ازاین بیانات بلذت میگذراندم . اولین آشنائی من باگویندهٔ ماهرخوش قریحه یعنی هوشنگ مستوفی اینطور آغازشد والاذن تعشق قبل العین احیانا !

بعد از آشنائی حضوری بااو دریافتم که گوش من باشتباه نرفته زیرامراتب ذوق وحسن تشخیص بخصوص احساسات لطیف حقجوئی اورا توأم با نغزگوئی مشاهده کردم وبار دیگر عقیدهٔ من نسبت باستعداد و فضیلت جوانان ایرانی که او ازنخبهٔ آنان بود راسخ تر گردید .

با اینکه اغلب درباب وجود ذوق و تشخیص عمومی یا باصطلاح افکار عامه تردیدپیدا میکنم وباخود میگویم افکار عامه یاوجود ندارد ویا اینکه خیلی دیربصرافت میفتد یعنی موقعی حق را از باطل ونیك را از بد تشخیص میدهد که کارازکار گذشته و صاحبان حق ازبین رفته‌اند بازگاهی میبینم مثل اینکه ذوقی وقضاوتی دربین هست و مردم درباب وقایع واشخاص سنجشی بکارمیبرند و « بشرطیکه اندك زحمتی برایشان تولید نشود ! » آن ذوق وقضاوترا هم اظهار میکنند . همان ذوق عمومی از جملهٔ گویندگان رادیو طهران آقایان راشد وصبحی وهوشنگ مستوفی وبرخی دیگران را برگزیدودرنتیجه «قضاوت‌طبیعی» رغبت و تقدیر خودرا نشان داد وبیجهت نیست که این آقایان در همان دستگاه رادیو مقلدین پیدا کردند ولی غالب مردم اصل را ازبدل تشخیص میدادند وگویا امرفقط بخودتقلید کنندگان مشتبه میشد.

آقای هوشنگ مستوفی بخطابه‌های ادبی خود دررادیواکتفا ننمود بخصوص که جریان احوال و تحولات پیاپی اداره تبلیغات او را بارها آزرده خاطر ساخت پس‌پی کتاب و کتابخانه رفت وباشوق وافر وذوق سرشار که داشت بمطالعهٔ آثار ادبی خودی وبیگانه پرداخت ودست بنویسندگی وترجمه زد وآثاری ارجمند بوجودآورد که ازآنجمله است کتاب « اشتیاق » که ترجمهٔ منتخباتی نغز ادبی‌است‌ازنویسندگان نامی عالم و« یاددوست» که باز محتوی قطعات زیبای ادبیست ازنویسندگان خارجی و

ایرانی والحق هردو کتاب نمونهٔ انشای بدیع بی تکلف و روانی است که دلیل باهر سخن‌پردازی مؤلف آنست، ایضاً کتابی دیگر بنام «خویشتن شناسی» از آثار یکی از روانشناسان نامی آمریکائی یعنی «ویلیام ك. منینجر» است که باعباراتی سلس ترجمه شده. مؤلف این کتاب در آمریکا کار تداوی روحی را رونقی خاص بخشیده وازاین‌حیث نتایج سودمند عملی حاصل آورده و کتابچه حاضر که بقلم آقای مستوفی بسلك زبان فارسی اندرآمده بدون تردید برای جوانان ما که روحیهٔ آشفته‌ای دارند بس‌مفیداست بخصوص که مترجم مقدمهٔ خوبی در باب تربیت کودکان و جوانان در این کشور بر آن افزوده‌است.

بااین مقدمات وبااطلاع بقریحه واستعداد آقای هوشنگ مستوفی هیچ عجب نیست که بامرور زمان هردم آثاری بهتر وافکاری بدیع‌تر اززبان وقلم او بوجود آید وعالم ادب ومطبوعات را رونق بخشد ولی دوسه روز پیش توسط خود ایشان که مرا بادیدار خود مشعوف ساختند بمطلبی تازه که انتظار نداشتم برخوردم وآن‌عبارت بود ازاهتمام ایشان به‌تصنیف تاریخ ومنتخبات ادبیات‌ایران که جلد اول آن‌را با کمال لطف برای ملاحظهٔ من‌آورده بودند اینکه گفتم انتظار نداشتم علت این بود که‌ایشان را همیشه دارای ابتکار وهمت ولیاقت ذاتی دیده بودم وحقیقت اینکه موضوع ادبیات نویسی کمی از ابتکار به‌تقلید کشیده وهرجا برمیگردی میبینی یك‌قارچ تازهٔ «ادبیات» سرزده! بااینهمه امتیازی که دراین کتاب دیدم زیادی‌امثله‌واشعار منتخب است وبعقیدهٔ من‌درمطالعهٔ‌تاریخ‌ادبیات ایران آنچه جوانان آثار و اشعار استادان ایران را بیشتر بخوانند ومعانی وتعبیرات سخنوران بزرگ رابهتر بیاموزند مطلوبست و از قراریکه مؤلف محترم بیان میکرد درجلد دیگر به‌منتخبات‌اهمیت زیادتری خواهد داد ودرحسن انتخاب‌آن از نظم ونثر اهتمام خاص بکار خواهد برد. امتیاز دیگر این کتاب آنکه مؤلف مانند سفینه‌ها و تذکره های قدیم فقط به‌نقل اشعار وشرح کامل احوال شعرا قناعت نکرده بلکه درمواردی مقصود و معانی ومضامین اشعار راهم بیان داشته است.

امیدوارم کوشش های خستگی ناپذیر این جوان هنرمند ودانشپرور همواره باکامیابی توأم شود و جامعهٔ ایرانی ازثمرهٔ الهام ونتیجهٔ اقدام اومدام بهره‌مند گردد واوپیاپی ملت ومیهن خود را ازنتایج افکار شریف واحساسات لطیف خود برخوردار کند.

دکتر رضازادهٔ شفق

طهران مهرماه ۱۳۳۴

بقلم استاد محترم آقای دکتر ذبیح‌الله صفا

درمیان مردم آگاه جهان کمتر کسی است که از مقام ومرتبهٔ ادبی ایرانیان و اهمیت آن درمیان دیگر ملل عالم بی‌خبر باشد و کمتر قومی دراین جهان پهناور یافته میشود که مجاهدات او درابواب مختلف ادب درقرون متمادی ودرعین مصائب ومشکلات باین نحو امتداد یافته باشد.

ازآنروزها که تازه فلات ایران پی‌سپر آریائیان مهاجر شده بود، آئینهٔ روح مردان تیزهوشی که باین سرزمین بدایع راه جسته بودند باصیقل آسمان شفاف وآفتاب روشن وباد نوشین جلایافت ومستعدشد که ازهرچیززیبا وتازه اثر پذیرد وباهر تأثری تارهای ذوق این مردم تیزهوش رابارتعاش آرد وباهرارتعاش آهنگی تازه برانگیزد ونوائی نوپدیدار کند.

شعر ایران ازهمان روزگاران آغاز شد واز همان دوره های کهن است که گاثاها ویسناها ویشتهای کهن وسایرقطعات منظوم اوستا سروده شده است.

ازآن پس ازهمهٔ ادوار جزدوره هایی که، گذشت روزگار وناپدید شدن آثار مارا ازآنها بی‌اطلاع گذاشته نام ونشان شاعران ونویسندگان وآثار گرانبهای آنان دردست ماست. دردورهٔ اسلامی که دورهٔ آمیزش افکار وآثار ادبی ایرانی وعربی و هندی ویونانی وسریانی است شعر ونثر درایران بمراتب بیشتر ازادوار دیگر تنوع وتکامل یافت وشمارهٔ پارسی گویان بحدی فزونی یافت که بیاد داشتن اسامی همهٔ آنان بواقع دشوار است وبراثر تفنن این شاعران و ورودآنان بمباحث ومسائل گوناگون ازمثنویها وقصیده‌ها وغزلهاورباعیها وجزآنها آنقدر اثر بدیع بزبان شیوای پارسی پدیدآمد که احصاء همه آنها خالی ازصعوبت نیست.

این آثار که بعضی ازآنها شهرت جهانی دارند ودرشمار بهترین نتایج فکری عالمند هنوز چنانکه باید شناخته وشناسانده نشده اند وحتی باکمال تأسف باید اذعان کرد که معاصران ما بسیاری از صاحبان این آثار بدیع را اصلا نمیشناسند و نام آنانرا نه‌در صحائف کتب خوانده‌اند ونه اززبان استاد شنیده، واین برای ملتی که اکنون میراث برثروتی بزرگ واندوخته‌یی ذیقیمت ازعلم وادبست ازجملهٔ سرشکستگیها و شرمساریهاست.

درسالیان اخیر که نهضتی برای تحقیق درتاریخ ایران وبیان احوال وآثار رجال بزرگ علم وادب پیدا شد برفع این نقیصه تا حدی همت گماشته‌اند وگروهی از

دانشوران اوقات گرانبهای خود را صرف این مهم کرده ودر این خدمت بزرگ از کامیابیهایی بر خودارشده‌اند لیکن راه دور است وهنوز هم تحمل رنج بسیار لازم بنظر میآید.

آقای هوشنگ مستوفی که ذوق سرشار و علاقهٔ وافر ایشان بشعر وادب معروف همه خاصه شنوندگان رادیو تهران است، از کسانی هستند که قسمتی ازاین مهم را برعهده گرفته‌اند و کتاب حاضر نمونه‌ای اززحمات ایشان دراین راهست.

آقای هوشنگ مستوفی راجع بهریك ازشاعران بزرگ، غالب منابع و مآخذ مهم قدیم وجدید رادیده ودر کسب تازه‌ترین اطلاعات راجع بآنها کوشیده و با ذکر مآخذی که از آنها استفاده برده‌اند مطالب گردآورده راپیوند داده و تراجم روشن و دلچسبی ازشاعران فراهم کرده‌اند.

در این کتاب لحن جدی محققان وبیان خشك آنان باگفتار ساده و خالی از صعوبت یك نویسندهٔ جوان و دانشمند درآمیخته وازاین راه مقالات دلنشینی راجع بهریك ازگویندگان پدیدآمده است که خواننده را سرگرم میکند ودر همانحال که اطلاعات ذیقیمتی باو میدهد بخواندن تمام کتاب شائقش میسازد.

روشی که درذکر احوال گویندگان بکار رفته ازافراط در کنجکاویها وتتبعات واستدلالات اهل تحقیق برکنارست زیرا نویسنده ازماحصل تحقیقات محققین استفادهٔ سرشار برده ودیگر حاجت بسیار بکار جداگانه‌یی دراین مورد نداشته است. بجای این کار که مسلماً موجب ملال یك خوانندهٔ عادی است دراین کتاب نقل قولها وذکر ابیات واشعار وبکار بردن لحن ساده وتحلیلات روشن وآوردن قطعات مفصل ازاشعار هرشاعر بکتاب جلوهٔ خاصی داده وآنرا مطبوع طباع مختلف و اصناف گوناگون کرده است.

امیدوارم آقای هوشنگ مستوفی باهمان همتی که درایشان معهود است این کار سودمند خود را دنبال کنند و ترتیبی دهند تاحتی المقدورعدهٔ بیشتری ازشاعران ونویسندگان پارسی گوی ومنتخبی ازبهترین آثارهریك را بطبقات مختلف‌خوانندگان ایرانی بشناسانند.

تهران ۲۱ امرداد ماه ۱۳۳٤

ذبیح اله صفا

دیباچه

ملت ایران ازروزگار بسیار قدیم، یعنی ازآن زمانیکه نامی ازملتهای دیگر درعرصهٔ گیتی وجود نداشت وبیشتر مردم دنیا بحالت نیمه وحشی میزیستندوظلمت جهل ونادانی برهمه جا سایه افکنده بود، مشعل فروزان تمدن وفرهنگ جهانرا در دست داشت واین برتری درخشان علمی وفرهنگی تازمان بسیار نزدیك بماهمواره استوار وبرقرار بوده است.

نویسندهٔ این سطور از نخستین سالهای تحصیلی همیشه باین گذشتهٔ پرافتخار بانظر تکریم واعجاب مینگریستم ویکی ازآرزوهای قلبیم این بودکه روزی بتوانم دراه شناسانیدن ادبیات زبان پارسی قدمی هرچندهم که کوچك وناچیز باشد بردارم. بخاطردارم درآن ایامی که درکالج آمریکایی درس میخواندم ودر حقیقت بهترین ایام عمرخویش را میگذرانیدم یکی ازمواد مهم برنامهٔ مااین بودکه بایدگلستان وبوستان سعدی ومنتخب تقریباً کاملی از اشعار شاعران قدیم زبان فارسی راحتماً حفظ کنیم و همه ساله این یکی ازشرایط حتمی ارتقاء مابکلاس بالاتر محسوب میشد.

ازهمان روزها بودکه نگارنده باترانه‌های دل انگیز خیام وفلسفهٔ مخصوص او که رسوم و قیود اجتماع را با زبان تندی محکوم کرده و محرومیتها و بدبختیهای دردناك زندگی بشری را دراین ترانه‌ها مطرح نموده ، آشنا شدم ، غزلیات عرفانی وعمیق حافظ که گویی نغمه‌های دلپذیری بودکه ازعالم بالا وجهانی وراءاین دنیای محسوس مابگوش میرسید، وغزلیات عاشقانه وپند واندرزهای حکیمانهٔ سعدی که تمام دردهای دل آدمی را تسلی وآرامش می بخشید، تصویری ازعظمت وافتخارات ادبی ایران کهن وفرهنگ درخشان مردم متمدنی که دراین خطهٔ آباد وسربلند جهان می زیسته‌اند درمخیله‌ام ترسیم مینمود.

کتابی که اکنون ازنظر شمامیگذرد، انعکاس کوچکی ازاحساسات وآرزوهای دور و دراز آن دوره از زندگانی نگارنده است که همیشه خاطر مرابخود مشغول میداشته است.

نخستین شاعری که دراین کتاب شرح حالش آمده وباصطلاح با نام او فتح باب شده، آن تیره چشم شاعرروشن بین، یعنی رودکی سمرقندیست که معاصر باسلاطین دانش پرور و بزرگوار سلسلهٔ سامانی بوده واز بزرگترین شعرای زبان پارسی محسوب

میشده است. علت آنکه بدوران پیش از این شاعر اشاره نرفت این بود که قبل از رودکی از شعرای زبان پارسی آثار چندانی در دست نمانده و از زندگانی آنان نیز اطلاع زیاد و قابل ملاحظه‌ای موجود نیست، از این گذشته بطور کلی منظور از انتشار این کتاب بحث در وضع ادبی آن زمان و ادوار مختلف بعد از آن دوره نبود، چه این مهم را تا کنون چندین بار اساتید محترم دانشگاه بصورت اکمل و اتم انجام داده‌اند، و اصولا منظور نگارنده نوشتن شرح حال کامل و تعیین سبك این شاعران و منتخب کاملی از اشعارشان بود. با اینهمه در آغاز این کتاب لازمست سخنی چند دربارهٔ سخنسرایان زبان پارسی و وضع ادبی ایران پس از استیلای عرب باختصار آورده شود:

پس از تسلط عرب که کشور ایران مرکز تاخت و تاز این قوم شد، بالطبع عادات و رسوم و زبان و ادبیات آنها بر کشور ما سایه افکند و همه چیزمان تحت تأثیر و نفوذ و سلطهٔ آنان در آمد. اما این وضع چندان نپایید و دیری نگذشت که روح عالی و ملیت نژاد ایرانی که توأم با احساسات وطن پرستانهٔ شدید بود همچون طلایی که از درون تیرگیهای خاك بدرخشد، تجلی کرد و پاکی و درخشندگی خود را بمنصهٔ ظهور رسانید. ملت ایران با استعداد طبیعی و خدادادی که در او معهود بود و تمدنی که از اجداد خود بارث برده بود رفته رفته زنجیرهای اسارت و نفوذ عرب را درهم شکست و نه اینکه تنها ملیت و قومیت و استقلال روحی و فکری خویش را از دست نداد بلکه با برتری نژادی که داشت عرب را نیز تحت نفوذ و سلطهٔ معنوی خویش در آورد و ادبیات و زبان آنها را هم تحت الشعاع زبان و ادبیات فارسی قرار داد، تا بجاییکه کم کم یك نهضت بزرگ و ریشه‌دار ایرانی و ایراندوستی در زیر فشار شدید حکومت عرب در کشور ما آغاز شد و بیشك ایران امروز ما باقیماندهٔ همان نهضت مقدسی است که در آن روزهای تیره و تار بدست ایرانیان واقعی برپا شد و شعله های این آتش درخشان قرنها در دل این آب و خاك زبانه کشید و ملیت ما را از خطر اضمحلال و نیستی رهایی بخشید. در این گیرودار خواه ناخواه زبان و ادبیات ما نیز تحت تأثیر زبان عرب قرار گرفته بود و در نتیجهٔ همین نفوذ بیش از اندازه بود که دانشمندان و شعرای ایرانی در آن عهد و بعد از آن اکثر بزبان عرب تکلم میکردند و در آن تبحر می یافتند و حتی اشعار و نوشته‌ها و آثار گرانبهایی باین زبان منتشر مینمودند تا بالاخره دورانی رسید که عده‌ای از دانشمندان ما آثار خود را تنها بزبان عربی مینوشتند و فارسی را کاملا از نظر دور میداشتند.

باین ترتیب تا مدتهای مدید سعی و تلاش آن عده از ایرانیانی که میکوشیدند زبان فارسی را از تسلط زبان عرب محفوظ نگاهدارند بجایی نمیرسید و در همین دوران بود که علمای بزرگی از میان ایرانیان در زبان و ادبیات عرب مانند عبدالله بن مقفع پیدا شدند و شاهکارهای جاویدانی که ترجمهٔ کلیله و دمنه از پهلوی بعربی در شمار

آنهاست از خود بیادگار گذاشتند. (۱) وهمچنین شعرایی که بزبان عرب شعر میگفتند در آن ایام دیده میشدند که درمیان آنان باید از «بشار بن برد» و «ابونواس» نام برد. بشار از شعرای معروف دربار عباسیان بود وبسال ۱۷۶ هجری وفات یافت، وابونواس نیز که دیوان غزلیات واشعار دلکش او تا زمان ما باقی مانده است از شعرای بزرگ دربار عباسیان بود که بسال ۱۲۰ هجری دراهواز متولد شد ودر سالهای ۱۹۰ تا ۱۹۵ هجری وفات یافت. بهرحال این نفوذ واستیلای زبان عرب رفته رفته باعث شد که زبان پهلوی که زبان ایرانیان قدیم بود تبدیل بزبان فارسی بعد از اسلام بشود، والفبای آن نیز بالفبای زبان عرب درآید وچنانکه هنوز هم مشاهده میکنیم کلمات زیاد عربی از آن زمان در زبان ما باقی مانده است. در این ایام بود که نخستین سخنسرایان زبان فارسی بوجود آمدند وشعر فارسی کم کم درمیان مردم معمول شد، وقتی بتذکره‌های قدیم رجوع میکنیم در بارهٔ آغاز شعر فارسی و نخستین شاعر زبان پارسی بنامهای چندی بر میخوریم. البته تعیین و تشخیص نخستین شاعر زبان فارسی بطور تحقیق کار آسانی نیست ولی تذکره نویسان در شعر فارسی نام دوتن را بعنوان نخستین شاعران زبان فارسی آورده‌اند؛

یکی از این دو ابوحفص سغدی میباشد که نحوی ولغوی نیز بوده وظاهراً در موسیقی هم دست داشته است. شاعر دوم عباس مروزی نام داشته که قصیدهٔ معروفی هنگام ورود مأمون بمرو سروده واین چند بیت از آن قصیده است:

ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرقدین
گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مرخلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدانرا تو بایسته چو رخ را، هردو عین

کس براین منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مر زبان فارسی را هست تا این نوع بین

لیك زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت
گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب وزین

واین دو شاعر هردو متعلق بدوران قبل از استقلال ایران بوده‌اند.

از این زمان ببعد بدوران طاهریان میرسیم که در زمان آنها نیز شعرایی بزبان فارسی شعر میگفته‌اند. معروفترین شاعر این زمان «حنظلهٔ بادغیسی» بود که در نیشابور در زمان حکومت عبدالله بن طاهر میزیست، حنظله دیوان شعر نیز داشت ودر حدود سال ۲۲۰ هجری قمری وفات یافت واین دو بیت از وست:

مهتری گر بکام شیر در است — شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی وعز ونعمت وجاه — یا چو مردانت مرگ رویاروی

۱- از اینجا ببعد این بحث در بارهٔ «ادبیات ایران پس از استیلای عرب وشعر وشعرای فارسی در آن زمان» از قسمت اول تاریخ ادبیات ایران بقلم استاد محترم آقای دکتر شفق اقتباس شده است.

پس ازطاهریان ، دوران صفاریان آغاز شد که از سال ۲۴۵ تا ۲۹۰ هجری قمری ادامه یافت وچنانکه میدانیم سرسلسلهٔ خاندان صفاری ، یعقوب پسر لیث صفار بود که بقول بعضی نسبش بساسانیان میرسید وازایرانیان خالص و پاک نژاد بود . وی پس از تصرف سیستان و کرمان وهرات وخراسان وفارس بجانب بغداد رفت ولی مرگ مجالش نداد و باین سبب موفق بگشودن آن شهر نشد. یعقوب نخستین سلسلهٔ ایرانی را بااستقلال کامل در کشورما بوجود آورد وپس ازاو برادرش عمرولیث و پسراوطاهر بسلطنت رسیدند ازشعرای معروف دربار صفاریان فیروزمشرقی بودکه همزمان باعمرولیث « ۲۶۵ — ۲۸۷ » بودومرگ اورابسال ۲۸۲ هجری قمری نوشته‌اند واین شعررا دروصف تیر، از او نقل کرده‌اند :

مرغیست خدنگ ای‌عجب دیدی   مرغی که بود شکار او جانا

داده پرخویش کرکسش هدیه   تا نه بچه‌اش برد به مهمانا

دیگر از شعرای مهم‌عهد صفاریان «ابوسلیک گرگانی» بوده که او نیز درزمان‌عمرولیث میزیسته و این‌دو بیت‌منتسب باوست :

خون خودرا گر بریزی برزمین   به که آب روی ریزی در کنار

بت‌پرستیدن به از مردم‌پرست   پندگیر وکاربند و گوش دار

پس ازاین‌دوران ، نوبت بسلطنت سلسلهٔ ادب پرور و دانش گستر سامانیان میرسد که رودکی همزمان آنها بوده واین کتاب باشرح احوال اوآغازمیشود .

امیدوارم این کتاب همچنانکه هدف نگارنده است مورد قبول و توجه خوانندگان عزیز بخصوص دانشجویان ودانش آموزان قرار گیرد. آنچه که باعث تأسف نویسنده شد این بود که بعلت تعجیل درانتشار کتاب که موعدآن بسی بتأخیر افتاده بود تنظیم فهرست اعلام برای آن‌میسر نگردید وضمناً یاد آوری میشود که این کتاب جلد نخستین ازسلسله کتبی است که نگارنده ازشعرای معروف وغیرمعروف زبان فارسی تا دوران معاصر دردست تهیه دارم و امیدوارم باتوجه و عنایت خاص خوانندگان عزیز توفیق انتشار جلدهای بعدی نیز نصیبم گردد .

تهران مهرماه ۱۳۳۴

هوشنگ مستوفی

رودکی

درحدود سال ۲۶۰ هجری در آسمان شعر و ادب ایران ستارهٔ درخشانی ازافق رودك که ازدهات سمرقند بود درخشیدن گرفت ودردهکده‌ای کوچك بنام «بنج» کودکی بدنیا آمد بنام ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی که بعدها شاعری چیره دست واستادی کم نظیر ازکاردرآمد وهموست که سخن فارسی را بکمال بلاغت وپختگی و نیکوئی رسانید وبا سبکی دلکش وسخنانی لطیف و موزون ودلنشین ، اشعاری نغز و شیواسرود وچنان شعر گفت وسخنسرائی کرد که سرمشق شعرای بعد ازخودقرار گرفت وآنچنان پایهٔ سخن فارسی‌را استوارومحکم ساخت که بعدهاکاخی بلند ازنظم ونثر بر آن افراشته شد وسر بفلك کشید .

این شاعر بزرگ وسخنورعالیقدر که درپایان عمر باحتمال نزدیك بیقین چشم جهان بینش کورشد ، با همه نابینائی‌دلی بس روشن وتابناك داشت ودرحقایق اشیاء و ومعانی دقیق چنان ژرف مینگریست که هرچه میگفت از کنه حقیقت خبرمیداد و بهمین جهت‌اورا باید مؤسس سبك رئالیسم ، یا سبکی که میتوان آنرا بارئالیسم مقایسه کرد درشعرفارسی دانست . درانواع‌شعردستی توانا داشت، قصیده وغزل ومثنوی هرچه گفته نیکو وزیبا ودلپسند سروده است ، آنچنان سخن پرداخته که همه اساتید شعر و ادب باستادیش اعتراف کرده وخود را شاگرد وی دانسته‌اند. چنانکه عنصری شاعر بزرگ دورهٔ محمود غزنوی با همه قدرت طبع و استادی ، خویش را درغزلسرائی ناتوان دانسته و باستادی رودکی درفن غزل اعتراف نموده وگفته است :

غزل رودکی وار نیکو بود　　　غزلهای من‌رودکی وار نیست

اگرچه بکوشم بباریك‌وهم　　　دراین‌پرده اندر،مرا بار نیست

رودکی استادشاعران وسرسلسلهٔ سخنگویان‌فارسی ؛ دوران‌زندگانیش‌مصادف بودبا زمان سلطنت سلاطین سامانی که دراحیاء نام ورواج ادبیات و افتخارات ایرانی کوشش‌فراوان‌داشتند وادبیات وعلوم درزمان آنان‌ترقی بسیار کرد . گفته‌اند ۲۷ شاعر «پارسی گو» درآن‌زمان‌میزیسته‌اند ودر بخاراپایتخت‌سامانیان‌دانشمندان ونویسندگان فراوان بودند . شاعر بزرگوارما رودکی درزمان نصربن احمد سامانی میزیست وازاو صلات فراوان دریافت میکرد واین امیر بزرگ شاعررا بسیارمینواخت واورا محترم و

عزیز میداشت وقدر سخن ودانش اونیکو میشناخت .

این شاعر توانا وعالیقدر که سخن بدان پایه بلند ودلنشین میساخت واشعاری بدان نغزی وشیوائی میپرداخت هنری پسندیده نیزداشت وآن مهارت درفن موسیقی بود وچون اشعار زیبای خویش را باآوازی مطبوع وآهنگی دلنواز بهم می آمیخت ونوائی مینواخت شنونده را ازخود بیخود میکرد واثری سحرآسا وعجیب دراشعارش احساس میشد که هرشنونده را تحت تأثیرخاص خود قرارمیداد .

زندگانی رودکی را میتوان ازچند نظرمورد تحقیق ومداقه قرارداد . اول ازنظراحوال وداستان واقعی زندگانی وتاریخ تولد ومرگ او، دوم تحقیق درمحیط زندگانی وی ، سوم اینکه ببینیم آیا رودکی واقعاً کورمادر زاد بوده ویاآنکه در اواخرعمرازنعمت بینائی محروم شده وآیا کدامیك ازاین دوموضوع میتواند بحقیقت نزدیکتر باشد . چهارم عقاید ونظریات دیگران دربارهٔ وی . پنجم تحقیق دراشعار و ملحقات دیوان وهمچنین سخنی چند دربارهٔ شعرای معاصروی .

اکنون این مباحث را یك بیك مورد دقت قراردهیم ودربارهٔ آن بحث کنیم:

۱ - **شرح احوال و داستان زندگانی وی** - ازآنچه درتذکره‌ها ازقبیل لباب الالباب ، تذکرهٔ بزم آرا وغیره نوشته‌اند برمیآید که نام وی «ابوعبدالله جعفر بن رودکی سمرقندی» بوده است.

درلباب الالباب نام و نسب اواستاد ابوعبدالله جعفرمحمدالرودکی ضبط شده‌است. نظامی عروضی درچهارمقاله که شرح کامل آن بعداً خواهدآمد درمقالت اول که‌شعرای سلف را نام میبرد نام اورا جعفر بن محمدالرودکی آورده است . در تذکرهٔ بزم‌آرا تألیف سیدعلی محمدالحسینی «که درسال ۱۰۰۰ تألیف شده» اسم او ابوعبدالله بن محمد رودکی آمده است . در تذکرهٔ میخانه تألیف حسن بن لطف‌الله تهرانی رازی که دراوائل قرن یازدهم تألیف شده است ، نام وی ابوعبدالله محمدالرودکی السمرقندی آمده است .

مؤلف مجمع الفصحاء مینگارد :

«نامش محمد ، کنیتش ابوالحسن ، بعضی عبدالله گفته‌اند هم ابوعبدالله کنیتش بوده ونامش جعفر بن محمدالرودکی» درتذکرهٔ ریاض الشعرا علیقلی خان داغستانی متخلص بواله نام وی را چنین ضبط کرده است :

«اسم اصلش عبدالله وکنیتش ابوجعفر وابوالحسن بوده است . » ولی اصح اقوال ازلحاظ قدمت مأخذ و اعتبار کتب، قول سمعانیست درکتاب «الانساب» که اسم ونسب اورا چنین آورده :

«ابوعبدالله جعفر بن محمد بن عبدالرحمن بن آدم الرودکی الشاعر السمرقندی»

البته بعضی نیزلقب «مجدالدین» بوی داده‌اند که‌صحیح بنظر نمیرسد .

محل تولد رودکی - رضاقلی خان‌هدایت درمجمع الفصحاء مینویسد ؛ «رودك قریه‌ای ازنسف بوده که نسف‌را نخشب وقرش‌خوانندورودك‌را بعضی ازاعمال بخارادانسته‌اند» ولی بنا برآنچه درلباب الالباب و معجم البلدان یاقوت آمده رودك ازتوابع

سمرقند بوده است .

دولتشاه دربارهٔ رودکی گوید .

«درموسیقی اورامهارتی عظیم بود و بربط را نیکو نواختی ، بعضی گویند رودك موضعیست ازاعمال بخارا ورودکی از آنجاست ..» حاج لطفعلی آذر بیکدلی در تذکرهٔ آتشکده نام وی را در سلك شعرای بخارا آورده است ولی دروجه تخلص وی با دولتشاه همعقیده بوده . درهرحال دراغلب تذکره ها عده ای اورا ازنواحی سمرقند دانسته وجمعی هم از بخارایش نوشته اند . اماسمعانی در کتاب «الانساب» نوشته است :

«بنجی، بفتح باوضم نون، نسبتیست بقریه ای ازقراء رودك سمرقند که آنرا «بنج» رودك میخوانند و آن قطب رودك است وازاین قریه است شاعر معروف ابوعبداله رودکی... اما از بنج بود وابواسعد ادریسی حافظ گفت که قبر ابوعبداله رودکی در آن و در پشت بستان بنج رودك مشهور است و آنرا زیارت کنند و من آنرا زیارت کرده ام .» بدین ترتیب تردیدی باقی نمی ماند که رودك بسمرقند نزدیکتر بوده تا بخارا و بیشتر میتوان آنرا از توابع سمرقند شمرد و ناچار باید بگوئیم که رودکی سمرقندی بوده است نه بخارائی وهمچنانکه در آغاز این بحث ذکر شد مولد واقعی رودکی دهی بوده است بنام «بنج» میان قریهٔ رودك که وی در آنجا بدنیا آمده است ودرهمین محل هم وفات یافته و بخاك سپرده شده است و بهمین دلیل هم هست که رودکی بسمرقندی معروف شده است و کسائی شاعر درحق او میگوید :

زیبا بود ار مرو بنازد بکسائی	چونانکه سمرقند باستاد سمرقند

لازم بتذکار نیست که منظور ازاستاد سمرقند همان رودکی شاعر توانای زبان فارسی است . آنچه ازمطالعهٔ شرح احوال رودکی استنباط میشود اینستکه البته محل تولد وی همان سمرقند بوده ولی او بیشتر ایام عمرخویش را در بخارا گذرانیده است . سمرقند و بخارا اززیباترین وآبادترین شهرهای زمان رودکی محسوب میشده اند و این دوشهر باهم مرکز ایالات سغد را تشکیل میداده اند . بطوریکه مورخین مینویسند در آنزمان شهر بخارا دارای هفت دروازه بوده است . هنگام حیات رودکی هیچ شهری مصفاتر از بخارا در دیار اسلام نبود وهنگامیکه کسی از بالای یکی ازدروازه ها باطراف مینگریست همه جارا سبزوخرم وغرق درگل و ریاحین میدید .

«... چون کسی برفراز کهندز (نام یکی از دروازه های شهر) بخارا میشد تا چشم کار میکرد سبزه بود ودرمیان سبزه قصورچون گلهای فراوان میدرخشیدند و در هیچیك ازشهرهای ماوراءالنهر وخراسان مردم چون مردم بخارا بآبادانی نمیپرداختند وهیچ شهری چون بخارا دراطراف خود آبادی بسیار نداشت . شهر بخارا در زمین هموار ساخته شده بودو گرداگرد آن پر ازدرخت بودودرمیان آن درختان کاخها و باغها وقراء پیوسته بهم، چنانکه دیوار دورهٔ این آبادی دوازده فرسنگ بود ودر آن میان زمین بایر دیده نمیشد ... درخارج شهر نیز محلات بسیار بود ، مسجدجامع بردر کهندز واقع بود . در شهر نهرهائی ازآب سغد جاری بود وهرچه از آن آب میماند بآب انباری که درمحل معروف

به «سام‌خاص» ساخته بودند میریخت واز آن جویها منشعب میشد و بمصرف آبیاری قراء اطراف میرسید ، در اندرون دیوار بخارا آبادانیها وقراء بسیار بود که همه از آن آب مشروب میشدند ۱ ...»

با مطالعهٔ همین مختصر که در اینجا ذکر شد میتوان درك کرد که بخارا در آنزمان تاچه‌حد آباد بوده ومردم دلیروفعال آن تاچه‌اندازه در آبادانی‌شهر خویش میکوشیده‌اند . اصطخری مینویسد بخارا بقدری آباد بودو آنقدر نهرها ورودهای‌متعدد داشت که قابل کشتیرانی‌هم بود ودر آن‌زمان زمین بی کشت در آن‌مطلقا دیده نمیشد • البته ازسمرقند کمتراز بخارا آثاری دردست‌است، ولی‌میتوان گفت که سمرقند یـك‌شهر درجهٔ دوم بوده وبپایهٔ بخارا نمیرسیده‌است چه‌ازهمه‌چیز گذشته بخارا در آنـروزگار پایتخت‌سلاطین آل‌سامان بود وبزرگترین شهرماوراءالنهر محسوب‌میشد . گویا بحث ما دربارهٔ این‌دوشهر مارا ازاصل مطلب اندکی دور کرد اینك دنبالهٔ شرح‌زندگانی استادشاعران را ادامه بدهیم :

تخلص رودکی - دربارهٔ تخلص رودکی هم گفته‌های متفاوت‌هست . جمعی براین‌عقیده‌اند که چون وی‌اهل‌رودك بوده تخلص‌خودرا رودکی‌اختیار نموده‌است ولی عده‌ای‌راهم‌عقیده براینست که‌چون‌رودکی‌در نواختن «رود» مهارتی بسزاداشته‌است باین‌اسم معروف‌شده ولی این عقیده زیاد درست بنظر نمیرسد چون اگر او رود مینواخت رودی میشد نـه رودکی چه درزبان پارسی رود را هیچوقت بشکل رودك بـه باب تصغیر نمی برند.

از طرفی در قرن چهارم رودی هم ممکن نبوده بکسی اطلاق کنند که رود می نواخته چه در آن زمان بالا ترین درجهٔ فصاحت وبلاغت را در زبان پارسی بکار میبردند واگر میخواستند زدن رود رابکسی نسبت دهند وی‌را رود ساز ، رودزن یا رودنواز میخواندند وباو نسبت رودی یارودکی نمیدادند .

با مـراجعه بـاشعار او این مسئله تحقیق پیدا میکند کـه تخاص وی رودکی بوده است و در میان اشعاری که ازوی باقی مانده است بارها این تخلص‌را مشاهده میکنیم :

ازجمله دراین اشعار :

۱ـ رودکی چنك برگرفت ونواخت — باده انـداز کاو سرود انـداخت

۲ـ رودکیا بر نورد مدح همه خلق — مدحت اوگوی و مهر دوست بستان

۳ـ تورودکی‌را ای ماهرو همی بینی — بدآنزمانه ندیدی که این چنینان بود

٤ـدرعشق‌چورودکی شدم‌سیرازجان — از گریهٔ خونین ، مژه‌ام شد مرجان

٥ـ نیست‌شگفتی که‌رودکی بچنین‌جای — خیـره شود بی‌روان ومـاند حیران

---

۱ - یاقوت ص ۸۱ واصطخری ص ۳۰٦ نقل ازدیوان رودکی تألیف آقای‌سعید نفیسی

۶- بیا اینك نـگه کن رودکی را | اگر بی جـان روان خواهی تنی را
۷- چورودکی بغلامی اگر قبول کنی | بـبـندگی نه پسندد هـزار دارا را

پس تخلص وی حتماً رودکی بوده واصح اقوال اینست که علت اشتهارش برودکی انتساب او برودك سمرقند بوده است.

ولادت - دربارهٔ تاریخ ولادت رودکی هم سند درستی در دست نیست ولی میتوان حدس زد که وی دراواسط قرن سوم بدنیا آمده باشد چه درست ترین تاریخی که برای مرگش معین کرده اند سال ۳۲۹ میباشد وچون بامراجعه ببعضی اشعار وی یقین حاصل میشود که وی حتماً بسنین کهولت رسیده بدین ترتیب میتوان سال تولد اورا نیز با رجوع بتاریخ مرگش بطور تقریب حساب کرد.

این اشعار رودکی برما ثابت میدارد که وی بسنین پیری رسیده است:

بسا که هست دراین خانه بودم و شادان | چنانکه جاه من افزون بد ازامیر وملوك
کنون همانم و خانه همان و شهر همان | مرا نگوئی کزچه شده است شادی سوك

ودرجای دیگر گوید:

رهی سوار وجوان و توانگر ازره دور | بخدمت آمد نیکو سکال و نیك اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از دهسال | که بـاز گردد پیـر و پیاده و درویش

وهم درجای دیگر:

شدم پیر بدینسان وتوهم خود نه جوانی | مراسینه پرانجوخ وتو چون چفته کمانی

وباز

ورم ضعیفی و بی بـدیم نبـودی | وآنك نبود ازامیر مشرق فرمان
خود بدویـدی بسان پیك مرتب | خدمت او را گرفته جامه بدندان
عذررهی خویش وناتوانی وپیری | کوبتن خویش ازاین نیامده مهمان

اشعار بالارا رودکی بسال ۳۲۱ سروده است یعنی درحدود هشت سال قبل از مرك خود.

باز درجای دیگر میگوید:

کنون زمانه دگر گشت ومن دگر گشتم | عصا بیار که وقت عصـا و انبـان بـود

وباز

من موی خویش را نه ازآن میکنم سیاه | تا باز نوجـوان شوم و نو کنم گنـاه
چون جامه ها بوقـت مصیبت سیه کنند | من مـوی از مصیبت پیری کنم سیـاه

و همچنین

پیر فرتوت گشته بـودم سخت | دولت او مرا بـکرد جوان

ازاین اشعار کاملا میتوان استنباط کرد که رودکی درروزهای آخرعمر ناتوان وشکسته شده بود بطوریکه حتی حرکت هم نمیتوانست بکند واحتیاج بعصا داشت و موی خویش را هم رنك مینمود ومسلم است چنین کارهائی را انسان همیشه پس ازسالهای شصت وهفتاد انجام میدهد. پس میتوان حدس زد که رودکی بسال های شصت وهفتاد

رسیده واحتمالا بالاتر هم رفته است . اگر اینطور حساب کنیم باین نتیجه میرسیم که وی درحدود سال ۲٦۰ هجری بجهان آمده است ولی نمیتوان گفت که سنین عمر رودکی از این مقدار تجاوز کرده و مثلا بهشتاد و صد رسیده باشد چون در هیچ‌جا چنین اشاره‌ای نکرده‌اند .

عصر زندگانی - در اینکه رودکی ندیم و مقرب نصر بن احمد سامانی بوده شکی نیست و بقدری این مسئله واضح‌است که نام رودکی اغلب مترادف با نام نصر بن احمداست . دراینجا بیمناسبت نیست خیلی باختصار دربارهٔ این نصر بن احمد پادشاه‌ادب پرور وشعر دوست سامانی بحث‌شود :

این پادشاه سومین‌سلطان دودمان بزرك سامانی بود ونام‌اصلی وی‌را امیر سعید ابوالحسن نصر بن احمد بن اسمعیل بن احمد بن اسد سامانی نوشته‌اند . وی بعدل‌و کرم ودانش‌دوستی وسخاوت مشهور بود ودرسال ۳۰۱ پس از وفات پدرش بسلطنت رسید . پدروی احمد بن اسمعیل بود ودرهمان سال اورا بقتل رسانیده‌بودند.

مؤلف تاریخ سیستان (۱) دربارهٔ وی مینگارد :

« احمد بن اسمعیل‌را که غلام از آن‌وی برلب‌جیحون بکشتند ، بتعلیم بوبکر دبیر هشت‌روز باقی ازجمادی الاخر سنهٔ احدی وثلثمائه ، وسپاه ومردمان بیعت کردند پسر اورا نصر بن احمد ، واونه‌ساله بود... »

وبقول ملازاده (۲) وفات اوشب‌پنجشنبه رجب سال ۳۳۱ روی‌داد ، یعنی درست بعداز ۳۰ سال ویکماه وچهار روزسلطنت درگذشت، ولی مؤلف تاریخ بخارا میگوید نصر بن احمد ۳۱ سال سلطنت کرد .

نظامی عروضی‌هم نام رودکی‌را درمقالهٔ دوم ازچهار مقاله جزو شعرای آل سامان ضبط کرده‌است .

عوفی درلباب الالباب میگوید :

« امیر نصر بن احمدالسامانی که امیرخراسان بود اورا (۳) بقربت‌حضرت‌خود مخصوص گردانید و کارش بالاگرفت »

امین‌احمد رازی درتذکرهٔ هفت‌اقلیم گوید :

« چون آوازهٔ اوباطراف واکناف‌رسید امیر نصرالدین احمدسامانی « منظور همان نصر بن احمداست » که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود بقربت‌خویشش مخصوص گردانید وکارش بالاگرفت » .

وهمچنین جامی‌در بهارستان مینویسد « نصر بن‌احمداورا تربیت کرد »

ازطرف دیگرمیدانیم که رودکی معاصر بوده است با شهیدبلخی و فرالاوی، که‌هرسه‌معاصر نصر بن‌احمد بوده‌اند وشهیدبلخی بسال ۳۲۵ درگذشته ورودکی‌درمرك

۱- تاریخ سیستان جلداول ص ۱٤۰ متعلق بمرحوم بهار « نقل ازدیوان رودکی تألیف آقای سعید نفیسی »

۲- رساله ملازاده ص ۱۳ ۳- منظور رودکی است

وی مرثیه‌ای سروده است .

بامراجعه باین دلائل مسلم میشود که رودکی در نیمهٔ اول قرن چهارم میزیسته وچون ۲۹ سال ازقرن چهارم را بیشتر ندیده ناچار قسمتی ازعمر خویشرا هم درقرن سوم گذرانیده است . پس با استدلالی که در بارهٔ سالهای عمر وی کردیم باید پنجاه سال از نیمهٔ دوم قرن سوم را جزو دوران زندگیش بدانیم . ازاین مدت ۲۸ سال در دربار نصربن احمد گذرانیده ، یعنی از سال جلوس نصربن احمد در ۳۰۱ تا سال ۳۲۹ که خودشاعر وفات کرده است . رودکی درست دوسال قبل از وفات نصربن احمد دیده از جهان پوشید وچون همانطوریکه گفتیم رودکی پنجاهسال ازقرن سوم را هم درك کرده است ، پس باپدر نصربن احمد یعنی احمدبن اسمعیل «سلطنت ۲۹۵-۳۰۱» وهم پدر او امیراسمعیل سامانی مؤسس سلسلهٔ سامانیان «سلطنت ۲۷۹-۲۹۵» معاصر بوده است

دراینجا باختصار نام ممدوحین وی را ذکر میکنیم و بعد شعرای معاصر وی را میشماریم . البته ازاشعار رودکی که نام ممدوحین اودرآنها ذکرشده باشد جزچند بیتی باقی نمانده تا بتوان دربارهٔ ممدوحین او هم‌مثل شعرای دیگر بتفصیل سخن گفت ولی بااینهمه آن‌عده ازممدوحین وی که شناخته شده‌اند ازاینقرارند :

۱- **نصرابن احمد** بزرگترین ومعروفترین ممدوحین وی

۲- امیر ابوجعفر احمدبن محمد، حکمران سیستان

۳- ابوطیب مصعبی وزیر نصربن احمد

٤- بلعمی وزیر

٥- عدنانی

واینك توضیح مختصری دربارهٔ هریك ازاینان تا آنجا که شرح حال وزندگانیشان را روشن کند .

۱- **نصربن احمد** - بدون تردید بزرگترین و معروفترین ممدوح رودکی همان نصربن احمد سامانی پادشاه هنرپرور وعادل سامانی بوده . البته رودکی خود درهیچجا اسمی ازاین سلطان کریم وسخاوتمند ودانش‌دوست نبرده‌است ولی داستان سفر امیرسامانی ازبخارا واشعاری که رودکی درآنجا سرود وویرا بیازگشت وادار نمود وبعد ازاین بتفصیل شرحش خواهدآمد وتاآندرجه مشهور است که تمام مؤلفین ذکرش کرده‌اند، ببهترین صورت نشان میدهد که نصربن احمد بزرگترین ممدوح رودکی بوده است . وقتی بتذکره‌هارجوع میکنیم می بینیم درهمه‌جا نام‌رودکی و نصربن‌احمد دریکجاآورده شده است واین خود دلیل بر آنست که این دونفر تاچه پایه بیکدیگر نزدیك بوده‌اند ورودکی چقدر باین‌پادشاه علاقه‌داشته‌ومهرمیورزیده است !

مؤلف هفت‌اقلیم میگوید :

« رودکی مادح ابوالحسن نصربن احمدبن اسمعیل که بحلم وعدل وسخاوت معروف بوده وهمواره فضلاوشعرارا مشمول انعام بیکران میساخته وباآن زمره‌همیشه صحبت میداشته »

واما اشعار خودرودکی درمدح این‌پادشاه :

اگر امیر جهـاندار دادمن ندهد　　چهارساله نوید مرا که هست خرام

و جای دیگر

امروز باقبال تو ای میر خراسان　　هم نعمت وهم روی نکودارم وسناد

و جای دیگر درحق خویشتن گوید :

بداد میر خراسانش چل هزار درم　　درو فزونی یك پنج میر ماکان بود

البته در اینجامیتوان گفت که شاید منظور از میر خراسان اسمعیل بوده یا احمد ، ولی چون نصر بن احمد با ماکان معاصر بـوده بیشتر تصور میرود کـه این اشعار در وصف همین شاه سروده شده باشد .

۲ـ امیرابوجعفر احمد بن محمد معروف بابوجعفر بانویه ـ ممدوح دیگر رودکی امیر ابوجعفر احمدبن محمد حکمران سیستان بوده است . این شخص علاوه برهمه چیز مردی فاضل و دانشمندبوده و با دانشمندان مکاتبه داشته . حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده درحق امیر ابوجعفر گوید :

« امیر نصردر هرات روزی جوانی نیکو روی در کارگل یافت . فربزرگی از او مشاهده کرد ، از نام و نژادش پرسید و امان داد ، گفت ، نامم احمـد است و نژاد از تخم بنی لیث ، امیر نصر را بحال او رقت آمد و اورا نوازش فرمود و اموال بخشید و از اقربای خودش زن داد و بامارت سیستان فرستاد و تا غایت امارت سیستان در تخمهٔ اوست . »

درباره امیر ابوجعفر، تاریخ سیستان چنین مینویسد :

« نشاندن امیر بوجعفر را بامیری سیستان شب چهارشنبه سیزده روز باقی از محرم سنهٔ احدی عشر و ثلثمائهٔ ... پس اورا بیرون آوردند وبنشاندند و او اندك مایه بزرك بود هنوز ، اما با خرد پیران بود وعلم بسیار حاصل کـرده و فر شاهی و بزرگی اندروی پیدا و شهر عیاران فرو گرفتند و دست غارت و کشتن وسوختن بردند چون امیر بوجعفر آن بدید خویشتن را احتیاط کرد ، کارمهمی فرو گذاشت و خودنهان شد ، روز پنجشنبه دوازده روزمانده ازمحرم چون خبر نهان شدن او در عزیزبن عبداله برسید بهزیمت رفته بود بازآمد ، چون بدرشهر آمد عیاران بانك امیر بو جعفر کردند و گفتند هر گز برما هیچکس سالار نگردد مگراو ، چون عزیز آن بدید باز گشت وبرباط ربیع فرود آمد وخبر امیر بوجعفر بعبداله بن احمد رسید، نخفت ونیارامید تا بسیستان آمد ، روز شنبه یازده روز باقی از صفر سنهٔ احدی عشر و ثلثمائه ، چون کار شهر متغیر دید و دلهای مردمان و عیاران از خویشتن نفور و هیچکس نزدیك او نشد و محبت امیر با جعفر اندردل مردمان جایگیر دید و شعار اوآشکاره ، متحیر ماند ، بیرون شد ازشهر وعیاران بانك باجعفر همی کردندوامیر با جعفر اندرخانه نشسته بهرجای جاسوسان وپیکان ونامهاهمی فرستادواندرسر نزدیك «میهم بن رونك» نبشته بود و او عامل رخدبود ، از دست عبداله بن احمد که باید دل سرهنگان و موالی ما که آنجا اند بدآن دیار خوش گردانی و ایشان را از جهة من تهنیت کنی بخلعت های نیکو و نواختها وعلمهای بزرگوار و همچنان نزدیك «حمك بن نوح» نبشته بود و

گفته که بیا تارخد، وهرچند توانی مردم جمع کن و بیعت ها بستان وهمگنان او را اجابت کرده بودند و میهم چون خبر بیرون آمدن امیر با جعفر بشنید عبداله بن احمد را خلع کرد و خطبه بر امیر با جعفر کرد و حمك برخد آمد ، هم بفرمان او عبداله بن احمد محمد بن ابی تمیم را بخلیفتی بست فرستاد ، مردمان اورا اندر نگذاشتند و پیدا کردند شعار امیر با جعفر وخطبه براو کردند ، چون خبر خطبهٔ بست برخد سوی میهم برسید از رخد ببست آمد و ببست امیر با جعفر را بگرفت و مردمان را بگفت که او چندین روزگار است تا این کار فرو گرفته است و همی راست کند اندر نهان و عبداله بن احمد فرومانده بود اندر حدود سیستان که ندانست چه کند و کجا شود و بر هیچکس او را اعتماد نمانده بود که همه عالم میل امیر با جعفر کرده بودند ، پس امیر بوجعفر نامه کرد سوی میهم که برخیز و بسیستان آی با سرهنگان و حشم من که جمع شده است از اولیاء ، تا عهد تازه کرده آید و میهم از بست برفت ، با سپاهی ساخته ، جان ومال فدا کرده که ما مهتری یافتیم که ازیادگار پادشاهی خویش واز خدمت بیگانگان و بندگان رستیم ، چون میهم با این سپاه نزدیك سیستان برسید عبداله بن احمد را ، چون خبر عیاران نزدیك عبداله بن احمد برسید بازگشت تا بازگشت آواز طبل و بوقها شنید، میهم باسپاه فرارسید، نه میهم را ازاو خبر بود، نه اورا ازمیهم ، حرب فرو گرفتند ناساخته و حربی سخت بکردند و یاران میهم چیره دستی کردند و دولت نو وسعه و روزگار. عبداله بن احمد هزیمت شد و اندر وقت خبر سوی امیر باجعفر آمد ، آشکاره شد وبقصر یعقوبی، بقصر پادشائی بنشست واندروقت، یمان بن حذیف براثر عبداله ابن احمد بفرستاد ، یمان ببندان اندر عبداله احمد رسید و اورا از آنجا اسیر گرفت و بشهر اندر آورد شب دوشنبه سیزده روز گذشته از رجب سنه احدی عشر و ثلثمائه ... و دیگر بیعت عام کردند امیر باجعفر را و کار برو قرار گرفت و سپاه جمع شد ، ازموالی و سرهنگان و آزادگان سیستان همه یك دل و یك نهاد ، و تشویش ازمیانه برخاست ...»

این قصیدهٔ رودکی درمدح امیر ابوجعفر احمد بن محمد یکی ازچند قصیدهٔ وی است که بجا مانده وشاید تنها قصیدهٔ کامل اوست که بدست ما رسیده .

چنانکه در تاریخ سیستان ذکر میکند این قصیده را رودکی در نتیجهٔ اسارت ماکان بدست ابوجعفر سروده و آن درمجلس جشنی که نصر بن احمد بافتخار این پیروزی برپاداشته خوانده شده است .

درتخلص این قصیده درحق این ممدوح گوید :

زان می خوشبوی ساغری بستاند	یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد شاد و اولیاش همیدون	گوید هر یك چو می بگیرد شادان
شادی بو جعفر احمد بن محمد	آن مه آزادگان و مفخر ایران

ودر نسب وی گوید :

خلق زخاك و ز آب و آتش و بادند	وین ملك از آفتاب گوهر ساسان

آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات ایران که اخیراً مرقوم داشته اند، درباره این ابوجعفر چندین جا اشاره میکنند که عیناً دراینجا نقل میشود :

«... حکومت وسیع صفاری از رونق وشکوه افتاد و میان نوادگان عمر و مدتی برسرحکومت سیستان نزاع بود و غالباً امرای سامانی برآن ولایت حکومت می‌یافتندتا آنکه دورحکومت بامیرابوجعفر احمدبن محمد معروف ببانویه رسید «۳۱۱-۳۵۲» . وی‌مردی دانشمند بود وبمجالست باحکما میلی وافر وازعلوم عهد خود اطلاع داشت. باحکومت امیرابوجعفردولت صفاری ازنورونقی یافت...»

ودرجای دیگرمینویسد :

« دیگرازممدوحان رودکی امیرشهید ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف بن‌الليث معروف به «بانویه» ازامرای صفاری‌بودکه از سال۳۱۱تا۳۵۲ حکومت میکرد. وی مردی دانشمند و مطلع از علوم اوایل و علوم مذهبی وادبی وازمشوقان بزرگ‌علما وادبا وشعرادرعهدخود بوده‌است. این امیر در اثر رفتار نابهنجاری که‌ماکان بن‌کاکی با رسول او کرده بود، هنگامی که‌آن امیردیلمی بعدازقطع‌روابط خود باامیرنصربن احمد درکرمان بسر میبرد ناگهان براوتاخت واورا مقید کرد وبسیستان برد وبعد از چندی رهاکرد. امیرنصر بعدازاستماع این خبر مجلسی بیادابوجعفر بانویه ترتیب‌دادو هدایائی برای اوفرستاد ورودکی همراه‌آن‌هدایا قصیده‌ای‌دروضف مجلس امیرخراسان ومدح ابوجعفر فرستاد بدین مطلع:

مادر می را بکرد باید قربان   بچهٔ اورا گرفت‌وکرد بزندان

این قصیده که دربعضی ازنسخ دیوان ابومنصور قطران تبریزی نیزثبت‌شده تمامی درتاریخ سیستان‌آمده است ووضعی که شاعردرتشبیب‌آن قصیده ازشراب کرده اززیبا ترین‌خمریات شعرای پارسی زبانست . »

رودکی درپایان‌این قصیده ازناتوانی وضعف پیری خویش شکایت میکندکه اگردرماندگی پیری نبود باپای خودنزد اومیرفتم ومدح بروی میخواندم.

۴- ابوطیب مصعبی- یکی دیگر از کسانی که ممدوح رودکی بوده ابوطیب محمدبن حاتم‌المصعبی است، این شخص وزیرنصربن احمد بود و در سخاوت وکرم تالی نداشت . وی‌شرح حال بسیارمفصلی ندارد و فقط چندجا باختصار از او یاد کرده اند . از آن جمله‌است درتاریخ سعودی تألیف ابوالفضل بیهقی:

«چنان خواندم دراخبارسامانیان که نصراحمدسامانی هشت ساله بود که‌ازپدر بماندکه احمدرا بشکارگاه بکشتند ودیگر روزان پسررا بر تخت ملك نشاندندبجای پدر، آن شیربچه ملکزاده‌ای سخت نیکوبرآمد وبرهمه آداب ملوك سوارشد وبی‌همتا آمد، امادروی شرارتی‌وزعارتی وسطوتی وحشمتی بافراط بود وفرمانهای عظیم‌میداد ازسرخشم تامردم ازوی دررمیدند وبااینهمه بخردرجوع کردی ومیدانست که‌آن‌اخلاق ناپسندیده است. یکروز خلوتی کرد بابلعمی که بزرگتر وزیری بود وابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت‌وهردویگانهٔ روزگار بودنددرهمه‌ادوات فضل وحال خویش‌بتمامی با ایشان براند...»

البته درکتب دیگرهم نامی از وی‌آمده وشرح حال او را نوشته‌اند. آقای دکترصفا درشرح حال او مینویسند :

«ابوطیب محمد بن حاتم المصعبی مدتی صاحب دیوان رسالت نصر بن احمد واز کتاب مشهور او بود که ظاهراً بعد از عزل ابوالفضل بلعمی در سال ۳۲۶ چندی نیز منصب وزارت داشت و بنقل ثعالبی در یتمته الدهر بفرمان آن پادشاه کشته شد(۱) وی از شاعران چیره دست درعربی وفارسی بود...»

این قصیدهٔ معروف که باشتباه بشعرای دیگر بسته اند ازمصعبی است ودر تاریخ بیهقی بنام وی ثبت است :

جهانـا همانـا فسوسی و بـازی — که بر کس نپائی و با کس نسازی
چوماه از نمودن چوخور از شنودن — بگاه ربودن چـو شاهین و بازی
چوزهر ازچشیدن چوچنك ازشنیدن — چو باد ازوزیدن چوالماس گازی
چو عود قماری و چون مشك تبت — چو عنبر سرشتهٔ یمان وحجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آزر — بباطن چو خوك پلید و گـرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکـی را فرازی
یکی بوستانی پراکنده نعمت — براین سخت بسته بر آن نیك بازی
همه آزمایش همه پر نمایش — همه پردرایش چو گرك طـرازی
هم‌از تست شهمات شطرنجبازان — ترا مهره زاده به شطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنگروزی — چرا ابلهان راست بس بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کـوته — چرا مار و کرکس زید دردرازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه — چرا شصت وسه زیست آن‌مرد تازی
اگرنه همه کار تو باژ گونـه — چرا آنکه ناکس تر ، اورانوازی
جهانا همانـا از این بـی نیازی — گنه کـار مـائیم تو جـای آزی

بلعمی - ممدوح دیگر رودکی بلعمی نام داشت که مقامش وزارت بود، سوزنی سمرقندی شاعر بزرك قرن ششم که در آگاهی بر احوال پیشینیان و معاصرین خویش بر تمام شعرای دیگر ایران برتری داشته چند بار باین معنی اشارت میکند :

۱ - یکجا دراین قصیده

ای برسریر دولت و اقبال متکی — ممدوح بی خلافی ومخدوم بی‌شکی

که در مدح وجیه‌الدین بن علی زکی است، گوید :

صدیك ازآنکه‌تو بکمین شاعری‌دهی — از بلعمی به عمری نگرفت رودکی

۲ - ودر این قصیده

صدر جهان رسید بشادی و خرمی — دردوستان‌فزونی ودردشمنان کمی

که‌درمدح شمس‌الـدین مجدبن عبدالعزیز مازه‌است بیتی‌ازرودکی را تضمین کرده میگوید :

در مدح تو بصورت تضمین اداکنم — یك بیت رودکـی را درحق بلعمی
صدرجهان‌جهان‌همه‌تاریکترشده‌است — از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی

۱- یتیمته الدهرچاپ دمشق ج ٤ ص ١٥

همچنین درجای دیگر در مدح نظام‌الدین‌وزیر گوید :

رودکی آن اوستاد بیت دانش را تکش — داده دیناری هزار از زرآتشگون‌وخام
قیمت عیار را هم خام کرد از دیگری — بلعمی عیار وار از رودکی بفکند خام
کرد عتبی باکسائی همچنان کردار خوب — ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده نام
فرخی‌هندی غلامی از قهستانی بخواست — سی غلام ترک‌دادش خوش لقاوخوش کلام

بهرحال این بلعمی وخاندان وی درقرن چهارم از معروفترین خانــواده‌های فضل ودانش خُراسان بوده‌اند ، چنانکه کسائی مروزی شاعر وحکیم معروف اواخر قرن چهارم از این خاندان با تاسف یاد میکند و میگوید :

بعهد دولت سامـانیان و بلعمیان — جهان نبودچنین،بانهادوسامان بود

ولی درمیان اشعاری که از رودکی باقیمانده است بیش ازیکجا نام بلعمی راپیدانمیکنیم وآن قصیده‌ایست که دروصف امیر ابوجعفر سروده ودرآن تعـریف از مجلس امیرنصربن احمد میکند ومیگوید :

یك صف میران و بلعمی بنشسته — یك صف‌جوان‌وپیروصالح‌ودهقان

وبلعمی رودکی را بسیار معزز میداشت وهم‌وی را تشویق کردکه کلیله و دمنه را بنظم درآورد و فردوسی نیز در شرح سلطنت انوشیروان باین معنی‌اشارت می کند .

ماکان‌بن کاکی ــ دیگر از ممدوحان رودکی ماکان‌بن‌کاکی بوده است که رودکی خود میگوید صلات و جوائزی ازوی دریافت میداشته و قبلا هم باین‌شخص اشاره شد .

«ماکان‌بن کاکی ازسران دیالمه بودکه درآغاز امر نزد ابوالحسن ناصردر گرگان بسر میبرد وازجمله سرداران ومتنفذین بزرك پیشگاه او بود ومدتی‌ازجانب وی برتمیشه حکومت میکرد در دورهٔ اولاد ناصر نفوذ ماکان فزونی یافت چنانکه مدتی برطبرستان ورویان استیلا داشت وولایت ری را نیز بتصـرف درآورد وازآن پس بر اثرکشمکش با اسفار وآل بویه وآل زیار وسامانیان گاه درری و گاه در گرگان وگاه در خراسان بسر میبرد تادر سال ۳۲۹ که برری وگرگان مسلط بود درعهد سلطنت نصربن احمد میان اووسپاه سامانی بسرداری ابوعلـی احمدبن محتاج جنگی سخت درگرفت وماکان کشته شد (۱) .»

عدنانی نیزیکی دیگر ازممدوحان رودکی بود . عدنانی از رجال ومعاریف دربار نصربن احمدبوده وبیشتر درخدمت امیرابوجعفربسر میبرده و یادوستی‌زیاد در میان ایشان بوده‌است .

واماشعرای‌معروف ومعاصررودکی بدین‌شرح‌بوده‌اند :

۱ــ شهید بلخی
۲ــ فرالاوی
۳ــ مرادی

۱- تاریخ ادبیات ایران تالیف دکتر صفاج اول‌ص ۱۸۳

٤- ابوالعباس ربنجنی
٥- معروفی بلخی
٦- ابوذراعه گرگانی

واینک سخنی چند در بارهٔ حوادث زندگانی شاعر.

رودکی در دوران عمر خویش چندین سفر کرده است. آنچه معلوم میشود اولین سفر او از رودک سمرقند ببخارا بود، چون دربار آل سامان مخصوصا دربار نصر بن احمد در بخارا بود.

در تاریخ بخارا مینویسد:

« درایام وی بخارا دارالملک شد وهمهٔ امیران آل سامان حضرت خویش ببخارا داشتند وهیچ ازامیران خراسان ببخارامقام نکردند پیش ازوی، ووی ببخارامقام داشتن مبارک داشتی ودل وی بهیچ ولایت نیارامیدی جز ببخارا و هرکجا بودی گفتی شهر چنین و چنین یعنی بخارا...» پس شاهان سامانی همه در بخارا پایتخت داشتند و این را برای سلطنت خویش مبارک میدانستند و بدین ترتیب برای آنکه رودکی بدربار نصر بن احمدراه یافته باشد بناچار می بایست ازرودک سمرقند ببخارا رفته باشد.

ولی مهمترین سفر رودکی همان سفر معروف است که نظامی عروضی درچهار مقاله بتفصیل بدان اشارت کرده است وشرح کامل آن چنین است:

« چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد(١) آل سامان بود، واوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود، واسباب تمتع و علل ترفع درغایت ساختگی بود، خزائن آراسته ولشکر جرار، و بندگان فرمانبردار، زمستان بدارالملک بخارا مقام کردی وتابستان بسمرقند رفتی یا بشهری ازشهرهای خراسان. مگر یکسال که نوبت «هری»(٢) بود، بفصل بهار ببادغیس بود، که «بادغیس» خرم ترین چراخوار های خراسان و عراق است. قریب هزار ناو(٣) هست پر آب وعلف، که هریکی لشکری را تمام باشد. چون ستوران بهار نیکو بخوردند وبتن وتوش خویش بازرسیدند وشایستهٔ میدان وحرب شدند، نصر بن احمدروی بهری نهاد وبدرشهر بمرغ سپید فرود آمد ولشکرگاه بزد، وبهارگاه بود، شمال روان شد، ومیوه های مالن و کروخ دررسید که امثال آن دربسیار جایها بدست نشود، واگرشود بدان ارزانی نباشد. آنجا لشکر برآسود، و هواخوش بود وبادسرد، ونان فراخ، ومیوه ها بسیار ومشمومات فراوان ولشکری ازبهار وتابستان برخورداری تمام یافتند ازعمر خویش، وچون مهرگان در آمد و عصیر(٤) دررسید و

١- عقد بکسر اول، گردنبند

٢- هرات

٣- ناو، جوی آب، ممر آب که ازسفال سازند. ناو بمعنی وادی عربی یعنی دره هائی که آب ازمیان آنها بگذرد ودوطرف آبادان ومعمور باشد یارودخانه ای که ازمیان دشت یادوکوه بگذرد (سبک شناسی ج ٢ ص ٣٠٣).

٤- شیره، ومراد شراب است.

شاه‌سفرم(۱) وحماحم(۲) واقحوان(۳) دردم(٤) شد، انصاف از نعیم جوانی بستدند وداد از عنفوان شباب بدادند. مهرگان دیر درکشید وسرما قوت نکرد، وانگور درغایت شیرینی رسید و درسواد هری صدوبیست لون انگور یافته‌شود هریك ازدیگری لطیف‌تر ولذیذتر و از آن‌دو نوع‌است که درهیچ ناحیت ربع‌مسکون یافته نشود، یکی پرنیان‌ودوم کلنجری(۵) تنك پوست خردتکس(٦) بسیار آب، گوئی که در او اجـزاء اراضی نیست. از کلنجری خوشه‌ای پنج‌من وهردانه‌ای پنج‌درمسنك بیاید، سیاه‌چون‌قیر وشیرین چون‌شکر وازش(۷) بسیار بتوان‌خورد بسبب مائیتی(۸) که دراوست، وانواع‌میوه‌های‌دیگرهمه‌خیار(۹)، چون امیرنصربن احمد مهرگان وثمرات اوبدید عظیمش خوش‌آمد، نرگس رسیدن گرفت. کشمش بیفکندندرمالن‌ومنقی برگرفتند، وآونك(۱۰) ببستند، وگنجینه ها پرکردند. امیر باآن‌لشکر بدان دوپاره‌دیه‌درآمدکه اوراغوره ودرواز خوانند. سراهائی‌دیدند هریك‌چون‌بهشت‌اعلی، وهریکی‌را باغی‌وبستانی‌درپیش برمهب(۱۱) شمال‌نهاده. زمستان آنجا مقام‌کردند،وازجانب‌سجستان «یاسیستان» نارنج‌آوردن گرفتند،وازجانب‌مازندران ترنج‌رسیدن‌گرفت. زمستانی گذاشتنددرغایت‌خوشی. چون‌بهار درآمداسبان بباد غیس فرستادند، ولشکرگاه بمالن بمیان دو جوی بردند وچون تابستان درآمد میوه هـا دررسید، امیرنصربن احمدگفت: «تابستان کجارویم؟ که ازاین خوشتر مقام‌گاه نباشد، مهرگان برویم.» وچون مهرگان درآمد، گفت «مهرگان هری بخوریم و برویم.» وهمچنین‌فصلی بفصل‌همی انداخت تاچهارسال براین برآمد، زیراکه‌صمیم(۱۲) دولت‌سامانیان بودوجهان آباد، وملك بی‌خصم، ولشکر فرمانبردار و روزگارمساعد، وبخت‌موافق. بااینهمه ملول‌گشتند، وآرزوی خانمان برخاست. پادشاه‌را ساکن‌دیدند، هوای‌هری

۱- شاه‌سپرم، بکسرسین وفتح فاورا، ریحان که‌آنرا نازبو گویند «غیاث»

۲- بفتح اول وکسر چهارم پودینه بستانی که برگش پهن باشد.

۳- بضم‌اول وسوم، بابونه، شکوفهٔ ریحان وبابونه «برهان قاطع»

٤- مرحوم بهار نوشته‌اند. دردم باید غلط باشد وگویا دمادم باشد بضم دودال یعنی متوالی وپشت‌سر یکدیگر «سبك‌شناسی ج۲ ص ۳۰۵»

۵- بفتح‌اول وچهارم وکسر دوم وپنجم.

٦- هستهٔ انگور وتکژ نیز دیده‌شده‌است، بهرامی گوید

آن‌خوشه بین‌چنانکه یکی‌خیك پرنبید ... سربسته و نبرده بدو دست هیچکس

برگـونهٔ سیاهی چشم است غژم او ... هم برمثال مردمك چشم ازاو تکس

سبك‌شناسی ج۲ص۳۰۵-۳۰٦)

۷- ترکیبی است که «از» قید اضافی باشین‌ضمیر غایب‌جمع شده‌است «سبك شناسی ج۲ص ۳۰٦»

۸- مصدر جعلی ازماء (آب) آبکی بودن

۹- گزین برگزیده، نخبه وممتاز

۱۰- ریسمانی که‌خوشه‌های انگور ازآن آویزند (برهان قاطع)

۱۱- بفتح اول ودوم، جای وزش باد.

۱۲- بفتح‌اول اصل‌چیزی وخالص وخلاصه آن «منتهی‌الارب»، میان‌هرچیز (غیاث)

درسراو ، وعشق هری دردل او . دراثناء سخن هری را ببهشت عدن مانند کردی ، بلکه بر بهشت ترجیح نهادی ، واز بهار چین زیادت آوردی . دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد . پس سران لشکرو مهتران ملک بنزدیک استاد ابوعبدالله الرودکی رفتند – واز ندماء پادشاه هیچکس محتشم تر و مقبول القول تر ازاو نبود – ، گفتند : «پنجهزاردینار تراخدمت کنیم ، اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازاین خاک حرکت کند ، که دل‌های ما آرزوی فرزند همی برد ، وجان ما ازاشتیاق بخارا همی بر آید .» رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته . دانست که بنثر بااو درنگیرد ، روی بنظم آورد ، و قصیده‌ای بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد و بجای خویش بنشست ، وچون مطربان فروداشتند، اوچنگ بر گرفت ودر پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد :

بوی جوی مولیان آید همی　　بوی (یاد) یارمهربان آید همی

پس فروترشود و گوید :

ریگ آموی و درشتی راه او　　زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست　　خنگ(۱) ما را تا میان آیدهمی
ای بخارا شاد باش ودیرزی(شادزی)　　میر زی تو میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان　　ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان　　سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید ، امیرچنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد ، و بی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی(۲) آورد، وروی ببخارا نهاد ، چنانکه رانین(۳) وموزه تادو فرسنگ درپی امیر بردند به برونه ، وآنجا درپای کرد ، وعنان تابخارا هیچ باز نگرفت ، ورودکی آن پنجهزار دینار مضاعف ازلشکر بستد . و شنیدم بسمرقند بسنهٔ اربع خمس مأه ازدهقان ابورجا احمدبن عبدالصمدالعابدی که گفت :

«جدمن ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید ، چهارصدشتر زیر بنهٔ اوبود .» والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود، که هنوز این قصیده‌راکس جواب نگفته است که مجال آن ندیده‌اند که از این مضائق آزاد توانند بیرون آمد . وازعذب گویان ولطیف طبعان عجم یکی امیرالشعراء معزی بود که شعراو درطلاوت وطراوت بغایت است ودر روانی وعذوبت بنهایت، زین الملک ابواسعد هندوبن محمدبن هندوالاصفهانی ازوی درخواست کرد که آن قصیده‌راجواب گوی ، گفت«نتوانم» الحاح کرد . چندبیت بگفت که یک بیت ازآن بیتها این است :

رستم از مازندران آید همی　　زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن وآن سخن چه تفاوتست ؟! و که تواند گفتن بدین عذبی که اودرمدح همی گوید دراین قصیده :

---

۱ - بکسر اول خنگ ، اسب سپید است

۲ - اسبی که زین کرده آمادهٔ سواری داشتند

۳ - شلوار زرهی که بروز جنگ رانهابدان پوشانند (برهان قاطع)

آفرین و مدح سود آید همی | گر بگنج اندر، زیان آید همی

واندرین بیت ازمحاسن هفت صفت است؛

اول مطابق ، دوم متضاد ، سوم مردف ، چهارم بیان مساوات ، پنجم عذوبت ششم فصاحت ، هفتم جزالت ،...»

موضوع این قصیده همیشه بعد ازرودکی مورد بحث شعرای بزرك و معروف بوده است و بارها بدان اشاره کرده اند چنانکه حافظ شیرازی درغزلی بدین مطلع:

سینه مالامال درداست ای دریغا مرهمی | دل زتنهائی بجان آمد خدایا همدمی

میگوید :

خیز تاخاطر بدان ترك سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آیدهمی

وهمین واقعه راحمدالله مستوفی درظفر نامه بصورت منظوم آورده است بدین شرح :

پادشاهی امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سی سال وسه ماه

چو شد احمد نامبرده تباه | نشاندند فرزند او را بگاه
سپهر خرد نصر بیدار بخت | بر آمد بفرخنده طالع بتخت

. . . .

هنر پیشگان را بهر بوم و بر | نوازش نمودی شه پر هنر
چو آن شاه فرخ هنردوست بود | هنر پیشه پیشش ارادت نمود
ز هر فن گروهی در آن پیشگاه | ملازم بدندی بر پادشاه
پس آن نامور پرخرد شهریار | ز شهر بخارا برآراست کار
جریدهٔ خود و مهتران سپاه | برفتند شادان و خرم براه
به عزم تماشا به ملك هری | درآمد گزین نصر با لشکری
هری یافت خوشتر ز خرم بهشت | همه رنك و بوی وهمه زرع و کشت
بهر گوشه آبی زلال و روان | کزوطبع شد شاد و تازه روان
عمارات مطبوع هر جایگاه | گرو برده از خلد و مینو بجاه
بهاران ندادی دلش کان دیار | گذارد از او بگذرد شهریار
چوصیف آمد وگرم شد زو هوا | بگرما نمی دید رفتن روا
بپائیز بستان ز برك و زبار | بسی بود خوشتر زصد نو بهار
زمستان شکار وطرب بود و می | گذر چون کند در چنین وقت پی
چو زانجا نرفتی شه بی همال | مهان را فزودی ز بودن ملال
سران را هوای زن وبچه بود | برفتن سخن شاه کمتر شنود
علی رغم ایشان در آن بوم و بر | بعشرت همی نصر بردی بسر
نه کس را اجازت برفتن بدی | نه زانجا به شهر بخارا شدی
نماندی که کس خانه آنجا برد | نه کس را توان بد کزو بگذرد
بر اینگونه ده سال و برسر دو سال | بملك هری ماند آن بی همال
سران از کسانی که در پیش شاه | بخلوت فزون بودشان آب و جاه
مدد خواستندی مگر شهریار | بشهر بخارا رود زآن دیار

زآساق با مطرب و مسخره
ز هر کس که جستند آن یاوری
فروزنده شد آتش اشتیاق
بحدی که بد بیم بر جان شاه
یکی خوش‌سخن بود در پیش تخت
سرانرا چنین گفت از شعر من
چه پاداش بینم در این از شما
تقبل نمودند از او هر کسی
ز اسب و زر و جامه و از غلام
مگرشان بیامد دگرگونه کار
سخنگو ز دریای طبع روان
ز دانش به گفتار گوهر فشاند

مددخواست هر یك در آن یکسره
ندیدند سودی در آن داوری
ز طاقت شدند آن سران جمله‌طاق
گزند آید از کار نامی سپاه
که بد رودکی نام آن نیك بخت
رود شاه ازیدر بدان انجمن
چو زینجا روانه شود پادشاه
که بخشند هرگونه چیزش بسی
پذیرفت بر قدر خود خاص و عام
در آن حالت از عجز کرداختیار
گهرها بر آورد شیرین روان
چنین خوب شعری بر آن‌شاه خواند

در اینجا شش بیت از قصیدهٔ یعنی « بوی جوی مولیان (٭)

(٭) دراینجالازمست مختصری‌دربارهٔاین جوی مولیان که تااین درجه بین‌عامه شهرت یافته است نوشته شود :

این جوی‌درحومهٔ بخارا بوده است ودرتاریخ بخارا دوجا ذکری ازآن رفته است . دریك‌جا چنین نوشته است :

ذکرجوی مولیان وصفت او

«درقدیم این‌ضیاع جوی مولیان ازآن ملك طغشاه بوده‌است ووی‌هرکس‌ازفرزندان ودامادان خودرا حصه داده است وامیراسمعیل سامانی رحمة‌الله علیه این ضیاع را بخرید ازحسن بن محمدبن طالوت که سرهنك‌المستعین بن‌المعتصم بود وامیراسمعیل بجوی مولیان‌سرایها و بوستانها ساخت و بیشتر برموالیان وقف کرد وهنوز وقفست و پیوسته اورا ازجهة موالیان خویش دل‌مشغول بودی تاروزی امیراسمعیل از حصار بخارا بجوی مولیان نظاره‌میکرد . سیماءالکبیرمولای پدر او پیش اوایستاده‌بود اورا بغایت‌دوست‌داشتی و نیکوداشتی امیراسمعیل گفت هرگز بود که‌خدای تعالی سببی سازد تااین ضیاع را ازبهر شما بخرم ومرا زندگانی‌دهد تابببینم که این ضیاع شمارا شده است ، ازآنکه این ضیاع ازهمه ضیاع بخارا بقیمت تراست و خوش‌تر و خوش هواتر . خدای تعالی روزی کرد تاجمله بخرید و برموالیان داد تاجوی موالیان نام شد وعامه مردم جوی مولیان گویند ...... »

و بازگوید :

« ... و او بعد امیراسمعیل از فرزندان او هرکه امیرشد خویشتن را بجوی مولیان کوشکها ساختند بسبب خوشی وخرمی و نزهت او . بدروازهٔ نو موضعیست که‌آنراکارك علویان خوانند ، بردر شهر و آنجا امیر منصوربن نوح‌کوشکی ساخت بغایت نیکو چنانکه بوی مثل زدندی‌از نیکوئی، وسال برسیصد وپنجاه وشش بود وآن ضیاع‌کارك علویان مملکهٔ سلطانی بود تابروزکار نصرخان بن‌طمغاج خان ، وی این ضیاع اهل علم‌را داد ، ازآنکه بشهرنزدیك بود، تافقها راکشاورزی‌آسانتر بود وعوض وی‌آن ضیاع دورتر بگرفت وجوی مولیان وکارك علویان معمور بود تاآخر عهد سامانیان ؛ چون ملك از سامانیان برفت آن‌سرایها خراب شد و ببخارا دارالملك معین نبود مگر حصار ، تابروزگار ملك شمس‌الملك نصربن ابراهیم طمغاج خان که او شمس‌آباد بناکرد ... »

←

آید همی» راذکر کرده و پس گوید :

چو برخواند گوینده این بیت‌شش | برآمد ز جا میر خـورشید فش
نماندش که ابیات خواند تمام | روان گشت آن میر گردون غلام
بدانسان که بی کفش شد سوی راه | مجال تـوقف نمیـافت شاه
بشهر بخارا ز ملك هـری | برفت و بر آسوداز آن ، آن‌سپاه
وزین رودکی شد غنی درجهان | ز احسان آن نـامبرده مهـان

معلومات رودکی ـ آنچه مسلم‌است اینکه میزان معلومات رودکی مایهٔ اعجاب بوده است وی علاوه برآنکه در شعرفارسی استاد بود و زبانهای فارسی و عربی را بنحواحسن میدانست درموسیقی هم مهارتی بسزا داشت ، بخصوص در زمان حیاتش صوت خوش ولحن آسمانی او اشتهار فراوان داشته است . و اینك چند قسمت مختصرازشرح تذکره ها در این باره نقل میشود :

محمد عوفی درلباب‌الالباب مینویسد :

« . . . اورا آفریدگار تعالی آوازی خوش وصوتی دلکش داده بود وبسبب آواز درمطربی افتاد واز ابوالعبیك بختیار که در آن صفت صاحب اختیار بود بربط بیاموخت ودرآن ماهرشد وآوازه باطراف واکناف عالم برسید . . . »

دولتشاه گوید :

« ... اورا درموسیقی مهارتی عظیم بود وبربط را نیکونواختی ..»

جامی دربهارستان گوید :

« . . . بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد . . . عود بیاموخت و در آن ماهر شد . . . »

درهفت اقلیم مینویسد :

« ... او را حق سبحانه وتعالی آوازی خوش و صوتی دلکش عنایت کرده بود ... اگر بکلمید تلاوت دهان را بانفتاح پیوستی اعلی وادنی وپیر وبرنا شیفتهٔ وی گردیدندی ودرآخر بمطربی افتاد و بربط نیکوآموخت ...»

مؤلف آتشکده گوید :

و بازگوید :

« ... امیراسمعیل بیمار شد ومدتی بیمار بود ورنج‌او بیشتر ازرطوبت بود، اطباگفتند هوای جوی مولیان خوشتر است ، اورا بدیه « زرمان» بردند که ازخاصه ملك او بود وگفتند آن هوا اورا موافق‌تر باشد، وامیر آن دیه‌را دوست داشتی و بهروقت آنجا رفتی بشکار ، و آنجا باغی ساخته بود ومدتی آنجا بیمار بود تاوفات یافت . اوهم درآن باغ بود ، بزیرکوزن بزرك ، در پانزدهم ماه صفر بسال دویست ونود وپنج ... »

پس معلوم میشود که این جوی مولیان قصر باشکوه وباغ برجلالی بوده‌است که امرای سامانی اقامت درآنجا را برهمه‌جا ترجیح‌میداده‌اند وحتی‌درشهر بخارا قصری بدان بزرگی‌وجود نداشته است واسمعیل بن احمد سامانی‌را درآنجا بخاك سپرده‌اند.

«... درموسیقی مهارت داشته وبربط مینواخته ..»

هدایت درمجمع الفصحا گوید :

«... گویند رود نیکو نواختی وسرود با اثر گفتی وبحسن صوت وعلم موسیقی معروف بصفات حسنه که ندیمان را شاهد موصوف بودی ...»

آنچه از این تحقیقات بدست میآید اینستکه وی در موسیقی مهارتی بسزا داشته ویکی ازسازها را که یا عود بوده ویا چنگ نیکومینواخته است ولی باحتمال نزدیك بیقین سازی که اومینواخته چنك بوده است.

چنانکه نظامی عروضی هم درهمان داستان که ذکرشد میگوید که قصیده را با چنگ در پردهٔ عشاق آغاز کرد، پس باین ترتیب وی هم چنگ مینواخته و هم آواز میخوانده است، رودکی خود نیز در میان اشعارش باین مسئله اشاره می کند چنانکه گوید :

بدان زمانه ندیدی که درجهان رفتی | سرودگویان گوئی هزاردستان بود

و باز

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت | باده انداز کو سرود انداخت

درآنروزگار وتا اواخرقرن پنجم درایران شعر و موسیقی بیکدیگر مربوط وپیوسته بود واشعار را جز باهنگ موسیقی نمیخواندند وشعرای بزرگ چون منجیك ترمذی وفرخی درموسیقی استاد زمانهٔ خویش بودند و باین ترتیب تعجبی ندارد اگر ایجاد کنندهٔ شعرفارسی ونخستین استاد این‌هنر، موسیقی‌را بکمال میدانسته‌چه‌این هنر ازلوازم‌فن شاعری درآنزمان بوده است.

واما دربارهٔ معلومات دیگراوجزموسیقی :

محمد عوفی درلباب‌الباب گوید :

«... چنان ذکی وتیزفهم بود که درهشت سالگی قرآن بتمامت حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت، چنانکه خلق بروی اقبال نمودند و رغبت او زیادت گشت ...»

جامی دربهارستان وامین احمد رازی درهفت اقلیم هم تأئید کرده‌اند که وی قرآن را ازبر بوده است.

موضوع دیگری که میتواند مورد اطمینان باشد احاطهٔ اوست بر لغت فارسی، چنانکه در زبان فارسی فرهنگی یافت نمیشود که شاهدی ازشعرای مختلف آورده باشد ودرآن میان ابیاتی چند ازرودکی برای شهادت معانی‌لغات درج نکرده باشند ومیتوان گفت که اشعار رودکی درفرهنگها بیش‌ازدیگرشعرا ثبت‌است. رودکی درادبیات واشعارشعرای عرب‌هم تسلط کافی داشته‌است ودراین دو بیت که‌مدیحه‌ایست باین موضوع اشارت کرده :

جز بسزاواو‌ارمیر گفت ندانم | ورچه‌جریرم بشعروطائی‌وحسان

سخت‌شکوهم که عجزمن‌بنماید | ورچه حریفم ابافصاحت سحبان

از خواندن بیت زیرهم میتوان بتسلط واحاطهٔ وی بتاریخ‌ایران پیش‌ازاسلام

وادبیات قدیم پی برد :

همچو معماست فخر وهمت اوشرح — همچوا بستاست فضل وسیرت اوزند

چون بغیر ازوی کسی از شاعران را نمیتوان یافت که دانسته باشد ابستا متن است وزند شرح آن، واین مسئله‌ایست که درقرن اخیر مستشرقین اروپائی بدان پی برده‌اند.

شاعری درمرثیت او گفته است :

رودکی رفت وماند حکمت اوی — می بریزد، نریزد ازمی بوی

وشاید بهمین سبب است که متأخرین ویرا لقب «حکیم» نیز داده‌اند . ولی درهر حال استادی وی در شعرفارسی از بدیهیات است .

افکار وعقاید او - رودکی شاعری بزرك و حکیمی عالیمقام بوده است وازوی اندرزها و نصایح حکیمانهٔ بسیار برجای مانده وافکار بلند وپر بهایش برای شعرای بعدازاو صورت نمونه پیدا کرده است . چنانکه ناصرخسرو قبادیانی شاعر وحکیم معروف قرن پنجم درقصیده‌ای بدین مطلع :

برجستن مراد دل ای مسکین — چوگانت گشت پشت ورخت پرچین

اشارت بدینمعنی کرده ومیگوید :

اشعار زهدو پند بسی گفته‌است — آن تیره چشم شاعر روشن بین

هان خوانده‌ای بخوان سخن حجت — رنگین برنك ومعنی وپند آگین

والبته گفتهٔ حکیم بزرگواری چون ناصر خسرو حقیقت محض وحجت است . درهمه جای دنیا شعرا ونویسندگان معنا ومفهوم اشعارشان شبیه بهم است وسخنان آنها از قلبهای حساس و لطیفی سرچشمه گرفته وبا احساسات سرو کار دارد ، رودکی هم نظیر همین افکار واحساسات را داشته واین احساسات خویشتن را مسلماً خیلی بهتر از دیگران بیان کرده است . مثلا آنجا که در ناپایداری جهان با فصیح ترین زبان می گوید :

این جهان پاك خواب کردار است — آن شناسد که دلش بیدار است

ودرجای دیگر گوید :

جهان همیشه چو چشمیست گردو گردانست — همیشه تا بود ، آئین گرد گردان بود

همان که درمان باشد بجای درد شود — و باز درد همان کز نخست درمان بود

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود — و نو کند بزمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان کـه باغ خرم بود — و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود

پس در دنیائی کـه این چنین بی اعتبار و گذران است غم و اندوه ما برای چیست ؟

ز آمده شادمان نباید بود — وز گذشته نکرد باید یاد

وچون پایان کارما همه یکی است اندوه ورنج را چه حاصل ؟

زندگانی چه کوته وچه دراز — نه بآخر بمرد باید بـاز

خواهی اندر عنا و شدت زی — خواهی اندر امان بنعمت وناز

این همـه روز مرك یکسانند — نشناسی ز یکدگرشان بـاز

و این چقدر شبیه آن رباعی خیام است که میگوید :

دنیا بمراد رانده گیر ، آخرچه ؟ — وین نامهٔ عمرخوانده گیر، آخرچه؟
گیرم که بکام دل بماندی صدسال — صد سال دگر بمانده گیر آخرچه؟

وگریه وزاری برای چنین دنیائی چه حاصلی دارد .

رفت آنك رفت و آمد آنکامد — بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را — گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی — زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری باز آری
اندر بلای سخت پدید آرند — فضل و بزرگمردی و سالاری

مثل تمام بزرگان جهان از تملق وریا و سالوس بیزاراست .

ایزد ما وسوسهٔ عاشقی — از تو پذیرد نپذیرد نماز

و بی نیازی خویش را از همه کس ابراز میدارد .

چون توطمع از جهان بریدی — دانی که همه جهان کریمند

وچون بی نیاز است هرگز رشك نمیورزد وبرکسی حسد نمیبرد .

زمانه پندی آزادوار داد مرا — زمانه‌را چونکو بنگری همه پنداست
بروز نیك کسان گفت تاتوغم نخوری — بسا کسا که بروزتو آرزومند است

نابینائی رودکی

یکی از مسائلی که طی قرنها مورد اختلاف تذکره نویسان و محققین بوده نابینائی اوست ، عده‌ای معتقدند که وی کور مادر زاد بوده وهرگز روی جهان را ندیده‌است، ولی عده‌ای دیگر میگویند که وی پس از آنکه بسن کهولت رسیده کور شده و از نعمت بینائی محروم گشته است ، از جمله محمد عوفی در لباب الالباب گوید :

« اکمه بود اما خاطرش عیرت خورشید ومه بود ، بصر نداشت اما بصیرت داشت، مکفوفی بود اسرار طبیعت بروی مکشوف،محجوبی بود از غایت لطف طبع محبوب، چشم ظاهر بسته داشت اما چشم باطن گشاده . . . از مادر نابینا آمده اما چنان ذکی و فهیم بود که در هشت سالگی قرآن تماماً حفظ کرد و قرائت بیاموخت»

اما عده‌ای از تذکره نویسان هم اساساً باین مسئله اشارتی نکرده‌اند ، از جمله سمعانی ، نظامی عروضی وصاحب تاریخ سیستان که هریك در بارهٔ رودکی نوشته هائی دارند اصولا راجع بکوری وی سخنی نگفته‌اند . بطور کلی در این باره دلائلی ضد ونقیض هست که هم میتوان فکر کرداو کور بوده وهم میتوان اینطور تصور کرد که درسنین بالاتر کورش کرده‌اند ویا کورشده‌است . از دلائلی که میتوان بر کورمادرزاد بودن وی آورد قول ابوحیان توحیدی در کتاب الشوامل از قول ابوعلی مسکویه است که معاصر رودکی بوده و گفته است که این شاعر کورمادرزاد بوده‌است . شعرای بعداز رودکی هم بکوری آن استاد اشاره کرده‌اند ولی البته دربارهٔ کورمادرزاد بودن او سخنی نگفته‌اند ، از جمله دقیقی که میگوید :

استاد شهید زنده بایستی — وآن شاعر تیره‌چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی — بالفاظ خوش و معانی رنگین

ویا همان شعرمعروف ناصرخسرو :

اشعارزهد وپند بسی گفته است — آن تیره چشم شاعر روشن‌بین

واستاد ابوالقاسم فردوسی هم دراشاره بنظم کلیله ودمنه طوری‌سخن‌آورده است که میتوان ازفحوای کلام وی پی برد که رودکی کور بوده‌است، میگوید:

گزارنده را پیش بنشاندند — همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را — بسفت این چنین در آگنده را

ولی با تمام این دلائل نمیتوان حکم قطعی داد که رودکی کور مادر زاد بوده چون درمیان اشعار وی بنکات وتشبیهاتی برمیخوریم که محال است تاکسی‌چشم نداشته باشد بتواندآن مناظر رامجسم کند، ودراین باره میتوان گفت شاید عوفی به پیروی ازعقاید وگفته های سایرین رودکی راکور مادرزاد خوانده چه هیچ دلیلی در این باره نیاورده و میتوان تصور کردکه او را اشتباهی رخ داده‌است. در اینجا آن مقدار از اشعار رودکی که ما را بشبهه می‌اندازد که وی کور مادر زاد بوده است نقل میشود وخوانندگان‌اگر باین تشبیهات‌دقت کنند میتوانند باین حقیقت‌اعتراف نمایند که محال است یکنفر کورمادر زاد بتواند چنین‌تشبیهاتی کند مگرآنکه‌اعتقاد باموروماوراءالطبیعه ومعجزه داشته باشیم، مثلا میگوید :

خورشید را ز ابر دمد روی گاه گاه — چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب

ویا

لاله میان کشت بخندد همی ز دور — چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب

آیا کسی که کورمادرزاد بوده ازخندهٔ لاله در میان کشتزار چه خبر دارد و چگونه میداند که این لاله به پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب شبیه است. و یا چطور ممکن است باین وضوح دمیدن خورشید را گاهگاه از زیرابر، بدلبری حصاری که از بیم‌رقیب روی خویش را می نماید وپنهان میکند تشبیه کند ؟

وآنجا که ازریختن دندانهای خویش سخن گفته میگوید :

سپید سیم‌رده بود، درومرجان بود — ستارهٔ‌سحری بود وقطره باران بود

کسی که ستارهٔ سحری وقطرهٔ باران را ندیده است وهمچنین چشمش بردر ومرجان نیفتاده چگونه دندانهای خویش را با این تناسب باین چیزها تشبیه می کند بخصوص‌آنجا که میگوید سپید سیم رده بود. . وازاین واضح‌تر اشارتی است که در این دو بیت کرده :

زلف ترا جیم که کردآنکه او — خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
وان دهن تنگ توگوئی کسی — دانگکی نار بدو نیم کرد

حتماً باید یکنفردانهٔ نار وجیم ونقطهٔ آن و زلف ودهن تنگ یار را دیده باشد تا اینها را بدین زیبائی بیکدیگر تشبیه نماید وغیر این محال است. و یا آنجا

که میگوید :

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی

باید یکنفر یاقوت و می هردو را دیده و همچنین تیغ بر کشیده پیش آفتاب را مشاهده کرده باشد تا بتواند چنین خوب دربارهٔ آن قضاوت کند، و البته دلائل بسیار دیگری نیز هست ازجمله آنجا که میگوید :

مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می شتافت

ویا آنکه

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
زخاك من همه نرگس دمد بجای گیاه

و باز

درراه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشتهٔ او را نه عدد بود و نه مره

همین کلمهٔ دیدن کافی است که ما را وادار کند باینکه قبول کنیم او این منظره را دیده است، بگذریم از اینکه میگوید نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست...

وباز میگوید :

بسا نگار که حیران بدی بدو در چشم
بروی او در، چشمم همیشه حیران بود

. . . .

همیشه چشمم زی زلفکان خوشبو بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

آقای دکتر صفا درشرح حال رودکی مینویسند :

«اشارهٔ محمود بن عمر نجاتی صاحب کتاب بساتین الفضلا وریاحین العقلا فی شرح تاریخ العتبی (مؤلف بسال ۷۰۹ هجری) چنین است که رودکی دراواخر عمرخود کورشده (وقد سمل فی آخر عمره(۱)»

در هر حال یا باید اینطور فکر کنیم که تمام آن اشعاری که رودکی در آنها صحبت ازدیدن مناظری میکند ودر آنها تشبیهاتی عجیب وزیبا مینماید الحاقی است ومتعلق بخود او نیست ویا آنکه قبول کنیم بهر علتی که بوده یا بعنوان مجازات و یا برای معالجهٔ آب مروارید که در آنزمان معمول بوده چشمان او را میل کشیده‌اند، البته ممکن است فکر کرد که اوسالهای مدید کور بوده، ولی آنچه را که در اشعارش اغلب شرح داده دلیل کافی بر بینائی وی تواند بود. گواینکه عده‌ای ازمحققین گفته های مردمی را که نزدیك بعهد اوزندگی میکرده‌اند دلیل میاورند ولی پس از خواندن اشعاری که تعدادی از آنها نقل شد قبول این امر مشکل است که رودکی را کورمادرزاد بدانیم. کسی که رنك لاله وآفتاب و روی نگار وروز روشن وشب تار وبر آمدن خورشید وخندیدن گل را بدان خوبی و مهارت تشریح میکند بعید مینماید که کورمادرزاد بوده باشد و شاید مصائب و رنج هائی را هم که دراشعارخویشتن بدان اشارت میکند که درپایان عمر بوی روی آورده یکی هم همین کوری ونابینائی بوده است که بعضی معتقدند در نتیجهٔ طردشدن ازدربار

۱- تاریخ ادبیات ایران تالیف آقای دکترصفا ص ۳۴۶

نصر بن احمد بخاطر نزدیکی با بلعمی برای وی پیش آمده‌است . در بارهٔ این مصائب دراشعار وی اشاراتی پیدا میکنیم ازجمله آنجا که میگوید :

شد آنزمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آنزمانه که او شاعر خراسان بود

کرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی
مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

یا :

بسا که مست در اینخانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر وملوك

کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگوئی کز چه شده است شادی سوك

ولی البته دوران این مصائب ازچند سال تجاوزنکرده ، چه اوقسمت اعظم عمرخویش را دررفاه وآسایش ونازونعمت گذرانیده‌است.

تاریخ مرگ - صحیح‌ترین روایت دربارهٔ مرگ رودکی همان تاریخ۳۲۹ است، یعنی‌دوسال پیش‌ازمرگ نصربن احمد در۳۳۱ . بااین‌ترتیب تقریباً اطمینان‌حاصل است که تا پایان عمروی نصربن احمد نیز زنده بوده والبته دراشعاراوهم هیچ کجا اثری ازاینکه شاه سامانی نسبت بوی بیمهرشده‌باشد نیست، تنها حدسی که میتوان زد اینستکه از سال ۳۲۶ که بلعمی معزول شد ومورد غضب قرار گرفت چون رودکی نیز باوی نزدیکی بسیار داشت از دربار آل‌سامان مطرود گشت و باقیماندهٔ عمر را درکنج عزلت ودوری از دربار بسر برد و هرچه دربارهٔ تاریخ مرگ وی پس‌از۳۲۹ نوشته‌اند همه نادرست است .

پس‌اصح اقوال دربارهٔمرگ اوهمان‌قول سمعانی است که‌درالانساب می گوید: « در رودك بسال۳۲۹ درگذشت » مرگ اودر رودك یا مولد خویش قریهٔ « بنج » نیز دلیل دیگراست براینکه‌اوهنگام رحلت دوراز دربار بوده و بخاطر مغضوب واقع شدن درمولد خویش وفات یافته است .

دربارهٔ مزار وآرامگاه رودکی نیزهمان نوشتهٔ سمعانی درالانساب ازقول ابواسعد ادریسی حافظ درست‌ترین اقوال‌است که میگوید :

« مدفن ابوعبدالله رودکی‌درآن « بنج رودك» مشهوراست ودرپشت‌بوستان بنج رودکست ومردم‌آنرا زیارت میکنند ومن نیززیارت کرده‌ام »

معلوم میشود که مردم بتربت رودکی اعتقاد فراوان داشته‌اند واین‌خود دلیل بر بزرگی مقام وی است که خاك او زیارتگاه مردم سمرقند بوده وادریسی حافظ نیز بزیارت آنخاك نائل‌آمده است . شاید این آرامگاه که ادریسی حافظ‌آنرا در قرن پنجم زیارت کرده است در فتنهٔ مغول از میان رفته باشد چه امروز هیچ اثری از آرامگاه این شاعربزرك باقی نمانده است .

آثار رودکی - امروز ازاشعار بسیار ذیقیمت وزیاد رودکی بجزمختصری

هیچ نمانده است

در بارهٔ اشعار وی روایات مختلف وجود دارد که از مجموع آنها اینطور استنباط میشود که او متجاوز از یك میلیون بیت شعر سروده است ، ولی البته این رقم زیاد هم درست بنظر نمیرسد ومیتوان در بارهٔ آن تعبیرهای مختلف کرد.

اصل این کلمهٔ « یك ملیون » از آن شعر رشیدی سمرقندی شاعر قرن ششم بوجود آمده‌است که میگوید :

شعر اورا برشمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگرچونانکه باید بشمری

این کلمهٔ «سیزده ره صد هزار» باعث شده است که بگویند که وی یك ملیون وسیصد هزار بیت شعرسروده است ، اکنون عقاید مختلف را دراین باره ذکر میکنیم :

جامی در بهارستان اشعار رودکی را هزار هزار وسه صد بیت گفته است و مؤلف زینت‌المجالس هزار هزار و سیصد و بیست هزار ، آقای سعید نفیسی در دیوان رودکی اینطور استدلال کرده‌اند که « ... اگر شاعری طبعی بروانی طبع رودکی و قریحه و معلوماتی نظیر وی داشته باشد با سرودن صد بیت شعر در هر شبانروز در مدت چهل سال میتواند یك ملیون و چهار صد هزار بیت شعر بگوید ... » (۱)

عده‌ای‌هم اینطوراستدلال کرده‌اند که معنای شعرسیدالشعرا رشیدی سمرقندی چنین است که « شعر رودکی را سیزده بارشمردم وصد هزار بود» والبته این بحقیقت نزدیکتر مینماید .

دراینکه اشعار رودکی بسیار زیاد بوده است شکی نیست ولی چون شعرو شاعری و هر هنر زیبای دیگر جزو امور معنوی محسوب میشود ، نمیتوان حکم قاطعی صادر کرد که یکنفرشاعرطی چهل‌سال هرروز وشب حتماً یکصد بیت شعرسروده باشد . چه بسا که شعرا و موسیقی‌دانها و یا نقاشها هفته ها وماهها حالت قلم بدست گرفتن ندارند و روحشان حاضر نیست تا اثر بدیعی بوجود بیاورند ، و باین ترتیب چگونه میتوان فکر کرد که شاعری هرقدرهم توانا باشد درهرشب وروز بدون استثنا صد بیت شعر بسراید ،آنهم اشعاری که باقیماندهٔ آنها نشان میدهد که تا چه پایه جزالت و فصاحت داشته و در زیبائی لفظ و معنا بی نظیر بوده است .

آقای سعید نفیسی دردیوان رودکی مینویسند:

« مسود این اوراق خود ازدانشمند معظم آقای میرزا علی اکبرخان دهخدا مقیم تهران شنیده است که تا اوائل قرن حاضر در تهران دانشمندی بود معروف بجناب قندهاری که درحدود سمرقند وبخارا سفرها کرده بود و وی گفته است که در آن دیار مجموعهٔ اشعار رودکی را درمجلدی بسیار حجیم بهمین اندازه دیده‌است وشاید هنوز نسخهٔ آن درشهر های دورافتادهٔ ترکستان در خانه‌ای متواری و مهجور

۱- دیوان رودکی ص ۵۷۵

مانده باشد . . . »

در اینکه اشعار این شاعر گرانمایه ازحدود متعارف بیشتر بوده شکی نیست همانطور که عوفی درلباب الالباب گفته «وچنین گویندوالعهدة علی الراوی که اشعار او صددفتر برآمده است(۱) ..» ولی بحث برسر تعداد واقعی آنست .

حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده گوید « درتاریخ منوچهر خوانده‌ام که‌اورا هفتصدهزار بیت‌شعرودرآن‌تاریخ اشعار بسیار است» و این تاریخ‌منوچهر نیز ازمیان رفته ومعلوم‌نیست چه کتابی بوده است .

درهرحال ازاشعار او بجز مقدار مختصرچیزی بدست‌ما نرسیده است وآنچه که مامیتوانیم دربارهٔ کثرت اشعار او بگوئیم اینستکه«درزیادی‌اشعاراو بحثی نیست.» حد اقل این اشعاررا یکصدهزار وحداکثر یك‌ملیون وسیصد هزار گفته‌اند که البته‌صد هزار خیلی بیشتر بحقیقت نزدیکتر مینماید وقابل‌قبول‌تراست،چنانکه آقای سعیدنفیسی خودنیز دردیوان رود کی‌پس ازاحتساب کامل ودقیق مینویسند :

« ... تا این‌حدسی وهشت هزار بیت فراهم شده است . شش مثنوی دیگر رود کی‌را نمیتوان بدرستی تخمین کرد زیراکه مطالب آن معلوم نیست چه‌بوده است ولی‌البته‌هرمنظومهٔ مثنوی آنهم درزبان‌پارسی وبرحسب سیرت‌شعرای ایران ، باختصار نیست وبناچار هر کدام در حدود هفت یاهشت‌هزار بیت بوده‌است (اگر ازآن افزون نباشد) پس نزدیك پنجاه‌هزار بیت دیگر باید بر این‌شماره‌افزود ورویهمرفته نزدیك نودهزار بیت بدست‌میآید تاجائیکه مارا اثری ازآن مانده است ..»

و باین ترتیب میتوان قبول کرد که رود کی‌را بطور کلی بیش ازیکصد هزاربیت نبوده و اگر هم بیش از این اشعاری سروده چون‌بدست‌ما نرسیده نمیتوانیم دربارهٔ‌آن بحثی بکنیم . بطوریکه‌آقای سعید نفیسی در دیوان رود کی ذکر کرده‌اند، آنچه از رود کی بغیر ازملحقات و اشعاریکه بوی منسوبست باقی‌مانده‌عبارت از ۸۰۴ بیت‌است بدینشرح :

ازقصاید و مقطعات ۳۶۲ بیت

ازرباعیات ٦٤ بیت

از ادبیات پراگنده که متعلق‌بقصاید و مقطعات و غزلیات وغیره بوده است ۲۲٤ بیت

از مثنویات ١٥٤ بیت

البته منتخب کاملی‌ازاین اشعار درپایان این‌بحث ازنظرشما خواهدگذشت .

رود کی بدون تردید یکی از بزرگترین شاعران ایران و استادی وی‌در شعر فارسی ازبدیهیات است، شمس‌الدین محمدبن قیس رازی در کتاب « المعجم فی معاییراشعارالعجم» درباب بحرهزج گوید : «...یکی از متقدمان شعرای عجم و پندارم رود کی‌والله‌اعلم ازنوع‌احزم واحزب‌این‌بحر « یعنی بحرهزج» وزنی تخریج کرده است وآن‌را وزن‌رباعی خوانند و الحق وزنی‌مقبول وشعری مستلذ و مطبوع است وبدین

۱ـ لباب‌الالباب عوفی ج۲ ص۷

جهت اغلب نفوس نفیس‌را بدان رغبتیست و بیشتر طباع سلیم‌را بدان میل و گویند سبب استخراج این‌وزن آن بوده‌است که روزی ازاعیاد برسبیل تماشا دربعضی از منتزهات غزنین برمیگشت و بهرنوع از اجناس مردم برمیگذشت وطایفه‌ای‌اهل طبع‌را دیدگرد ملعبهٔ جمعی کودکان ایستاده‌ودیده بنظارهٔ کوزبازی کودکان نهاده ، ازآنجاکه‌شطارت جوانان شاعر وبطالت شاعران شاطر باشد قدم درنهاد وسر بمیدان ایشان درآورد ، کودکی دید ده‌پانزده ساله بازلف وعارضی چون سنبل پیرامن لاله منظری دلگشای و مخبری‌جانفزای ، گفتاری ملیح و زبانی فصیح، طبعی موزون و حرکاتی مطبوع ، مردم درجمال و کمالش حیران مانده واو بلطف‌طبع آن‌نقش باز خوانده ، بهرکرشمه صددل میخست وبهرنکته ده‌بذله می‌نشاند ، بشیوه‌گری جان شکری میکرد ودرکوز بازی اسجاع متوازن ومتوازی میگفت ، درآمدوشد تمایلی میکرد و درگفت وشنود شمایلی مینمود ، گردکانی‌چند ازکف بکوی می‌انداخت و درخفض ورفع خودرا از اشارات مردم غافل میساخت ، شاعر درآن لیاقت خلق و ذلاقت نطق حیران مانده و انگشت تعجب دردندان گرفته ، بر آن تناسب اعضا آفرین وتحسین میکرد و برآن صورت زیبا معوذتین ویسین میخواند تایك‌باری درانداختن، گردکانی ازکوز بیرون افتاد وبقهقری‌هم؛ بجایگاه بازغلطید ، کودك ازسر ذکای‌طبع وصفای قریحت گفت ؛ غلتان‌غلتان همی‌رود تا بن کو ، شاعررا این کلمات وزنی‌مقبول ونظمی مطبوع آمد، بقوانین عروض مراجعت کرد وآن‌را ازمتفرعات بحرهزج بیرون آورد وبواسطهٔ آن کودك براین‌شعر شعوریافت وازعظم‌محل ولطف‌موقع آن بنزدیك اودرنظم هرقطعه بردو بیت اقتصار کرد ؛ بیتی مصرع وبیتی مقفی وبحکم آنکه منشدومنشی وبادی‌وبانی آن وزن کودکی بود نیك موزون و دلبر و جوانی سخت تازه وتر ، آن را ترانه نام نهاد ...»

معلوم میشود که رودکی در علم عروض هم تبحر کافی داشته و در این هنر نیز استادی مسلم بوده‌است ووزن ترانه یا باصطلاح امروزی ما رباعی‌راهم‌وی‌اختراع وابداع کرده است.

دولتشاه دروقوف اودرشعر گوید :

« اورا درفنون وعلوم وفضائل وقوف است و ازاقسام شعرقصاید ومثنوی را نیکو میگوید ..»

شعرای بعدازرودکی همه باستادی‌وی اعتراف کرده‌اند ودراینجا نمونه‌هائی ازگفته‌های آنان‌را درحق‌وی میآوریم :

دقیقی دروصف او گوید:

کرا رودکی گفته باشد مدیح ‌ ‌ ‌ امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد پیش او ‌ ‌ ‌ چو خرما بود برده سوی هجر

نظامی عروضی دربارهٔ او میگوید :

ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی ‌ ‌ ‌ این‌طعن کردن‌تو زجهل‌وز کودکیست
کانکس که‌شعرداند، داند که درجهان ‌ ‌ ‌ صاحبقران شاعری ، استاد رود کیست

و همچنانکه در آغاز این بحث گفتیم عنصری با همهٔ استادی باستادی رودکی وضعف خویش اعتراف کرده ومیگوید :

غزل رودکی وار نیکو بود　　غزلهای من رودکی وار نیست

اگر چه بپیچم بباریك و هم　　بدین پرده اندر مرا بار نیست

و فرخی سیستانی یك بیت از اشعار رودکی را باین صورت تضمین کرده است :

یك بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی　　گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی

جز برتری نجویی گویی که آتشی　　جز راستی نجویی مانا ترازوی

ازغزلها وابیاتی که از رودکی باقیمانده بخوبی میتوان باستادی وی درفن شاعری پی برد ، درقدرت تشبیه وزیبائی معانی و الفاظوی شاعری کم نظیر و بلکه میتوان گفت بی نظیر است .

موضوع دیگری که اشعار او را با اشعار شعرای دیگر متمایز میسازد روح شادی ومسرت وامیدی‌است که درگفته‌هایش وجود دارد ، بطوریکه بزودی‌میتوان درك کرد بیت یا غزلی متعلق باوست یا الحاقی ، بدلیل آنکه اگر در شعری کوچکترین‌روح نومیدی و یأس یا بدبینی وجود داشته باشد بلاتردید میتوان انتساب آنرا برودکی رد کرد . در تمام اشعار این شاعر زنده دل روح امید و نشاطی وجود دارد که کمترمیتوان نظیر آنرا درآثارشعرای بعدازاو، بخصوص‌چند قرن بعداز او یافت .

منظومهٔ کلیله ودمنه

مهمترین اثر باقیمانده ازرودکی منظومهٔ کلیله ودمنهٔ اوست ، ترجمهٔ عربی این کتاب درزمان امیرنصر بن احمد وبفرمان او وبدست بلعمی که درگذشته شرح حالش ذکرشد انجام‌یافت

درمقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری دراین باره مینویسد :

« پس امیرسعید نصربن احمد این سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش را خواجه بلعمی برآن داشت تا از زبان تازی بزبان فارسی برگردانید تا این نامه بدست مردمان اندرافتاد وهر کسی دست بدواندر زدند و رودکی را فرمود تا بنظم آورد و کلیله ودمنه اندرزبان خرد و بزرك افتاد ونام او بدین زنده‌گشت واین نامه ازو یادگاری بماند ، پس چینیان تصاویر‌اندرافزودند تا هر کسی را خوش آید دیدن وخواندن‌آن (۱) ... »

فردوسی هم در شاهنامه وقتی سخن از وقایع خسرو اول انوشیروان شاهنشاه معروف ساسانی میراند در ذکر کلیله و دمنه و آوردن آن از هندوستان چنین میگوید :

نبشتندهٔ نامهٔ خسروی　　نبدآنزمان جز خط پهلوی

همی بود با ارج درگنج شاه　　بدو ناسزاکس نکردی نگاه

۱- بیست مقاله مرحوم قزوینی ج ۲ ص ۲۲ - ۲۳

کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی

بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه، نصر

گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی

بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری

وزان پس بدو رسم و رای آمدش / بر و بر خرد رهنمای آمدش

همی خواستی آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان

گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند

بپیوست گویا پراکنده را / بسفت این چنین در آکنده را

از این اشعار میتوان درك کرد که کلیه و دمنه نخست بفرمان بلعمی وزیر بفارسی ترجمه شده و بعد از آن رودکی مأمور بنظم در آوردن آن گردیده است .

از منظومهٔ کلیله ودمنهٔ رودکی بطور کلی بیش از ۸۸ بیت باقی نمانده که در فرهنگهای مختلف ضبط شده است وجمیع آنها در دیوان رودکی تألیف دانشمند محترم آقای سعید نفیسی ص ۱۰۷۶ تا ۱۰۹۵ نقل گردیده وقسمتی دیگر از آن در کتاب تحفة الملوك آمده است .

درمیان این ۸۸ بیتی که از منظومهٔ کلیله ودمنه مانده مؤلف فرهنك جهانگیری دو بیت نقل کرده و گفته است که آن دو بیت از مثنوی « دوران آفتاب » رودکی است ، از اینجا میتوان استنباط کرد که رودکی دو منظومه بدین وزن داشته ، یکی کلیله ودمنه و دیگر مثنوی « دوران آفتاب » که از آن اثری در دست نیست، اما همانطور که قبلا هم ذکر شد رودکی در نظم کلیله ودمنه تنها بنقل اصل مطالب ومتن کتاب نمیپرداخته ومطالب و اندرزها وحکمی هم از خویش برآن اضافه میکرده است .

چنانکه از این چهار بیت هویدا است :

تا جهان بود از سر مردم فراز / کس نبود از راه دانش بی نیاز

مردمان بخرد اندر هر زمان / راه دانش را بهر گونه زبان

گرد کردند و گرامی داشتند / تا بسنك اندر همی بنگاشتند

دانش اندر دل چراغ روشن است / وزهمه بد برتن تو جوشن است

این منظومه در بحر رمل مسدس سروده شده است و چهار بیتی که در بالا ذکر شد از جمله اشعار بسیار خوب آن محسوب میشود که در کتاب تحفة الملوك نقل شده است .

اشعار رودکی را میتوان باین ترتیب تقسیم بندی کرد :

شش مثنوی در بحرهای مختلف ، مدایح ، مراثی، مهاجات ، تغزلات، خمریات امثال و اندرزها حکم ، قصاید (۱)

اکنون قسمتی از بهترین اشعار رودکی را که نمونهٔ روح بزرك واحساسات لطیف اوست در اینجا ذکر میکنیم ، قدرت رودکی در بیان احساسات شاعرانه و اوزان

۱- کلیه این اشعار را آقای سعید نفیسی جمع آوری و در جلد سوم دیوان رودکی نقل کرده اند

زیبا ورنك آمیزی مناظر بقدری زیاد است که خواندن اشعار او براستی دل آدمی را بلرزه درمیاورد.

مثلا میگوید:

گل‌صد برك ومشك وعنبر وسیب | یاسمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده است | نزد تو ای بت ملوك فریب

واین بیت:

عشق را گر پیمبری لیکن | حسن را آفریدگار توئی

واین ابیات:

چون کشته ببینی‌ام دولب بسته فراز | ازجان تهی این قالب فرسوده باز
بر بالینم نشین ومیگوی بناز | کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

ونیز گوید:

خوبان همه سپاهند، او شان خدایگانست | مرنیك بختیم را برروی او نشانست

قسمت دیگر از بهترین اشعار رودکی خمریات او است، بطور کلی خمریات همیشه بهترین قسمت اشعار شاعران است و خمریات رودکی هم در درجهٔ اول زیبائی قرار دارد، مثلا ملاحظه کنید در این اشعار چقدر قدرت بیان و زیبائی تشبیه وجود دارد.

وان عقیقین میٔ که هر که بدید | از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یك گوهرند لیك بطبع | این بیفسرد وآن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد | نا چشیده بتارك اندر تاخت

وجای دیگر گوید:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی ومی قطرهٔ سحابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی

شاید درمیان اشعار فارسی کمتر بتوان اشعاری باین زیبائی که ازهر حیث بی نظیراست پیدا کرد.

شاهکار رودکی در خمریات قصیدهٔ معروف اوست که میگوید:

مادرمی‌را بکرد باید قربان | بچهٔ اورا گرفت و کرد بزندان

این از شاهکارهای قصاید اوست که برای ما باقی مانده است. شد تسلط و قدرت رودکی در تشبیه هم بی نظیر بوده است، چنان که میگوید:

آن ابر بین که گریدچون مردسوگوار وان رعدبین که نالد چون عاشق کئیب

و دربارهٔ شراب میگوید :

چون بنشیند تمام وصافی گردد گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چندازاو سرخ چون عقیق یمانی چندازاو لعل چون نگین بدخشان
آنگه اگر نیمه شب درش بگشائی چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
وربیلور اندرون ببینی گوئی گوهرسرخست بکف موسی عمران

وهمچنین دراین دوبیت که راجع بمی گفته چه تشبیه عجیبی کرده :

بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی بخوشی گوئی اندردیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی ومی قطرهٔ سحابستی طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی

ببینید در تشبیه مناظر چه قدرتی دارد:

آمدبهارخرم وبارنگ وبوی طیب باصدهزار نزهت وآرایش عجیب

ودرهمین قصیده گوید

باران مشکبوی ببارید نو بنو وز برف بر کشید یکی حلهٔ قصیب

وباز

اکنون خورید باده واکنون زیید شاد کاکنون برد نصیب حبیب از برحبیب

وباز ازتشبیحات اوست

آن صحن چمن که ازدم وی گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون زبهار معنوی طبع پر نقش ونگار همچوژنک است

سبك شعر و زیبائی کلام رودکی آنقدر در شعرای بعد از او تأثیر کرده که اکثرمضامین بکر اورا درمیان اشعارشعرای بعد ازاو میتوان یافت ازآنجمله است این ابیاتی که در پائین نقل میشود :

رودکی گوید:

درست وراست کناد این مثل خدای ورا اگر ببست یکی در ، هزار در بگشاد

وسعدی همین فکررا چنین بیان میکند.

خداگر زحکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

رودکی گوید

نازاگرخوب را سخاست بشرط نسزد جز ترا کرشمه و ناز

وسنائی غزنوی نیزعین همین مضمون را گفته

نازرا روئی بباید همچو ورد گر نداری، گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نا زیبا و ناز حیف باشد چشم نابینا و درد

ومضمون این اشعار رودکی را درمیان اشعار بسیاری از شعرای بعد از وی میتوانیم بیابیم :

من موی خویش رانه ازآن میکنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه

چون جامه‌ها بوقت مصیبت سیه کنند — من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

کسائی مروزی شاعر بزرگ قرن چهارم که شرح زندگانیش بعد از ین خواهد آمد از او تقلید کرده است که میگوید.

من موی را نه از پی آن میکنم خضاب — تا باز نو جوان شوم و نو گنه کنم

مردم چو موبماتم پیری سیه کنند — من موی را بمرگ جوانی سیه کنم

وهمین مضمون را رشید وطواط گفته است :

اگر بسوك عزیزان کنند جامه سیاه — سیاه کردم من موی خود بسوك شباب

رودکی گوید

چرا عمر کرکس دوصد سال و یحك — نماند فزون تر زسالی پرستو

ومصعبی درهمین مضمون گفته است

چرا عمر طاووس و دراج کوته — چرا زاغ و کرکس زید در درازی

وهم رودکی گفته است :

هم بچنبر گذار خواهد بود — این رسن را اگرچه هست دراز

عنصری شاعر بزرگ قرن ششم درغزلی همین مضمون را آورده :

مگر بمن گذرد هست درمثل که رسن — اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر

شیخ فریدالدین عطار فرماید:

چون گذر برچنبر آمد جاودان — چند در گیری رسن گرد جهان

اگر بخواهیم دنبالهٔ این مقایسه را ادامه بدهیم سخن بسیار بدرازا خواهد کشید. چون خیلی از مضامین اشعار رودکی را میتوان در اشعار اکثر شعرای بعد ازوی یافت.

موضوع آخری را که در اینجا دربارهٔ رودکی مورد بحث قرار میدهیم مسئلهٔ اشعاری است که بوی نسبت میدهند ولی بتحقیق متعلق باو نیست ، از جمله اشعاری که برودکی نسبت داده‌اند اشعار قطران است ومقداری از اشعار شاعران دیگر . البته بارجوع بسبك هريك از شعرای ایران ومقایسهٔ آن با سبك رودکی تشخیص این اشعار الحاقی بسیار آسان است، چه همانطور که گفته شد دراشعار رودکی روح نشاط ومسرت وحالت خاصی هست که کمتر درشعرای بعد از او نظیر دارد و بخصوص که اکثر اشعار وی در میان اشعار الحاقی مثل الماس درمیان گوهرهای قلب و بدل میدرخشد وگاهی اصلا قابل مقایسه با آنها نیست در اینجا باختصار نمونه هائی از اشعار الحاقی بوی را برای مثال نقل میکنیم :

برهان محبت نفس سرد منست — عنوان نیاز چهرهٔ زرد منست

میدان جفا دل جوانمرد منست — درمان دل سوختگان دردمنست(۱)

شما در میان تمام آثار رودکی حتی شبیه چنین مضمون وحالتی را پیدا نمیکنید، تا چه رسد بآن که او بااین الحاح والتماس دم ازدل سوختگی وچهرهٔ زردو نفس سرد بزند .

۱- آقای سعید نفیسی دردیوان رودکی ج ۲ ص ۶۳۶ این رباعی را متعلق بعبدالواسع جبلی دانسته اند .

تنها در میان اشعار الحاقی این غزل که متعلق برابعهٔ کعب قزداری شاعرهٔ معروف قرن چهارم است تا اندازه‌ای روح اشعار و حالت افکار و تشبیهات رودکی را دارد که میگوید :

زبس گل که در باغ مأوی گرفت | چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشك تبت نداشت | جهان بوی‌مشك ازچه‌معنی گرفت
مگرچشم مجنون با براندراست | که‌گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح | سرشکی که در لاله مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دینی مگیر | که بدبخت شدآنکه دینی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم | نشان سر تاج کسری گرفت
چورهبان شد اندر لباس کبود | بنفشه مگر دین ترسی گرفت

این مثنوی را که برودکی نسبت داده‌اند و در بعضی نسخ بقطران نیز منسوبست، آقای سعید نفیسی متعلق بمثنوی ساقی نامهٔ ظهوری ترشیزی شاعر قرن دهم دانسته‌اند.

ای زتو ذره کند خورشیدی | کرمت بسته در نومیدی
چنگ هرگاه که برچنك زنی | بازگردی و بر آهنگ زنی
گرچه‌از کسوت‌وصورت‌فردی | پیرهن قالب آدم کردی
گرم کن بتکدهٔ آه مرا | جلوه ده تیغ سحرگاه مرا
همچنان نه اثری در سخنم | که چو پرواز کند از دهنم
دردرانازکی از صبر دهی | آب را تازگی از ابر دهی
چنگی‌وپردگی‌چنگ، توئی | نغمه و پرده و آهنگ توئی
چون شود کهنه همی پیراهن | جیب را چاك زنی تا دامن
نقطهٔ دائرهٔ در دم کن | همچو یکتائی خود فردم کن
هرکجا یکدو پریشان یابم | که نشینند زنند از غم دم
صبح را از رخ خود خندانی | اشك را چهره بخون‌غلطانی
چون‌شوی‌شعله‌ودرشمع افتی | روشنی گردی ودر جمع افتی
سرکشی‌ازسرو دورافکنیش | یك کفن خانهٔ گور افکنیش
درخرابات که‌نقش‌تو کم‌است | جامه‌ای گردگریبانت ضم‌است
باز پیراهن دیگر پوشی | گرچه زین جامه مکررپوشی
شمع‌را پرده در جمع توئی | شب‌توئی جمع توئی شمع‌توئی
آنچنان دم زنی و جسمم‌دم | از جنون غمت ای مایهٔ غم
که زباد نفسم گل رقصد | ناله در سینهٔ بلبل رقصد

البته هرکس مختصر آشنائی با افکار و اشعار رودکی وسبك اوداشته باشد بآسانی میتواند بفهمد که‌این‌اشعارعارفانه‌وپر پیچ وخم که بمقدار زیاد حزن و اندوه

شعرای بعد از قرن پنجم و ششم را دارد متعلق برودکی شاعر سرزنده و بانشاط و رآلیست نمیباشد.
درمیان اشعار الحاقی برودکی تعداد زیادی هم از اشعار فرخی سیستانی و مسعود سعد میتوان یافت.

در اینجا تاحدامکان باختصار دربارهٔ رودکی و آثار و احوال وی بحث شد و متأسفانه بیش از این مقدور نبود. اگر میخواستیم نظریات کلی مورخین و محققین شرق و غرب را نیز باین شرح حال بیفزائیم کار از یك مجلد ودو مجلد میگذشت و باین ترتیب ادامهٔ این سخن ازحوصلهٔ این بحث خارج بود. واکنون قسمتی از بهترین اشعاری که بتحقیق ٭ متعلق برودکیست در اینجا از نظر شما میگذرد:

منتخبی از قصاید و مقطعات و ابیات پراگندهٔ او:

زهی فزوده جمال تو زیب و آرا را — شکسته سنبل زلف تومشك سارا را
قسم بر آن دل آهن خورم که از سختی — هزار طرح نهاده است سنك خارا را
که از توهیچ مروت طمع نمیدارم — که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را
هزار بار خدا را شفیع میآرم — ولی چه سود چوتو نشنوی خدا را را
چو رودکی بغلامی اگر قبول کنی — ببندگی نپسندد هزار دارا را

٭٭٭

دلا تاکی همی جوئی منی را — چه کوبی بیهده سرد آهنی را
دلم چون ارزنی عشق تو کوهی — چه سائی زیر کوهی ارزنی را
بیا اینك نگه کن رودکی را — اگر بیجان روان خواهی تنی را

٭٭٭

آمد بهار خرم با رنك وبوی طیب — با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مردپیر بدین گه شود جوان — گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد — لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن — دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوکوار — وان رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
خورشید را زابر دمد روی گاهگاه — چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب

٭ در دیوان رودکی ج ۲ ص ۶۵۹ آقای سعید نفیسی دربارهٔ اشعار الحاقی بوی مینویسند:
«... دیوان مجعولی برودکی نسبت میدهند که متعلق بوی نیست ودرحقیقت ازقطران است... درمیان نسخه های خطی دواوین شعرای ایران کتاب کوچکی حاوی نزدیك هزار بیت در ایران متداول است که باسم «دیوان رودکی» معروف است و نسخ متعدد از آن موجود است، مستشرق معاصر انگلیسی «دنیس راس» دراین باب بحثی رانده است واین کتاب را «دیوان مجعول رودکی» اصطلاح کرده وچون این اصطلاح بمورد است منهم از آن پیروی کردم. این کتاب را ظاهراً در اواخر قرن دهم و اوائل قرن یازدهم جعل کرده اند زیرا در میان مآخذی که در گرد آوردن اشعار رودکی بدست بود قدیم ترین کتاب که درآن اشعار قطران را بنام رودکی آورده باشند فرهنك جهانگیری است که بسال ۱۰۰۵ تألیف شده است وازآن پس تازمان ما در بیشتر کتابها اشعار قطران راکم وبیش بنام رودکی آورده اند...»

یکچند روزگار جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن بادرا طبیب
باران مشکبوی بباریـد نو بنـو
وز بـرف بر کشید یکی حلهٔ قصیب
گنجی که برف پیش همیداشت گل گرفت
هرجویکی که خشك همی بود شد رطیب
تندر میـان دشت همی بـاد بر دمد
ابر از میان ابر همی بر کشد قضیب
لاله میان کشت بخندد همی زدور
چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب
بلبل همـی بخواند درشاخسار بید
سار ازدرخت سروم‌راورا شده مجیب
صلصل بسروبن بر، با نغمهٔ کهـن
بلبل بشاخ گل بر بالحنك غریب
اکنون‌خورید باده واکنون زییدشاد
کاکنون برد نصیب حبیب از برحبیب
ساقی گزین و باده‌ومی خور ببانك زیر
کـز کشت سار نالدو از باغ‌عندلیب
هرچند نو بهار جهانت بچشم خوب
دیدار خواجه خوبتر آن مهتر حسیب

☆☆☆

چون تیغ بدست آری مـردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بـدی نیست فرا مشت

این تیغ نه از بهـر ستمکاران کـردند
انگور نه از بهـر نبیدست بچرخشت

عیسی بر هی دیـد یکی کشته فتـاده
حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت

گفتا که کرا کشتی تـا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجـه بدر کوفتـن کس
تا کس نکنـد رنجه بدر کوفتنت مشت

☆☆☆

بسـرای سپنـج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه‌رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت
گرچه‌اکنونت‌خواب بردیباست
با کسان بودنت چه سود کند
که بگوراندرون‌شدن تنهاست
یار تو زیر خاك مور و مگس
چشم بگشا ببین کنون پیداست
آنکه زلفین گیسوت پیراست
گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده
سرد گردد دلش نه نابیناست

☆☆☆

رودکی چنك برگرفت‌ونواخت
باده انداز کو سرود انداخت
وان عقیقین مئی که‌هر که بدید
از عقیـق گداختـه نشناخت
هردو یك گوهرند لیك بطبع
این بیفسرد وآن‌دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده بتارك انـدر تاخت

☆☆☆

زمانه پندی آزاد وار داد مـرا
زمانه‌راچون‌نکو بنگری‌همه‌پندست

بروز نیك كسان گفت تا تو غم نخوری — بسا کسا که بروز تو آرزومندست
زمانه گفت مرا خشم خویش دار نگاه — کرا زبان نه ببندست پای در بندست

☆☆☆

مرا بسود وفروریخت هرچه دندان بود — نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود — ستارهٔ سحری بود وقطره باران بود
یکی نماند کنون زآن همه بسود و بریخت — چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
جهان همیشه چو چشمیست گردو گردانست — همیشه تا بود ، آئین گرد ، گردان بود
همان که درمان باشد بجای درد شود — وباز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود — و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود — و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی — که حال بنده ازاین پیش برچه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو مدام — ندیدی آنگه اورا که زلف چوگان بود
شدآنزمانه که رویش بسان دیبا بود — شد آنزمانه که مویش بسان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز — بشد که باز نیامد عزیز مهمان بود
بسانگار که حیران بدی بدو در چشم — بروی او در ، چشمم همیشه حیران بود
شد آنزمانه که او شاد بود و خرم بود — نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی داد بی شمار درم — بشهر هر که یکی ترك نارپستان بود
بسا کنیزك نیکو که میل داشت بدو — بشب ز یاری او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه نیارست شد بدیدن او — نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود
نبید روشن ودیدارخوب و روی لطیف — اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پرگنج بود و گنج سخن — نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستمی که غم چبود — دلم نشاط و طرب را ، فراخ میدان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر — ازآن سپس که بکردار سنگ وسندان بود
همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود — همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه ، زن و فرزند نه ، معونت نه — از این ستم همه آسوده بود وآسان بود
تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی — بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدآن زمانه ندیدی که در جهان رفتی — سرودگویان گوئی هزار دستان بود
شد آنزمان که باو انس رادمردان بود — شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعرورا ، زی ملوك دیوانست — همیشه شعر و را، زی ملوك دیوان بود
شدآنزمانه که شعرش همه جهان بنوشت — شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگیتی بودست نامور دهقان — مرا بخانهٔ او سیم بود و حملان بود
کرا بزرگی و نعمت ز این وآن بودی — ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چل هزار درم — درو فزونی یك پنج میر ماکان بود
ز اولیاش پراگنده نیز هشت هزار — بمن رسید بدآن وقت، حال خوب آن بود
چو میردید سخن داد ، دادمردی خویش — ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم　　عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

در مرثیت ابوالحسن مراد

مرد مرادی نه همانا که مرد　　مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد(۱)
جان گرامی بپدر باز داد　　کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملک با ملکی رفت باز　　زنده کنون شد که تو گوئی بمرد
کاه نبد او که ببادی پرید　　آب نبد او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست　　دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود در این خاکدان　　کو دو جهان را بجوی میشمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند　　جان و خرد سوی سموات برد
جان دوم را که ندانند خلق　　مصقله‌ای کرد و بجانان سپرد
صاف بد آمیخته با دُرد می　　بر سر خم رفت وجدا شد زدرد
در سفر افتند بهم ای عزیز　　مروزی ورازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی　　اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ایرا ملک　　نام تو از دفتر گفتن سترد

☆☆☆

شاد زی با سیاه چشمان شاد　　که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان بباید بود　　وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی　　من و آن ماهروی حور نژاد
نیک بخت آنکسی که داد و بخورد　　شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابراست این جهان و فسوس　　باده پیش آر، هرچه بادا باد

☆☆☆

چهار چیز مر آزاده را زغم بخرد　　تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد　　سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

☆☆☆

ملکا جشن مهرگان آمد　　جشن شاهان و خسروان آمد

۱- در اینجا لازم است تذکر داده شود که دو بیت اول و چند بیت ازوسط این شعر در بعضی دیوانها در شرح حال سنائی غزنوی درمرثیهٔ وی ثبت شده است و نام مرادی را بنام سنائی بدل کرده و نام گویندهٔ اشعار نیست، ولی چون در همه جا دو بیت اول را از رودکی و بمرثیهٔ مرادی نوشته اند... وتمام این ابیات کاملا بسبک شعر رودکیست ظن غالب آنستکه این قطعه سراسر از رودکی باشد منتهی چند بیت آن از نسخه‌های دیگر فوت شده . ضمناً جلال الدین بلخی معروف بمولوی شاعر وعارف قرن هفتم ایران هم ظاهر این اشعار را بیاد داشته وازآن غزلی دربارهٔ سنائی بیرون آورده‌است ومصرع اول آنرا چنین بنام سنائی کرده‌است «گفت یکی خواجه سنائی بمرد» ودر پایان آن غزل این بیت تخلص راافزوده:
« شمس مگو مفخر تبریزیان　　هر که بمرد از دوجهان او نمرد » و این غزل در تمام نسخه های دیوان غزلیات جلال الدین محمد بلخی ثبت آمده است . (دیوان رودکی ج ۳ ص ۹۸۳ و ۹۸۴)

خز بجـای ملحم و خرگاه
بدل بـاغ و بوستان آمـد
گل دگر ره ببوستان آمـد
وارهٔ(۱) باغ و بوستان آمد
وار آذر گـذشت و شعلهٔ آن
شعلهٔ لالـه را زمان آمد

در مدح نصر بن احمد

حاتم طـائی تـوئی اندرسخا
رستم دستان توئی اند نبرد
نی کهحاتم نیست باجودتوراد
نی کهرستم نیست درجنك تومرد

☆☆☆

وقت شبگیر بانك نالهٔ زیر
خوشتر آیـد بگوشم از تکبیر
زاری زیرو این مدار شگفت
گرزدشت اندر آورد نخجیر
تن‌او تیر نـه زمان بزمان
بدل اندر همی گذارد تیر
گاه‌گریان و گـه بنالد زار
بامدادان و روز تـا شبگیر
آن زبـان‌آور و زبانش نـه
خبر عاشقان کند تفسیر
گاه دیوانه را کند هشیار
گه بهشیار بـر نهد زنجیر

☆☆☆

زندگانی چه کوته وچه دراز
نـه بآخر بمرد بایـد باز
هم بچنبر گذار خواهد بود
این‌رسن را اگرچه‌هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی
خواهی اندر امان بنعمت‌ونـاز
خواهی اندك‌تر ازجهان بپذیـر
خواهی از ری بگیر تا بطراز
اینهمه باد وبود تو خوابست
خواب‌را حکم نی مگر بمجاز
اینهمه روز مرك یکسانند
نشناسی ز یکدگرشان بـاز
نازاگرخوب را سزاست بشرط
نسزد جز ترا کرشمه و ناز

«مادر می»

مادر می را بکرد باید قـربان
بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
بچهٔ او را از او گـرفت ندانی
تاش نکوبی نخست وزونکشی‌جان
گرچه نباشد حـلال دور بکردن
بچهٔ کوچك زشیر مادر و پستان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردیبهشت تا بن آبـان
آنگه شاید ز روی دین وره داد
بچه بزندان تنك و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را
هفت شبانروز خیره ماند وحیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند
جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبرزیر گردد از غم‌وگه باز
زیر زبر ، همچنان زانده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست
کفك برآردزخشم وزاید شیطان
مرد حـرس کفکهاش پاك بگیرد
تابشود تیرگیش وگردد رخشان
آخـر کارام گیرد و نچـخد تیز
درش کند استوار مرد نگهبان

---

۱ - واره بمعنای نوبت است

چون بنشیند تمام و صافی گردد
چند ازاو سرخ چون عقیق یمانی
ورش ببوئی گمانبری که گل سرخ
هم بخم اندر همی گدازد چونین
آنکه اگر نیم شب درش بگشائی
ور ببلور اندرون ببینی گوئی
زفت شود راد مرد وسست دلاور
وآنك بشادی یکی قدح بخوردزوی
انده دهساله را به طنجه رماند
بامی چونین که سالخورده بودچند
مجلس باید بساخته ملکانه
نعمت فردوس گستریده زهرسو
جامهٔ زرین و فرش های نوآئین
بربط عیسی و فرشهای فوادی
یك صف میران و بلعمی بنشسته
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
ترك هزاران بپای پیش صف اندر
هریك برسر بساك مورد نهاده
باده دهنده بتی بدیع زخوبان
چونش بگردد نبید چند بشادی
ازکف ترکی سیاه چشم پریروی
زان میخوشبوی ساغری بستاند
خودبخوردنوش واولیاش همیدون
شادی بوجعفر احمدبن محمد
آن ملك عدل و آفتاب زمانه
آنك نبود ازنژاد آدم چون او
حجت یکتا خدای و سایهٔ اویست
خلق زخاك وزآب وآتش وباد ند
فره بدو یافت ملك تیره و تاری
گرتو فصیحی همه مناقب او گوی
ورتو حکیمی وراه حکمت جوئی
آنك بدو بنگری بحکمت گوئی
ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی
گربگشاید زبان بعلم و بحکمت
مرد ادب را خرد فزاید وحکمت

گونهٔ یاقوت سرخ گیرد ومرجان
چند ازاو لعل چون نگین بدخشان
بوی بدو داد ومشك وعنبر همیان
تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
گوهر سرخست بکف موسی عمران
گر بچشدزوی وروی زرد گلستان
رنج نه بیند ازآن فراز ونه احزان
شادی نو را زری بیارد و عمان
جامه بکرده فراز پنجهٔ خلقان
ازگل ووز یاسمین وخیری الوان
ساخته کاری که کس نسازد چونان
شهره ریاحین و تختهای فراوان
چنك ودف وپردههای چابك جانان
یك صف حران و پیر صالح دهقان
شاه ملوك جهان امیر خراسان
هریك چون ماه بردو هفته درخشان
روش می سرخ وزلف وجعدش ریحان
بچه خاتون ترك و بچه خاقان
شاه جهان شادمان وخرم وخندان
قامت چون سرو وزلفکانش چوچوگان
یاد کند روی شهریار سجستان
گوید هریك چومی بگیرد شادان
آن مه آزادگان و مفخر ایران
زنده بدو داد و روشنائی کیهان
نیز نباشد اگر نگوئی بهتان
طاعت او کرده واجب آیت قرآن
وین ملك از آفتاب گوهر ساسان
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
ورتو دبیری همه مدایح او خوان
سیرت او گیر وخوب مذهب او دان
اینك سقراط و هم فلاطن یونان
شافعی اینکت و بوحنیفه و سفیان
گوش کن اینك بعلم وحکمت لقمان
مردخرد را ادب فزاید و ایمان

ورتو بخواهی فرشته‌ای که ببینی   اینك اویست آشکارا رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی   تا که به بینی برین که گفتم برهان
پاکی اخلاق او و پاك نژادی   با نیت نیك و با مکارم احسان
ورسخن او رسد بگوش تو یکراه   سعد شود مر تورا نحوست کیوان
ورش بصدر اندرون نشسته ببینی   جزم بگوئی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که تا ستاره بتابد   اسب نبینند چنو سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت   گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نمایدت زنده پیل بدانگاه   ورچه بود مست و تیز گشته وغران
ورش بدیدی سفندیار گه رزم   پیش سنانش جهان دویدی ولرزان
گرچه بهنگام حلم کوه تن اوی   کوه سیام است (۱) که کس نه بیند جنبان
دشمن ار اژدهاست پیش سنانش   گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور بنبرد آیدش ستارهٔ بهرام   توشهٔ شمشیر او شود بگروگان
باز بدانگه که می بدست بگیرد   ابر بهاری چنو نبارد باران
بادو کف او ز بس عطا که ببخشد   خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اویست   نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهی دست   بازر بسیار باز گردد و حملان
مرد سخن را از او نواختن و بر   مرد ادب را از او وظیفهٔ دیوان
باز بهنگام داد و عدل برخلق   نیست بگیتی چنو نبیل و مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی   جور نه بینی بنزد او و نه عدوان
نعمت او گسترده بر همه گیتی   آنچه کس از نعمتش نه بینی عریان
بستهٔ گیتی از او بیابد راحت   خستهٔ گیتی از او بیابد درمان
با رسن عفو آن مبارك خسرو   حلقهٔ تنگست هرچ دشت و بیابان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد   خشم نراند، بعفو کوشد و غفران
آن ملك نیمروز و خسرو پرویز   دولت او یوز و دشمن، آهوی نالان
عمرو بن اللیث زنده گشت بدو باز   با حشم خویش در زمانهٔ ایشان
رستم را نام اگرچه سخت بزرگست   زنده بدویست نام رستم دستان
رودکیا بر نورد مدح همه خلق   مدحت او گوی و مهر دولت بستان
ورچه بکوشی بجهد خویش بگوئی   ورچه کنی تیز فهم خویش بسوهان
ورچه دو صد تابعه فریشته داری   تیز پری باز و هرچ جنی و شیطان
گفت ندانی سزاش و خیز و فراز آر   آنك بگفتی چنانك گفتی نتوان
اینك مدحی چنانکه طاقت من بود   لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان
جز بسزاوار میر گفت ندانم   ورچه جریرم بشعر و طائی وحسان
مدح امیری که مدح زوست جهانرا   زینت هم زوی و فر و نزهت و سامان

۱ ـ کوه سیام کوهی است در نخشب که مقنع ماه خودرا ازآن برآورد.

سخت شکو هم که عجز من بنماید — ورچه حریفم ۱ ابافصاحت سبحان ۲

مدح همه خلق را کرانه پدیدست — مدحت او را کرانه نی و نه پایان

نیست شگفتی که رودکی بچنین جای — خیره شود بی روان و ماند حیران

ورنه مرا بو عمر دلاور کردی — وانگه دستوری گزیدهٔ عدنان

زهره کجا بود می بمدح امیری — کز پی او آفرید گیتی یزدان

ورم ضعیفی و بی بدیم ۳ نبودی — وانك نبود از امیر مشرق فرمان

خود بدویدی بسان پیك مرتب — خدمت اورا گرفته چامه بدندان

مدح رسولست وعذر من برساند — تا بشناسد درست میر سخندان

عذر رهی خویش وناتوانی و پیری — کو بتن خویش ازاین نیامد مهمان

دولت میرم همیشه باد برافزون — دولت اعدای او همیشه بنقصان

سرش رسیده بماه بر ببلندی — و آن معادی بزیر ماهی پنهان

طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید — نعمت پاینده تر زجودی وثهلان ۴

☆☆☆

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی — و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی

بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی — بخوشی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی

سحابستی قدح گوئی و می قطرهٔ سحابستی — طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی

اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی — اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی

اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی — از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

☆☆☆

بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی

ریگ آموی ودرشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ مارا تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش ودیرزی — میرزی تو شادمان آید همی

۱- سبحان مراد سبحان بن زفر بن ایلس وائلی معروت بسبحان وائل خطیب مشهور عرب متوفی دو ۵٤ است.

۲ - درهمهٔ نسخه ها «بی ندیم» وممکن است دراصل «بی بدیم» بوده باشد بمعنی لابدی و ناچاری.. ویا آنکه «بی ندیم» بوده باشد بمعنی بی نوائی «دیوان رودکی ص ۱۰۱۸»

۳- وثهلان کوهی است درنجد حاشیه دیوان رودکی ص ۱۰۱۹ »

میر ماهست و بخارا آسمان   ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست و بخارا بوستان   سرو سوی بوستان آید همی
آفرین ومدح سود آید همی   گر بگنج اندر زیان آید همی

☆☆☆

ای آنکه غمگنی وسزاواری   وندر نهان سرشك همی باری
از بهر آن کجا ببرم نامش   ترسم زسخت انده ودشواری
رفت آنك رفت و آمد آنك آمد   بود آنکه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را   گیتیست کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود اومستی   زاری مکن که نشنود اوزاری
شوتا قیامت آید زاری کن   کی رفته را بزاری بازآری
آزار بیش زین گردون بینی   گر تو بهر بهانه بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او   برهر که تودل براو بگماری
ابری پدیدنی و کسوفی نی   بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم   بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل   آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آرند   فضل و بزرگ مردی وسالاری

رابعه

رابعه‌را میتوان نخستین‌زن شاعرهٔ زبان‌فارسی دانست ، وی‌معاصر با رودکی ودرقرن چهارم‌هجری زندگی‌میکرده‌است. رابعه دختر کعب ازشاعره‌های‌توانای زبان فارسی بوده که اشعارش در منتهای استحکام و قدرت سروده شده است ولی معلوم نیست چرا درهیچیك از تذکره‌ها وکتب ادبیات زبان ماسخنی‌ازاو‌نرفته‌واگر اشاره‌ای شده بسیارناچیز و بی‌اهمیت بوده‌است. مثلا در کتاب جواهر العجایب تألیف فخری بن امیدی هروی (۱) که‌تذکرهٔ مخصوص شاعره‌های زبان فارسی‌است ذکری‌ازاو نیامده، در کتاب‌خیرات‌حسان (۲) تألیف مرحوم محمدحسن خان اعتماد السلطنه«صنیع الدوله» مؤلف قرن گذشتهٔ ایران که سه‌جلداست نیزنامی ازو نرفته‌است.

محمدعوفی درلباب‌الالباب دربارهٔ وی چنین‌مینویسد :

«رابعهٔ بنت کعب القزداری دختر کعب اگرچه زن بود اما بفضل برمردان‌جهان بخندیدی ، فارسی هردومیدان ووالی هردوبیان برنظم تازی قادر و درشعر پارسی بغایت ماهر و باغایت ذکاء خاطروحدت طبع پیوسته عشق‌باختی و شاهد بازی کردی واورا «مگس‌روئین» خواندندی وسبب این‌نیز‌آن بود که وقتی‌شعری گفته بود ؛

خبر دهند که بارید برسرایوب — زآسمان ، ملخان وسر همه زرین
اگر بباردزرین‌ملخ براو ازصبر — سزد که بارد برمن‌یکی‌مگس‌روئین

واین غزلها که‌از کعب‌الغزال درحلاوت زیاده است و از وصال یار صاحب جمال درطراوت بیش ، اوراست :

مرا بعشق همی محتمل کنی بحیل — چه حجت‌آری پیش خدای عز وجل
بعشقت‌اندر ، عاصی همی‌نیارم شد — بدینم اندر طاغی همی شوی بمثل
نعیم بیتو نخواهم جحیم باتورواست — که بی‌توشکرزهراست‌وباتوزهرعسل
بروی نیکو تکیه‌مکن کـه تایکچند — بسنبل اندر پنهان کنند نجم زحل
هرآینه نه‌دروغست آنچه گفت‌حکیم — فمن تکبر یـوماً فبعد عز ذل

واین‌ملمع‌را نیزاو گفته است .

شاقنی نایـح مـن الاطیار — حاج‌سقمی وهاج‌لی تـذکاری

---

۱ – چاپ‌لکهنو ۱۸۷۳
۲ – چاپ‌تهران ۱۳۰۴–۱۲۰۷

دوش بر شاخك درخت آنمرغ / نوحه‌میکرد ومیگریست بزاری
قلت للطیر لم تنوع و تبکی / فی دجی اللیل النجوم دراری
من جدایم زیار از آن نالم / تو چه نالی که با مساعد یاری
من نگویم چو خون دیده ببارم / تو چه گوئی چو خون دیده نباری

نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی شاعر وعارف بزرك قرن نهم ایران در کتاب معروف نفحات الانس (۱) در بارهٔ رابعه میگوید :

«دختر کعب رحمها اله تعالی باشیخ ابوسعید ابوالخیر قدس اله تعالی سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام اما پیران هم اتفاق کردند که این سخن که او میگوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت اورا جای دیگر افتاده . روزی آن غلام آن دختر را ناگاه دریافت سر آستین او بگرفت ، دختر بانگ زد بر غلام و گفت ترا این بس نیست که من خدا و ندم و آنجا مبتلایم بر تو بیرون دارم که تو طمع میکنی ؟ شیخ ابوسعید گفت سخنی که او گفته است نه چنانست که کسی را در مخلوق افتاده باشد. وی گفته است:

باز عشقت اندر آوردم ببند / کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریائی کرانه ناپدید / کی توان کردن شتاب ای مستمند
عشق را خواهی که تا پایان بری / بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید انگارید خوب / زهر باید خورد انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی / کز کشیدن تنك تر گردد کمند

در این کتاب نفحات الانس چندجا صحبت از زنان دیگری نیز هست که نام ایشان رابعه بوده است ، ودر اسرار التوحید نیز دوجا اشاره برابعهٔ مطلق میکنند که معلوم نیست مقصود کدام رابعه است .

شیخ فریدالدین عطار شاعر قرن هفتم ایران در منظومهٔ الهی نامهٔ (۲) حکایتی در بارهٔ رابعه دارد . آقای سعید نفیسی در رساله‌ای که در بارهٔ رابعه نوشته‌اند این داستان منظوم را که در حدود ۵۰۰ بیت میشود باین شرح بنثر خلاصه کرده‌اند که عیناً در اینجا نقل میشود :

«در بلخ امیری بود که پدران وی نیز پادشاه بودند و کعب نام داشت و پدران او درزمان ابومسلم بدان سرزمین آمده بودند و امیر دادگر بخشنده‌ای بود . پسری داشت که او نیز درخوبی و نیکی شهره بود وحارث نام داشت و دختری داشت که او را زین العرب لقب داده بودند ودر خوبی وزیبائی مانند نداشت وهرچه از مردم می شنید بیکدم نظم میکرد ، وچون پدررا هنگام مرك رسید پسررا نزدخود خواند و دختر را باو سپرد و گفت بسی نامداران و گردنکشان اورا ازمن خواستند ومن ندادم و اگر تو شوئی شایسته بیابی اورا بدوده واورا تیماردارو گرامی بشمار . چون پدر بمرد پسر بجای او بنشست وداد کردن گرفت وخواهر را نیز چون جان گرامی میداشت ، حارث را غلامی بود بکتاش نام که پاسبان خزانهٔ او بود ودر زیبائی مانند نداشت ودر قصر حارث

---

۱ - چاپ مطبع حیدری هندوستان ۱۲۸۹ ص ۴۰۹
۲ - چاپ تهران ۱۳۱۶ شمسی ص ۳۵۶ - ۳۸۰

میزیست ودرباغ او روزگار میگذراند . درپیش باغ اطاق بلندی بود که تخت حارث را در آن گذاشته بودند ، روزی دختر کعب بربام رفت وچون لختی بهر سوی نگریست آن غلام رادید ، شراب میداد وقول وغزل میگفت ، دلدادهٔ او شد وازآن رنج بیمار شد وچون پزشك آمد سودی نبخشید ، دختررا درپرده دایه‌ای بود حیله گر ، ازاوپرسیدکه وی را چه روی داده ، دختر بروز نمیداد تا اینکه سرانجام گفت بکتاش را فلان روز دیدم و دل بدو سپردم .

اینك برخیز ودرمیانهٔ ما باش و نامه‌ای نوشت وصورتی ازنقش خود درآن نگاشت وبدایه سپرد وچون بکتاش آن نامه را خواند وی نیز دل سپرده گشت ودایه را گفت ترجمان دل سپردگی او باشد . دختر چون این بدانست شاد شد وجز بیت وغزل گفتن کاری نداشت وشعرمیگفت ونزد غلام میفرستاد و چون زمانی گذشت روزی بدهلیزی بیرون شد وبکتاش ناگهان اورادیدوشناخت ودامن دختر گرفت ، دختر آستین برفشاند وگفت این چه دلیریست که دامن گیری ؟

غلام گفت اگرروی ازمن درکشیدی پس چرا شعرم میفرستادی ودل ازمن ربودی ؟

دختر گفت :

ـ توازین رازآگاه نئی، مرا درسینه کاری افتاده و بدست توگشاده نشود و از ده چون توراست نیاید، وتوبهانهٔ این کاری، خود را درشهوت بازی میفکن !

این بگفت وازپیش اوبرفت

بخط ابوسعید مهنه دیدم که گوید. من بدانجانب رسیدم وازحال دختر کعب پرسیدم که عارف بوده‌است یاعاشق؟

هاتفی گفت :

ـ آن شعری که برزبان اوروان بود . ممکن نیست که از سوزعشق معشوق مجازی چنین شعری بتراود وآن شعررا با هزل سروکاری نبود وباحق خطاب بود و اورا درمعنی کمال تمام بود وآن غلام را بهانه ساخته بود .

درهرصورت دخترهمچنان درآن عشق خود شعر میگفت و روزی بچمنزاری رفته واشعارخود را میخواند ، مگرحارث درآنسوی چمن بود وآن سخنها بشنودوبانك بروزد چه میگوئی ؟

حارث سقائی بود که او را لعل سقا میگفتند ، سرخ روی بود ، دختر آن اشعاررا بگردانید وبنام آن لعل سقا گفتن گرفت وچنان برادررادر بدبینی افکند که کینهٔ خواهر دردل گرفت .

چون یکماه ازین زمان گذشت حارث را جنگی پیش آمد ، دراین جنك سر بکتاش را زخمی رسید ونزدیك بودگرفتاردشمن بشود .

دختر روی بسته خود را درمیان صف انداخت وده تن ازدشمنان را بکشت و بکتاش را ازمیان دربرد ، چیزی نبودکه سپاه حارث درهم شکسته شود، که نصر بن احمد سپاهی بیاری اوفرستاد وحارث بدینوسیله ظفر یافت وچون بشهر بازگشت آن

سوار روی بسته راخواست و کسی نتوانست ازاونشان دهد ، دختررا اززخم غلام آرام نبود ونامه‌ای برونوشت وبدایه داد که نزد او برد ووی دختررا پیغامهای عاشقانه داد، چون روزی چندگذشت وبکتاش از آن‌زخم برخاست، روزی رودکی ازراهی میگذشت ودختر آنجا بود ، رودکی اشعاری گفت ودختراورا جوابها داد و رودکی از عشق او آگاه شد وچون بشهربخارا شد نزد شاه رفت ، حارث نیز آنجا بود وجشن شاهانه راست کرده بودند . شاه ازرودکی شعرخواست وچون وی اشعاردختر کعب رابیادداشت آنها را برخواند .

شاه پرسید :

- این اشعاررا کی گفته است ؟

رودکی چون حارث را نمیشناخت گفت

- این اشعارازدختر کعب است که دلدادهٔ غلامیست وجز بیت وغزل گفتن‌کاری ندارد وهرچه شعرمیگوید نهانی برای اومیفرستد .

حارث چون بشهرخود بازگشت این حال را از خواهر نهان میداشت و آن گمانی که ازلعل سقا داشت یقین‌شد .

دردل اندیشه کرده بود که گناهی برخواهر بگیرد وخون اورا بریزد .

اشعاری را که دختر برای بکتاش فرستاده بوددر صندوقی نهاده وسرش را بسته وگرامی میداشت.

بکتاش رفیقی داشت وپنداشت که درآن صندوق گوهراست وچون در آنرا گشود وآن اشعاررا خواند نزدحارث برد وحارث آهنك هلاك خواهر کرد . نخست غلام را درچاه افکند وسپس گفت گرمابه‌ای تافتند وفصاد راگفت که رك خواهرش را بزند وآنرا نه‌بندد وآن دختررا درآن گرمابهٔ تافته انداخت ودررا ازگچ وخشت بر وی بست ، دختردرکاسه‌ای ازدست خود خون میگرفت وانگشت درخون میزد واشعار خود را بردیوارمینوشت وچون همهٔ دیوار را ازاشعار پر کرد وديگر خونی برای او نماند جان‌سپرد واورا بردند وشستند وخاك کردند ، چون این خبـر بکتاش رسید فرصتی میجست تا ازچاه برآمد ونهانی سحر گاه سرحارث را برید وبرسرخاك دختر رفت ودشنه‌ای برجگرخود زد وجان بداد واورا هم پهلوی دختر بخاك‌سپردند.»

البته این داستان مفصل اگرهم جزء بجزء درست نباشد باز شرح زندگی و دوران حیات رابعه‌را تااندازه‌ای روشن مینماید .

مرحوم هدایت درمجمع‌الفصحا(۱) دربارهٔ رابعه چنین نوشته :

« پدرش کعب نام دراصل از اعراب بود، در بلخ و قزداروبست در حوالی قندهار وسیستان وحوالی بلخ کامرانیها نموده، کعب پسری حارث نام داشت ودختری رابعه‌نام که اورا زین‌العرب نیز گفتند . رابعهٔ مذکوره درحسن وجمال وفضل وکمال و معرفت وحال، وحیدهٔ روزگار وفریدهٔ هرادوارصاحب عشق حقیقی ومجازی و فارسی میدان فارسی وتازی بوده‌است . احوالش درنفحات‌الانس مولانا جامی درضمن‌نسوان

۱- ج - اول ص ۲۲۲

عارفه مسطور است ودر یکی ازمثنویات شیخ عطار مجمعی ازحالاتش نظماً مذکور ، او را میلی بیکتاش نام غلامی ازغلامان برادرخود بهم رسیده وانجامش بعشق حقیقی کشیده بالاخره ببدگمانی برادراورا کشته وحکایت اورا فقیر نظم کرده، نام آن مثنوی گلستان ارم نهاده، معاصر آل سامان ورودکی بوده واشعار نیکو میفرموده ...»

دراینجا مرحوم هدایت همان ابیات لباب الالباب عوفی را با مختصر تفاوتی ذکر کرده وباز نوشته :

«... این ابیات نیزازاوست وبعضی برودکی نسبت داده‌اند:

زبس گل که در باغ مأوی گرفت — چمن رنك از تنك مانی گرفت
صبا نافهٔ مشك تبت نداشت — جهان بوی مشك ازچه معنی گرفت
مگرچشم مجنون بابر اندراست — که گل رنك رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که درلاله مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دینی مگیر — که بدبخت شد آنکه دینی گرفت
سر نرگس تازه از زر وسیم — نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسا گرفت

وبعد این دو بیت را آورده:

فشاند ازسوسن و گل سیم وزر باد — زهی بادی که رحمت باد برباد
براو از نقش آزر صد نشان آب — نمود از سحر مانی صد اثر باد

غزل بالا بطور کامل درکتاب تاج المآثر با نام گویندهٔ آن ثبت شده است بدین صورت :

فشاند ازسوسن و گل سیم وزرباد — زهی بادی که رحمت باد برباد
براو از نقش آزر صد نشان آب — نمود از سحرمانی صد اثر باد
مثال چشم آدم شد مگر ابر — دلیل لطف عیسی شد مگر باد
که در بارید هر دم در چمن ابر — که جان افزود خوش خوش درشجر باد
اگر دیوانه ابر آمد چرا پس — کند عرضه صبوحی جام زر باد
گل خوشبوی ترسم آورد رنك — از این غماز صبح پرده‌در باد
برای چشم هر نا اهل گوئی — عروس باغ راشد جلوه گر باد
عجب چون صبح خوشتر میبرد خواب — چرا افکند گل را در سهر باد

این غزل هم درسفینه‌ای درقرن هفتم باتخلص بنت کعب در پایان آن برابعه نسبت داده شده است ، وازآن معلوم میشود که رابعه «بنت کعب» تخلص میکرده.

الاای باد شبگیری پیام من بدلبر بر — بگو آن ماه خوبانرا که جان بادل برابر بر
بقهر ازمن فکندی دل بیك دیدار مهرویان — چنان چون حیدر کرار در آن حصن خیبر بر
توچون ماهی ومن ماهی همی سوزم بتابه بر — غم عشقت نه بس باشد، جفا بنهادی از بر بر
ستم چون چنبری گشته بدان امید تاروزی — زلفت برفتد ناگه یکی حلقه بچنبر بر
ستمگر گشت معشوقم همه غم زین قبل دارم — که هرگز سود نکند کس بمعشوق ستمبر بر
اگرخواهی که خوبانرا بروی خود بهجر آری — یکی رخسار خوبانرا بدان خوبان برابر بر

ایامعظم بکاروحال عاشق گرخبرداری　　سحرگاهان نگه کن تو بدان‌الله‌اکبر بر
مدارای بنت کعب‌انده که‌یاراز توجدامانده　　رسن گرچه‌دراز آید گذر دارد بچنبر بر

قزدار که رابعه‌را بدان منسوب کرده‌اند (بضم‌اول وسکون دوم) نام ناحیه‌ای است که تا بست‌هشتاد فرسنگ فاصله‌داشته و آنرا قصدار نیز میگفته‌اند (۱) وهمانطور که قبلاذکرشدوعطار نیز بدان‌اشاره کرده‌رابعه‌اصلاعرب بوده‌واجدادوی درزمان ابومسلم باین نواحی آمده اند .

واین دوبنت نیزاز اوست :

دعوت من بر توآن شد کایزدت عاشق کناد　　بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر وغم خوری　　تا بهجر انـدر بپیچی و بدانـی قـدر من

۱- معجم‌البلدان چاپ مصر ج۷ص ۷۸ و کتاب‌الانساب سمعانی چاپ اوقاف گیب ص ۴۵۱

دقیقی

دقیقی از بزرگترین شعرای عهد سامانیان بوده است، سبک وی را میتوان با سبک رآلیسم مقایسه کرد.

وی دومین شاعریست که بنظم شاهنامه پرداخت، عوفی در لباب الالباب نام وی را «استاد ابومنصور محمد بن احمد دقیقی» گفته ومینویسد:

«اورا بسبب دقت معانی ورقت الفاظ دقیقی گفتندی......» البته این مسئله زیاد هم مورد اعتماد نیست چه دراینصورت باید گفت که وی پیش ازوصول بمرتبهٔ استادی لقب شعری نداشته واین تصور صحیح نیست.

تاریخ ولادت دقیقی بتحقیق معلوم نیست فقط میتوان ازقرائن سال تولداورا بفرض معین کرد، وی باحتمال قوی دراوائل نیمهٔ اول قرن چهارم متولد شده‌است، چون یکی ازممدوحانش منصور بن نوح بوده که از سال ۳۵۰ تا ۳۶۵ سلطنت کرده است ومیتوان فکر کرد که دقیقی درحدود سال ۳۶۰ بدربار وی راه یافته‌است، دراین‌زمان حداقل سی‌سال داشته ودر اینصورت تاریخ تولد اورا باید در حدود سال ۳۳۰ دانست وچون‌دقیقی درجوانی کشته‌شده وقتل‌او بین‌سالهای ۳۶۵و۳۷۰ اتفاق‌افتاده نمیتوان گفت که اوپیش ازسال ۳۲۰ متولد شده است.

محل تولداوهم معلوم نیست‌واین‌مسئله نیزمورد اختلاف است، چنانکه‌درشرح حال رودکی‌اشاره شددراین‌باب هم روایات مختلفی‌وجود دارد.

عوفی درجلد دوم لباب‌الالباب (۱) میگوید که دقیقی طوسی بوده وهدایت در جلد اول مجمع‌الفصحا مینویسد: «برخی بلخی‌وچند سمرقندی دانندش (۲)»

لطفعلی بیک آذر اورا سمرقندی دانسته والبته روایات دیگری‌هم هست که هیچ یک‌را نمیتوان بحقیقت نزدیک دانست. دقیقی بزرگترین شاعر اواخرقرن چهارم ایران است وپس ازرودکی بزرگترین شاعر عهد سامانیان محسوب‌میشود.

نام و کنیت او ـ بعضی ازتذکره‌نویسان نام اورا ابومنصورمحمدبن احمد و

۱- لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۱

۲- مجمع‌الفصحا ج اول ص ۲۱۴

و کنیتش را ابوسعید نوشته‌اند واورا مروزی‌وطوسی وهروی وسمرقندی نیزدانسته‌اند ابوریحان بیرونی در کتاب آثارالباقیه‌چاپ لایپزیك در آنجا که سخن ازانسان اول بنابر روایات ایرانی میراند میگوید : « .. مجوس ازمردم خوارزم مرد وزن اول‌را مردو مردانه مینامند واینرا ازابوالحسن آذرخور مهندس شنیدم وابوعلی محمدبن‌احمد بلخی شاعردرشاهنامه این سخن‌را درانسان اول آورده‌است... (۱)»

آقای سعید نفیسی این مطلب را در شرح احوال رودکی نقل کرده و بعد اینطور اظهار عقیده مینمایند که « چون شاعری که شاهنامه ساخته باشد بجز دقیقی دیگری نتواند بود معلوم میشود نام و نسب درست او ابوعلی محمدبن احمد بلخی بوده است »

دانشمندفقید،مرحوم محمدعلی فروغی هم‌همین نظررا داشته‌اند که‌ابوعلی محمد بن احمدبلخی همان دقیقی بوده‌است ولی دلائلی که درین باره ذکرشده هیچیك‌قانع کننده نیست بخصوص که‌بحث ابوریحان بیرونی نشان میدهد که شاهنامهٔ ابوعلی بنثر فارسی بوده نه‌بنظم .

در هرحال نام و کنیت او باصح اقوال همان استاد ابومنصور محمدبن احمد دقیقی‌است که عوفی در لباب‌الالباب بدان اشاره کرده است.

دقیقی همانطور که گفته شد از بزرگترین شعرای اواخر قرن چهارم محسوب‌میشده . گفته‌اند اومداح‌عبدالملك بن نوح‌بن نصرسامانی «۳۳۱ــ۳۴۳» بوده و بعضی هم او را مداح نوح‌بن عبدالملك بن نوح « ۳۶۶ ـ ۳۸۷» شمرده‌اند وشاید درست‌تر این باشد که فکر کنیم دقیقی زمان‌هردو نفررادرك کرده است.

دقیقی بتحقیق پیرو آئین زرتشت بوده است ، در میان اشعار خود اوهم دلائلی دراین باره هست که درجای خود خواهد آمد. عده‌ای درزرتشی بودن وی‌تردید کرده‌اند وگفته‌اند چون اسم و کنیت او مسلمانی است حتماً مسلمان بوده است‌ولی‌این نمیتواند دلیل‌قاطعی باشد چون‌ازقرن‌اول تاچهارم وشایدهم بعد ازاین تاریخ‌مردمانی بوده‌اند که اسامی مسلمانی داشته‌اند ولی آئینشان زرتشتی بوده است . از جمله میتوان علی بن عباس مجوسی اهوازی طبیب مشهور را نام برد . بخصوص که از اشعار خود دقیقی نیز میتوان باین مسئله پی برد که وی پیرو آئین زرتشت بوده است :

دقیقی چار خصلت برگزیده است — بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ — می خون رنگ ودین زردهشتی

☆☆☆

یکی زردشت وارم آرزویست — که پیشت زندرا برخوانم از بر

☆☆☆

بیزدان که هرگز نبیند بهشت — کسی کاوندارد ره زردهشت

۱- آثار الباقیه چاپ لایپزیك سال ۱۹۲۳ص ۹۹

☆☆☆

ببینم آخر روزی بکام دل خودرا   گهی ایارده(۱)خوانم شها گهی خرده(۲)

☆☆☆

برخیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت   بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که ززردشت بگردیدو دگر بار   ناچار کند روبسوی قبلهٔ زردشت

مطالعهٔ آثار واحوال دقیقی نشان میدهد که وی درجوانی شاعری آغاز کرده وهم درجوانی کشته شده است ، فردوسی هم درجائیکه ازموضوع نظم شاهنامهٔ ابومنصوری سخن گفته اورا جوان معرفی کرده است :

جوانی بیامد گشاده زبان   سخن گفتن خوب و طبع روان

عظمت و نبوغ دقیقی از اشعار زیبا و محکم وسلیس وی برما معلوم میشود ؛ چه این اشعار همه وزین و کامل و با بهترین اشعار برابری میکند . دقیقی دراواخر عمر خویش بکار نظم شاهنامه پرداخت وهم در آنزمان وی شاعری مشهور بود ولی دراوائل دوران جوانی بکار شاعری آغاز کرد و چنین اشعار نغز و دلپذیری بوجود آورد . این شاعر توانا درجوانی بدست غلامش کشته شد وتاریخ قتل وی را برخی ۳۴۱ وعده‌ای ۳۶۰ و بعضی ۴۱۳ نوشته‌اند . دردیوان رودکی درباره این امر مینویسد:

«در تاریخ رحلت دقیقی سه گفتار مختلف هست ، برخی در ۳۴۱ پاره‌ای در ۳۶۰ وگروهی در ۴۱۳ نوشته‌اند . قطعا تاریخ ۴۱۳ صحیح نیست زیرا ... درزمانیکه فردوسی شاهنامه‌را تنظیم کرده است دقیقی زنده نبوده ودر بارهٔ ختم شاهنامهٔ فردوسی هم سه روایت هست روایت اول در ۲۵ اسفندماه ۳۸۴ است ودومی در ۲۵ محرم ۳۸۹ و سومی درسال ۴۰۰ واگر تنها درنسخه وروایت سوم ذکر دقیقی را کرده باشد قطعا پیش از سال ۴۰۰ درگذشته است وحال آنکه درروایت اول شاهنامه‌هم ذکر دقیقی هست وبدین قرار پیش ازسال ۳۸۴ فوت کرده‌است وشکی نیست که رقم ۴۳۱ تحریف وقلبی ازهمان رقم ۳۴۱ است که تاریخ رحلت اودانسته‌اند ومؤلف شاهدصادق‌هم آنرا ضبط کرده است . سالهای ۳۴۱ و ۳۶۰ هم درست نمی نماید زیرا که قطعا وی سال ۳۶۶ راکه سال جلوس نوح بن نصور بن نوح باشد درك کرده است .... در بارهٔ مرگ وی چنین نوشته اند که بغلامی دلبستگی داشت وآن غلام اورا درمستی کشت وقطعا درجوانی درگذشته چنانکه فردوسی بدین معنی و ببد خوئی او تصریح میکند (۳)»

اگر تاریخ مرگ وی را ۳۸۰ بدانیم این اشکال پیش میآید که وی باید حتماً در سنهٔ ۳۸۰ درحدود پنجاه سال داشته باشدو این بااستدلالی که قبلا کردیم واینطور نتیجه گرفتیم که تولداو بین سالهای ۳۲۰ و ۳۳۰ بود تطبیق نمیکند.

پس واقعهٔ قتل دقیقی بتحقیق قبل ازسال‌های ۳۷۰ - ۳۷۱ انجام یافته است زیرا فردوسی درحدود سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ شروع بنظم شاهنامه ابومنصوری کردودراین هنگام ازسخنان استاد طوس کاملا هویداست که دقیقی کشته شده بوده‌است وفردوسی

---

۱ - بازند   ۲ - خرده اوستا
۳ - دیوان رودکی ج۳ ص ۱۲۶۸

تصمیم داشته که کار ناتمام اورا بپایان رساند . از طرف دیگر میدانیم که دقیقی نوح بن منصور را «۳۶۵-۳۸۷» مدح گفته است پس وی تاسال ۳۶۵ حیات داشته وچون نظم شاهنامه بنا بفرمان نوح بن منصور صورت گرفت میتوان باحتمال نزدیك بیقین گفت که دقیقی بین سال‌های ۳۶۷ تا ۳۶۹ بقتل رسیده است.

ممدوحین دقیقی - با سامانیان و چغانیان هردو معاصر بوده و آنانرامدح گفته‌است. ممدوحان‌وی عبات بوده‌اند از :

۱- امیر سدید ابوصالح منصور بن نوح سامانی «۳۵۰-۳۶۵» که‌عوفی درلباب الالباب ابیاتی ازدقیقی درمدح وی آورده است .

۲- امیررضی ابوالقاسم نوح بن منصور بن نوح «۳۶۵-۳۸۷» عوفی ابیاتی از دقیقی درمدح این امیر نیز ذکر کرده است و دقیقی بامر همین نوح بن منصور بنظم شاهنامه دست زده است .

۳- امیر فخرالدوله احمد بن محمد از آل محتاج ، امیرچغانیان که خود مردی شاعروشعر شناس بوده است وممدوح فرخی ومنجیك نیز بوده است .

آقای تقی‌زاده در شمارهٔ ٤ و ۵ مجلهٔ کاوه مینویسند که یکی دیگر از ممدوحان دقیقی امیرابوسعد مظفر بوده است که دقیقی خود چند جا بنام وی اشارت کرده وگویا اوهم ازامرای چغانیان بوده است .

بغیر از اینها بطوریکه گاهی در بعضی تذکره‌ها اشاره شده دقیقی ممدوحین دیگری نیزداشته است که از آنجمله بوده است ابونصر بن ابوعلی چغانی.

در بارهٔ بدخوئی دقیقی و کشته شدنش بدست غلامی و ناتمام ماندن کار شاهنامه فردوسی درداستان گردآوری شاهنامهٔ ابو منصوری گوید:

چو ازدفتراین‌داستانها بسی	همی خواندخواننده برهر کسی
جهان‌دل‌نهاده براین‌داستان	همان بخردان وهمان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان	سخن گفتن‌خوب و طبع روان
بنظم آرم‌این نامه‌را گفت‌من	ازاو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی‌بدیار بود	همه ساله تا بد بپیکار بود
براو تاختن کرد ناگاه‌مرگ	نهادش بسر بریکی تیره ترگ
بدان‌خوی بدجان‌شیرین بداد	نبوداز جهان‌دلش یکروز شاد
یکایك ازاو بخت بر گشته شد	بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت‌اووین‌نامه ناگفته‌ماند	چنان‌بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا	بیفزای در حشر جاه ورا

آثار واشعار دقیقی - در تذکره‌ها بخصوص لباب‌الالباب ومجمع‌الفصحاء و تاریخ بیهقی‌وترجمان‌البلاغه وحدائق‌السحر والمعجم ولغت فرس‌اسدی و کتابهای‌دیگر اشعار وقصاید وغزلیات وابیات پراگنده‌ای ازدقیقی‌ضبط شده‌که همه دلیل براستادی ومهارت وی در فن شاعری‌است. اما مهمترین اثروی همان گشتاسپنامه یعنی قسمتی‌از شاهنامه است در شرح سلطنت گشتاسپ وظهور زردشت وجنك مذهبی بین گشتاسپ و

ارجاسپ تورانی.

باید گفت که پس از تألیف شاهنامهٔ ابومنصوری (۳٤٦ هجری) وشهرت یافتن آن نظم شاهنامه شروع شد، چون این شاهنامه که ظاهراً سومین شاهنامهٔ منثور وصحیح ترین آنها بوده درخراسان شهرت بسیار یافته ودردربار سامانیان هم مورد توجه خاص قرار گرفته تا آنکه نوح بن منصور که درسال ۳٦۵ برتخت نشست بدقیقی امر کرد شاهنامه را بنظم درآورد ولی متأسفانه دقیقی هنوز بیش ازهزار بیت از شاهنامه را بنظم درنیاورده بود که بقتل رسید، اشعاریکه ازشاهنامهٔ دقیقی باقی مانده ۹۸۸ بیت است که فردوسی تمام آنرا درشاهنامهٔ خود درج کرده است. مثلا پس از شرح بدخوئی وبقتل رسیدن دقیقی که ابیات آن قبلا ذکر شد درآغازداستان گشتاسپ درحکایت خواب دیدن خویش دقیقی را گوید:

چنان دید گوینده یکشب بخواب | که یك جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی | بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می | مخور جز بآئین کاوس وکی

ودرپایان پس ازذکرهزار بیت دقیقی میگوید:

دقیقی رسانید اینجا سخن | زمانه برآورد عمرش ببن
ربودش روان ازسرای سپنج | ازآنپس که بنمود بسیاررنج
بگیتی نمانداست ازاو یادگار | مگر این سخنهای ناپایدار
نماندی که بردی بسر نامه را | براندی براوسر بسر خامه را

وپائین تر میگوید:

اگر چه نپیوست جز اندکی | زبزم وزرزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر | که شاهی نشانید بر گاه بر
ستایندهٔ شهریاران بدی | بمدح افسر تاجداران بدی
بنقل اندرون سست گشتش سخن | از او نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال | همی رنج بردم در اوماه وسال

دقیقی شاعری توانا بوده، درتمام ابواب شعر وارد شده و انصافاً منتهای مهارت وتوانائی را ازخود نشان داده، فصاحت کلام، روانی طبع، قوت بیان و دقت ذهن اوقابل تحسین است.

ازاشعار این شاعر بزرگ تاکنون بطور کلی ۱۲۰۹ بیت بدست آمده است که ۹۸۸ بیت آن درشاهنامه است، بیست بیت در لباب الالباب ذکرشده، دو بیت دربارهٔ شهید و رودکی که معزی تضمین کرده، دو بیت دیگر او که در لباب الالباب آمده دربارهٔ رود کیست بدینگونه:

کرارودکی گفته باشد مدیح | امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او | چوخرما بود برده سوی هجر

ابیاتی راکه فردوسی درشاهنامه خود ازدقیقی آورده بدین بیت آغازمیشود:

چوگشتاسپ را داد لهراسپ تخت | فرود آمد از تخت و بر بست رخت

وبدین بیت خاتمه میپذیرد

باواز خسرو نهادند گوش ... سپردند او را همه گوش وهوش

واین جائیست که ارجاسپ تورانی تصمیم بجنگ دوم خویش گرفته و صد هزار سپاهی گرد آورده است.

ولی داستان بیکباره قطع میشود و کاملا هویداست که یک حادثهٔ ناگهانی رشتهٔ کار را درهمین جا قطع کرده است. ومیتوان گفت که اگر کوشش و همت استاد بزرگوار فردوسی طوسی نبود شاید برای همیشه این منظومهٔ تاریخی ازمیان رفته بود.

تعداد اشعار گشتاسپنانه را فردوسی هزار وعوفی بیست هزار وحمداله مستوفی سه هزار نوشته اند(۱) ولی بهر حال آنچه از آن در دست ما باقی مانده همین مقدار است که در شاهنامهٔ فردوسی ذکر گردیده.

اشعار او تا همان مقدار که بدوران ما رسیده نشان میدهد که وی تا چه حد در فن شاعری مهارت وتوانائی وظرافت فکر و قوت بیان داشته است. بعضی از قصاید او بقدری عالی وبلند سروده شده که بعدها مورد استقبال اساتید مختلف قرار گرفته ، از جمله آن قصیدهٔ معروف او که باین مصراع آغاز میشود : ای کرده چرخ ترا پاسبان خویش ».

در تاریخ بیهقی هم یازده بیت بنام او آمده است ، این قطعهٔ نه بیتی هم ازاوست وبیت هشتم آن درفرهنگ اسدی بنام او آمده :

زد وچیز کردند مر مملکت را ... یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته ... دگر آهن آب دادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملك خیزد ... یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی ودستی گشاده ... ولی همش کینه همش مهربانی
دوچیز است کورا ببند اندر آرد ... یکی تیغ هندی دگر زرکانی
بشمشیر باید گرفتن مر اورا ... بدینار بستنش پای ارتوانی
کرا بخت وشمشیر ودینار باشد ... بباید تن تیر و پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود وشجاعت ... فلك مملکت کی دهد رایگانی

این شش بیت را هم که قبلا دو بیت آن برای اثبات زردشتی بودن دقیقی ذکر کردیم درسفینه ها گاهی بنام عسجدی وزمانی بنام دقیقی ذکر کرده اند :

برخیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت ... بنشین و برافکن شکم قاقم برپشت
بس کس که ززردشت بگردید دگر بار ... ناچار کند رو بسوی قبلهٔ زردشت
من سرد نیابم که مرا ز آتش هجران ... آتشکده گشتست دل و دیده چو چرخشت
گردست بدل برنهم از سوختن دل ... انگشت شود بی شك در دست من انگشت
ای روی توچون باغ وهمه باغ بنفشه ... خواهم که بنفشه چنم از زلف تو یکمشت
آنکس که ترا کشت ترا کشت ومرا زاد ... وانکس که ترا زاد ترا زاد و مرا کشت

واینك منتخبی از اشعار او :

پریچهره بتی عیار و دلبر ... نگاری سرو قد و ماه منظر

---

۱ - تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکتر صفا ص ۳۷٤ ج اول

سیه چشمی که تا رویش بدیدم / سرشکم خون شدست و بر مشجر
اگر نه دل همی خواهی سپردن / بدان مژگان زهرآلود منگر
وگرنه بر بلا خواهی گذشتن / بر آتش بگذر و بر درش مگذر
بسان آتش تیز است عشقش / چنان چون دو رخش همرنك آذر
بسان سرو سیمین است قدش / ولیکن بر سرش ماه منور
فریش آن روی دیبا رنك چینی / که رشك آرد بر او گلبرك تر بر
فریش آن لب که تا ایدر نیامد / زخلد آیین بوسه نامد ایدر
از آن شکرلبانست اینکه دایم / گدازانم چو اندر آب شکر
از آن لاغر میان است اینکه عشقم / چنین فربی شدست و صبر لاغر
بچهره یوسف دیگر ولیکن / بهجرانش منم یعقوب دیگر
اگر بتگر چنو پیکر نگارد / مریزاد آن خجسته دست بتگر
وگر آزر چنو دانست کردن / درود از جان من بر جان آزر
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم / درخت سیم کش بر سر صنوبر
مرا گوید زچندین شعر شاهان / و چندین عاشقانه شعر دلبر
کم از شعری که سوی ما فرستی / نه‌ام اندر خور گفتار وز در
مگر خود شعر برمن بر نزیبد / مگر خود نیستم ای دوست درخور
چرا ننویسیم باری مدیحی / ز میر نامداران شاه مهتر
بمن ده تا بدارم یادگاری / بپردهٔ چشم بنویسم بعنبر
بحلقهٔ زلفك خویشش ببندم / چو تعویذی فرو آویزم از بر
چو نام آن نگار آمد بگوشم / فرو باریدم از چشم آب احمر
فراقم صورتی شد پیشم اندر / خیالی دیده‌مش مکروه و منکر
بترسیدم که ناگاهان کنارم / تهی گرداند از بستان عبهر
چو ازمن بگسلد کی بینمش باز / که آید این گذشته رنج را بر
فرو بارید ابر دیدگانم / بر آن خورشید کش بالا صنوبر
همی بگریستم تاز آب چشمم / چو روی یار من شد روی کشور
چو روی یار من شد دهر گوئی / همی عارض بشوید بآب کوثر
بکردار درفش کاویانی / بنقش و شی و کوفی سراسر
بپوشیده لباس فرودینی / بیفگنده لباس ماه آذر
گل اندر بوستانان بشکفیده / بسان گلبنان باغ پربر
تو گوئی هر یکی حور بهشتیست / بدست هر یك از یاقوت مجمر
بصدگونه نگار آراسته باغ / بنقش و شی و نقش مسطر
بکاخ میر ما ماند بخوبی / گشاده بر همه آزادگان در
سحرگاهان که باد نرم جنبد / بجنباند درخت سرخ و اصفر
تو پنداری که از گردون ستاره / همی بارید بر دیبای اخضر
نگار اندر نگار و لون در لون / هزاران درشده پیکر بپیکر

بزیر دیبه سبز اندر اینك   ترنج سبزو زرد از بار بنگر
یکی چون حقه‌ای از زر خفچه است   یکی چون بیضه‌یی بینی زعنبر
درخت سبز تازه شام وشبگیر   که ماه از بر همی تابد براو بر
درفش میر بوسعد است گوئی   فروزان بر سرش بر تاج گوهر...

☆☆☆

شب سیاه بدان زلفكان تو ماند   سپیده روز بپاکی رخان تو ماند
عقیق را چو بسایند نیك سوده گران   گر آبدار بود بالبان تو ماند
ببوستان ملوکان هزار گشتم بیش   گل شکفته برخسارکان تو ماند
دوچشم آهو ودو نرگس شکفته ببار   درست وراست بدان چشمکان تو ماند
کمال بابلیان دیدم و طرازی تیر   که بر کشیده بود بابروان تو ماند
ترا بسرو این بالاقیاس نتوان کرد   که سرو راقدو بالا بدان تو ماند

☆☆☆

ز دو چیز گیرند مر مملکت را   یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته   دگر آهن آب دادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملك خیزد   یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده   دلی همش کینه همش مهربانی
که‌ملکت شکاریست کاورا نگیرد   عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیزست کاورا ببند اندر آرد   یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را   بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد   نباید تن تیرو پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت   فلك مملکت کی دهد رایگانی

☆☆☆

بر افگندای صنم ابر بهشتی   زمین را خلعت اردیبهشتی
بهشت عدن را گلزار ماند   درخت آراسته حور بهشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا   هوا برسان نیل اندوده وشتی(۱)
بطعم نوش گشته چشمهٔ آب   برنك دیدهٔ آهوی دشتی
چنان گردد جهان هزمان که گویی   پلنك آهو نگیرد جز بکشتی
بتی باید کنون خورشید چهره   مهی کاو دارد از خورشید پشتی
بتی رخسار او همرنك یاقوت   میی برگونهٔ جامهٔ کنشتی
جهان طاوس گونه شد بدیدار   بجایی نرمی و جایی درشتی
بدان ماند که گویی ازمی و مشك   مثال دوست بر صحرا نوشتی
ز گل بوی گلاب آید بدان سان   که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است   بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنك و نالهٔ چنك   می خوشرنك و دین زردهشتی

۱- وشی . در پاره‌یی نسخ «مشتی» ثبت شده‌است .

☆☆☆

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری　دم زن زمانکی و بر آسای و کم گری
این روز و شب گریستن زار بهر چیست　نی چون منی غریب و غم عشق بر سری
در داجدا بماندم و در غم زعشق یار　من زین تو انگرم که مبادا این تو نگری
یاری گزیدم از همه خلقان پری نژاد　زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آنبت لشکر شکن برفت　هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

☆☆☆

کاشکی اندر جهان شب نیستی　تا مرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی بر جان من　گر ورا زلف معقرب نیستی
ور نبودی کو کبش در زیر لب　مونسم تا روز کوکب نیستی
ور مرکب نیستی از نیکوی　جانم از عشقش مرکب نیستی
ور مرا بی یار باید زیستن　زندگانی کاش یارب نیستی

☆☆☆

چو یکچند گاهی بر آمد برین　درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ　درختی کشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد　کسی کو چنان برخورد کی مرد
خجسته پیی نام او زردهشت　که آهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم　ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز　بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این　نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش برآورده‌ام　نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس　مگر من که هستم جهاندار و بس
گرایدونکه دانی که من کردم این　مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی　بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تاچه گوید بر این کار کن　خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی　که بی دین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید ازو شاه به دین به　پذیرفت ازو دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر　کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ　که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
سران بزرگ از همه کشوران　پزشکان دانا و گند آوران
همه سوی شاه زمین آمدند　ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی　برفت از دل بدسگالان بدی

فردوسی

بعضی از شعرای زبان پارسی هستند که احتیاج بمعرفی ندارند ، همهٔما آنها را میشناسیم، عظمت و بزرگی آنها بحدی است که خواه ناخواه بچشم دیده میشوند ، طی قرنهای متمادی و پرحادثه، همچنانکه‌هر شب ستارگان بیشمار برصفحهٔ نیلگون آسمان درخشیده و ماه وخورشید درافق مشرق ومغرب دیده شده‌اند ، پرتو دانش این‌شعرا نیز در صحنهٔ تاریك زندگانی ما درخشیده و همیشه مایهٔ افتخارو سر بلندیمان بوده است.

آرتور شنیتسلر نویسندهٔ اطریشی میگوید؛ «درحقیقت هرکس آنوقت‌میمیرد که تمام افرادی که اورا میشناخته‌اند مرده باشند. » بنا براین میتوان گفت که بزرگان وخدمتگذاران واقعی بشرهرگز نمیمیرند ، اینها زنده هستند وتا دنیاباقی‌است زنده خواهندبود،مردگان‌واقعی آنهائی‌هستند که‌هرگز خدمتی‌انجام‌نداده‌اند، بیهوده آمده‌اند، بیحاصل زندگی کرده‌اند و بدون نتیجه مرده‌اند.

در آسمان شعر و ادب ما از این ستارگان درخشان بسیاروجود داشته که ما تاپایان جهان هم بپرتوعلم وهنرآنها محتاج خواهیم بود ولی‌یکی از آنها که بواسطهٔ بستگی بزبان وتاریخ ما وخدمتی که بملیت ما کرده است بیش ازهمه نامش‌را شنیده‌ایم وتمام فارسی زبانان احترام خاصی برایش قائلند ودرمیان عامهٔ مردم اشتهار کافی دارد حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی است که زندگی خود را وقف احیاء زبان پارسی‌وتاریخ پرافتخار کشورما نموده است.

دربارهٔ او بواسطهٔ بزرگی ونبوغ بی‌اندازه‌اش داستانها وافسانه‌های بیشمار گفته‌اند که اکثر باحقیقت وفق نمیدهد، چون افراد هرقدر بزرگتر باشندافسانه‌ها و داستانها هم دربارهٔ آنها بیشتر است .

استاد ابوالقاسم‌فردوسی شاعر بزرگ‌وحماسه سرای‌زبان‌پارسی از بزرگترین گویندگان دنیای‌شعر و ادب است

نام وی در تذکرةالشعراء دولتشاه وآتشکدهٔ آذر « حسن بن اسحق بن شرف شاه » آمده ، در تذکره‌های دیگر هم نام‌های متعدد و عجیبی بوی داده‌اند که بهیچوجه درست‌نیست ، نام‌وکینت‌او چنانکه ازقدیمترین کتب ومآخذ مسلم میگردد

وتردیدی درآن نیست ، ابوالقاسم فردوسی آمده‌است .

نظامی عروضی درچهارمقاله دربارهٔوی مینویسد :

«استاد ابوالقاسم فردوسی ازدهاقین طوس بود ، ازدیهی که آن‌دیه را «باژ» خوانند ، واز ناحیت طبران است ، بزرك‌دیهی است ، ازوی هزار مرد بیرون آید ، فردوسی درآن‌دیه‌شوکتی تمام‌داشت ، چنانکه بدخل آن‌ضیاع(۱)ازامثال‌خود بی نیاز بود وازعقب یکدختر بیش‌نداشت وشاهنامه بنظم‌همی کرد ...»

بنابراین مولدفردوسی دهی بنام باژبوده ، اما دولتشاه سمرقندی مینویسد فردوسی ازقریهٔرزان طوس‌بود ، البته‌چون نظامی‌عروضی ازدولتشاه قدیمتربوده گفتهٔ وی بحقیقت نزدیکتراست .

ولادت ـ سال‌تولد فردوسی بدرستی‌معلوم‌نیست ودربارهٔ‌آن‌سخنان مختلف گفته‌اند ، ولی درست‌ترین گفته‌هارا میتوان‌سال ۳۲۹ دانست .

آقای‌دکتر صفا در تاریخ‌ادبیات‌ایران(۲)بحثی‌دراین باره کرده‌اند که‌ازلحاظ اهمیت آن عیناً دراینجا نقل میشود :

«سال‌ولادت استاد معلوم‌نیست واگر بخواهیم ازروی تاریخ ختم شاهنامه و مقایسهٔ‌آن باسن‌فردوسی مطلب‌را معلوم کنیم دچار اشکالات عجیب خواهیم‌گشت ، مثلا فردوسی ازپنجاه وهشت سالگی تاهفتاد وشش‌سالگی خودرا درشاهنامه‌نشان‌داده‌است . درنسخ معمول شاهنامه تاهفتادسالگی شاعررا می بینیم وآن درپایان شاهنامه است که از خاتمهٔ کاریزدگرد سخن‌گفته است :

چو سال اندرآمد بهفتاد ویك — همی زیر شعر اندر آمد فلك...

وتنها نسخی که‌درآنها از۷٦سالگی شاعرسخن‌رفته دو نسخهٔ خطی‌یکی‌متعلق بکتابخانهٔ خطی لیدن‌ازبلاد هلند ودیگرنسخهٔ خطی‌متعلق بکتابخانهٔ ستر ازبورگ‌از بلادآلمان است ودرآنها این‌بیت یافته میشود .

کنون سالم‌آمد بهفتادوشش — غنوده همی چشم میشارفش

وشاید بنزدیك‌شدن عمرش بهشتادهم اشاره بهمین سال باشد :

کنون عمر نزدیك هشتاد شد — امیدم بیکبار برباد شد (۳)

اگر این‌بیت‌را محققاً ازفردوسی بدانیم وباآنکه درنسخ‌دیگر موجود نیست اصلی بشماریم وسال ختم‌شاهنامه را از۴۰۱تا۴۰۲ چنانکه خواهیم گفت بدانیم ، تولد فردوسی درحدود ۳۲۵ یا۳۲٦اتفاق‌افتاده ونلدکه Nöldeke که تصورمیکندفردوسی دراواخر کارشاهنامه ۷٦یا۷۷سال داشت ، تولداورا باتصور اینکه شاهنامه در سال ۴۰۰تمام شده‌باشد درسال ۳۲۳یا۳۲۴ فرض میکند (۴)

اما اگرحکم خودرا مبتنی برنسخ معمول شاهنامه کنیم ذهن ما درباب سال تولد فردوسی بیشتربسال ۳۲۹ متوجه‌میگردد و درحدودسال ۳۲۹ یا۳۳۰را میتوانیم

---

(۱) ـ بکسراول، ضیعه ، بفتح اول وسوم آب‌وزمین ومانند آن

(۲) تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکترصفا صفحهٔ ۴۱۰ تا ۴۱۲

(۳) مجلهٔ کاوه‌شمارهٔ ۱۰سال۲دورهٔجدید (٤) Das Iranische Nationalepost

بتحقیق سال تولد فردوسی بشماریم زیرا :

۱ - فردوسی در سال ۳۸۷ یعنی سال جلوس سلطان محمود بجای پدر پنجاه و هشت ساله بود بحکم ابیات ذیل از شاهنامه :

بپیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان
ندیدم جهاندار بخشنده‌یی — بگاه کیان بر درخشنده‌یی
همیداشتم تا کی آید پدید — جوادی که جودش نخواهد کلید
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج — بدرویشی و زندگانی و رنج
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت — جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند — که اندیشه‌شد پیر و من بی گزند
که‌ای نامداران و گردنکشان — که‌جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد — زمین و زمان پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان — سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی — که جاوید بادا بر و بیخ اوی
از آن پس که گوشم شنید این خروش — نخواهم نهادن بآواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی — همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد بپیری مرا دستگیر — خداوند شمشیر و تاج و سریر
همیخواهم از کردگار بلند — که تنها بماند تنم بیگزند
که‌این نامه بر نام شاه جهان — بگویم نماند سخن در نهان

از این ابیات و فحوای آنها « که‌شنیدم در ۵۷ سالگی که شاهی بزرك بر تخت کیان نشسته‌است و من چون آوازهٔ او شنیدم نامه بر نام او نظم کردم » و با توجه بابیات پیشین که نام نخستین وزیر او ابوالعباس فضل بن احمدرا برده‌است و نیز با توجه باین نکته که محمود درخراسان بسلطنت نشست و آوازهٔ پادشاهی او برفور بفردوسی که درطوس بود میرسید : بصراحت میفهمیم که جلوس محمود بر تخت سلطنت غزنویان در ۵۸ سالگی شاعر اتفاق افتاده یعنی در سال ۳۸۷ فردوسی پنجاه و هشت سال داشت و بنا براین درسال ۳۲۹ تولد یافت .

۲ - در پایان اغلب نسخ چاپی و خطی شاهنامه این ابیات آمده‌است :

چو سال اندر آمد بهفتاد و یك — همی زیر شعر اندر آمد فلك
سی و پنجسال از سرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیك هشتاد شد — امیدم بیکبار بر باد شد
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد — بماه سپندار مذ روز ارد
زهجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامهٔ شاهوار
تن شاه محمود آباد باد — سرش سبز بادا دلش شاد باد

ازمیان این ابیات بیت دوم و سوم و چهارم محققاً الحاقی و بعدی است زیرا در آنها سخن از بر باد رفتن رنج سی و پنجساله میرود و این یقینا متعلق ببعد از واقعهٔ تقدیم

شاهنامه وضنت محمود است که با مدح محمود و ستایش وی در ابیات بعد سازگار نیست . پس این ابیات‌را فردوسی یادر تجدید نظری که چهار پنجسال بعد ازحدود ٤٠٠ هجری «یااندکی بیشتر» درشاهنامه کرد برابیات اصلی افزود ویااز ابیات هجونامه‌است که‌دراینجا راه‌یافته وگویانظم اصلی ابیات بصورت‌ذیل بوده است :

چوسال اندر آمد به‌هفتادویك	همی زیر شعر اندرامد فلك
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد	بماه سپندار مذ روز ارد
زهجرت‌شده پنج هشتاد بار	که گفتم من‌این نامهٔ شاهوار

بنابراین محقق‌میشود که‌درحدود سال ٤٠٠هجری یا اندکی بیشتر ، فردوسی ٧١سال داشته واین درست مقارن‌است باسال‌ششم از نخستین آشنائی ورابطهٔ‌فردوسی با دربار محمود وچون ١٧١از ٤٠٠ کم شود ٣٢٩ یعنی‌سال تولدفردوسی بدست‌میآید واین‌نیز بانتیجهٔ نخستین سازگاروهماننداست ... »

بارجوع باشعار فردوسی وتطبیق‌سالهائی که برای‌تولد ومرگ‌وی وسرودن شاهنامه گفته‌اند وهمچنین بامراجعه باین‌استدلال میتوانیم درست‌ترین‌سال تولدفردوسی را همان ٣٢٩ بدانیم وباین ترتیب اگر فردوسی نزدیك‌هشتادسالگی برای آخرین بار درشاهنامه تجدیدنظر کرده‌باشد ، اختلافی درمدت نوشتن شاهنامه باقی نیماند و میتوان بتحقیق گفت وی‌درحدود ٨٦سالگی درست سی‌وپنج سال برای شاهنامه وقت صرف کرده‌بود .

نظامی عروضی میگوید «فردوسی ازدهاقین طوس بود» . طی‌قرنهای‌چهارم وپنجم دهقانان درکشورما اهمیت‌فراوان داشته‌اند و بستگی‌فردوسی باین طبقه خود نیز دلیل براهمیت آنهاست وهمچنین دلیل برآنستکه خاندان فردوسی دارای ثروت و املاك بوده‌اند ، همچنانکه نظامی عروضی باز درچهارمقاله در شرح حال وی گوید : «فردوسی درآن دیه‌شوکتی تمام‌داشت چنانکه بدخل‌آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود» پس‌فردوسی ازلحاظ مال و مکنت مستطیع بود و بکسی نیازی نداشت چنانکه خود اوهم بآسایش وبینیازی خویش درایام جوانی اشاره میکند :

الا ای بر آورده چرخ بلند	چه داری بپیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی	بپیری مرا خوار بگذاشتی
بجای عنانم عصا داد سال	پراگنده‌شد مال‌وبرگشت حال

اما آنچه که ازاین اشعار ودیگر اشعاراودرشاهنامه برمیآید اینستکه‌فردوسی تمام‌هستی خودرا طی‌سالیان‌دراز صرف سرودن‌شاهنامه کرد ودر پیری گرفتار فقر و تهیدستی شد واین‌اشعار شاهنامهٔ اوهم دلیل برهمین مدعاست :

نه‌ماندم نمکسود و هیزم نه جو	نه چیزی پدیداست تاجو درو..
نه‌چون‌من بودخوارو برگشته بخت	بدوزخ فرستاد ناکام رخت
نه امید عقبی نه دنیا بدست	زهردو رسیده بجانم شکست..
دوگوش ودو پای‌من آهو گرفت	تهی دستی و سال نیرو گرفت

فردوسی مردی وطن‌پرست ودرایران دوستی کم‌نظیر بود ، اوسی‌وپنجسال‌از

رخویش را مصروف زنده کردن تاریخ کهن ما نمود و تمام دارائی خودرا در این راه
ف کرد و در حقیقت تمام هستی خودرا وقف وطن خویش نمود ، زبان پارسی را برای
بینه زنده نگاهداشت ، او بمحیط زندگانی و بخاك نیاكان خود دیوانه وار عشق میورزید و
ون اینکه کسی وی را بتنظیم شاهنامه ترغیب بکند دست باین کار بزرك زد و آنچه که تاریخچهٔ
موال وزندگانی او نشان میدهد می بینیم تاوقتی پول وثروتی داشت ومحتاج نبود به
یچکس توجه نمیکرد ، تنها وقتی تمام ثروت خویش را در این راه ازدست داد متوجه جوائز
بارشد و آنهم چنانکه بعد خواهیم دید برایش حاصلی نداشت .

در بارهٔ معلومات و تحصیلات فردوسی هم اطلاع صحیحی در دست نیست فقط
علوم است که وی در زبانهای فارسی وعربی تبحر کافی داشته است .

نظم داستان های حماسی - درحدود سال ٣٦٧-٣٦٩ که دقیقی بقتل رسید ،
ردوسی مشغول نظم داستانهائی بود واین داستان های منفردی بود که داستان « بیژن
گرازان » در رأس همهٔ آنها قرارداشت .

داستان « بیژن و گرازان » یاداستان « بیژن ومنیژه » که شرح رزم بیژن و گرازان
ست ازداستان های بسیار قدیم ومشهور میباشد. غیراز فردوسی شعرای دیگر یهم بآن اشاره
کرده اند ازجمله منوچهری که میگوید ؛

شبی چون چاه بیژن تنك وتاریك	چو بیژن در میان چاه او ، من
ثریا چون منیژه بر سر چاه	دوچشم من براو چون چشم بیژن

اینطور پیداست که فردوسی داستان منیژه و بیژن را در ایام جوانی خویش
ساخته ، چون از اشعارش پیداست که هنوز بمنتهای مهارت و تسلط خویش درشعر
رسیده بوده است چنانکه ازاین ابیات هویداست :

بپیچید بر خویشتن بیژنا	که چون رزم سازم برهنه تنا
ز تورانیان من بدین خنجرا	ببرم فراوان سران را سرا
بپیمان جدا کرد از او خنجرا	بچربی کشیدش ببند اندرا ..

وازاین الف های اطلاقی که دراین شعر همچنان ادامه دارد و نظایرش زیاد
مشاهده میشود میتوان استنباط کرد که وی هنگام سرودن این داستان منفردهم جوان بوده
وهم تمکن کافی داشته است . البته این داستان را فردوسی ازشاهنامهٔ ابومنصوری نگرفته
چون او بشناهنامهٔ ابومنصوری بعدازمرك دقیقی دست یافته است .

اما درعین استفاده ازشاهنامهٔ ابومنصوری میتوان حدس زد که فردوسی داستان
های بزرك وتنهای دیگری ازقبیل رزم های رستم وغیره که شهرت زیادی درآن زمان
داشته هریکرا تنها نظم کرده است . تاریخ نظم این داستانها معلوم نیست ولی بعضی از
آنها تاریخ وسنهٔ روشنی دارد مثل داستان سیاوش که گویا در سال ٣٨٧ سروده شده
چون فردوسی درپایان داستان سیاوش ازپنجاه وهشت سالگی خویش دم میزند :

چو برداشتم جام پنجاه وهشت	نگیرم بجز یاد تابوت و دشت

وبا فرض تولد فردوسی در ٣٢٩ پنجاه وهشت سالگی وی مصادف بوده با
سال ٣٨٧ ، همچنین داستان کیخسرو که بلافاصله بعداز داستان سیاوش شروع شده و

داستان نخجیر رستم با پهلوانان در شکارگاه افراسیاب که دوسال بعدازآن ساخته‌شد در آغاز این داستان میگوید :

ز خون سیاوش گذشتم بکین — بآوردن شه ز توران زمین
چو شد داستان سیاوش ببن — ز کیخسرو آریم اکنون سخن

ازاینجا پیداست که فردوسی داستان کیخسرو را بلافاصله پس‌از داستان‌سیاوش آغاز کرده است وداستان نخجیررستم را با پهلوانان دوسال بعد از این تاریخ ساخته باین‌دلیل که فردوسی درمقدمهٔ این‌داستان میگوید .

ز کاوس کی باز پرداختم — کنون رزم گردنکشان ساختم
مرا عمر بر شصت شد سالیان — برنج و بسختی ببستم میان

واگر بازفرض کنیم که فردوسی بسال ۳۲۹ متولدشده‌باشد تاریخ‌نظم داستان مزبور سال ۳۸۹ بوده‌است .

تاریخ نظم‌شاهنامه - دراواخر دههٔدوم ازنیمهٔقرن‌چهارم هجری‌یك نسخه‌از گشتاسپنامهٔ دقیقی بدست فردوسی رسید و براثر شهرت‌فراوانی که‌کار دقیقی در این اوان پیدا کرده بود ، فردوسی که قبلا طبع‌خویش را ضمن سرودن اشعار وداستانهائی آزموده بود بفکر افتاد که‌کار دقیقی‌را تمام‌کند ولی‌دراین‌باره باید رنج‌فراوانی‌میبرد چون‌مأخذ صحیحی دردست‌نداشت . درهمین‌ایام بود که ظاهراً یکی‌ازدوستانش نسخه‌ای ازشاهنامهٔ منثورابومنصوری را بدوداد وفردوسی ازهمان اوان دست‌بنظم شاهنامه‌زد وتصمیم گرفت تاریخ‌کهن را بصورت‌داستان‌های پی‌درپی ومرتبی در آورد :

دل‌روشن‌من چو بر گشت ازوی — سوی تخت شاه‌جهان کرد روی
که‌این نامه‌رادست پیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار — بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی — بباید سپردن بدیگر کسی
دودیگر که گنجم وفادار نیست — همان رنج راکس‌خریدار نیست
زمانه سرائی پر ازجنگ‌بود — بجویندگان بر، جهان تنك بود
بشهرم یکی مهربان‌دوست‌بود — تو گوئی که‌بامن بیك‌پوست‌بود
مرا گفت خوب آمداین رای تو — بنیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی — بپیش تو آرم مگر بغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این‌نامهٔ خسروی بازگوی — بدین جوی نزد مهان آبروی
چوآورد این نامه نزدیك من — بر افروخت‌این جان‌تاریك من

وبعد میگوید .

یکی نامه دیدم پراز داستان — سخنهای آن بر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود — طبایع ز پیوند آن دور بود
نبردی بپیوند او کس گمان — پراندیشه گشت‌این‌دل شادمان
گذشته براو سالیان دوهزار — گراید ونکه برتر نیاید شمار

وپائین‌تر گوید :

من این نامه فرخ گرفتم بفال　　همی رنج بردم ببسیار سال

بااینهمه تاریخ آغاز و نظم شاهنامه بدرستی معلوم نیست ، ولی بنا بر دلائلی میتوان این تاریخ را روشن کرد ، در آغاز این سرگذشت گفتیم که فردوسی در ۷۶ سالگی ۳۵ سال برای شاهنامه کار کرده بود ، پس اگر سی و پنجسال از ۷۶ سال بعقب باز گردیم میتوان اینطور استنباط کرد که فردوسی شاهنامه را در حدود ۴۱ سالگی آغاز کرده وباز بنابر آنچه که رفت اگر سال تولد اورا ۳۲۹ فرض کنیم وی در حدود سال ۳۷۰ شروع بنظم شاهنامه کرده است والبته این تاریخ تقریبی است .

ظاهراً فردوسی از آغاز نظم شاهنامه ببعد تحت حمایت یکی از امرای بزرگ یا رجال طوس قرار میگیرد ، در نسخ مختلف شاهنامه این شخص را منصور یا ابومنصور عبدالرزاق گفته‌اند ولی این قول درست نیست چون بین سال آغاز شاهنامه ووفات ابو-منصور محمد بن عبدالرزاق دست کم بیست سال فاصله بود . اشعاریکه فردوسی ضمن آن به «میر» که وی را تحت حمایت داشته اشارت میکند بدینقرار است :

بدین نامه چون دست بردم فراز　　یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان　　خردمند و بیدار و روشن‌روان
خداوند رای و خداوند شرم　　سخن گفتن خوب وآوای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی　　که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس　　بکوشم، نیازت نیارم بکس
همیداشتم چون یکی تازه سیب　　که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاك نژند　　از آن نیکدل نامور ارجمند...
چنان نامور گم شد از انجمن　　چو در باغ، سروسهی از چمن

گویا ظاهراً این شخص همچنانکه فردوسی درهمین ابیات ذکر میکند و در ابیات بعدهم ازاو یادی میرود باوضع اسرارآمیزی مفقود شده ، ولی بیشك این مرد هر کس بوده بفردوسی محبت فراوان میکرده ومیتوان تشویقهای اورا در پیشرفت کار فردوسی بسیار مؤثر دانست . ازاو که بگذریم نام شخص دیگری را درشاهنامه میبینیم ، این شخص حیی قتیبه یاحسین قتیبه میباشد .

نظامی عروضی در بارهٔ این شخص میگوید :

«... چون فردوسی شاهنامه تمام کرد ، نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و شکرده(۱) حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت ، نام

۱- ... وشکرده، بکسر واو وکاف وبضم وفتح اول هم ذکر کرده‌اند ، ترکیبی است وصفی بمعنی کار برد از و پیشکار چالاك وصاحب تجربه و صاحب قوت ، « برهان جامع » آقای قزوینی « باذکر نسخه بدلها » عقیده‌ای در بارهٔ این لغت اظهار ننموده است . ولی شبهه نیست که اصل وشکرده است ، چه درقبال نساخ وراوی جز صفتی که ازحیث معنی شباهت بآن داشته باشد نتواند بود ، وصفتی که جزو اعظم حرف وی «وشکر» که درهمهٔ نسخ ضبط است باشد ، جز « وشکرده » بمعنی « کار راه انداز قوی » نمیتواند بود وازخارج هم میدانیم که عامل طوس کار او را راه میانداخته است وخود فردوسی دراین باره میگوید :

←

این هرسه بگوید :

از این نـامه از نامداران شهر — علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جزاحسنتشان بهره ام — بکفت(۱) اندراحسنتشان زهره ام
حیی قتیـبه است از آزادگـان — که از من نخواهدسخن رایگان
نیم آگه از اصـل و فرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج(۲)

حیی قتیبه عامل طوس بود واینقدر اورا واجب داشت واز خراج فرو نهاد لاجرم او تاقیامت بماند، و پادشاهان همی خوانند ....»

پس اینطور معلوم میشود که گذشته ازدو نفری که ذکرشد دو نفر دیگر هم از مشاهیر طوس یعنی علی دیلم و بودلف مورد احترام فردوسی بوده اند و با وی کمک کرده اند، ولی این شعر در بعضی نسخ اینطور آمده :

از آن نامـور نامداران شهر — علی دیلمی بود کوراست بهر
که همواره کارم بخوبی روان — همی داشت آنمردروشن روان

بهرحال نمیدانیم این دو نفر چگونه بفردوسی کمک میکرده اند ، اگـر بآنچه نظامی عروضی میگوید اکتفا کنیم یکی از آن دو نساخ و دیگری راوی بوده است ، البته این روایت را هم نمیتوان بطورحتم پذیرفت وحقیقت امر کاملا روشن نیست

موضوع دیگری که درزندگی فردوسی بسیارمهم است، ماجرای تقدیم شاهنامه بنام کسی است که درخور این مقام بوده باشد .

اینکـه میگـویند فـردوسی از روز اول این کتـاب را بنـام کسی یابفرمان مقامی آغاز کرده است درست نیست . فردوسی پس ازآنکه این کار شگرف را بپایان رسانید ویا نزدیك بپایان آورد بفکر این افتاد تامقامی را پیدا کند که شایستهٔ آن باشد که شاهکارادبی و تاریخی خویش را بدو تقدیم دارد ، چه او هر کس را درخور چنین هدیه ای نمیدانست شاید هم مدام درجستجوی چنین آدمی بود وعاقبت بزرگترین شخص زمان خودرا در کشور لایق این هدیه دید و آن سلطان محمود غزنوی پادشاه همزمان وی بود :

من این نامه فرخ گرفتم بفال — همی رنج بردم ببسیار سال
ندیدم سر افراز بخشنده یـی — بگاه کیان بر درخشنده یـی

← حسین قتیب « حیی قتیبه » است از آزادگان — کـه از من نخـواهد سخن رایگان

واین لغت بعدها درجهانگشای جوینی بمعنی آماده وچالاك آمده است .(سبك شناسی جلد۲ ص ۳۰۲) در برهان قاطع وسروری «وشکریدن» و«وشکردیدن» بمعنی کاررا چست وچابك کردن و«زود» ساختن وجستجو کردن آمده ، وهم درسروری آمده : «وشکرده بفتح واو وسکون شین معجمه وفتح کاف ودال مهمله ، آنکس را گویند که در کارها نیك تجربه کند ودرعاقبت آن اندیشه کند وبعضی گفته اند که آنکس باشد که درکارها بجد وچست و چالاك باشد . ودرسامی بفتح واو و کسر کاف وفتح دال مهمله نیز بنظررسیده وبعربی «وشکرده» را «شیحان» گویند بفتح شین باحاء مهمله بوزن ریحان ودراداة الفضلاء بکسر واو باجد وتوش وتوان باشد و بفتح واو وچست وساخته باشد وبسین مهمله نیز آمده ... » نقل از چهار مقاله حاشیه ص ۷٦

۱- کفتن = کافتن = شکافتن بازشدن وازهم بازکردن و ترکانیدن (برهان)

۲- بفتح اول لحاف (برهان)

همم این سخن بردل آسان نبود | جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت | نشستنگـه مردم نیـك بخت
بجائی نبود ایچ پیـدا درش | جز از نام شاهی نبود افسرش
که اندر خور باغ بایستمی | اگـر نیك بودی بشایستمی
سخن را نگه‌داشتم سال بیست | بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود بافرو جود | که اورا کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد | جهاندار چون او ندارد بیاد
سرنامه را نام او تاج گشت | بفرش دل تیره چون عاج گشت

پس فردوسی سالیان دراز و شاید همانطور که خود میگوید بیست سال در فکر این بود که شخصی را پیدا کند تا لیاقت تقدیم شاهنامه را داشته باشد و بالاخره محمود را لایق اینکار دید. میتوان گفت که این فکر در شصت و پنج یا شصت و شش سالگی بسر او آمد. یعنی در حدود سال ۳۹٤ یا ۳۹٥ چه در این زمان تمام هستی خود را در راه سرودن حماسهٔ ملی ایران از دست داده و بکلی فقیر شده بود. از این ابیات میتوان درك کرد که وی در پایان کار شاهنامه تهیدست شده بود.

بپیوستم این نامهٔ باستان | پسنـدیـده از دفتـر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد | بزرگی و دنیا و افسر دهد
ندیدم جهانـدار بخشنده‌ای | بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آمد پدید | جوادی که جودش نخواهد پدید
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج | بدرویشی و زندگـانی و رنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت | بدانسان که باد بهاری بدشت
من از شصت و شش سال گشتم چو مست | بجای عنانـم عصا شد بدست

ودرانتهای شاهنامه میگوید:

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج | فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم | بپیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان و بادانش آزادگان | نبشتند یکسر سخن رایگان
نشسته نظاره من از دورشان | تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام | بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدره‌های کهن بسته شد | وزان بندروشن دلم خسته شد

میتوان فکر کرد که تا حدود سال ۳۹٤ یا ۳۹٥ شاهنامهٔ فردوسی شهرت بسیار یافته بود، بطوریکه همهٔ بزرگان و امراء زمان از اشعار وی نسخه‌ها گرفته بوده‌اند، ولی بازهنر را ارزش و بهائی نبوده و همه بخواندن و تحسین کردن اکتفا مینموده‌اند و پاداش سی سال فداکاری و رنج این دانشمند و نابغهٔ بزرگ را فقط با الفاظ تو خالی و شاید تحسینهای پر آب و تاب میدادند. عاقبت کار فردوسی بفقر تهیدستی کشید و زندگانی آنقدر براو فشار آورد که تقریباً بفکر فروش اثر گرانبهای خویش افتاد و تصمیم گرفت آنرا بسلطان محمود بدهد تا شاید از شر نکبت و تنگدستی رهائی یابد. و از همین سال

بود که فردوسی بادربار سلطان محمود روابطی پیدا کرد ووسیلهٔ این ارتباط شخصی بود بنام « ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی » وزیرسلطان محمود زیرا دراشعاری که قبلا نقل شد وهمچنین در مقدمهٔ داستان گنج کیخسرو و افراسیاب ضمن مدح محمود میگوید:

کجا فضل را مسندومرقداست	نشستنگه فضل بن احمد است
نبدخسروانرا چنان کدخدای	بپرهیزوداد وبدین وبرای
که آرام این پادشاهی بدوست	که او برسر نامداران نکوست
گشاده زبان ودل وپا کدست	پرستندهٔ شاه ویزدان پرست
ز دستور فرزانهٔ دادگر	پراگنده رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامهٔ باستان	پسندیده از دفتر راستان

اینطور پیداست که فضل بن احمد وزیرسلطان محمود که مردی دانشمند ودانش دوست بوده علاقهٔ شدیدی بزبان فارسی داشته واز شاهنامهٔ فردوسی استقبال شایانی نموده وفردوسی را نوید داده است که شاه نعمت ومال فراوان بوی خواهد داد وفردوسی بوسیلهٔ او تشویق شده واین فکر در او قوت گرفته که اثر پربهای خویش را بسلطان تقدیم دارد .

تاریخ پایان شاهنامه ــ آن اشعار فردوسی که درشاهنامه چندین بارضمن آنها از رنج سی سالهٔ خویش سخن میگوید بسیار معروفست ومیتواند مأخذ درستی برای تعیین سال پایان شاهنامه قرار گیرد؛

بسی سال اندرسرای سپنج	بسی رنج بردم بامید گنج
بسی رنج بردم دراین سال سی	عجم زنده کردم بدین پارسی
چو سی سال بردم بشهنامه رنج	که شاهم ببخشد بپاداش گنج

ودراینجا ازسی وپنج سال رنج خود سخن میگوید:

سی وپنجسال ازسرای سپنج	بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا	نبد حاصلی سی و پنج مرا

واین بیت نیز برای تاریخ ختم شاهنامه میتواند مورد استناد قرار گیرد:

زهجرت بشدپنج هشتاد بار	که گفتم من این نامهٔ شاهوار

لازم بیادآوری است که فردوسی پیش ازآنکه بدربارمحمود راه یابد یعنی قبل ازسال ٣٩٤ یا ٣٩٥ یکبارشاهنامه را بسال ٣٨٤ تمام کرده بود واین باردوم بود که آنرا بپایان میرسانید، چون میخواست درآن تجدید نظر کند تا اگر نقیصه‌ای ببینند آنرا رفع کند وبعد بسلطان محمود تقدیمش دارد . پس دوسال را میتوان تاریخ ختم شاهنامه دانست یکی ٣٨٤ ودیگری ٤٠١ یا ٤٠٢ ــ سال ٣٨٤ تاریخ پایان یافتن نخستین نسخهٔ شاهنامه بوده ، وسال ٤٠١ یا ٤٠٢ تاریخ پایان تجدید نظرنهائی وآنچه که فردوسی دربارهٔ رنج سی یا سی وپنج سالهٔ خویش میگوید مربوط بهمین تاریخ دوم یعنی ٤٠١ یا ٤٠٢ میباشد ونسخهٔ نخستین که درسال ٣٨٤ پایان یافته ازنسخهٔ نهائی

خیلی کوتاه‌تر ومختصرتر بوده است. باین‌ترتیب تاریخ ختم شاهنامه‌را میتوان درحدود سال ٤٠٠ دانست.

فردوسی پس ازختم شاهنامه آنرا ازطوس بغزنین برد و بمحمود تقدیم کرد، نظامی عروضی این ماجرا را چنین نقل میکند:

«... (١) پس شاهنامه علی دیلم درهفت مجلد نبشت، وفردوسی بودلف را برگرفت، وروی بحضرت نهاد بغزنین. وبپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد، وقبول افتاد. وسلطان محمود ازخواجه منتها داشت. اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند. محمود باآن جماعت تدبیر کرد که فردوسی‌را چه دهیم؟ گفتند: «پنجاه هزاردرم، واین‌خود بسیار باشد، که او مردی رافضی‌است و معتزلی مذهب، واین بیت براعتزال‌او دلیل کند که او گفت:

به بینندگان آفریننده را	نبینی مرنجان دو بیننده را

وبررفض‌او‌این بیتها دلیل‌است که‌او گفت:

خردمند گیتی چو دریا نهاد	برانگیخته موج ازاو تندباد
چو هفتاد کشتی براو ساخته	همه بادبانها بر افراخته
میانه‌یکی خوب کشتی‌عروس	برآراسته‌همچو‌چشم‌خروس
پیمبر بدو اندرون باعلی	همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلدخواهی بدیگر سرای	بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت‌زین بدآید گناه‌من‌است	چنین‌دان واین‌راه‌راه‌منست
برین‌زادم وهم براین بگذرم	یقین دان که خاك پی‌حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصب بود، در اواین تخلیط بگرفت (و) مسموع افتاد. درجمله بیست هزار درم بفردوسی‌رسید. بغایت رنجورشد، وبگرمابه رفت وبر آمد، فقاعی (٢) بخورد وآن‌سیم میان حمامی‌وفقاعی‌قسم فرمود. سیاست‌محموددانست، بشب از غزنین برفت، وبهری بدکان اسمعیل وراق پدرازرقی فرودآمد، وشش ماه‌در خانهٔ اومتواری بود، تاطالبان محمود بطوس رسیدند وبازگشتند، وچون فردوسی‌ایمن شد، ازهری روی بطوس نهاد، وشاهامه برگرفت وبطبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریار که ازآل باوند درطبرستان پادشاه او بود، وآن خاندانی است بزرگ، نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد. پس‌محمودراهجا کرددردیباچه بیتی‌صد، وبرشهریارخواند وگفت: «من این کتاب را ازنام محمود بنام توخواهم کردن، که این کتاب همه اخبارو آثارجدان‌تست.»

شهریاراورا بنواخت ونیکوییها فرمود وگفت: «یااستاد! محمود را برآن داشتند، وکتاب ترا بشرطی عرضه نکردند ودیگر تومرد شیعیی، وهرکه تولی بخاندان پیامبر کند اورادنیاوی بهیچ کاری نرود، که ایشان‌را خودنرفته است. محمودخداوندگار

١ـ چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص ٧٧

٢ـ فقاع، شراب خام که ازجوومویز وجزآن‌سازند.

من است ، تو شاهنامه بنام اورها کن ، وهجواو بمن ده تا بشویم وترا اندك چیزی بدهم. محمود خود نراخواند ورضای توطلبد ، ورنج چنین کتاب ضایع نماند. »ودیگر روز صدهزار درم فرستاد و گفت: « هر بیتی بهزاردرم خریدم، آن صد بیت بمن ده وبا محمود دل‌خوش کن.»

فردوسی آن بیتها فرستاد . بفرمود تابشستند. فردوسی نیزسواد بشست، وآن هجومندرس گشت . وازآنجمله این شش بیت بماند:

مرا اخذ کردند کآن پرسخن	بمهر نبی و علی شد کهن
اگرمهرشان‌من حکایت کنم	چومحمود راصد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار	وگرچند باشد پدر شهریار
ازین‌درسخن چندرانم‌همی؟	چودریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبد شاه را دستگاه	وگرنه مرابر نشاندی بگاه
چواندر تبارش بزرگی نبود	ندانست نام‌بزرگان شنود

الحق نیکوخدمتی کرد شهریارمرمحمودرا، ومحمودازاومنتها داشت ...»

باین‌مسئله پیرایه‌ها بسته‌اندوروایات‌مختلف دربارهٔ آن نوشته‌اند،ولی قدرمسلم اینست که‌فردوسی ازطوس بغزنین رفت وشاه صلهٔ بسیار ناچیزی بوی پرداخت وفردوسی ازین بابت بسی‌خشمناك شد ومحمود را هجو کرد وچون محمود قصد جان وی‌را نمود از غزنین گریخت. گفتار خود فردوسی وهجونامهٔ اودرپایان شاهنامه بهترین دلیل بر این ماجراست:

نکردی در این نامهٔ من نگاه	بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هرآنکس که‌شعرمرا کردپست	نگیردش گردون گردنده دست
نه زینگونه دادی مرا تونوید	نه‌این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی‌مباد	سخنهای نیکم ببد کرد یاد
بر پادشا پیکرم زشت کرد	فروزنده‌اخترچوانگشت کرد...
جهاندار اگرنیستی تنگدست	مرا بر سرگاه بودی نشست
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
بدانش نبد شاه را دستگاه	وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد	ز دیهیم داران نیاورد یاد
چواندر تبارش بزرگی نبود	نیارست نام بزرگان شنود
چو سی‌سال بردم بشهنامه رنج	که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد	میان مهان سر فرازی دهد
بپاداش گنج مرا در گشاد	بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه	ازآن من فقاعی خریدم براه

معلوم‌است که محمود براثر بدگوئی حاسدان‌وشایداختلافات مذهبی وملی که با فردوسی داشته‌انعام‌ناچیزی بوی‌داده واین‌سبب رنجیدگی خاطر واندوه شدید شاعر بزرك گردیده‌است . موضوع دیگری‌را که میتوان‌علت اختلاف‌شاه بافردوسی‌دانست احساسات

شدید وطن پرستی وایران دوستی او بود که در نتیجهٔ آن بارها در شاهنامه ترک‌ها و اعراب را بزشتی یاد کرده و گویا یکی از علل دلتنگی محمود همین بوده است. ظاهراً فردوسی در ملاقاتی هم که بین‌او وشاه‌دست داده بتندی باوی سخن گفته‌است‌واین‌مطلب بر کدورت شاه افزوده، تاریخ سیستان این حکایت‌را چنین نقل‌میکند:

« (۱) وحدیث رستم بر آن‌جمله است که بوالقسم فردوسی (به)شاهنامه بشعر کرد، وبر نام سلطان محمود کرد وچندین روزهمی برخواند، محمود گفت همهٔ شاهنامه خود هیچ نیست مگرحدیث رستم واندر سپاه من هزارمرد چون رستم هست، بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندرسپاه اوچند مرد چون‌رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشتن‌را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید، این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملك محمود وزیر راگفت این مردك مرابتعریض دروغ زن‌خواند، وزیرش گفت بباید کشت، هرچند طلب کردند نیافتند. چون بگفت رنج خویش‌ضایع کرد وبرفت‌هیچ عطانایافته، تابغربت‌فرمان یافت ...»

این حکایت ما رابیاد بیت ذیل ازفردوسی می‌اندازد:

چواندرتبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود

مسئلهٔ دیگری که منشاء اختلاف سلطان محمود و فردوسی بوده مسئله‌خست سلطانست.

محمود مردی بود ذاتاً خسیس واین نیز خود دلیلی بود براینکه وی از دادن پاداشی که‌مورد توقع فردوسی بود خودداری نمود وانعامی بوی دادکه در برابر سی و پنج سال عمر پر رنج شاعر هیچ ارزشی نداشت و بنا برگفتهٔ خود فردوسی بهای فقاعی بود:

بپاداش گنج مرا درگشاد بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم ازگنج‌شاه ازآن من فقاعی خریدم‌براه
پرستار زاده نیاید بکار اگر چنددارد پدر شهریار

ازتمام این‌مطالب باین نتیجه میرسیم که فردوسی‌پس‌ازرفتن بغزنین و تقدیم شاهنامه بمحمود براثرچند موضوع مورد بیمهری شاه قرار گرفت؛

۱ـ مخالفت شدید محمود بارافضیان

۲ـ تعصب فردوسی درابرازعقیده نسبت ببزرگان ورجال ایران کهن

۳ـ سعایت‌وبدگوئی مخالفان‌ابوالعباس فضل بن احمد که‌پس‌از عزل‌وی‌شاهنامه بمحمود تقدیم‌شده‌بود وبقول‌نظامی عروضی «تخلیط حاسدان».

مطلب دیگری را که نظامی عروضی در چهارمقاله ذکر میکنند موضوع شفاعت احمدبن حسن میمندی است که بایدآنرا مورد بحث قرارداد، میگوید:

« ... در سنهٔ اربع عشرة خمسماه بنشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت: « ازامیرعبدالرزاق شنیدم بطوس، که او گفت: وقتی محمود بهندوستان بود، وازآنجا بازگشته بود، وروی بغزنین نهاده، مگردر راه اومتمردی بود وحصاری

---

۱ - تاریخ سیستان ص ۷ و ۸

استواداشت ، ودیگر روز محمود را منزل بردرحصاراوبود. پیش اورسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی وخدمتی بیاری، وبارگاه مارا خدمت کنی، وتشریف بپوشی وبازگردی .

دیگرروز محمود برنشست وخواجهٔ (۱) بزرک بردست راست اوهمی راند ، که فرستاده بازگشته بود ، وپیش سلطان همی آمد . سلطان با خواجه گفت : « چه جواب داده باشد؟ »

خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز ومیدان وافراسیاب

محمود گفت : « این بیت کراست که مردی ازاوهمی زاید ؟ » گفت: « بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست وپنجسال رنج برد وچنان کتابی تمام کرد وهیچ ثمره ندید .» محمود گفت:

« سره کردی که مرا ازآن یادآوردی ، که من ازآن پشیمان شده‌ام. آن آزاد مرد از من محروم ماند ، بغزنین مرا یاد ده تا اورا چیزی فرستم . » خواجه چون بغزنین آمد برمحمود یاد کرد. سلطان گفت: «شصت هزاردینارابوالقاسم‌فردوسی را بفرمای تا به نیل (۲) دهند وبا شترسلطانی بطوس برند واز او عذرخواهند . » خواجه سالها بود تا درین بند بود . آخرکار را چون زر بساخت ، واشتر گسیل کرد ، وآن نیل بسلامت بشهرطبران رسید ، ازدروازهٔ رودباراشتردرمی شد وجنازهٔ‌فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند... (۳) »

هیچگونه اعتمادی بدین‌قول نمیتوان‌داشت‌چه‌هیچ‌دلیلی برصحت آن نیاورده‌اند. درهرحال فردوسی دراواخر عمر نومید وفقیر و پریشانحال بود و تا سالهای آخر نیز این نومیدی را داشت :

کنون‌عمر نزدیك هشتاد شد — امیدم بیکبار بر باد شد

مرگ فردوسی ـ حمدالله مستوفی مرك فردوسی را در سال ۴۱۶ میداند و دولتشاه سمرقندی در ۴۱۱ . اگر تولد فردوسی را همچنانکه استدلال کردیم بسال ۳۲۹ بدانیم با مراجعه بآخرین اشاره‌ای که وی بسن‌خود میکند: « کنون عمرنزدیك هشتاد شد » میتوانیم بگوئیم‌فردوسی‌تاحدود سال۴۰۹ یا۴۱۰ زیسته‌است چون پس‌از این تاریخ دیگرهیچ اثری اززندگی اودرشاهنامه نیست .

پس قول دولتشاه سمرقندی در بارهٔ وفات وی درست‌تر بنظرمیرسد که‌سال ۴۱۱ را نوشته‌است .

۱ـ صدراعظم ، وزیر بزرك ، ودراینجا مراد احمدبن حسن میمندی است

۲ـ بتبع همین قول نظامی صاحبان تذکره‌ها داستان مزبور را باآب و تاب بیشتر نقل‌کرده و گفته‌اند چون نیل درطوس گران بود محمود بفرمود که باوجه آن نیل‌خرید و برای فردوسی فرستند بعضی‌معاصران کلمهٔ نیل‌را (بفتح‌نون) خوانند یعنی جایزه «چهارمقاله»

۳ـ چهارمقاله نظامی عروضی ص ۸۱

نظامی عروضی درچهارمقاله پس از آنکه مینویسد اشتران سلطانی ازدروازه وارد میشدند وجنازهٔ فردوسی را ازدروازه بیرون میبردند مینویسد :

« . . . در آنحال مذکری (۱) بود در طبران ، تعصب کرد وگفت: « من رها نکنم تاجنازهٔ اودرگورستان مسلمانان برند، که او رافضی بود.» وهرچندمردمان بگفتند باآن دانشمند درنگرفت . درون دروازه باغی بود ملك فردوسی ، اورادرآن باغ دفن کردند . امروزهم درآنجاست ، ومن درسنهٔ عشر وخمسمأه آن خاك را زیارت کردم . (۲)»

دولتشاه در تذکرة الشعرا چاپ هند میگوید که یکی از مشایخ صوفیه بنام ابوالقاسم علی بن عبدالله گرگانی از خواندن نماز برجنازهٔ فردوسی خودداری کرد ، ولی این قول هم اعتماد را نشاید .

دربارهٔ آرامگاه فردوسی دولتشاه در تذکرة الشعرا میگوید که گور فردوسی در شهر طوس پهلوی مزار عباسیه بود و تا زمان خود او هم معروف و محل زیارت بوده است .

درمجلهٔ کاوه شمارهٔ ۱۲ سال دوم دورهٔ جدید آقای تقی زاده درمقالهٔ فردوسی باین موضوع اشاره کرده ومینویسند که فریزر انگلیسی در ۱۲۳۶ هجری مکان گوررا که محل محقری بوده نزدیك گنبد نقاره‌خانه معین کرده‌است . واین محل همین جائیست که آرامگاه فعلی فردوسی را برآن ساخته‌اند .

بنابرگفتهٔ نظامی عروضی فردوسی یکدخترداشت:

« . . . گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار ، صلت سلطان خواستند که بدوسپارند قبول نکرد وگفت : «بدان محتاج نیستم» . صاحب برید (۳) بحضرت بنوشت وبر سلطان عرضه کردند . مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده‌است ، وخانمان بگذارد ، وآن مال بخواجه ابوبکراسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که برسرراه نیشابور ومرواست درحد طوس ، عمارت کند . چون مثال بطوس رسید، فرمان را امتثال نمودند وعمارت رباط چاهه ازآن مال است (٤).»

وهمچنانکه ذکر شد درآغازاین بحث نظامی عروض میگوید : « ... وازعقب یکدختر بیش نداشت، وشاهنامه بنظم همی کرد ، وهمهٔ امید اوآن بود که ازصلهٔ آن کتاب جهاز آن دختر بسازد ...» البته نویسندگان اکثراً باین امر اشاره کرده‌اند ولی مطمئناً آنها هم باستناد همین قول نظامی چنین ادعائی کرده‌اند چون درشاهنامهٔ فردوسی و دیگر آثار وی باین موضوع اشاره‌ای نشده است .

خود فردوسی یکبار در شاهنامه ضمن داستان بهرام چوبین بمرك پسر خودکه درسی وهفت سالگی وفات‌یافته‌است اشاره میکند (۵) وبنابراین اشارات در

۱- ازتذکیر، یاد دهنده ، واعظ ۲ - چهارمقاله ص ۸۱

۳ - برید : قاصد، پیك ، نامه بر،وصاحب بریدرئیس‌ادارهٔ پیکان (پست) که غالبا ماموریت داشت اخبار حوزهٔ خویش را بسلطان یا امیر اطلاع دهد «چهار مقاله»

٤ - چهارمقاله نظامی عروضی ص ۸۱

۵ - تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکترصفا ص ٤۳٤

شصت و پنجسالگی شاعر، یعنی درحدود سال ۳۹۴ یا ۳۹۵ پسراو که در آنهنگام سی و هفت ساله بود (و بنابراین تولد اودرحدود ۳۵۸ اتفاق افتاده بود) در گذشت و پدر را دردمند ومتأثرساخت و آن اشعار اینست:

مرا سال بگذشت برشصت و پنج	نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش	براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت، برفت آنجوان	زدردش منم چون تن بیروان
جوانرا چوشد سال برسی و هفت	نه برآرزو یافت گیتی ورفت
همی بود همواره با من درشت	برآشفت ویکباره بنمود پشت

مذهب فردوسی — ازاشعاری که تاکنون ازفردوسی نقل شد و بامراجعه باشعاردیگراو وقول نظامی عروضی باین نتیجه میرسیم که فردوسی پیرو مذهب تشیع و معتزلی(۱) بوده است، نظامی عروضی این بیت را دلیل معتزلی بودن وی میداند:

---

(۱) « معتزله فرقهٔ معتبری هستندکه از اول قرن دوم هجری دراواخر عهد بنی‌امیه ظهور کرده و تا چندین قرن درتمدن اسلامی تأثیر شدید داشته‌اند . مؤسس این فرقه یکی از شاگردان حسن بصری (م - ۱۱۰ هجری) است بنام «واصل بن عطا» که با استاد خود برسرسرنوشت مرتکب معاصی کبیره وتعیین حدود کفر وایمان اختلاف نظر یافت واز مجلس درس او کناره گرفت و سپس یکی ازشاگردان دیگرحسن بنام «عمرو بن عبید» باو پیوست واین دو بیاری یکدیگر فرقهٔ نوی را پدیدآوردند بنام معتزله یا اهل عدل و توحیدکه در فارسی آنان را عدلی مذهب نیز میگفته‌اند . این فرقه درآغاز کارفقط نقش میانجی میان مفرطین ومفرطین‌را در مورد مرتکبین معاصی کبیره بازی میکردند ودرحقیقت قائل بقول وسط میان خوارج ومرجئه شدند ولی کارایشان بزودی ازحدود بحث دراین موضوع تجاوز کرد و بموضوعات بسیارمهم رسید .

معتزله درباب ایمان معتقد بودندکه :

ایمان عبارتست از خصال خیر که چون در کسی جمع شد اورا مؤمن گویند لیکن فاسق ازآنجاکه جامع خصال خیرنیست مؤمن مطلق نیست اما کافر مطلق هم نمیباشد زیرا شهادت را جاری کرده است وقسمتی ازاعمال خیرهم از اوسر میزند . با اعتقاد بدین اصل معتزله مجبورشدند تمام وقایعی راکه تاآنوقت در اسلام رخ داده بود مانند موضوع قتل عثمان وواقعهٔ جمل وصفین بنحوی توجیه و تأویل کنند وچون غالب توجیهات و تأویلات آنان دراین مسائل بسود امویان بود برخی ازخلفاء اخیر بنی‌امیه مثل یزیدبن الولید (م -۱۲۶ هجری) ومروان بن محمد(۱۲۷ ۱۳۲) مذهب اعتزال‌را پذیرفته بودند .

باآنکه فرق معتزله در اجزاء عقاید خود بایکدیگر اختلافاتی داشتند برروی هم در پنج اصل با یکدیگرشریک بودند وآن پنج عبارتست از.

۱ — قول به «المنزلة بین المنزلتین» واینکه مرتکب کبیره نه کافراست و نه مؤمن بلکه فاسق وفاسق ازجهت فسق مستحق نارجحیم است

۲ — قول بتوحید وآن اینست که صفات خداوند غیر ذات او نیست یعنی خداوند عالم وقادر وحی وسمیع وبصیر بذاته است . این صفات زائد برذات نیستند ومدعی بودندکه قول بقدم صفات غیر ذاتیه مستلزم قبول قدماء متعدد و نتیجهٔ آن تصورشریك برای باریتعالی است . معتزله هریك ازآیات راکه منجر باثبات صفات زائد برذات میشد یعنی برای خداوند صفاتی مثل صفات

←

به بینندگان آفریننده را ‌‌ ‌ نبینی مرنجان دو بیننده را

باوجود آنکه فردوسی درابیاتی که اکنون نقل میشود نام خلفای سه گانه را قبل از علی علیه السلام ذکر کرده ولی چون در مدح حضرت امیر بیشتر راه افراط

مخلوق اثبات مینمود ، بنوعی تأویل میکردند وعلی الخصوص با کسانی که بتجسید واجب ورؤیت او بنحوی از انحاء معتقد بودند مثل مقاتل بن سلیمان معاصر واصل بن عطاء و کرامیه و جز آنها مخالفت شدید میکردند واین مخالفت با مجسمه ومشبهه همواره در میان معتزله معمول بود.

۳- قول بعد وآن نتیجهٔ قول بقدر است. معتزله دراین معنی بحث فراوان میکردند. خلاصهٔ اقوال آنان در اینباب آنست که خداوند خلق را بغایت خلقت که کمال باشد سیر میدهد و بهترین چیزیرا که ممکن است برای آنان میخواهد ، نه ارائهٔ بشر میکند ونه طالب شر برای کسی است ، افعال مخلوق را ازخوب وبد خلق نمیکند بلکه ارادهٔ انسان درانتخاب آنها آزاد ودرحقیقت آدمی خالق افعال خویش است وبهمین سبب هم مثاب بخیر ومعاقب بشرمیباشد.

۴- قول بوعد ووعید یعنی خداوند در وعد و وعید خود در پاداش مثوبات و کیفر کبائر صادق است . خلف خداوند ازوعدمستوجب نقص اوست وهمچنین است خلف ازوعیدمگر آنکه قلم عفو برسیاههٔ گناهان کسی بکشد مرتکب کبائرهم باندازهٔ گناهش عقاب ونسبت بایمان و جنبهٔ خیرخود ثواب می یابد پس مخلد درعقاب نیست.

۵ - امر بمعروف ونهی ازمنکر.

از مبانی مهم معتقدات معتزله قول بسلطهٔ عقل وقدرت آن درمعرفت نیک از بدهست درموردی که شرح سخنی ازآن نگفته باشد. معتزله میگفتند ازصفات وخواص هرچیزخوبی وبدی آن درنزد عقل آشکاراست واین تمیزخطا ازصواب برای همه میسرمیباشد پس ملاك خوبی وبدی فقط امرونهی شرعی نیست.

معتزله ایمان را معرفت بقلب واقرار بلسان وعمل بجوارح میدانند ومیگویند هرچه بر اعمال خیر آدمی افزوده شود بر ایمان اوهم بهمان نسبت افزوده خواهد شد و هرچه عصیان افزایش یابد وکارهای نابهنجار فزونی گیرد از ایمان هم بهمان میزان کاسته میگردد. در این باب فرقی معتقد بودندکه ایمان فقط بقلب است وبعضی آنرا تصدیق بقلب واقرار بلسان میدانستند.

مهمترین دورهٔ ترقی معتزله از آغاز قرن دوم تاوسط قرن سوم بود. اینان دعاتی داشتندکه در تمام ممالك اسلامی پراکنده بودند و مقالات آنانرا نشر میدادند و چون نخستین خلفای عباسی تاالواثق بالله (۲۲۷-۲۳۲) غالباً طرفدار عقاید آنان بودند وعلاوه براین در همین دوره آزادی افکار وعقاید و توجه بعلوم عقلی نسبتاً وجود داشت ، معتزله دراین دوره در نهایت قدرت بودند ودرغالب امور دخالت داشتند وبرخی از متعصبین آنان ببهانه هائی از قبیل امر بمعروف ودفاع از عقیده بخلق قرآن مزاحم مخالفان خود میشدند. چنانکه در نتیجهٔ همین سخت گیریها محدثین قوتی گرفتند وفرق متعصبی مانند حنابله واشاعره ظهور نمودند

معتزله برویهم بدودستهٔ بزرك تقسیم میشوند:

دسته یی که در بصره مشغول نشرتعالیم خود بودند ودسته یی دیگر که چندی بعد در بغداد متمرکز گردیدند.

از دستهٔ نخستین واصل بن عطا وعمرو بن عبید ازهمه قدیمترند. واصل بن عطا ازموالی بودکه بسال ۸۰ هجری در مدینه متولد شد وبعد ببصره رفت ودرمجلس درس حسن بصری حاضر شد ، وفات او درسال ۱۳۱ هجری اتفاق افتاد . وی خطیبی بلیغ و سخنوری نیرومند و مردی

پیموده است باید اورا پیرو مذهب تشیع دانست، ابیاتی که در بارهٔ خلفای سه گانه گفته است اینهاست:

که خورشید بعداز رسولان مه	نتابید بر کس ز بو بکر به
عمر کرد اسلام را آشکار	بیاراست گیتی چو باغ بهار

متقی و پرهیزکار بود و تألیفاتی نیز داشت . عمرو بن عبید نیز از موالی بود ودر حلقهٔ درس حسن بصری حاضر میشد . وفاتش در سال ۱۴۵ هجری اتفاق افتاد و او نیز مردی پرهیزکار و دانشمند وصاحب تألیف وتصنیف بود .

این دو مؤسس واقعی مکتب بصره اند، وازجانشینان معروف آنان در آن شهرعثمان الطویل، حفص بن سالم ، ابوبکر الاصم ، ابوالهذیل العلاف (۱۳۱-۲۳۵) و ابواسحق ابراهیم بن سیار نظام (متوفی بسال ۲۲۱) و ابوعثمان عمرو بن بحر جاحظ (متوفی بسال ۲۵۵) وابوعلی جبائی (۲۳۵-۳۰۳) و پسرش ابوهاشم جبائی (متوفی بسال ۳۲۱) .

شاخهٔ بغداد بوسیلهٔ یکی از تربیت یافتگان مکتب بصره بنام بشر بن المعتمر (متوفی در حدود سال ۲۱۰) که ببغداد انتقال یافته بود شروع شد و بعداز او از مشاهیرائمهٔ معتزله دراین شهر که غالباً دردستگاه بنی العباس صاحب نفوذ واثر بسیار بودند عیسی بن صبیح معروف بابو-موسی المردار (متوفی درحدود ۲۲۶) وقاضی احمدبن ابی دؤاد (متوفی بسال ۲۴۰) ثمامة بن اشرس النمیری (متوفی بسال ۲۱۳) و ابوالحسین عبدالرحیم بن محمد الخیاط (متوفـی بسال ۲۹۰) و ابوالقاسم البلخی را میتوان ذکر کرد . معتزله بحدود بیست فرقه منقسم گردیدند که هریك بموارد خاصی ازمعتقدات خودمشهور وازدیگران متمایزند ولی برروی هم همه شعب معتزلـه در اصول معینی که بدانها شهرت دارند شریکند .

چون اساس افکار معتزله برمبادی عالی مانندتوحید ونفی جسمیت و استحالهٔ رؤیت و عدل واختیار وبسیاری ازموضوعات دقیق دیگر که همگی حاجت باثبات دارد گذاشته شده بود ، ناگزیر بااستفاده ازفلسفه وتوجه باثبات عقاید خود ازطریق مباحثات عقلی ومنطقی همت می-گماشتند وباتمام مخالفین خود یامعارضین اسلام ازقبیل مجبره ومجسمه ومحدثین ویهود ونصاری ومجوس وزنادقه ومرجئه ونظایر آنان بااستفاده ازاصول منطق وفلسفه بحث میکردند . از طرفی دیگر اینان مردمی روشن بین وغالباً دور از تعصبات دینی وخشکی وتقشف اهل سنت و حدیث ومجسمه ومشبهه بودند وبجای توسل باحادیث وسنن عقل را وسیلهٔ تحقیق میدانستند واساس کـار آنان براستدلال ومنطق استوار بود نه برتعبد وبنا براین بایداذعان داشت که معتزله مقدمهٔ ایجاد یك حرکت فکری عظیم درعالم اسلام ویکی ازعلل توجه مسلمین بفلسفه وعلوم اوائل گردیدند

باتوجه بافکار معتزله مسلم آنستکه آنان مواجه بادشمنی و مخالفت گروه بزرگی از مسلمانان خاصه محدثین واشاعره بودند وناگزیر باآنان خواه ازطریق بحث وخواه ازطریق زور وجبر (مخصوصاً درعهدمأمون ومعتصم والواثق) ازدرمخالفت ونزاع درمیآمدند و علی الخصوص موضوع خلق قرآن را وسیلهٔ «محنة» مردم قرار دادند وبآزار آنان برخاستند و بدینگونه کار ایشان نسبت بفرق مخالف بتعصب کشید وهمین امر هم مقدمهٔ تحریك مخالفان بر آنـان وشکست ایشان شد . مخالفین معتزله درجستن مواردضعف عقایدآنان هم کوتاهی ننموده وآنچه را ازسخنان ائمهٔ ایشان مخالف شرع دانسته بعنوان فضائح ذکر کرده اند . ازآنجمله ابی منصورالبغدادی (متوفی بسال ۴۹۲) صاحب کتاب الفرق بین الفرق از هرفرقه یی ازفرق معتزله فضایح متعدد برشمرده است

ولی دراین ابیات بشیعه بودن خویش اعتراف کرده است:

اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد وصی و نبی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست — چنین است و آئین وراه منست

عده‌ای وطن‌پرستی وعلاقهٔ شدیدفردوسی را بایران کهن دلیل زردشتی بودن

→

مثلا ازهذلیه ده‌فضیحت وازنظامیه بیست ویك فضیحت واز معمریه شش فضیحت وازهشامیه هشت فضیحت وازبهشمیه نه‌فضیحت یاد کرده است.

ازجملهٔ فرقی که از ائمهٔ معتزله درمقالات خود استفاده کرده‌اندفرق شیعه‌اند علی‌الخصوص شیعهٔ امامیهٔ اثنی‌عشریه وامامیهٔ اسمعیلیه وزندیه. زیدبن‌علی بن‌الحسین شاگرد واصل بن عطابود وبهمین‌سبب دراصول عقایدخود باستادخویش نزدیك بود. برخی از رجال شیعه شاگردان ائمهٔ معتزله بوده وعقاید مذهبی‌خودرا باصول عقایدآنان نزدیك کرده‌اند وازآنجمله است صاحب کافی اسمعیل بن عباد (متوفی بسال ۳۸۵) که‌شاگرد ابوهاشم جبائی داوبین‌اعتزال وتشیع‌راجمع کرد و دعوت بهشمیه‌را ترویج‌داد چنانکه‌درآغاز قرن‌پنجم غالب‌معتزله ازاین‌دسته بوده‌اند.

معتزله بعدازآغاز خلافت‌المتوکل‌علی‌اله (۲۳۲-۲۴۷)واقداماتی که او برای جلوگیری از «محنه» ومجادله ومناظرهٔ ائمهٔ معتزله کرد بضعف گرائیدند. بااینحال درتمام قرن چهارم و قسمتی‌ازقرن‌پنجم درممالك اسلامی خاصه‌در بغداد وایران قدرت‌ونفوذ فراوان داشتند وبامخالفتی که ازطرف‌اهل سنت وحدیث وخصوصاً اشاعره باایشان میشد تاقرن‌هفتم رجال بزرگی از میان ایشان ظهور میکرد. ازمشاهیر ائمهٔ معتزله‌درقرن ششم جارالله زمخشری (۴۹۷ - ۵۳۸)صاحب تألیفات متعدداست وبعداز او درقرن‌هفتم عبدالحمیدبن‌ابی‌الحدید (۵۸۶-۶۵۵) را میتوان‌نام‌برد.

معتزله براثر استفاده ازمباحث‌منطقی وفلسفی برای‌اثبات‌عقاید خود وشروع ببحث‌ها ومشاجرات وتألیف‌کتب ورسالات متعدد دراثبات معتقدات وردافکار وعقاید دیگران‌دوحقیقت بنیان‌گذار علم‌کلام دراسلام گردیده‌اند. ازخصائص این‌فرقه تأویل وتوجیه آیات قرآن و ایجاد روش خاصی درتفسیر است ...»

«علت تسمیهٔ این‌فرقه بمعتزله بنابرقول مشهوراعتزال واصل و عمروبن عبید است از مجلس درس‌حسن بصری براثر اختلاف در سرنوشت مرتکبین معاصی کبیره. توضیح این مقال آنستکه دراواخر قرن‌اول واوایل‌قرن‌دوم میان‌فرق مختلف‌مسلمین برسر اینکه‌آیا مرتکب گناه کبیره مؤمن‌است یاکافر، واینکه ایمان و کفرچیست بحثهائی درگرفته بود. حسن‌معتقد بود که مرتکب گناه‌کبیره منافق است ومنافق‌هم درحکم کافر لیکن‌یکی ازشاگردان‌او بنام‌واصل بن‌عطا بااستادخود ازدرمخالفت درآمد وضمناً برقول فرق‌دیگرهم که بعضی بایمان وبرخی بکفر مرتکبین معاصی رأی‌داده بودند اعتراض‌کرد ومرتکب‌معاصی‌را درمنزلتی واقع درمیان‌منزلتین کفر و ایمان قرارداد. معروفست واصل بعدازکناره‌گیری ازمجلس درس حسن درمسجد بصره برستونی تکیه کرد وشروع بالقاء عقایدخود نمود وچون حسن‌اورا بدین‌صورت دیدگفت «اعتزل واصل‌عنا» و بهمین‌سبب است که‌واصل ومعتقدین اورا معتزله نامیده‌اند. این قول‌را دسته‌یی از جمله شهرستانی آورده‌اند.

قول‌دوم درو جه تسمیهٔ‌این فرقه‌بمعتزله آنستکه ازباب اعتزال‌خود ازهمهٔ اقوال محدثه بدین‌اسم موسوم شده‌اند. مراداز اقوال‌محدثه سراسر اقوالیست که راجع بمرتکب‌کبیره حادث شده‌بود وآن‌چنان‌بود که مرجبه ایشان‌را مؤمن وازارقه‌و برخی‌دیگر کافرمیدانستند وحسن‌بصری

←

اودانسته‌اند، اما این بهیچوجه صحیح نیست . وی مردی مسلمان بوده ، چنانکه بارها درمیان اشعارش بموحد بودن او پی‌میبریم . مثلا در آغاز شاهنامه ابیات مشهوری دارد که دلیل برخداپرستی و کمال توحید اواست، ازجمله

جهانرا بلندی و پستی توئی — ندانم چه‌یی هرچه هستی توئی

همچنین فردوسی عقاید حکیمانه و پند و اندرزهای سودمندی دارد که جزو بهترین نصایح ومواعظ زبان پارسی محسوب میشود ، وی عقاید بعضی ازفلاسفه را هم در بارهٔ خلق جهان بزشتی یاد میکند . وفلاسفه را پرگوی میخواند ودر آغاز داستان «اکوان دیو» عقایدی ابرازمیدارد که موحد بودن اورا برما ثابت میکند :

ایا فلسفه دان بسیار گوی — نپویم براهی که گوئی بپوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست — بنا گفتن و گفتن ایزدیکیست..

بعضی از نصایح و اندرزهای حکیمانهٔ فردوسی جزو داستانهای اوست مثل نصایح بزرگمهر که درراس همهٔ پندهای شاهنامه قرار گرفته است.

آثار فردوسی - بغیراز شاهنامه چند قطعه ویك غزل هست که میتوان آنهارا متعلق بفردوسی دانست و غیر از اینها هرچه باو نسبت داده‌اند مجعول است . غزل وی این است:

شبی در برت گر بر آسودمی — سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر ماه بر بودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی — بجای تو گر زانکه من بودمی
ببیچارگان رحمت آوردمی — بدلدادگان بر ببخشودمی

«اما شاهنامه چنانکه میدانیم منظومهٔ بسیارمفصلی است که : « زابیات غرا

منافق میشمرد . واصل همهٔ این مراتب را انکار کرد وازهمهٔ آن گفتارها اعتزال نمود وعقیدهٔ مشهور خودرا آورد و بدین سبب پیروان اورا بنام معتزله خواندند . عبدالقادر بغدادی صاحب الفرق بین الفرق گوید حسن بصری وقتی واصل را ازمجلس خود طرد کرد او بیکی از ستونهای مسجد بصره نزدیك شد وایستاد، دوستش عمرو بن عبید بدو پیوست ومردم گفتند : «انهما قداعتزلا قول الامة» وازاینروی اتباعشان معتزله نامیده شدند .

مسعودی در مروج الذهب گوید علت تسمیهٔ این فرقه بمعتزله آنستکه میگفتند مرتکب کبیره از کفار ومؤمنین اعتزال جست ومعتزله یعنی قائلین باعتزال صاحب کبائر .

امامعتزله خود ازاشتهار بمعتزله وجهمیه و قدریه ناخشنود بودند وخود را اهل العدل والتوحید می‌خواندند . اهل توحید از آنجهت که نفی صفات می کردند و اهل عدل از آنروی که می گفتند خداوند اگر خلق را بارتکاب گناه مجبور و آنگاه در پاداش عقاب کند مرتکب ظلم شده و حال آنکه او عادل است و بهمین سبب است که اعتقاد بعدل مانند اعتقاد بتوحید جزو اصول عقاید معتزله است . - نقل از تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکتر صفا ص ۴۸ تا ۵۴

دوره سی هزار» در آنست یعنی مجموع ابیاتش چنانکه خود گفته بشصت هزار میرسد ولی نسخ معمول گاه کمتر و گاه بر اثر الحاق ابیات غیر اصلی زیادتر از این شماره دارد.

موضوع شاهنامه تاریخ ایران قدیم از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض حکومت او بدست عرب است. این دورهٔ ممتد تاریخی بپنجاه دورهٔ شاهی تقسیم میشود که از حیث طول زمان و تفصیل یا اختصار مطالب با یکدیگر متفاوتند.

در شاهنامه سه دورهٔ متفاوت میتوان تشخیص داد: اول دورهٔ اساطیری، دوم عهد پهلوانی، سوم دوران تاریخی. دورهٔ اساطیری از عهد کیومرث تا ظهور فریدون و دوره پهلوانی از قیام کاوه تا قتل رستم و دورهٔ تاریخی از اواخر عهد کیان ببعد است ولیکن این قسمت نیز آمیختگی تمام با افسانه‌ها و داستانها حماسی دارد. (۱)»

یوسف و زلیخا - یوسف و زلیخا وانتساب آن بفردوسی هم از مسائل مهم زندگانی این شاعر بزرگ است، شکی نیست که افراد هر قدر بزرگتر باشند، افسانه و داستانهای بیشتری در بارهٔ آنها میسازند و بهمین جهت زندگانی بیشتر بزرگان و نوابغ ما تاریک و مبهم است. انتساب یوسف و زلیخا هم بفردوسی بیجا و موضوعی است که صد درصد ساخته و پرداختهٔ فکر مردمان بعد از اوست، یوسف و زلیخا بتحقیق متعلق بفردوسی نیست واز شاعری معاصر با طغانشاه پسر الب ارسلان میباشد ولی نام او معلوم نیست و داستانهای دیگری نیز داشته است، چنانکه میگوید

من از هر دری سفته دارم بسی	شنیدند گفتار من هر کسی.. الخ.

در آخر یکی از نسخ شاهنامه که در موزهٔ بریتانیا ضبط است (بشمارهٔ OR۱۴۰۳) وهمینطور درمقدمهٔ نسخ معمولی یوسف و زلیخا ابیاتی است شامل این معنی که فردوسی بعد از سال ۳۸۴ سفری باصفهان و خان لنجان و بغداد کرده، در بغداد یوسف و زلیخارا بامیر عراق تقدیم میدارد و در ۲۵ محرم ۳۸۹ در اصفهان نسخه‌ای از شاهنامهٔ خودرا بحاکم خان لنجان داده است، ابیاتی که در این نسخه آمده چنین است.

چو شد اسپری داستان بزرگ	سخنهای آن خسروان سترگ
بروز سیم شنبدی چاشتگاه	شده پنج ره پنج روزان زماه
که تازیش خواند محرم بنام	که از ارجمندیش ماه تمام
اگر سال نیز آرزو آمده است	نهم سال و هشتاد با سیصد است
ز تاریخ دهقان بگویمت نیز	ز اندیشه دل را بشویمت نیز
مه بهمن و آسمان روز بود	که حاکم بدین نامه پیروز بود
چو خواهشگری و نیازم نمود	بدین پرسشم برزبان بر گشود
همایون نهاد پسندیده گل	خردمند وارمیده و نیک دل
گرانمایه احمد که همسال او	بجوید بهر جا از و آل او
ز باباش جوئی تو نام درست	ابو بکرش آخر محمد نخست
سپاهانی و خان نشستنگهش	بنزد بزرگان ستوده رهش
چو در خان لنجان فراز آمدم	بهرج (آن) بگوئی نیاز آمدم

---

۱ - تاریخ ادبیات ایران بقلم آقای دکتر صفا ص ۴۳۶

مرا سوی خان خود(ش)راه داد چو بامن بدید او بخرگاه داد
خداوند این دفترم بنده کرد لب هر مرادم پر از خنده کرد
ز پوشیدنی و زگستردنی ز افگندنی و هم از خوردنی
پسندیده و پاك درخورد من بدادی بشستی ز دل درد من
بداندیش برمن زبان برگشود چو خرژاژ هر زشتیی میسرود
بگوشم رسید و گرفتم گران که تادلش برمن نگردد گران
مرا خواند وازمن نیوشید چیز چو بایدت گفتا بیخشم بنیز
چو بدگوی دانم که بدخواه تست بد اندیش پر شیوه وراه تست
تو بی بیم باش ومشو دور ما که بد گو نشاید بمزدور ما
که همواره رنجور بادا تنش چو مادرش بدنام هرجا زنش
چو ازپردگیش آگهی یافتم سوی خدمتش تیز بشتافتم
بهر کار فرمانبر او شدم بنیکو نهادیش خستو شدم
بفرزند او گرچه شاگرد هست نگر تا کجا مهربانیش هست
بهاران سوی رود زرین شدم ز بهر نشاط و پاین شدم
بآب اندر افتادم از ناگهان زیاران به پیشم کهان ومهان
بماندم گرفتار گرداب سخت تو گفتی که برگشت بیداربخت
چو آگاه شد بر سرمن دوید بمویم گرفت ومرا برکشید
دلش گشت بردیدنم نیك شاد سبك گوسفندی بدرویش داد
پس ازخواست دادار یزدان پاك شد ایمن ازوجان من ازهلاك
کنون گر بدستم بود جان وتن ندارم دریغ ار بخواهد زمن
که یزدان نیکی دهش یار باد بداندیش وبدگوی اوخوار باد

این اشعار بی سر وته بدون تردید از فردوسی نیست بلکه در مدح و شکرگزاری ازاحسان احمد یا پدرش ابوبکرمحمد حکمران یا ساکن خان‌لنجان‌است وبآخر نسخه‌ای که متعلق باو بوده است اضافه شده . چنانکه ازاین دوبیت بخوبی این مسئله را درمییابیم :

خداوند این دفترم بنده کرد لب هرمرادم پراز خنده کرد
و بیت ذیل
بفرزند او گرچه شاگرد هست نگر تا کجا مهربانیش هست

واصولا معلوم نیست چرا انتساب این اشعار بی‌معنی بفردوسی پذیرفته شده وچرا طی قرنها کسی درصدد برنیامده که این نکته را که بسیار واضح بوده روشن ومدلل‌سازد ؟ وآیا راستی میتوان قبول کرد اشعار مذکور ازهمان شاعریست که‌این ابیات‌را سروده :

شبی چون‌شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیر اندر سرای دو رنك میان کرده باریك ودل کرده تنك
زتاجش سه‌بهره شده لاجورد سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بردشت و راغ یکی فرش افکنده چون پر زاغ

چو پولاد زنگار خورده سپهر | تو گفتی بقیر اندر اندرد چهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن | چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی بادسرد | چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار | کجا موج خیزد ز دریای قار
فروماند گردون گردان بجای | شده سست خورشیدرا دست و پای
زمین زیر آن چادر قیر گون | تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرا دل ازخویشتن پرهراس | جرس بر گرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ ونه هرای دد | زمانه زبان بسته از نیك و بد

آیا میتوان قبول کرد این اشعار زیبا ودل‌انگیز ازهمان کسی است که گفته

بفرزند او گرچه شاگرد هست | نگر تا کجا مهر بانیش هست (!)

یا :

ز پوشیدنی و ز گستردنی | زافکندنی و هم از خوردنی

گذشته ازاینها آیا کسی که بفرمان سلطان محمود گردن ننهاد ، ممکن است بااین پستی ودنائت وضمن اشعاری بدین سخیفی وسبکی، شاهنامهٔ خود را بحاکم خان لنجان! تقدیم کند ؟

دربارهٔ مسافرت فردوسی بخان لنجان و بطلان انتساب یوسف وزلیخا بوی دانشمند محترم آقای مجتبی مینوی رساله‌ای (۱) مرقوم داشته‌اند که بخوبی حق‌مطلب درآن ادا شده وکاملا ابهام وتاریکی‌این‌مسئله‌را ازمیان برمیدارد ودر حقیقت موضوع عدم انتساب یوسف وزلیخا بفردوسی را بهتر ودقیق‌ترازاین نمیتوان حلاجی کرد ،آن رساله چنین است :

مینویسد

« جشن هزارهٔ فردوسی در۱۳۱۳ گرفته شد ، ودرتهران انجمنی ازعلما و فضلای چهارده مملکت ازممالك عالم بعلاوهٔ گروهی ازادبا واهل قلم ایران گردآمده «کنگرهٔ فردوسی» را تشکیل دادند ، وصبح وعصر جلسات‌متعدد کردند، و نطقهائی بزبانهای مختلف ایراد وشعرهائی‌خوانده شدکه عموماً ارتباطی بافردوسی وشاهنامهٔ او داشت . وزارت‌فرهنگ مصمم گردید که بعضی ازآن خطابه‌ها واشعار را درمجلدی بطبع برساند. واین کتاب هزارهٔ فردوسی که حالا بعد ازده سال تازه منتشرشده است همان مجموعهٔ اشعار وخطابه‌های برگزیده است ، وعلاوه برآنها سه چهارمقالهٔ مفصل نیز که مربوط بفردوسی هست ولی در کنگرهٔ فردوسی خوانده نشده بود دراین مجلد مندرج است .

بسیاری ازفضلاو ناطقین‌غیرایرانی‌هم مطالب خودرا بفارسی نوشته‌اند مثل هانری ماسهٔ فرانسوی، برتلس وراماسکویچ وماراز مستشرقین روسی، و محمد اسحق هندی ، و عبدالوهاب عزام مصری - حتی اینکه فرایمان مستشرق شوروی خلاصه‌ای بزبان پهلوی نوشته ، وجمیل صدقی‌الزهادی شاعرعراق عرب هم شعری‌فارسی ببحر

۱- روزگارنو چاپ لندن شمارهٔ ۳ ص ۱۶ تا ۳۶ بتاریخ ۲۲ فروردین ماه ۱۳۲۴

متقارب سروده، که هردورادر کتاب هزارهٔ فردوسی میتوان دید . بدیهیست خارجیهائی که بزبان فارسی مقاله نوشته‌اند تحریرشان خالی از عیب نیست ، اما بدرجات بهتراز غالب مقالاتیست که خود ما ایرانیان این ایام در جراید و مجلات فارسی مینویسیم - و اگر ما نتوانیم زبان خودمان را صحیح و بی عیب بنویسیم چه توقعی از خارجیها میتوانیم داشت...

آنچه بیشتر مایهٔ تأسف است برخی مطالب نادرست وغلطهای مشهوراست که دراین کتاب نیمه رسمی داخل شده وسکهٔ اصالت وصحت بر آنها خورده است وحال آنکه در بطلان آنها شکی نباید باشد... از آنجمله دو مطلب را که کراراً نقل شده است مخصوصاً ذکر میکنم .

اول اینکه گفته‌اند فردوسی در سال ۳۸۹ درخان لنجان (درهفت فرسخی اصفهان) بوده ، ودر آب زاینده‌رود افتاده و پسرحاکم اورا ازغرق نجات داده ، و فردوسی از راه حقشناسی یك نسخهٔ شاهنامه را بجهت حاکم تحریر وباو تقدیم کرده است. منشاء این سخن اشتباه دونفر از مستشرقین فرنگ است ، یکی چارلز ریو کتابدار موزهٔ انگلستان (بریتیش میوزیوم) ، ودیگر شارل شفر ناشر سفرنامهٔ ناصرخسرو . در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا یك نسخهٔ شاهنامه موجود است که در ۸۴۱ هجری از روی نسخهٔ دیگری مورخ بسال ۷۷۹ نقل شده ، وآن نسخه هم منقول از نسخهٔ قدیمتری بوده که تاریخ آن ۶۸۹ بوده است . کاتب این نسخه است که درخان لنجان بوده، ودر آب زاینده‌رود افتاده بوده ، و نزدیك بغرق‌شدن بوده، وپسر حاکم‌خان لنجان موی اورا گرفته بوده واز آب بیرون کشیده بوده‌است، واوهم چون خطاط بوده ، نسخه‌ای ازشاهنامهٔ فردوسی را برای پدرنجات دهندهٔ خود کتابت کرده وچندماهی ازخان نعمت این حاکم بهره‌ورشده‌است . مهارت درنوشتن ابیات شاهنامه و خوردن اطعمهٔ چرب و شیرین کم کم طبع اورا روان کرده بوده ، و بنابراین همینکه نسخه نویسی بانتهـا رسیده بوده سی وسه بیت بعنوان خاتمهٔ کتاب سروده بوده است که از آن جمله است این ابیات :

چوشد اسپری داستان بزرگ	سخنهای آن خسروان سترگ
بروز سیم شنبدی چاشتگاه	شده پنج‌ره پنج روزان ز ماه
که تازیش خواند محرم بنـام	که از ارجمندیش مـاه حرام
اگر سال نیز آرزوت آمدست	نهم سال وهشتاد باششصدست
مه بهمن وآسمان روز بـود	که حاکم بدین‌نامه پیروز بود

خلاصه اینکه درروزسه‌شنبهٔ بیست‌وپنجم محرم برابر روزآسمان (یعنی ۲۷) ازماه بهمن درسال ۶۸۹ هجری نسخه‌رابپایان رسانده بوده - اسم آن حاکم‌خان‌لنجان را نیزدراین ابیات برده است که :

همایون نهاد و پسندیده گل	خردمند و ارمیده و نیکدل
گرانمایه احمدکه همسال او	بجوید بهرجا از اوآل او (؟)
زباباش جوئی تو نـام درست	ابکوبکرش آخر محمد نخست

این ابیات سست وسبك (که معنای بعضی از آنها را برمل و اصطرلاب هم نمیتوان معلوم کرد) بنظر چارلز ریو رسیده‌است کلمهٔ ششصد را (چون نقطه نداشته است) سیصد خوانده، وتوجه شارل شفر را بدین ابیات جلب نموده‌است، وشفر تمام این واقعه را بخود فردوسی نسبت داده است ....

این نسخهٔ شاهنامه قبلا متعلق به‌ژول مهل فرانسوی بوده است که متن کتاب را با ترجمهٔ فرانسهٔ آن بطبع رسانیده است، ولی او درچنین چاله‌ای نیفتاده است. مستشرق بزرگی مثل نلدکه نیزفریب خورده ومعتقد شده‌است که فردوسی قبل‌ازاینکه بدربار سلطان محمود برود باصفهان رفت و برای حاکم خان لنجان نسخهٔ کاملی از شاهنامه تهیه کرد که خود نلدکه آنرا اولین تحریرشاهنامه نامیده است - وبرخی از دانشمندان ومحققین خود ما هم ازاو متابعت کرده‌اند. وبنده از جناب آقای تقی‌زاده شنیدم که ایشان فعلا دیگراین خاتمه را از فردوسی نمیدانند ومعتقد باین نیستند که فردوسی درخان‌لنجان بوده وبرای حاکم آنجا یك نسخه شاهنامه ترتیب داده‌است.

فردوسی یوسف وزلیخا را بنظم نیاورده است

مطلب دوم که دراین کتاب هزارهٔ فردوسی تکرارشده وازاغلاط مشهور است اینستکه فردوسی یك قصهٔ یوسف وزلیخا بنظم‌آورده. این مطلب‌صحیح نیست وباید بتأکید هرچه تمامتر آنرا رد کرد. یك داستان منظوم یوسف وزلیخا ببحر متقارب موجود است که‌آنرا بفردوسی نسبت میدهند، ولی تا قرن نهم هجری کسی آنرا بفردوسی نسبت نداده بود، وحتی درهمان قرن نهم هم حافظ ابرو که بسیاری ازابیات این منظومه را در زبدةالتواریخ خود نقل کرده اسمی از مصنف آن نبرده است. (زبدةالتواریخ درحدود ۸۵۰ هجری تالیف شده‌است) - و جامی که در ۸۸۸ منظومهٔ یوسف وزلیخای خود را بپایان رسانیده ازوجودآن اطلاعی نداشته ویاآنراقابل‌ذکر ندانسته ودولتشاه درتذکرةالشعرای خودکه در۸۹۲ نوشته است ازیوسف وزلیخائی که عمعق بخاری (متوفی بسال ۵۴۳ ؟) نظم کرده بوده نام برده ولی بفردوسی چنین کتابی نسبت نداده است و حتی صاحب هفت اقلیم میگوید که قبل ازعمعق کسی قصهٔ یوسف را بنظم نیاورده بود (۱). درقبال‌اینهمه دلائل‌مخالف فقط بعضی ابیات درمقدمهٔ خود این یوسف وزلیخای موردبحث موجود است که‌آنها را سوءتعبیر کرده وبرفردوسی اطلاق نموده‌اند - ودردیباچهٔ بایسنغری شاهنامه نیز (که درحدود ۸۲۹ تحریرشده) افسانهٔ عجیبی بانشای‌آمیخته بنظم نقل شده است بدین مضمون که فردوسی ازغزنین بمازندران گریخت، وزان جایگه سوی بغداد شد، روزی تاجری که با اوسوابق معرفت داشت اورا دید، اکرام واحترام بجای‌آورد، و فردوسی را بوثاق خود برد...

بتاجرحکایات خود بازگفت، تاجر گفت اکنون که بدارالسلام رسیدی، مرا پیش دستورخلیفه قرب ومنزلتی هست، کماهی احوال بعرض وزیر رسانم تا خلیفه را

۱- قصهٔ یوسف وزلیخائی که مورد بحث ماست چنانکه خواهیم دید درحدود۴۷۶ سروده شده و بنابراین مقدم بریوسف وزلیخای عمعق بوده‌است.

بآن مطلع گردانند ، وخلیفهٔ بغداددرآنوقت «القادر بالله» بود و وزیر خلیفه فخرالملك بود ، فردوسی قصیده‌ای تازی دربیان معانی بدیع موشح ومشحون (؟) مکتوب کرد و بعرض وزیررسانید، وزیرهمایون دانش‌پرست، سزاوارصدر وسزاواردست ، سخنهای فردوسی ازبیش‌وکم، که خسته روان بود وخاطردژم، چو پا دربساط خلیفه نهاد ، چو در جمله درگوش اوجای داد . چون فردوسی را بنزد خلیفه آوردند هزار بیت درمدح خلیفه اضافهٔ شهنامه کرده بعرض رسانید مثال فرمود که شصت هزاردینار وخلعتی بدو دادند . و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد ، بجهت آنکه مدح ملوك عجم بود و ایشان آتش پرست بودند ، عیب میکردند ، فردوسی قصهٔ یوسف راکه درقرآن مجید است بنظم آورد وبعرض رسانید، خلیفهٔ بغداد را بغایت خوش آمد.

گذشته ازاینکه خلیفه فارسی نمیدانست تا فردوسی یاکسی دیگر برای او کتابی بفارسی بنویسد اصلا غالب این تفصیلات نه با تاریخ مطابقست ونه بامقدمهٔ‌خود یوسف وزلیخای منظوم .

وانگهی همان یوسف و زلیخا هم‌درنسخ مختلف بانواع مختلف نقل شده است . اولا هیچ نسخه‌ای نیست که اسم فردوسی درمتن‌آن‌آمده باشد، در بعضی نسخ اسم فردوسی را درلوحهٔ‌کتاب یا درخاتمه‌اش ذکر کرده‌اند، ولی هنوز سخنی هست که اسم گوینده را اصلا ندارد .

ثانیاً درابیات مقدمهٔ‌کتاب مضمون بعضی ازنسخ اینست که گوینده سابق‌براین اشعاری دربارهٔ پادشاهان سروده بوده (یکی اززمین ویکی‌ازسپهر) واشعار عاشقانه هم‌گفته بوده‌است (بگفتم دروهرچه خود خواستم) ولی حالا که پیرشده وآفتاب‌عمرش بلب بام رسیده است ازآن راه‌کج برگشته و دیگر نمیخواهد داستان دروغ بگوید، بنابراین داستانی ازقول خدا نقل میکند :

« الف‌لام را تلك‌آیات را	بخوان تابدانی حکایات را

ومیگوید این سوره بدین جهت نازل شدکه یکروز پیغمبر با حسین وحسن وعلی وفاطمه نشسته بود وخوشحال بود، خدا جبرئیل را پیش اوفرستاد تا باو خبر بدهد که حسن را بزهرهلاك خواهندکرد وحسین را تشنه بخنجر سرخواهند برید ، و کسانی اینکاررا خواهندکردکه ازامت خود پیمغبرند ، وازاین نوع کارها ازامت همهٔ انبیا سرزده است (۱) بعد شروع بگفتن قصهٔ یوسف میکنند .

درمیان نسخی که من تتبع کرده‌ام دونسخه هست که گوینده در آن‌چنین‌حکایت کرده‌است که :

این قصه را سابق براین دو شاعر بپارسی در آورده‌اند یکی بوالمؤید و دیگری بختیاری - این بختیاری بدین‌علت قصه را بنظم درآورد که:

جهانگیر و قطب دول بحر جاه	نگهدار دولت ستون سپاه

که امیرعراق ومقیم اهوازبود چند روزی بعد از نوروز در سرای خود نشسته بود ، درمجلس او مقری سورهٔ یوسف رامیخواند ، این‌سرهنك راسورهٔ یوسف‌خوش

۱- ۰۰۰روایت صحیح دربارهٔ شأن نزول‌سورهٔ یوسف بکلی غیرازاین است

آمد ، خواست که کسی آن را بلفظ دری بگوید (نموده در او صنعت شاعری) . این بختیاری ازقضا درسرا بود ، این شهنشاه اوراخواند وباو تکلیف کرد که قصهٔ یوسف را بگوید ، اوهم قصه رابرای این سپهدارسلطان روی زمین گفت .

من ازداستان این بختیاری آگاه بودم ،قضارایکی روزاخبارآن ، همی راندمش بی غرض برزبان ، بنزدیك تاج زمانه اجل ، موفق‌سپهروفا ومحل ،... مراگفت‌خواهم که اکنون تونیز... بگوئی چنان‌کان دگرشاعران ، نیابند زحف وتعدی درآن ،سخن های دلگیر هرجایگاه ، قوافیش چون نای برپایگاه ، نه ناقص نه غامض نه یازیده سست، حسین ولطیف وروان ودرست ، برم نزد دستور میر عراق ، که گرداش‌خیلند وایران وثاق ...

درنسخه ایکه این‌تفصیل‌را دارد یکی درانجمن آسیائی بنگاله است وتاریخ آن سنهٔ ۸۷۷ است وجامع آن شخصی است موسوم به‌یوسف چرکس ، ودیگری درموزهٔ بریتانیاست وتاریخ آن ۱۲٤٤ است و از روی همان نسخهٔ یوسف چرکس نقل شده است ، پس میتوان گفت که درواقع یك نسخه است که این حکایت را دارد (جناب آقای تقی زاده یك‌نسخهٔ خطی ازهمین یوسف وزلیخا بمرحوم پروفسور براون هدیه داده بودندکه فعلا باسایر نسخ خطی آن مرحوم در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است ومقدمهٔ این‌نسخه نیز نامی ازبختیاری شاعرمیبرد ، اما با مقدمهٔ‌نسخهٔ یوسف چرکس تفاوت بسیارفاحشی دارد ، ومن اندکی بعد درباب این نسخه نیز چندکلمه‌ای خواهم گفت .) کسانیکه یوسف وزلیخارا ازفردوسی میدانندمیگویندکه فردوسی ازمازندران به‌خوزستان رفت ، ویکنفرموفق نام باو پیشنهادکردکه قصهٔ یوسف را بنظم آورد تااین موفق آنرا برای وزیر امیر عراق ببرد ، و سند این ادعا همین ابیات حشلحف است که خواندید- وچنانکه می بینید مناقض باروایت بی‌اساس مقدمهٔ بایسنغری‌شاهنامه هم هست . امامن‌گمان میکنم که این شرح راجع بامیرعراق ووزیراو وآن دو شاعر قدیم‌که این قصه راساخته بوده‌اند تماماً از مجعولات قرن نهم هجری است (و شاید همین یوسف‌چرکس ساخته باشد) وجاعل میخواسته است حکایت مقدمهٔ بایسنغری را درابتدای خود یوسف وزلیخا بگنجاند ، و مراد از «تاج زمانه موفق» همان تاجر است ومقصود از«دستور» همان فخرالملك‌ومقصود از «امیرعراق» همان خلیفهٔ بغداد ومعتقدم‌که مندرجات این مقدمه هیچ ارزش تاریخی ندارد وسند برهیچ‌مطلبی نمیشود.

ازقضا یك نسخه هم هست که‌درآن، مدح پادشاهی که کتاب اصلا بنام‌او تقدیم شده بودصریحاًذکرشده‌است، و آن نسخه ایست مورخ بسال ۱۲۷٦ متعلق بکتابخانهٔ ملی پاریس ، ومحرر آن «محمد زمان قاینی خراسانی» بوده است . اگر چه در خاتمهٔ این نسخه نیز کاتبش آن را بفردوسی طوسی نسبت داده ، در مقدمهٔ کتاب ابیاتی هست «درستایش ابوالفوارس طغانشاه محمد» که برخی ازآنهارا عیناً نقل میکنم . -

سخن کابتدا مدح خسروبود / همایون همه چون مه نو بود
سپهر هنر آفتاب امل / ولی النعم شاه شمس الدول
ملك بوالفوارس پناه جهان / شهنشاه و خسرو الب ارسلان

گر از عقل گویم سرشته است شاه ‌ ‌ ور از فهم گویم فرشته است شاه
گر از ارج گویم چو کیخسرو است ‌ ‌ که هر لحظه تأیید فرش نو است
امانیست بسیار مدت بجای ‌ ‌ که از درج ۱ سلطان وحکم خدای
ازین قلعه دل شان بیرون رود ‌ ‌ بنزدیك شاه همایون شود
خداوند آفاق و سلطان عصر ‌ ‌ مر او را بتأییدو تمکین و نشر (ظ: نصر)
فرستد بملك خراسان همه ‌ ‌ برو بخشد آن کشور آسان همه
کند شهریاری بران بوم و بر ‌ ‌ باقبال سلطان فیروز فر
همی تا بود گردش سال وماه ‌ ‌ همی تا کند روز را شب سیاه

عدد کلیهٔ این ابیات مدیحه‌سی ونه است و برخی از آنها درسایر نسخ نیز یافت میشود ، ولی ابیاتیکه نام پادشاه و اشارهٔ به قلعه را دارد منحصر باین نسخه است اغلاطی نیز دارد که باید اصلاح شود ـ مثلا مصراع ششم را ظاهراً باید چنین خواند که «طغانشاه فرزند الب ارسلان» ودرمصراع یازدهم «نماندست بسیار مدت» و در مصراع سیزدهم «دلشاد» بایدخواند . واضحست که اگر کتاب برای طغانشاه سلجوقی پسرالب ارسلان گفته شده باشد ممکن نیست که گویندهٔ آن فردوسی باشد ، و بهمین جهت بعد از آنکه کتاب را بفردوسی نسبت داده بودند طبعاً هر نوع اشاره‌ای راکه راجع بزمان بعد از فردوسی بوده است حذف کرده اند. خود طغانشاه بقدری مجهول الحال بوده است که شخصی مثل صاحب مجمع الفصحاهم ازاو چندان چیزی نمیدانسته ووی را باطغانشاه دیگری خلط واشتباه کرده است ، ولی پدرش الب ارسلان محمد سلجوقی را هر کس که با تاریخ ایران اندك آشنائی داشته باشد میشناسد ، ومیداند که بعد از عهد فردوسی بوده است . ازجانب دیگر ، عادة بسیار دور از احتمال است که کاتب کم اطلاعی از اهل قاین در ۱۲۷۶ این ابیات را جعل کرده باشد واسم ولقب وکنیهٔ این امیر واسم ولقب پدرش را درعنوان ودرابیات صحیحاً آورده باشد ، پس باید گفت که این مدیحهٔ طغانشاه اصیل است واز نسخهٔ قدیمتری نقل شده است .

حالا این ابوالفوارس شمس الدوله طغانشاه پسر الب ارسلان محمد را ما از چهار مقالهٔ نظامی عروضی واشعار ازرقی هروی وسکه ایکه بنام او در دستست می شناسیم ، ومیدانیم که حاکم خراسان شرقی بوده ومقرحکومت او شهرهرات بوده‌است جزئیات وقایع زندگی اورادردست نداریم ، و نمیدانیم چه وقتی درقلعهٔ مذکور در این ابیات اقامت داشته ، وچه‌سالی بحکومت خراسان شرقی منسوب شده‌است ، ولی سکه‌ای که ازاو بجا مانده‌است درسال ۴۷۶ ضرب شده‌است . دراینجا لازمست بیك اشتباه دیگر که موجب خلط والتباس جدیدی شده‌است اشاره نمایم. درمقالهٔ آقای تقی زاده که درهمین جشن نامهٔ فردوسی چاپ شده‌است دریکی ازحواشی ایشان (ص ۸۸ ح ۳) این عبارت آمده است :

---

۱ درج دراین بیت بمعنی طومار فرمان استعمال شده ـ ومعزی در دوبیت آتی آن‌را به معنی مطلق طومار و کاغذ آورده است : همی نکارم درج مدیح توشب وروز ، که هست درج مدیح تو همچو درج گهر . تازه باد ازمدح و فتحت دفتر و دیوان و درج ، تا که مدح وفتح را دیوان ودرج و دفتر است .

« علاوه‌براین وی (یعنی ازرقی) مداح تکش طغانشاه بن الب ارسلان بوده که... در سنهٔ ۴۷۷... ملکشاه اورا گرفتار ساخته بپسرخود داد و وی اورا میل کشید.» اشتباهی که دراین عبارت هست اینستکه تکش وطغانشاه را یکی گرفته‌اند ، آقای عبدالعظیم قریب درشمارهٔ هشتم ازسال چهاردهم مجلهٔ آموزش و پرورش مقاله‌ای نوشته اند که تمام بنای آن برهمین وحدت تکش وطغانشاه است . ملکشاه ۹ برادر کهتر ومهتر از خود داشت ، یکی از ایشان شهاب‌الدین تکش بود که والی طخارستان وبلخ بود ودر ۴۷۷ اوراکور کردند ودر ۴۸۷ بامر برادرش «برکیارق» کشته شد ، وازاو سکه‌ای موجود است که تاریخ آن ۴۶۶ است ، ودیگرهمین شمس‌الدوله طغانشاه بود که ذکرش گذشت واوحاکم نیمهٔ شرقی خراسان بود . التباس این دوشاهزاده ویکی دانستن آنها (۱) آقای قریب را باین واداشته است که فرضهای عجیبی دربارهٔ کیفیت انشای این یوسف وزلیخا بنمایند . من مقالات سابق ایشان راکه در سال نهم مجلهٔ آموزش و پرورش منتشرشده بود ندیده‌ام ، ولی همینقدر معلوم میشود که ایشان نیز معتقدند که یوسف و زلیخای مورد بحث رافردوسی نگفته‌است‌ ـ واین مطلب بجای خود کاملا صحیح است . باری این طغانشاه چنانکه از کتاب چهارمقاله برمیآید بشعر وشعرا علاقهٔ وافرداشته است و عده‌ای ازشعرا دردربار اوجمع شده بودند . اگرابیات این دیباچهٔ یوسف و زلیخا را سند بگیریم معلوم میشود که شصت هفتاد سالی پس‌از مرگ فردوسی یکنفر که قوهٔ قافیه‌بندی و نظم کردن‌داشته است درزمان حیات طغانشاه قصهٔ یوسف‌را بنظم درآورده وباین‌شاهزاده تقدیم کرده است .

اما بعقیدهٔ بنده اورا نباید از زمرهٔ شعرا محسوب داشت . مردی بوده است آخوند منش که یك قصهٔ یوسف را که به نثرفارسی بوده است پیش خود گذاشته و آن را نظم کرده ، وقصه‌اش معارضهٔ باداستانهای باستانی ایران بوده است که ؛ ای مردم ، چرا آن قصه های دروغ رامیخوانید ؟ بیائید و بهترین قصص را که خداگفته است بخوانید:ـ

سخنها کـه مایـه ندارد ز بن	بخواند خردمند آن را سخن
سخن کان زگفتار هر کس بـود	هشو مند و بیدار دل نشنود
که باشد سخن های پـرداخته	بنیرنك و انـدیشه بـرساخته
ز پیغامبران گفت بایـد سخن	که جز راستیشان نبدبیخ و بن
منت گفت خواهم یکی داستان	ولیکـن نـه از گفتهٔ بـاستان
که از گفتهٔ رب داد آفرین	که زیبد مر او را ز جان آفرین
ایا آنکـه اخبار خوانی همی	زپیشینگان قصه رانـی همـی
چه خوانـی همی قصهٔ ساخته	مصنف مـر آن را بپرداختـه
بیا قصه از قـول دادار خوان	که بپذیردش مرد بسیار خوان

(۱) آقای قریب درعبارتی هم که از تاریخ سلاجقهٔ تالیف عمادالدین کاتب نقل کرده اند بعد ازاسم تکش کلمهٔ طغانشاه را بین‌الهلالین الحاق کرده‌اند ،ودرعبارت تالی بالمره‌ازطغانشاه شاه نام برده اند بطوریکه گوئی دراصل کتاب چنین بوده است .

اعتراض بر داستانهای حماسی ایران در اواخر قرن پنجم اختصاص وانحصاری باین آخوند ندارد. شاهنامهٔ فردوسی درآن ایام کمال شهرت ورواج را حاصل کرده بود، وچندین شاعر بتقلیدآن پرداخته بودند، وهمه جاگفتگواز پهلوانان قدیم ایران بود، وکم شاعریست که (ازپنجاه شصت سالی بعداز وفات فردوسی) بمناسباتی ذکر رستم واسفندیار وزال وفریدون و کیخسرو ودیگران را دراشعارخویش نیاورده باشد این قبول عام وتجلیل مقام فردوسی ناچارموجب رشك وحسادت بعضی از شعرا شده است وکسانی نیزپیدا شده اند که بقصد بالا بردن قدرخود مبادرت بطعن کردن در درحق فردوسی نموده‌اند، مثلا معزی دریکی ازقصائد خود که بعد از ۴۷۷ درمدح ملك شاه سروده است این ابیات رادارد:-

گفت فردوسی بشهنامه‌درون چونانکه‌خواست / قصه های پر عجایب فتحهای پر عبر
وصف کرده‌است‌او که‌رستم کشت‌درمازندران / گنده پیر جادو و دیو سفید و شیر نر
گفت چون رستم بجست ازضرب‌ت اسفندیار / بازگشت ازجنك وحاضر شدبنزد زال زر
زال کرد افسون وسیمرغ آمد ازافسون‌او / روستم به شد چوسیمرغ اندر او مالید پر
من عجب دارم زفردوسی که تاچندین‌دروغ / از کجاآورد و بیهوده چرا گفت آن ثمر
درقیامت روستم گوید که من خصم توام / تا چرا برمن دروغ محض بستی سربسر
گرچه اواز روستم گفتست بسیاری دروغ / گفتهٔ ما راستست از پادشاه نامور
ماهمی از زنده گوئیم اوهمی ازمرده گفت / آن ما یکسر عیانست آن او یك سر خبر

اگرشاعری درموقع مدح گوئی ازپادشاه جبار مستبدی مناسب داندکه دربارهٔ داستانهای باستانی ایران چنین سخنان بگوید چه جای تعجبست که نظم سازی درهنگام سرودن يك قصهٔ دینی قرآنی بگوید «که آن داستانها دروغست پاك»؟ شایدحرفهٔ این مرد اساساً قصه خوانی بوده وشاهنامه وسایر داستانهارا از نظم و نثر درمحافل میخوانده است و عاقبت از آن کارسیر ومنزجرشده ودرسرپیری خواسته‌است چندی هم درپردهٔ مخالف بخواند. بهر حال آنچه مسلمست اینکه منظومه‌ای که این قصه گوی شاهنامه خوان ساخته بود چون مقام ادبی بلندی نداشت شهرتی حاصل نکرد و نام گویندهٔ آن فراموش شد - بعد ها که ذوق ومعرفت واطلاعات ادبی ایرانیان (در نتیجهٔ حملهٔ مغول وحوادث وعلل دیگر) کم شده بود خیال کردند که این کتاب ازفردوسی است. دردورهٔ شورو هیجان مذهبی نیز بعضی اشخاص چنین وانمود کردند که فردوسی بعد ازآنکه چندین سال ازعمرخویش را صرف نظم کردن داستانهای باستانی ایران کرده بود (بقول دیباچه نگاریوسف وزلیخای چاپ تهران) «درپایان زندگی که ایام کمال طبع وروزگار قوت عقل بود بتصنیف کتاب شریف یوسف وزلیخا پرداخته وعذرعمر گذشته را که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته». برای اثبات این مطلب هم ابیاتی جعل و برمقدمهٔ آن داستان الحاق نمودند، وحتی اینکه ازابیات مدیحهٔ طغانشاه نیزعده ای حذف کردند (بطوریکه جزدرنسخهٔ پاریس درهیچ نسخهٔ دیگری اثری ازآنهانیست) وبباقی آنها عنوان «درصفت پادشاه اسلام» دادند تاتصورشود که مقصود همان خلیفه القادر بالله است. بگمان بنده اینست حقیت ققضیه. اگرهنوز برای برخی ازخوانندگان

محترم تردیدی مانده باشد نظر دقت ایشان را بنسخه‌ایکه در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است متوجه میسازم .

نسخهٔ کیمبریج نسخهٔ بسیار تازه ایست و آن را محمد علی خان سدیدالسلطنه کبابی از بندرعباس به برلن برای آقای تقی زاده فرستاده بود ، وایشان هم آنرا به مرحوم پرفسور براون هدیه کرده بودند . دیباچهٔ این نسخه مبنی برهمان روایتی است که در نسخهٔ یوسف چرکس آمده است ، ولی یکنفرقافیه بند متأخرتر بامبالغی تغییرو تبدیل درآن داده وابیات زیادی راحذف کرده وابیات کثیری هم ازخود ساخته‌است ودیباچه‌ای بوجودآورده است که بکلی مغایر دیباچه های‌دیگراست . مقصود از این جعل‌وتصرف همین بوده است که دیگر کاملا ثابت ومسجل‌شود که این یوسف وزلیخارا فردوسی ساخته است . من برخی از ابیات‌این دیباچه را باهمهٔ اغلاط صریح وواضح آن بضمیمهٔ نکاتی که دربارهٔ آنها بنظرم میرسند بعرض میرسانم . میگوید :-

نشسته یکی روز اندوهناک | بکنج غم از درد دل چاک چاک
زکردار دنیای دون در خروش | بدم سر پر ازشور ودل‌پرخروش
طلب کردم آئینه ای زان میان | بیاورد خادم برم در زمان
نظاره درآئینه چون روی را | بدیدم چو کافور یك موی را

(معلوم میشود تاآنروز روی خود رادرآئینه ندیده بود وناگهان ملتفت شده که یك موی سفید درسرش پیداشده است)

بدل گفتم اکنون تباهست کار | بضاعت چه دارم بر کردگار ؟
دریغا شد عمرم بغفلت تباه | که گشته چه کافور مشك سیاه
دریغا که عمرم بمدح کیان | شدی صرف‌طرفی نبستم ازآن

(سپس شروع بتعداد پادشاهان وپهلوانان ایران که درشاهنامهٔ مذکور مینماید وازآنجمله‌میگوید)

دگر از دلیران شنو سربسر | زگرشاسپ واز اطرد پرهنر
نریمان و سام آن سوار دلیر | دگر زال زر آن یل شیرگیر
چه‌گویم زوصف تهمتن همه | که رستم شبانست ایشان رمه
پس‌ازآن‌نبیره چوبرزوی شیر | فرامرز و سهراب پور دلیر

(همه کس میداند که اطرد (اثرط) وبرزوی درشاهنامهٔ فردوسی ذکرنشده‌اند و فقط درآن‌نسخی ازشاهنامه که درقرون اخیر تحریرشده‌است وحاوی مقداری ازابیات گرشاسب نامه وبرزونامه میباشد این دو اسم آمده است - واگرهم هیچ دلیلی بر مجعول بودن این ابیات‌نداشتیم ذکرهمین دواسم میبایست مارا قانع کند که‌آنهارادر این اواخر سروده‌اند)

مراسال‌بگذشت برشصت وپنج | کشیدم بشهنامهٔ شاه رنج

(درشصت‌وپنجسالگی فقط یك موی سپید درسرش‌پیداشده بود ووی ازاین امر چنان وحشت کرده است که مصمم بتوبه وانابه شده است)

بدرگاه خالق نیاز آورم | بمعبود یکتا نماز آورم

خصوصاً محمد شه انبیا | که از نور او روشن ارض وسما

(بعذر گناهان بفکر نظم کردن یکی از احادیث عرب میافتد و قصهٔ یوسف را می پسندد وازحسن اتفاق یك نفر ازدرباریان سلطان محمود پیش میآید)

بیامد بنزدیك من در زمان | فرستاده بود او زشاه جهان
جهاندار محمود باتاج وتخت | خداوند روز و خداوند بخت
چنین گفت آن مرد بسیار دان | که امروز محمود شاه جهان
شمارا طلب کرد در بارگاه | نبودید حاضر در این جایگاه
فرستاده ام من زشاه جهان | بنزد تو ای پیر روشن روان
بهمراه آن خادم کامگار | روانه شدم بر در شهریار

(شاید درعهد مظفرالدینشاه هم شعرا ورجال دربار بایکدیگر باین عبارت گفتگو نمیکردند. بهرحال ازاین ابیات برمیآید که گویندهٔ یوسف وزلیخادردربارمحمود مقیم بوده ومحمود ازاوتقاضای نظم کردن این داستان رانموده است)

که ای طوطی باغ نطق وبیان | یکی حاجتم هست ایدر بدان
توچون ازهمه علم داری نصیب | ز اخبار و آیات های عجیب
بگو قصهٔ یوسف از بهر ما | که مارا بدان رغبتست و هوا
سبك بختیاری زمین بوسه داد | بشه گفت کای گنج فرهنك وداد
بگویم من این داستان درست | نباشم دراین خدمت شاه سست

(این همان بختیاری است که دردیباچهٔ نسخهٔ یوسف چرکس مذکوراست- منتهی اینکه حالا هم عصرخود فردوسی شده است و از دربارسلطان محمود سر درآورده است وبالای دست فردوسی بلند شده است وبمجردیکه میل شاه رابمنظوم شدن داستان یوسف می بیند نسبت بشاه جسارت کرده میگوید غلط کردی که فردوسی را برای این کار انتخاب کردی ، مرد اینکارمنم - وشاه هم چاره‌ای جزرضایت دادن باین امر نمی بیند . و فردوسی سرافکنده بیرون میرود وقضایارانهانی برای میراجل نقل میکند و میراجل باو دستور میدهد که توهم آن داستان رانظم کن دراصل نسخه جای بعضی از کلمات را درابیاتی که نقل میشود خالی گذاشته‌اند ومن آنها را عیناً بااغلاط و نقائصش بنظرخواننده میرسانم)

دل بختیاری بامید این | بدان شاعران برفشاند آستین
... ایزدی نامهٔ نغز پاك | بیانداخت از ترکش تیرپاك
شنیدم من آن داستان سربسر | ز نیك و بدآگه شدم در بدر
. . . ورا راه بایستگی | در اصلاح کردن شایستگی
بگیر این چنین قصه میر اجل | بکان سپهر وقار و محل
زمن این حکایت نهانی شنید | پس آنگه سوی‌من یکی بنگرید
مراگفت خواهم که اکنون نیز | در این شغل باشی برای تمیز
. . . . | زهر گونه معنی فراز آوری
سخن را بدانش مرکب کنی | بنظم این حکایت مرتب کنی

بدان‌سان بگوئی که‌این شاعران / نگیرند نقصی بنظم اندر آن

☆☆☆

نهان گفتمش کای جهان کرم / نجوم نهال و نوال قدم
خرد را ندارد سخن در کنار / پناه جهان رأفت روزگار
چه تو بامنی در جهان دلپذیر / بگویم‌من این را بحکم‌ضمیر

کارفردوسی بجائی کشیده است که ازترس بختیاری باید درخفاشعر بگوید وبا فلان وبهمان ساخت وپاخت کند .

من معترفم که خواندن ونقل کردن این مجعولات تضییع وقت است ، ولی برای اینکه دیگران هم بدانند که چه مهملاتی بفردوسی نسبت داده شده است ناچارم که نمونه‌ای از هر یك از این نسخ از نظر شان بگذرانم . عموم کسانیکه این یوسف وزلیخا را از منظومات فردوسی میدانند شاید بیش از یکی از نسخه های چاپی آن را ندیده باشند و شاید همان یك نسخه را نیز بدقت نخوانده باشند ، غالباً بمتابعت از غلط مشهورمیگرایند .

من میگویم تمامی روایاتی که درخصوص رفتن فردوسی بعراق ، ونظم کردن‌قصهٔ یوسف به‌پیشنهاد خواجهٔ موفق برای دستورامیرعراق ، چه‌در دیباچهٔ بایسنغری‌شاهنامه وچه درخود یوسف وزلیخاآمده‌است مجعولست .

برای اثبات این ادعاوواضح کردن‌مطلب مختصری از تحقیقات‌خود رادراین‌مقاله گنجانده‌ام ، وازاینکه توضیح مدعا بطول میانجامد عذرمیخواهم .

ولیکن اگر باتمام این توضیحات وتوجیهات بازهنوزشکی برای خواننده باقیست ازراه دیگرداخل میشوم ، مسائل بغرنجی راکه گریبانگیرمامیشود تعداد کرده جواب آنها را ازخواننده میخواهم :-

اولا آیا قول دیباچهٔ بایسنغری راباید قبول کرد ویاقول مقدمهٔ خود آن‌منظومه راکه مناقض آنست .

ثانیاً درصورتیکه مندرجات دیباچهٔ بایسنغری پر از اغلاط تاریخی فاحش است چگونه میتوان‌اعتباری برای یکی ازآنها قائل شد، چگونه میتوان برخی را مردود دانست وبعضی را بدون دلیل وبرهان قبول کرد ؟

ثالثاً این اطلاعات چرا ازسال چهارصد تاسال هشتصدو بیست ونه هجری بکلی مخفی مانده بود ، وناگهان برمحرر این دیباچه مشکوف گردید ؟ سند او براین مدعا چیست که ما ندیده‌ایم ؟ اگربوحی والهام بدین مطلب رسیده است باید جوابداد که وحی والهام رانمیتوان سند انتساب کتابی به نویسنده‌ای قرارداد .

رابعاً ازمیان این مقدمه های خود یوسف‌وزلیخا کدام یك را باید سند دانست؟ آیا متابعت از قدیمترین نسخ باید کرد که ازهمه مختصر تر است ، یا باید از نسخ جدیدتر ومفصلتر؟

خامساً فرض کنید که بیست نسخه داریم از یك کتاب ، و درمقدمهٔ یکی از آنها مطلبی آمده است که درنسخ دیگرنیست ودرمقدمهٔ یك نسخهٔ دیگرهم مطلبی مناقض

مطلب سابق آمده است که این هم در نسخ دیگر نیست حالا آیا شرط عقلست که ازاین دو مطلب یکی را که مبهم و مورد شك باشد مسلم گرفته بزور تأویل وتعبیر برایش معنی بتراشیم ودیگری را که صریح ومعقول وممکن است ومرجحاتی برصحت آن موجوداست بکلی ندیده انگاریم ؟

ممکنست کسی بگوید که ماهیچ یك ازاین دو نسخه راقبول نمیکنیم وعمل باحتیاط نموده هردورا ندیده میگیریم . دراینصورت نبایداین یوسف وزلیخارا باحدی نسبت داد ودر بارهٔ زمان آن نیز اظهار شك کرد ، وچون منظومهٔ سست وپستی است باید آنرا درطاق نسیان گذاشت وباآن همان معامله راکرد که باکتاب حملهٔ حیدری وقصهٔ عاق والدین کرده‌اند .

اتـه مستشرق آلمانی، یك ثلث (۳۶۹۷ بیت) ازاین یوسف و زلیخا را باسم چاپ کرده است ، و چون چندین سال آزگار همت خودرا مصروف این کرده بودکه ثابت کند که واقعاً این منظومه انشای فردوسی است ، در طبع این کتاب رعایت اصول وقواعد علمی راکه شیوهٔ اهل تحقیق است ننموده ، بلکه تمام نسخه‌هارا روی هم ریخته وابیاتی راکه بمیل خاطرش موافق میآمده است اختیار کرده ، وبرای اثبات مدعای خود از ابیات مقدمهٔ آن و از مندرجات دیباچهٔ بایسنغری هریك راکه بمنظورش میساخته است گرفته ومابقی‌را رها کرده ، وحتی اینکه چندبیتی راکه فقط دریك نسخهٔ جدید متعلق بموزهٔ بریتانیا بوده است اصلی گرفته ۱ و گفته است که فردوسی این کتاب را برای مجدالدوله ابوطالب رستم بنظم درآورد . نلدکه بآن بزرگی نیز ازاو متابعت کرد و این منظومه‌را ازفردوسی دانست ، منتهی اظهارداشت که فردوسی آنرا درزمان پیری منظوم ساخت ودرآن موقع درولایت عراق عرب بودکه تحت فرمان آل بویه بود . و گفت پادشاهی که کتاب بجهت او سروده شده است یا بهاءالدوله بـوده است ، و یا (باحتمال قوی‌تر) پسرش سلطان‌الدوله که درسال ۴۰۳ بمقام سلطنت رسید وکسی که از فردوسی تقاضای سرودن این داستان راکرده بود یکی از رجال درباری بود موسوم به موفق . اتفاقاً جنـاب آقای تقی‌زاده هم یك‌نفر موفق نام یافتند که همعصر فردوسی بوده است ، واو ابوعلی حسن‌بن اسمعیل اسکافی است که در۳۸۶ به وزارت بهاءالدوله رسید . واین‌مردرا باشخصی که درادبیات این دیباچهٔ یوسف و زلیخا بلفظ «موفق» خوانده شده است تطبیق کرده معتقد شدندکه فردوسی نخستین شاهنامه را درسال ۳۸۴ باتمام رسانیده سپس بعراق رفت ودرسال ۳۸۵ (قبل ازآنکه این‌موفق اسکافی بوزارت رسیده باشد) منظومهٔ یوسف و زلیخا را بخواهش اوساخت . پس

---

۱ — درحاشیه این‌صفحه آقای‌منیوی‌مینویسند : البته‌آن نسخه‌ایراکه درانجمن‌آسیائی بنگاله است ندیده‌بود وسنداو برای این‌ابیات همان‌نسخهٔ موزهٔ انگلستان بوده‌است . این‌سه‌هزار وهفتصدبیتی که‌او بطبع‌رسانید در۱۹۰۸ منتشرشد وخیال داشت مابقی‌را هم بعنوان جلد دوم انتشار بدهد ، وباآنکه ده‌پانزده‌سالی بعدازآن‌تاریخ زنده‌بود ، چاپ کتاب را تمام نکرد . برای اینکه نام‌نیك این‌مستشرق ضایع نشود خوبست احتمال بدهیم‌که لااقل قبل‌از وفات ملتفت شده‌بود که آن‌منظومه ازفردوسی نبوده وبیهوده چندسالی ازعمر خودرا صرف‌تصحیح آن واثبات‌اصالت آن کرده بوده‌است .

می بینید که سه عقیده اظهار سده است که همه با یکدیگر مخالف و بامضامین مقدمهٔ بایسنغری شاهنامه نیز نمیسازد ، و صاحبان این عقاید بدواً این‌را مسلم گرفته‌اند که یوسف وزلیخای مورد بحث ازفردوسی است وآن‌دیباچه هم که دریکی ازنسخ آمده است اصیل است وسپس سعی کرده‌اند که آنرا بنحوی ازانحاء تعبیر و تأویل کنند و این سلطان ووزیرش وآن‌مرد درباری موسوم بموفق‌را بارجال تاریخی تطبیق کنند نتیجهٔ این مجـاهدات و تحقیقات این میشود که فردوسی ما نظیر یکی از روزنامه نویسهای سیاست‌چی این ایام ازکار درمیآید : که بعد ازبیست سال رنج بردن درنظم حماسهٔ‌ملی ایران بعراق میرود ، ویوسف وزلیخائی پست وسخیف میسازد ، ودرابتدای آن‌تمامی زحمات بیست‌سالهٔ خودرا خبط وخطا شمرده ازاینکه چنان دروغهائی را سروده است اظهار ندامت میکند ، سه چهار سال بعد در کنار زاینده رود برای حاکم یك قصبهٔ کوچك همان شاهنامه‌ای‌را که سزاوار لعن وطعن خوانده است بخطخود کتابت میکند ویکسال بعد ازآن هم بازنسخهٔ دیگری ازهمان شاهنامهٔ‌مطعون سراسر دروغ‌را بنام سلطان محمود غزنوی ترك‌موشح ساخته تقدیم‌او مینماید ، وچون ساطان‌محمودبجای شصت‌هزار دینارکه او توقع داشت باو شصت هزار درهم بیش نمیدهد سلطان را هجا گفته فراری ومتواری میشود وتاسال چهارصد هجری هم همین‌شاهنامه را بجان ودل عزیز داشته درآن‌دست می‌برد واصلاحات واضافات راه‌میدهد ، وهیچ بیاد نمی‌آورد که درباب همان شاهنامه سابقاً چه سخنانی گفته است . اینست حاصل آن فرضهائی که تا کنون دربارهٔ یوسف وزلیخای‌منسوب بفردوسی شده‌است ، وهنوزهم‌جمعی ازنویسندگان ومحققین ایرانی گمان‌میکنند که‌چون کسانی که این‌عقایدرا اظهار کرده‌اند ازمستشرقین شهیر ودانشمندان نامی بوده‌اند بایدقول ایشان‌را بی‌چون وچرا قبول کرد وشك نباید داشت که این کتاب ازفردوسی است .

مستشرقین اروپا بتاریخ و ادبیات وزبان وکلیه علوم و فنون ایران خدمات فراموش ناشدنی وگرانبهائی کرده‌اند ، واگرما سبك تحقیق وروش کشف واستخراج مطالب‌را آموخته و بادبیات وسوابق تاریخی خود آشنا شده‌ایم ازاین حیث بینهایت مرهون هدایت و پیشقدمی ایشان هستیم ، و درمورد دکتر اته و پرفسور نلدکه باید مخصوصاً گفت که اهمیت خدماتی که ایشان بتاریخ و ادبیات ایران کرده‌اند همواره منظور ایرانیان خواهد بود. معهذا نمیتوان منکرشد که درقضیهٔ یوسف وزلیخامرتکب خطای بزرگی نسبت بزبان فارسی شده‌اند ، و بخصوص دکتراته برخلاف کلیهٔ قواعد وقوانین فن انتقاد عمل کرده ، ودرتحقیق وتهیهٔ‌متن این‌مثنوی برطبق سبك‌صحیح‌علمی رفتار نکرده است .

باکمال‌مهارت پای‌بندهائی برای اهل‌تتبع ساخته است وخاك درچشمها پاشیده وجمعی‌را براه کج انداخته است . دریك‌زبان خارجی ، آن‌هم زبان فارسی جدید، که از زبان مادری او اینقدر دوراست ، وساختمان شعری وخصائص سبکی ولسانی فردفرد شعرای آن براو بکلی مجهولست ، بموازین ذوقی متوسل شده است وحال آنکه این ترازو درست اهل خودآن‌زبان نیر باید بانهایت احتیاط بکاربرده شود . قوهٔ‌تشخیص

سبك وخصائص شعرای يك ملت از ملكاتيست كه فقط عدهٔ قليلی از افراد همان ملت كسب ميكنند ، آن هم بشرط اينكه از زمان ولادت بآن زبان تكلم كرده و تربيت شده و زندگی كرده باشند ، ودر كليهٔ ادوار تحولات و تغييرات تاريخی آن زبان تحصيلات عميق و تحقيقات مفصل كرده باشند ، وباخصائص محلی وشخصی شعرا ونويسندگان آن ازراه ممارست متمادی بخواندن آثار مختلفهٔ آن وقوف كامل حاصل كرده باشند . دراين مقاله مجال آن نيست كه بتفصيل و باارائهٔ برهان ودليل دراين موضوع بحث كنم و مجبورم عقيدهٔ خودرا كه مبنی برملاحظات وتجارب طولانيست اجمالا وبنحو قطع و جزم اظهار دارم كه هيچ مستشرق اروپائی نيست كه در زبان فارسی چنان ملكه‌ای كه عرض كردم حاصل كرده باشد وبتواند ذوق خودرا ملاك وميزان قرارداده حكم كند كه فلان كتاب بسبك فلان شاعر شبيه است ياشبيه نيست . ودرمورد مقام ادبی وسبك شعری و خصائص لغوی اين منظومه نيز همان قاعدهٔ كلی معتبر است وبس . مستشرقين هر قدر درزبان فارسی عميق شوند ذوق اين را حاصل نميكنند كه خوش آهنگی ولطافت لفظی اشعارفارسی را ادراك نمايند .

اگر وزن شعری درست باشد ومعنی كلمات ولغات (ولو بزور هم كه باشد) درست درآيد ، ويا آنها خيال كنند كه درست درميآيد ، واگر كلماتی كه در آن شعر بكار برده شده است از آنهائی نباشد كه درحد اطلاع آنها بازمان فلان شاعر وفق ندهد . همينكه در كتابی يانسخه‌ای بآن شاعر نسبت داده باشند تميز اصالت يامجعول بودن آن شعر برای مستشرقين غير ممكنست .

قصائد و قطعاتی كه همين دكتر اته بنام فردوسی و ناصر خسرو چاپ كرده است برهان واضحيست براينكه اگرمنظومات اسمعيل چوركچی و مهملات جيجكعليشاه را در وسط اشعار نظامی يا سعدی بگنجانند و يادر كتابی باسم حافظ ومولوی ضبط كنند مادامی كه معنی آنها بالنسبه مقبول والفاظ آنها بالنسبه بی‌عيب باشد هيچ فرنگی ازروی ساختمان شعر وسبك ادبی وخصائص انسانی آنها نميتواند بالحاق شدن ومجعول بودن آنها پی برد

بعد ازاين مقدمه بايد عرض كنم كه غالب ابيات اين منظومه يوسف و زليخا بقدری سست وسخيف وركيك وخام وپست است كه در وصف آنها هيچ كلمه‌ئی بهتر از «بند تنبانی» نميتوان يافت . مخفی شاعر از اهل رشت كه همعصر سام ميرزای صفوی بود دروصف دختران رشتی گفته بود :

از پی مشتری به هر بازار   بند تنبان بدست می گردند

وظاهراً ازاين سر بند بود كه لفظ بندتنبان وبندتنبانی دراصطلاح اهل ادب بر اشعار سست وبی‌مايه وبدلفظ اطلاق گرديد . صاحب اين منظومه يوسف وزليخا ازحيث استعمال اين لفظ نيز برعبيد زاكانی ومخفی رشتی حق تقدم دارد ، زيراكه اوهم اين ابيات را گفته است :

هنرمند يوسف چراغ زمن   بيامـد به خفتنگه خويشتن

گره چند بر بند شلوار زد   چنان ديدواجب زروی خرد

طبیعتاً از مستشرق فرنگی نمیتوان انتظار داشت که بند تنبانی بودن این ابیات وتفاوت آنهارا با اشعار محکم فردوسی تشخیص بدهد ، ولی تعجب من از ادبا و فضلای فارسی زبان است که این نسبت دروغ راقبول کرده اند. راستست که از پانصدسال پیش تا کنون مکرر گفته شده است که این منظومه بگفتار بلند صاحب شاهنامه شباهت ندارد ، ولی حتی آنهائی هم که اذعان به پست بودن مقام ادبی آن داشته اند ، و آنرا سزاوار قدر و مرتبهٔ فردوسی نمیدانسته اند ، محمل برایش تراشیده و گفته اند که کتاب از فردوسی هست ، منتهی اینکه چون پیروضعیف شده بوده است دیگر قدرت برسرودن اشعار بلند ومحکم نداشته است

باین جهت از راه دلسوزی سعی در جرح و تعدیل و آراستن و پیراستن آن کرده اند ـ و این شاید تنها موردی باشد که بتوان گفت اصلاحات متاخرین کتابی را بهتر از اصل کرده است ، ومسلماً یوسف و زلیخائی که مرحوم میرزا محمدحسین ادیب «ذکاءالملك فروغی» درمطبعهٔ دارالفنون بطبع رسانید بسیار ادیبانه تر از نسخ قدیمی این داستانست ـ اما باوجود دستکاریها و تصرفاتی که درعرض این چهارصد پانصد سال دراین کتاب بعمل آمده است تازه بصورتیست که یکنفر ادیب فاضل هندی (دکتر حافظ محمودخان شیرانی) تفاوت فاحش آن را باشاهنامه بخوبی ملتفت شده است . این ادیب فاضل بعد از آنکه در تاریخ ادبیات ایران «تالیف پرفسور براون» عقاید نلدکه و اته را خوانده بود وبراهین وشواهد ایشان را امتحان کرده بود نسخهٔ همین یوسف و زلیخارا گرفته باشهنامه مقایسه کرد ، وشواهد و امثله ای از این دو کتاب نقل کرد ، و واضح و آشکار ساخت که لغات وتعبیرات و اصطلاحات متعدد هست که در هریك ازاین دو کتاب بنحو خاصی استعمال شده است ، وبنا براین محال است که گویندهٔ این دومثنوی یکنفر باشد . مقالهٔ دکتر شیرانی بیست وسه سال قبل در مجلهٔ اردو که بزبان اردوست چاپ شده بود (سال ۱۹۲۲) وشیخ عبدالقادر سرفراز در فهرست نسخ کتابخانهٔ دانشگاه بمبئی (چاپ ۱۹۳۶) باین مقاله دکترشیرانی اشاره خلاصهٔ عقیدهٔ اورا نقل کرده بود ودر ۱۹۳۶ (بهمنماه ۱۳۱٤) که من بلندن آمدم دوست من آقای پرفسور آربری که در آن زمان معاون کتابخانهٔ دیوان هند بود این نوشتهٔ شیخ عبدالقادر را نشانم داد واصل مقالهٔ دکتر شیرانی را نیز بمن امانت داد و مدت شش ماه هر کتاب و نسخهٔ خطی که برای تحقیق این مسأله مورد حاجت من بود ، از فرانسه وسوئد وهلند و آلمان وهند آنهارا بتوسط اولیاء اموردولت انگلستان برایم بکتابخانه دیوان هند خواست ، و بقدری دراین مورد وموارد دیگر بامن همراهی کرد که ازعهدهٔ تشکر ازاو برنمیآیم.

باری ، درضمن این مطالعات وتحقیقات بفهرست نسخ خطی فارسی که در کتابخانهٔ ملی پاریس است رجوع کردم ، دیدم بلوشه نگارندهٔ فهرست مزبور نیز ملتفت شده است که این مثنوی یوسف وزلیخا ازحیث مقام شعری وقیمت ومقدار ادبی قابل قیاس باشاهنامه نیست وبعد ازآنکه شش چاپ مختلف ونزدیك به بیست نسخه خطی این منظومه رابدقت مطالعه ومقایسه کردم غرق حیرت شدم که چرا دراین چهارصد پانصدساله این همه ادیب

وفاضل ایرانی متوجه همین مطلب نشده‌اند ، واین ابیات سخیف رکیك را ازفردوسی دانسته‌اند . (۱)

خلاصه اینکه ، این‌مثنوی یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی از فردوسی که نیست سهلست ، صورت اصلی وقدیم آن بگفتار تعزیه گردانها ومعین‌البکاها شبیه‌تراست تابگفتار شعرا ــ وبرای نمونه بعضی ازابیات آنرا ازفصول‌مختلف باعیوب و نقایصش ذیلا نقل‌میکنم تاببینید که بیهوده عرض‌نمیکنم

صحابان اوجمله اختر بدند — سراسر بپیشش چو اختر بدند
چو بشنیدم این گفتگوی اجل — دلم را شد اکثر امید اقل
ندارد دلم رغبت مال پر — که دارم بسی گوسفند و شتر
منور معطر منقش به خشم — بیامد دگر باره آن‌شوخ‌چشم
سزدگر بدین جرم سر ازتنت — کنم دور کت‌نیست شرم ازمنت
دو چیزت همی بایدت ناگزیر — که‌این چاره گردد ترا دلپذیر
شکیبائی و صبر سالی تمام — دگرزر که کارت شود بانظام
چو دیدم کنون قدرت صنع او — بباشم شب و روز در شکراو
کنون ای سرراستان باب ما — بکن فکر و اندیشه درباب ما
ترا گشت درکار ها رهنمون — و لکن اکثرالناس لایعلمون

اگر فردوسی چنین شعر میگفته پس ما در این هزارساله برخطا بوده‌ایم که اورا یکی از اعظم شعرای ایران حساب میکرده ایم . بلی ، گاهگاهی ابیات بالنسبه بهتر یامضامین‌شاعرانهٔ اندك لطیف دراین‌یوسف وزلیخا یافت میشود، مثل این‌قطعه:

سخن تانگوئی بود زیر پای — چو گفتی ورا برسر تست جای
چنین گفت‌موبد بفرزند ودوست — که‌مرمرغ‌را خامشی‌هم نکوست
نه‌بینی که مرغی که گویا بود — مر او را زن و مرد جویا بود
کند چاره‌ها تا بدست آردش — پس آنگه بزندان نگه داردش

یا این قطعه :

هر آن‌دل که‌بروی‌شودعشق‌چیر — شود بر هوا جستن خود دلیر
اگر عشق را بر توچیری بدی — ترا نیز چون من دلیری بدی
ولیکن‌دلت‌نیست درعشق‌ریش — از آن‌ترسکاری زیزدان‌خویش
مثال توبد چون نهالی درست — بدش‌شاخ‌باریك ودراصل‌سست
بکشتم ترا من به باغ امید — بدان‌سان که کارد کسی شاخ‌بید

---

۱ - مرحوم‌محمدعلی فروغی دردیباچهٔ برمنتخب شاهنامه که برای‌مدارس ترتیب‌داده است (چاپ ۱۳۲۲) ومن‌همین روزها آنرادیدم ، هم‌نسبت یوسف وزلیخارا بفردوسی مردود دانسته ، وهم‌خوب حدس زده است که آنچه درخاتمهٔ شاهنامهٔ مورخ۶۸۹ بوده‌است مربوط‌بکاتب آن‌نسخه بوده‌است نه‌بفردوسی. ضمناً این‌را نیز باید گفت که درهمان موقعی‌هم که ابیات این‌خاتمه‌در مجلهٔ کاوه منتشرشده بود مرحوم‌فروغی دراینکه چنان‌ابیات سست‌وسخیفی از فردوسی باشد اظهار شك‌وتردید کرده بود .

بخون دل خود بپروردمت بـبالای سر و سهی کردمت
بامید آن چون شوی باردار زتو برخورم زان‌شوم شادخوار
کنون چو نشدت بیخ‌وهم شاخ‌سخت رسانید شاخت بخورشید بخت
بهانه همی جوئی از هر دری نداری دراین پرده بامن سری

یااین قطعه درآنجا که یعقوب از دائی خود مؤاخذه میکند کـه چرا بجای راحیل برای من لیا را فرستادی :

بهشتی گـلی داشتی آبـدار بدست دگر دسته‌ای نوبهار
گشادم زبان ازتوگل خواستم بدان گـل همی رنج دل کاستم
چوشب تیره شد گفتیم گل بگیر پذیرفتم از توگل دلپذیر
چوشب روزشد کردچشمم نگاه نه گل بدبدست من‌ای‌نیکخواه
که دردست‌خود یافتم نوبهار شگفتی خجل ماندم و شرمسار

این مطابق باضبط نسخه های قدیم‌است، وبرای اینکه معلوم گردد که اضافات و اصلاحات متأخرین چه اندازه این داستان را ازصورت اصلیش دور کرده است(۱) همین قطعه را ازروی نسخ متداول فعلی نیز نقل میکنم :

بدستی گـلی داشتی آبـدار بدست دگر دسته‌ای نوبهـار
بهاروگلت هردوبابوی ورنك چنان هیچ کس‌را ندیدم بچنك
دل من برآن گل گراینده بود برو بر چو بلبل سراینده بود
گشادم زبان‌وزتوگل خواستم کزان گل شود رنج دل کاستم
پذیرفتی از من کـه بدهی گلم وزان گـل کنی شادمـانه دلم
ندادی گـل آبدارم بروز که بودی مرا دیدنش دلفروز
چوشب تیره‌شدگفتیم گل بگیر پـذیرفتم از توگـل دلپـذیر
همه شب همی داشتم در کـفم زشادی توگـفتی همی بشکفم
چوشب روزشد کردچشمم نگاه نبدگل بدست من ای نیکخواه
بدستم بـد آن دستهٔ نوبهـار بجـای گـلم داد ایـام خـار

که باوجود اضافات واصلاحات جدید باز قابل این نیست کـه نام فردوسی را برآن بنهیم ، وحتی خواهرزادهٔ جامی‌هم بهتر از این شعر میگفته است . بقول یکی از رفقا « اگر خوبش اینهاست وای بحال متوسط و بدش » . و تازه همین قطعه های نخبه راهم باید از قبیل « بغلط برهدف زند تیری » محسوب داشت . میزان کلی ابیات این مثنوی را از همان نمونه ها کـه قبلا نقل شد میتوان بدست آورد ـ و این هم چند نمونهٔ دیگر :

۱ـ این منظومهٔ یوسف وزلیخا بصورت اصلی وقدیمیش بیش ازششهزار وپانصد بیت نبوده ولی درنسخ متاخر ترکه نسخهٔ انجمن آسیائی بنگاله را باید سردستهٔ آنها محسوب داشت عدد ابیات به نه‌هزاروکسری رسیده است واگر کسی بخواهد این منظومه را بقاعدهٔ صحیح علمی چاپ کند باید تمام آن ابیات الحاقی را دور بریزد . ولی بهر حال حیف کاغذکه صرف چاپ آن نمایند .

بهستیش جمله دلیلند پاك — همه منکرانش ذلیلند و خاك
زبعدش عمر بد که کسری شوم — زبیمش نیارست خفتن بروم
چومن مهربان دوست ویار قدیم — مرنجان که غبنی بود آن عظیم
تو باشی عزیز وشوم من زنت — بپیوند من چشم ودل روشنت
همان روزش ازکار معزول کرد — بمصر اندرش خوار ومخذول کرد
چنان شد از آن پس «عزیز» و ذلیل — که هیچش نماند از کثیر و قلیل

وقس علی هذا . بی شك چنین یوسف و زلیخائی از فردوسی نیست ، و چون مثنوی یوسف وزلیخای دیگری هم بفردوسی نسبت نداده اند پس فردوسی اصلاکاری باقصهٔ یوسف نداشته ، وآنها که این یوسف وزلیخارا ازفردوسی میدانند همانا کنند اشتباهی عظیم

اما در اینکه این منظومه ازمصنفات قدیمی ومتعلق بقرن پنجم هجریست من بنده هیچ شکی ندارد ، و نظیر این ابیات سست آخوندی را در قصهٔ مناظرهٔ عرب و عجم که اسدی (مصنف گرشاسب نامه) سروده است میتوان یافت ، وبرخی از اشعر شعرای ایران نیز در دورهٔ جوانی ممکنست از این قبیل ابیات خام گفته باشند (مثل یك قصیدهٔ رائیه که از ناصرخسرو موجود است) منتهی آنچه بدست ما رسیده است اشعار بلند وخوب آنهاست که در دورهٔ پختگی طبع ساخته اند . وانگهی سبك زبان این منظومه بسبك قصه گویان ومحاوره ومکالمهٔ عادی شبیه است ، ونظیر آن در نثر ، داستان سمك عیار است که در ۴۸۵ تحریر شده ونسخهٔ ناتمامی از آن درسه جلد در کتابخانهٔ بادلیان (اکسفرد) میباشد .

من خیال میکنم تاوقتی که نام مصنف این یوسف وزلیخا را نمیدانیم خوبست آنرا بعنوان « یوسف وزلیخای طغانشاهی » بخوانیم ، ولی بهرحال اگر آنرا ندیده بگیریم هم زیان بزرگی بزبان فارسی وارد نخواهد آمد و اگر کسی طالب داستان منظوم یوسف وزلیخا باشد مثنوی جامی بمراتب بهتر ازاینست .. »

واینك پس ازخاتمهٔ این بحث و بدست آمدن این نتیجه که قصهٔ منظوم یوسف و زلیخا بطور حتم متعلق بفردوسی شاعر بزرك وملی مانیست داستان زندگی وی راهم خاتمه میدهم و منتخبی ازاشعار اورا ازنظر شما میگذرانم :

کشته شدن ایرج بدست سلم و تور

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب — سپیده بر آمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بر آن کار گرم — که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای — نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید — پر ازمهر دل سوی ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدوگفت تور ار تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان — مرا بر در ترك بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج — بسر بر ترا افسر وزیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد   همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن   یکی خوبتر پاسخ افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی   اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه   نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست   بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ارکشد زین تو   سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر   کنون گشتم از تخت واز تاج سیر
سپردم شما را کلاه و نگین   مدارید با ما شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ ونبرد   نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزار تان   وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من   نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سربسر   بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند   نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای   همی گفت و میجست هزمان زجای
یکا یك بر آمد زجای نشست   گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاج دار   ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای   نه شرم از پدر، خود همینست رای؟
مکش مر مراکت سر انجام کار   بگیرد بخون منت روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان   کزین پس نیابی خود ازمن نشان
پسندی و همداستانی کنی   که جان داری و جان ستانی کنی
بسنده کنم زین جهان گوشه یی   بکوشش فراز آورم توشه یی
میازار موری که دانه کش است   که جان دارد وجان شیرین خوش است
سیاه اندون باشد و سنگدل   که خواهد که موری شود تنگدل
بخون برادر چه بندی کمر   چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد   دلش بود پرخشم و سر پرزباد
یکی خنجراز موزه بیرون کشید   سرا پای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش   همی کرد چاك آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی   گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان   شدآن نامور شهریار جهان
سر تاجور از تن پیلوار   بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار   وزآن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست   برآن آشکارت بباید گریست
چوشاهان بکینه کشی خیر خیر   از این دو ستمکاره اندازه گیر

نخستین جنگ رستم با افراسیاب

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد چگونه بود ساز جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی میان یلان سر فرازم بدوی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار یك امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک درجنگ نر اژدهاست دم آهنج و درکینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر درفش سیه بسته بر خود بر
بیکجای ساکن نباشد بجنگ چنین است آیین پور پشنگ
نهنگ او ز دریا بر آرد بدم ز هشتادرش نیست بالاش کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت که مرد دلیرست و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست دل و تیغ و بازو حصار منست
اگر اژدها باشد و دیو نر بیارمش بگرفته بند کمر
ببینی کنون در صف کار زار کزان شاه جنگی بر آرم دمار
بدانگونه با وی بر آیم بجنگ که بروی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت آن رخش رویینه سم بر آمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا سوی توران سپاه یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید شگفتید زان کودك نارسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام یکی گفت کاین پور دستان سام
بود رستمش نام و بس سرکش است که درجنگ چون آب وچون آتش است
نبینی که با گرز سام آمدست جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپه آمد افراسیاب چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران بگردن بر آورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید بزد چنك و تیغ از میان بر کشید
زمانی بکوشید با پور زال تهمتن بر افراخته چنگ و یال
ببند کمرش اندر آویخت چنك جدا کردش از پشت زین خدنك
همی خواست بردن بپیش قباد دهد جنگ روز نخستینش یاد
ز هنگ سپهدار وچنك سوار نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاك اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش

تهمتن فرو برد چنگ دراز — ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیك دست رستم کمر مانده بود — بدست دگر تاجش از سر ربود
سپهدار ترکان چو شد زیردست — یکی بارهٔ تیز تک بر نشست
پس آنگاه راه بیابان گرفت — سپه را رها کرد وخودجان گرفت
یکی هفته بنشست نزدیك رود(۱) — بهشتم برآراست با خشم ودود
برفت ازلب رود نزدیك پشنك — زبان پر زگفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه — ترا بود این جنگ جستن گناه

رستم

سواری پدید آمد ازپشت سام — که دستانش رستم نهاد است نام
بیامد بسان نهنگ دژم — که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب — همی زد بگرز وبتیغ ور کیب
نیرزید جانم بیك مشت خاك — زگرزش هوا شد پراز چاك چاك
همه لشکر ما زهم بر درید — کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یك کران — بزین اندر افگند گرز گران
بیامد گرفتش کمر بند من — تو گفتی که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ — که گفتی ندارم بیك پشه سنگ
کمر بند بگست و بند قبای — ز چنگش فتادم نگون زیرپای
بدان زور هرگز نباشد هژبر — دوپایش بخاك اندرون سر بابر
سواران جنگی همه همگروه — کشیدندم ازچنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل وچنگ من — بجنگ اندرون زوروآهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام — وزین آفرینش پر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ — نه هوش ونه دانش نه رای ونه هنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست — همش کوه وهم غار وهم راه پست
دلیران وشیران بسی دیده ام — عنان پیچ از آنگونه نشنیده ام
همانا که کوپال سیصد هزار — زدندش بر آن تارك نامدار
تو گفتی که ازآهنش کرده اند — بروی وبسنگش بر آورده اند
چه دریاش پیش وچه ببر بیان — چه درنده شیر وچه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چوروز شکار — ببازی همی آمدش کار زار
چنو گر بدی سام را دستبرد — زترکان نماندی سرافراز گرد

جنگ ایران و تورانیان

برآمد خروشیدن دارو گیر — درخشیدن خنجر و زخم تیر
تو گفتی که ابری برآمدز گنج — ز شنگرف نیرنگ زد برترنج
دو لشکر بیکدیر آویختند — تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن مرد و غرنده کوس — همی کرد بر رعدغران فسوس

۱- رود جیحون

ز آسیب شیران پولاد چنگ
دریده دل شیر و چرم پلنگ

زمین کرده بد سرخ رستم بجنگ
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ

بهرسو که مرکب برانگیختی
چو برك خزان سر فروریختی

بشمشیر بران چو بگذاشت دست
سرسر فرازان همی کرد پست

اگر برزدی بر سر آن سرفراز
بدو نیمه کردیش با اسب و ساز

چو شمشیر بر گردن افراختی
چو کوه از سواران سر انداختی

ز خون دلیران بدشت اندرون
چو دریا زمین موج زن شد ز خون

همه روی صحرا سر و دست و پای
بزیر سم اسب جنگ آزمای

زسم ستوران در آن پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت

فرو رفت و بر رفت روز نبرد
بماهی نم خون و بر ماه گرد

بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند

برید و درید و شکست و ببست
یلانرا سر و سینه و پا و دست

هزار و صد و شصت گرد دلیر
بیك زخم شد کشته در چنگ شیر

برفتند ترکان ز پیش مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان

وزانجا بجیحون نهادند روی
خلیده دل و باغم و گفت و گوی

شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر

شب

شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریك دل کرده تنگ

ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را بزنگار گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش افگنده چون پر زاغ

چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندود چهر

نمودم ز هر سو بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن

هر آنگه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

چنان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد ز دریای قار

فروماند گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای

زمین زیر آن چادر قیرگون
تو گفتی شدستی بخواب اندرون

جهانرا دل از خویشتن پرهراس
جرس برگرفته نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیك و بد

نامهٔ رستم فرخزاد

یکی نامه سوی برادر بدرد
نبشت و سخنها همه یاد کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزویست نیك و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان
پژوهنده مردم شود بدگمان

گنهکار تر در زمانه منم
از ایرا گرفتار اهریمنم

که اینخانه‌از پادشاهی تهیست — نه هنگام پیروزی و فرهی است
زچارم همی بنگرد آفتاب — بجنگ بزرگانش آید شتاب
ز بهرام‌وزهره است ماراگزند — نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیرو کیوان برابر شدست — عطارد ببرج دو پیکر شده‌است
چنینست‌وکاری بزرگست پیش — همی سیر گردد دل‌ازجان‌خویش
همه بودنیها ببینم همی — وزان خامشی بر گزینم همی
چو آگاه‌گشتم ازین راز چرخ — که مارا ازو نیست‌جز رنج برخ
بایرانیان زار و گریان شدم — ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ‌آن‌سرو تاج‌واورنگ و تخت — دریغ آن بزرگی‌وآن فرو بخت
کزین پس‌شکست آید ازتازیان — ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چارصد بگذرد — کزین تخمه‌گیتی کسی نسپرد
نداند کسی راز گردان‌سپهر — دگرگونه‌گشته‌است باما بچهر
چو نامه بخوانی توبامهتران — بر انداز و برساز لشکرروان
همه‌گردکن‌خواسته هرچه‌هست — پرستنده و جامهای نشست
همی تاز تا آذر آبادگان — بجای بزرگان و آزادگان
ز زابلستان گر ز ایران سپاه — هرآنکس که آیند زنهارخواه
بدارو بپوزش بیارای مهر — نگه‌کن بدین‌کارگردان سپهر
کزو شادمانیم وزو پر نهیب — زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه‌گفتم بمادر بگوی — نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده ازما و بسیار پند — بدان تا نباشد بگیتی نژند
ور از من بدآگاهی آرد کسی — مباش اندراین‌کار غمگین‌بسی
چنان دان که اندرسرای سپنج — کسی کو نهدگنج با دسترنج
زگنج جهان رنج پیش‌آورد — ازآن رنج اودیگری برخورد
همیشه بیزدان ستایش کنید — جهان آفرین را نیایش کنید
که من باسپاهی بسختی درم — برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین — خوشا باد نوشین ایران زمین
چوگیتی‌شود تنگ برشهریار — توگنج وتن وجان گرامی‌مدار
کزان تخمهٔ نام‌دار ارجمند — نماندست جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز وبشب — که تا چون‌بود کار من باعرب
زکوشش‌مکن ایچ سستی بکار — بگیتی جزاو نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارست‌وبس — کزین پس‌نبیند ازین تخمه‌کس
دریغ آن‌سرو تاج‌وآن‌مهروداد — که خواهدشدن‌تخت شاهی بباد
توبدرود باش و بی‌آزارباش — همیشه بپیش جهاندار باش
گر اورابدآیدتوسر پیش‌اوی — بشمشیر بسپار ویاوه مگوی
چو با تخت منبر برابر شود — همه نام بوبکر و عمر شود

تبه گردد این رنجهای دراز   نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر   ز اختر همه تازیان‌راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز   شود شان‌سر ازخواسته بی‌نیاز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه   ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه‌تخت‌ونه تاج‌ونه زرینه کفش   نه گوهر نه‌افسر نه‌رخشان‌درفش
برنجد یکی دیگری برخورد   بداد و ببخشش کسی ننگردد
شب آید یکی‌چشم رخشان کند   نهفته کسی را خروشان کند
شتابان‌همه‌روز وشب‌دیگراست   کمر برمیان و کله برسر است
ز پیمان بگردند وز راستی   گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزمجوی   سوار آنکه‌لاف آرد و گفت‌وگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر   نژاد و بزرگی نیاید ببر
رباید همی‌این‌ازآن آن ازین   ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود   دل مردمان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر   پسر همچنین بر پدر چاره‌گر
شود بندهٔ بی هنر شهریار   نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا   روان و زبان ها شود پر جفا
ازایران واز ترک وازتازیان   نژادی پدید آید اندر میان
نه‌دهقان نه‌ترک و نه‌تازی بود   سخن ها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند   بکوشندو کوشش بدشمن‌دهند
چنان‌فاش گردد غم‌ورنج‌وشور   که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن‌ونه گوهر نه‌رامش نه‌نام   بکوشش ز هرگونه ساز ندام
زیان کسان‌از پی‌سود خویش   بجویند ودین اندرآرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید   نیارند هنگام رامش نبید
زپیشی و بیشی ندارند هوش   خورش نان کشکین وپشمینه پوش
چو بسیار زین داستان بگذرد   کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته   شود روزگار من آراسته
دل من‌پراز‌خون‌شد وروی‌زرد   دهان خشک‌و لبها پراز بادسرد
که تا من شدم پهلوان ازمیان   چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بیوفا گشت گردان سپهر   دژم گشت و از ما ببرید مهر
اگر نیزه برکوه قارن زنم   گذاره کنم زانکه روئین تنم
کنون تیرو پیکان آهن گداز   همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل وشیر   فکندی بزخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان   ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی گر خرد نیستی   گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که در قادسی بامنند   درشتند و با تازیان دشمنند

گمانند کاین بیشه پر خون شود ... زدشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست ... ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه‌یی بگذرد روزگار ... چه سود آید از رنج واز کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد ... دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی دخمه‌گاه منست ... کفن جوشن وخون کلاه منست
چنین است راه سپهر بلند ... تو دل را بدرد من اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان بر مدار ... فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز اهریمنی ... چو گردون گردان کند دشمنی

داستان باربد رامشگر

یکی مطربی بود سر کش بنام ... برامشگری در شده شاد کام
همی آفرین خواند سر کش برود ... شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان برو گوهر افشاندند ... که فر بزرگیش میخواندند
همی هر زمان شاه بر تر گذشت ... چو شد سال شاهیش بر بیست وهشت
کسی را نبد بر درش کار بد ... ز درگاه آگاه شد بار بد
بدو گفت هر کس که شاه جهان ... گزیدست رامشگری در نهان
که گر با تو او را برابر کنند ... ترا بر سر سرکش افسر کنند
چو بشنید مرد آن، بجوشید آز ... وگرچه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه ... همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشنید سر کش دلش تیره شد ... بزخم سرود اندرو خیره شد
بیامد بنزدیک سالار بار ... درم داد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست ... که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود ... که ما کهنه گردیم و او نوشود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه ... ز رامشگر تازه بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد ... همش کار بد بود و هم بار بد
ندادی ورا بار سالار بار ... نه نیزش بدی مردمی خواستار
چو نومید برگشت از آن پایگاه ... ابا بربط آمد سوی باغ شاه
یکی باغبان بود مردوی نام ... شد از دیدنش باغبان شاد کام
بدان باغ رفته بنوروز شاه ... دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبك باربد نزد مردوی شد ... همان روز با مرد هم خوی شد
چنین گفت با باغبان باربد ... که گوئی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تویکی ... که آن هست نزدیك تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان ... مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون شود شاه را جشنگاه ... نهفته ببینم یکی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم ... ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ ... دل باغبان شد چو روشن چراغ

بر باربد شد بگفت آنکه شاه   همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامه ها باربد سبز کرد   همان بربط و رودش استاد مرد
یکی سرو بد سبز و برگش کشن   برو شاخ چون رزمگاه پشن
بر آن سرو شد بربط اندر کنار   زمانی همی بود تا شهریار
از ایوان بیامد بدان جشنگاه   بیاراست پالیز بان جای شاه
بیامد پریچهرهٔ می گسار   یکی جام می بر کف شهریار
زننده بدان سرو برداشت رود   همان ساخته خسروانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت   کز آن خیره شد مردم شادبخت
سرودی به آواز خوش بر کشید   که اکنون بخوانیش «دادآفرید»
بماندند یکسر همه در شگفت   همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه   که جوئید سرتا سر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند   بنزدیک خسرو فراز آمدند
بیاورد جامی دگر می گسار   چواز خوبرخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود   بر آورد ناگاه دیگر سرود
که «پیکار کرد»ش همی خواندند   چنین نام از آوازاو راندند
چو آن رامشی گفت وخسرو شنید   بآواز او جام می در کشید
بفرمود کاین را بجای آورید   همان باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ   ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو   خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست   بر آواز او سر بر آورد راست
بر آمد دگرباره بانگ سرود   دگرگونه تر ساخت آوای رود
همی «سبز در سبز» خوانی کنون   بدینگونه سازند مردان فسون
چو بشنید پرویز بر پای خواست   یکی جام می گلشن آرای خواست
چنین گفت کاین گر فرشته بدی   ز مشك و ز عنبر سرشته بدی
و گر دیو بودی نگفتی سرود   همان نیز نشناختی زخم رود
بجوئید در باغ تا این کجاست   همه گلشن و باغ برچپ وراست
دهان و برش پر ز گوهر کنم   بر این رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او   همان خوب گفتار دمساز او
فرود آمد از شاخ سروسهی   همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاك روی   بدو گفت خسرو «چه مردی بگوی»
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه   که بود اندر آن یك دل و یکتنه
بدیدار او شاد شد شهریار   بسان گلستان بوقت بهار
بسرکش چنین گفت کای بدهنر   تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من ؟   دریغ آمدت رود از این انجمن
بر آواز او شاه می در کشید   همان جام یاقوت بر سر کشید
بشد باربد شاه رامشگران   یکی نامداری شد از مهتران

کسائی مروزی

کسائی ازشعرای توانا و بزرك زبان فارسی بوده است ، نظامی در چهارمقاله وی را ابوالحسن کسائی میخواند ، هدایت درمجمع الفصحاو آذر وی را ابواسحق و مجدالدین آورده‌اند ، دربارهٔ تخلص او روایات مختلفی هست ، هدایت درمجمع الفصحا نوشته است «گویند سبب این تخلص آنستکه کسوت زهد دربرداشته و کلاه فقر برسر گذاشته» ولی این سخن زیاد مورد اعتماد نیست وعلت واقعی تخلص «کسائی» از جانب وی معلوم نیست ، شاید بخاطر آنکه از خانوادهٔ علم ودانش بوده و یا حرفهٔ شاعری این تخلص رابرگزیده باشد . چنانکه تذکر ها نوشته‌اند مولدوی مرو بوده خود وی نیز باین معنی اشارت میکند :

زیبابود ارمرو بنازد بکسائی　　　چونانکه سمرقند باستاد سمرقند

مطابق گفتهٔ خودش در این ابیات ولادتش درسال ۳۴۱ اتفاق افتاده‌است .

بسیصدوچهل‌ویك رسیدنوبت سال　　　چهارشنبه وسه روز باقی ازشوال

بیامدم بجهان تاچه‌گویم‌وچه کنم　　　سرود گویم‌وشادی کنم بنعمت‌ومال

باین ترتیب وی مدت درازی پس ازمرگ‌رودکی متولدشده واینکه هدایت در مجمع‌الفصحا ویرامعاصررودکی‌دانسته درست نیست ،

کسائی در این بیت بپنجاه سالگی خویش اشاره میکند.

ایاکسائی‌پنجاه برتوپنجه گذاشت　　　بکند بال ترا زخم پنجه وچنگال

پس بتحقیق تا۳۹۱ حیات داشت . و بنابراین ابیات که از لغت فرس اسدی نقل میشود میتوان دانست که وی بپیری و کهولت رسید است :

پیری مرا بزرگری افگندای شگفت　　　بی گاه(۱)ودودازدم‌وهمواره‌سرف‌سرف

زرگر فرونشاند کرف(۲) سیه‌بسیم　　　من باز برنشانم سیم سره بکرف

چنانکه مشهوداست ناصرخسرو بارها سخن ازپیری و زیادی عمر کسائی گفته ، وچون ناصرخسرو بسال ۳۹۴ متولد شده ، پس‌میتوان گفت که اواخرعمر کسائی بااوائل زندگی حکیم ناصر خسرو مصادف بوده است و دوران زندگانی کسائی مصادف بوده بااوائل عهد غزنوی واواخرعهد سامانی . عوفی در لباب الالباب او را بهمین جهت ازشعرای آل سبکتکین دانسته است .

۱ــ گاه : کوره　۲ــ کرف : شبه

کسائی در آغاز زندگی کارش مدح بزرگان بود ولی بعدها ازاین کار پشیمان شد چنانکه خود باین مطلب اشاره میکند.

جوانی رفت و پنداری بخواهد کرد بدرودم   بخواهم سوختن دانم که هم آنجا بپیهودم(۱)

بمدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم   نکوهش راسزاوارم که جز مخلوق نستودم

پس وی مواعظ خویش رادرهمین ایام سروده است

از اشعار کسائی هم مانند رودکی آنقدر ها باقی نمانده ومجموع اشعاری که از او بدست است همانهاست که در کتب لغت وتذکره ها آمده است، از قصایداوهم مانند رودکی جزابیاتی پراگنده هیچ دردست نیست، ازهمین ابیات مختصر که ازاو باقی مانده است میفهمیم که کسائی شاعری توانا واستادی مسلم بوده وتشبیهات لطیف و مضامین بدیع اودرنوع خود بی نظیر است.

و علاوه براین مواعظ و حکمت وپند اوهم نشان میدهد که دراین راه قدمهای بزرگی برداشته وازبزرگترین شعرائیست که در اواخرقرن چهارم شعرآمیخته باموعظه وپند رابحد کمال رسانیده است. وشعرائی نظیر ناصرخسرو بعدها ازاوپیروی کرده‌اند ناصرخسروخود نیز بارهادراشعار خویش اشاره بنام کسائی میکند واین نشان میدهد که وی نیز بمواعظ و پندهای کسائی اهمیت فراوان میداده وکاملا تحت تأثیر آن بوده است. ممدوحان وی عبارت بودند از عتبی وزیر معروف سامانیان، عتبی عبیدابن احمد بن حسین بوده که درسال ۳۶۵ بوزارت نوح بن منصوررسیده ودرسال ۳۷۲ در همین مقام کشته شده، ممدوح دیگروی سلطان محمودغزنوی بوده است (۲).

این چند بیت را دلیل پیروی کسائی ازمذهب تشیع دانسته‌اند.

مدحت کن و بستای کسی راکه پیمبر   بستود و ثنا کرد بدو داد همه کار

آن کیست بدینحال که بوده‌است و که باشد   جزشیر خداوند جهان حیدر کرار

این دین هدی را بمثل دایره ای دان   پیغمبر ما مرکز وحیدر خط پرگار

علم همه عالم بعلی داد پیمبر   چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

واین اشعارازاو است.

بانهایت قدرت ومهارت دربارهٔ طلوع آفتاب میگوید:

روز آمد و علامت مصقول بر کشید   وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید

گوئیکه‌دوست قرطهٔ شعر کبودخویش   تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید

خورشید با سهیل عروسی کند همی   کز بامداد کلهٔ مصقول بر کشید

وان عکس آفتاب نگه کن علم علم   گوئی بلاجورد می سرخ بر چکید

یا بربنفشه زار گل ناو سایه کرد   یا برگ‌لاله زار همی برفتد بخوید

یا آتش شعاع ز مشرق فروختند   یا پرنیان لعل کسی بازگسترید

چون‌خوش بودنبید براین تیغ آفتاب   خاصه که‌عکس آن بنبیداندرون پدید

جام کبود و سرخ نبید و شعاع زرد   گوئی شقایق‌است وبنفشه‌است وشنبلید

۱ــ پارچهٔ نیم‌سوخته ازحرارت وآتش «لغت فرس»

۲ــ تاریخ ادبیات ایران بقلم‌آقای دکترصفا ج اول

آن روشنی که چون بپیاله فروچکد گوئی عقیق سرخ بلؤلؤ فرو چکید
وان صافیی که چون بکف دست بر نهی کف ازقدح ندانی نی ازقدح نبید

☆☆☆

نیلوفـر کبود نگـه کن میان آب چون تیغ آب داده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و بـکردار آسمان زردیش برمیانه چو ماه ده وچهار
چون راهبی که‌دوزخ‌اوسال‌وماه‌زرد وز مطرف کبود ردا کرده وازار

☆☆☆

گل نعمتی است هدهدفرستاده‌از بهشت مردم کـریمتر شود اندر نعیم گل
ای گلفروش گل‌چه‌فروشی بجای‌سیم وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

☆☆☆

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن چون اشك‌چشم‌عاشق‌گریان‌همی‌شده
گوئی که پرباز سپیداست برگ‌او منقار باز لؤ لؤ نـاسفته بـر چده

☆☆☆

دستش از پرده برون آمدچون عاج‌سپید گفتی از میغ همی تیغ زند زهره وماه
پشت دستش بمثل چون شکم قاقم نـرم چون دم قاقم کـرده سرانگشت سیاه

☆☆☆

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند بـر چشمکان آن صنم خلخی نـژاد
گوئی مگر کسی بشداز آب زعفران انگشت زرد کرد و بکافور بر نهاد

☆☆☆

از خضاب من و ازموی سیه کردن‌من گرهمی‌رنج‌خوری بیش‌خوررنج‌ببر
غرضم زو نه جوانیست بترسم که زمن خرد پیران جویند و نیابند اثـر

☆☆☆

ای ز عکس رخ تو آینه ماه شاه حسنـی و عـاشقانت سپاه
هر کجا بنگری آید نرگس هر کجا بگذری بر آید مـاه
روی وموی تو نامهٔ خوبیست چه بود نامه جز سپیدو سیاه
بلب و چشم راحتی و بـلا برخ و زلف توبه‌یی و گناه
دست ظالم ز سیم کوته بـه ای برخ سیم زلف کن کـوتاه

☆☆☆

دو دیدهٔ من واز دیده اشك دیدهٔ‌من میان دیده و مژگان ستاره واریدید
بجزع ماندیك بر دگر سپیدوسیاه برشته کرده همه گرد جزع مروارید

☆☆☆

باد صبا در آمد فردوس مشك صحرا آراست بوستان را نیسان بفرش دیبا
آمد نسیم سنبل با مشك و با قرنفل و آورد نامـهٔ گـل باد صبا بصهبـا
آب کبود بـوده چـون آینهٔ زدوده صندل شده‌است سوده کرده بمی مطرا
نارو بناروَن بر ، سارو به نسترن بر قمری بیاسمن بر ، بـرداشتند آوا

کهسار چون زمرد، نقطه زده ز بسد   در نعمت او مشعبد حیران شده است وشیدا

ابر آمد از بیابان چون طیلسان برهبان   برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا

آهو همی گرازد گردون همی فرازد   گه سوی کوه تازد گه سوی باغ وصحرا

باغ از حریر حله بر گل زند مظله   مانند سبز حله بر تکیه گاه دارا

گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده   چون خوی فرودویده بر عارض چودیبا

سرخ و سیه شقایق هم ضد وهم موافق   چون مومن و منافق پنهان و آشکارا

سوسن لطیف ومشکین چون خوشه های پروین   شاخ وستاك نسرین چون برج ثوروجوزا

وآن ارغوان بکشی با صدهزارخوشی   بیجادهٔ بدخشی بر ساخته بمینا

یاقوت وار لاله بر برك لاله ژاله   کرده بدو حواله غواض در دریا...

☆☆☆

بسیصد و چهل و یك رسید نوبت سال   چهار شنبه و سه روز باقی از شوال

بیامدم بجهان تا که گویم و چکنم   سرود گویم و شادی کنم بنعمت ومال

ستور وار بدین سان گذاشتم همه عمر   که برده گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال

بکف چه دارم از این پنجه شمرده تمام   شمار نامهٔ با صد هزار گونه وبال

من این شمار به آخر چگونه وصل کنم   که ابتداش دروغ است وانتهاش خجال

درم خریدهٔ آزم ستم رسیده حرص   نشانهٔ حدثانم شکار ذل سئوال

دریغ فر جوانی دریغ عمر لطیف   دریغ صورت نیکو دریغ حسن وجمال

کجا شد آنهمه خوبی کجا شد آنهمه عشق   کجا شد آنهمه نیرو کجا شد آنهمه حال

سرم بگونهٔ شیراست و دل بگونهٔ قیر   رخم بگونهٔ نیلست و تن بگونهٔ نال

نهیب مرك بلرزاندم همی شب و روز   چو کودکان بد آموز را نهیب دوال

گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود   شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال

ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذارد   بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال

توگر بمال وامل بیش از این نداری میل   جداشو ازعمل و گوش وقت خویش بمال

ناصرخسرو

حکیم ناصربن خسروبن حارث القبادیانی البلخی المروزی مکنی بابو معین و ملقب و متخلص به «حجت» در ماه ذیقعده از شهور سنهٔ ۳۹۴ هجری قمری «مطابق با تیر یا مرداد سنه ۳۸۲ هجری شمسی» درقبادیان(۱) از نواحی بلخ متولد شده ،درسفر نامهٔ خود، خویش را قبادیانی مروزی میخواند وبیشتر میتوان فکر کرد که منظور او ازین جمله اینست که مولد وی قبادیان بوده و مسکن او مرو، در بارهٔ تاریخ تولـد خویش میگوید :

بگذشت زهجرت پس سیصد نودوچار | بنهاد مرا مـادر بـر مـرکـز اغبر

مهمترین روایت در بارهٔ مرك وی آنستکه پس از سنهٔ ٤٦٠ وباحتمال قوی در ٤٨١ در یمگان از توابع بدخشان وفات یافته است چون آنچه مشخص است اینست که ناصرخسرو در ٤٤٤ از سفرحج بوطن خویش بازگشت و بعد از این تاریخ بیمگان پناه برد ودر بیتی از اقامت پانزده سالهٔ خود در یمگان سخن میراند ، پس میتوان فکر کرد که اولااقل تا حدود سنهٔ ٤٦٠ زنده بوده است .

در بارهٔ مرگ این شاعر بزرگ هم اختلافات زیادواشتباهات فاحش در تذکره‌ها هست که هیچیك مبنی و اساسی ندارد ، بطوریکه در بعضی تذکره‌ها عمر او را بصد وچهل رسانیده‌اند واین بهیچوجه درست نیست .

۱ـ قبادیان که بنامهای قوادیان ویابقول سمعانی (قرازیان یاقواذیان) هم نامیده شده دهکدهٔ زیبائی بوده درکنار یکی از شعب جیحون در ناحیه‌ای بهمین اسم « قبادیان» ، سمعانی میگوید اینجا تفرجگاه باصفائی بوده وآب شیرین وگوارائی داشته و دارای باغهای قشنگ و زیادی پرازسرو ودرختان باصفابوده وقسمتی ازسکنهٔ آن ازعرب تمیم بوده است ، اشارات متعددی که دراشعار حکیم بضیاع و عقار خود و باغهای با طراوتش و دهقانی آمده و مدح زیادی که درسعادتنامه از دهقانی وزراعت میکندوآنرا اشرف صنایع می شمرد و اشارتی که دراین بیت:

بخردی باید ودانش که شود مرد تمام | تو بحیلت چه بری نسبت خودسوی تمیم

میکند مؤید این مدعاست که وی یکی از ملاکین قبادیان بوده وبدهقانی وزراعت نیز اشتغال داشته است ، امروز نیز قبادیان اسم بلوکی است درهمان محل درشمال شرقی بلخ نزدیك ترمذ و نیز قریه‌ای بهمان اسم موجود است ولی هردو درماوراء جیحون درنقشه‌ها دیده میشود. « نقل ازحاشیهٔ ص۱ شرح حال حکیم بقلم آقای تقی‌زاده»

وی گاهی در اشعار خود بدین مسئله که «قبادیانی» است اشاره میکند مثلا در این بیت :

پیوسته‌شدم نسب بیمگان — کز نسل قبادیان گسستم

و همچنانکه گفته شد قبادیان از توابع بلخ بوده و بهمین سبب ناصر خسرو در تمام اشعارش بلخ را وطن و خانهٔ خود میداند و آنجا را حتی نظیر بهشت میشمارد از جمله قصیده‌ای که در شکایت از زندانی بودن خود سروده میگوید :

بهشت کافر و زندان مؤمن — جهانست ای بدنیا گشته مفتون

از این راتو ببلخ چون بهشتی — وزینم من بیمگان مانده مسجون

و بارها بمهاجرت خود از بلخ اشاره کرده و همینطور در سفر نامهٔ خود با وجودیکه مبداء حرکتش مرو بوده واز آنجا براه افتاده بوده است باز درطی راه همه جا فاصله‌ها را از بلخ تا هر نقطه‌ای که رسیده حساب کرده است، درهرحال شك نیست که تمام کسان و دودمان وی در بلخ میزیسته‌اند ودر آنجا حکیم خانه وضیاع وعقار و خانواده وبرادران داشته‌است ، دراشعار خود مکرراین موضوع رایادآوری می کند .

من نشوم گر بشود جان من — پیش کسی کش نپسندم همال

بلخ ترا دادم ویمگان بمن — این درهٔ خشك و جبال و تلال

وهمچنین درقصیدهٔ دیگر گوید :

ای بی‌وفا زمانه چه جوئی همی زمن — کز بس محالهات مرادیگر است حال

آن روزگار چون شدو آن دوستان کجا — دیدارشان حرام شد ویادشان حلال

آن دوستان که خانهٔ ما قبله داشتند — از بهرچه زمن ببریدند قیل و قال

ای بادعصرا گر گذری بر دیار بلخ — بگذر بخانهٔ من و آنجای جوی حال

بنگر که چون شدست پس ازمن دیارمن — بااوچه کرد دهر جفا جوی بدفعال

ترسم که زیر پای زمانه خراب گشت — آن باغها خراب شد آن خانها تلال

بنگر که هست منکر من با برادرم — دارد چنانکه داشت همی بامن اتصال

یا روزگار برسرایشان سپه کشید — مشغول کردشان زمن آفات واهتمال[1]

ازمن بگوی چون برسانی سلام من — زی قوم من که نیست مرا خوب کاروحال

قوم مرا بگوی که دهر از پس شما — بامن نکرد جز بدو ننمود جزملال

یا این بیت که میگوید :

گرچه مرا اصل خراسانیست — ازپس پیری و مهی و سری

دوستی عترت و خانهٔ رسول — کرد مرا یمگی و مازندری

میتوان احتمال داد که وی پس از مراجعت ازحج ومصر تاهنگام متواری شدن و فرار ، در بلخ اقامت داشته ، پس درهرحال خراسانی الاصل بودن او بتحقیق رسیده و دراین باره هیچ‌شکی نیست ونسبتی که دولتشاه در تذکرة الشعرا ولطفعلی بیك آذر در آتشکده باوداده‌اند که اصفهانی است بکلی بی اساس ودروغ است .

امادر بارهٔ مروزی بودن او که درسفر نامهٔ خویش بدان اشاره میکندمیتوان اینطور

---

۱ — اختلال

استنباط کرد که چون اجداد او از مرو بوده‌اند این نسبت را بخود داده‌است، وهمچنین شاید اقامت طولانی او درمرو بخصوص تاهنگام سفرحج، باعث این انتساب شده است . چنانکه درسفرنامهٔ خود گوید «ازمرو برفتم بشغل دیوانی».

اسم او بدون تردید ناصر واسم پدرش خسرو بوده است ودر این هیچ شکی نیست وخوداوهم همیشه دراشعارخویش خودرا باین نام خوانده است ، یعنی گاهی ناصر زمانی ناصر خسرو و گاهی هم ناصر بن خسرو ، که مقداری از آن اشعار برای نمونه ذکر میشود :

دریکی ازقصائدش خطاب بخود میگوید :

ای پسر خسرو حکمت بگوی	تات بود طاقت وتوش وتوان

وباز درجای دیگر میگوید :

اگردوستی خاندان بایدت هم	چوناصر بدشمن بده‌خانمانرا

همچنین

ناصرغلام و چاکر آنکس که‌این بگفت	جان وخرد رونده براین چرخ اخضر ند

وباز :

تو لنگی را برهواری برون بردن همی خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر دارد

وهمچنین

همان ناصرم من که خالی نبود	زمن مجلس میرو صدر و زبر

ودرقصیدهٔ دیگر گوید :

مدح توچون تمام کنم گرچه ناصرم	من گریمین خویش بتو ساختم شمال

وباز گوید :

ای برادر گر ببینی مر مرا	باورت ناید که من آن ناصرم

ودراین اشعار خود را ناصرخسرو نامیده

تحقیق شد که ناصرخسرو غلام اوست	آنکو بگویدش که‌دو گوهرچه گوهر ند

ودرقصیدهٔ دیگر

بمعنی ناصرخسرو نمودت بهر آگاهی	ظهورعالم کثرت حضورحضرت کیهان

وگاهی هم چنانکه ذکر شد خودرا ناصر بن خسرو نامیده :

هر که بوی‌داروی‌من یابدازتو بیگمان	گویدت‌تو برطریق ناصربن خسروی

نام‌جدش حارث بوده ولی این نکته کاملامورد اعتماد نیست، کنیت‌او نیز بتحقیق همان‌ابومعین بوده‌است چنانکه خود گوید :

بعیسی برست از تو ترسا نخواهد	همی رستن این بومعین محمد

یا

یك مثل بشنو ز فضل مستعین	پاك چون ماء معین از بو معین

یا

پند خوب و شعر حکمت را بدار	یادگار از بو معین ای مستعین

یا

تا نبری ظن که مگر منکر است / نعمت آن عالم را بو معین

یادراین بیت :

اگر نه مقرند دیوانت یکسر / که تو خر نه همگوشهٔ بومعینی

عنوان «حکیم» نیز در بسیاری از کتب واشعار برای او ذکر شده است ، در یکی از قصایدش میگوید ؛

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای / بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب

وهمچنین

آن روزگار شد که حکیمان را / توفیق تاج بود و خردیاره

ودرحقیقت این لقب سزاوار او بوده‌است چه با مطالعهٔ بعضی کتب وی از قبیل زادالمسافرین وروشنائی نامه پی‌میبریم که او بفلسفهٔ ارسطو وافلاطون وابن‌سینا وفارابی کاملا آشنائی داشته وبسیاری از تألیفات حکمای قدیم یونان‌را خوانده‌بوده واز آنها سخن گفته است .

لقب اوحجت بوده واکثر در اشعارش باین لقب برمیخوریم ، در مقدمهٔ دیوان او آقای تقی زاده مینویسند :

«.. لقب حجت که اشعارا او پراز آنست واغلب مانند تخلص شعری میآید ناشی‌از این بوده که وی هنگام عودت ازمصر بخراسان یکی ازحجت های دوازده گانهٔ دعوت فاطمی بود وازطرف‌هشتمین خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله ابوتمیم معدبن علی که ازسنهٔ ۴۲۷ تا ۴۸۲ خلافت کرد حجت جزیرهٔ خراسان برگزیده شد وبرای نشردعوت درایران وماوراء النهر مأمورشده بودو بهمین‌جهته‌خودرا گاهی «حجت» وگاهی «حجت‌خراسان» وگاهی «حجت مستنصری» وگاهی «حجت فرزند رسول» وگاهی «سفیر» و گاهی «مأمور» وگاهی «امین‌امام زمان» وگاهی «مختار امام عصر» وگاهی «مستعین‌محمد» وگاهی برگزیدهٔ علی المرتضی مینامد ... »

واکنون برای هریك ازاین القاب ازاشعارخود اومثالهائی ذکرمیکنم :

درقصیده‌ای میگوید :

ای حجت‌زمین خراسان بسی نماند / تااهل‌جهل‌روزوشب‌خویش بشمرند

ویاآنکه‌گوید :

چون‌حجت‌گویم بترازوی من‌اندر / گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

یا

مر عقلارا به خراسان منم / بر سفها حجت مستنصری

ویا

گوئید که‌تو حجت فرزند رسولی / زین درد همه ساله برنجیدو بلائید

ویا

حجتم‌روشن‌ازآنست که‌من بر خلق / حجت نایب پیغمبر سبحانم

وهمچنین

نه بس فخرم آن کز امام زمانه ‌‌ سوی عـاقلان خـراسان سفیرم

ویا

مـأمور خـداوند قصر وعصرم ‌‌ محمود بـدوشد چنین خصـالـم

ویا

این فخر جز امین ترا نیست وین مقام ‌‌ کو کرد اختیار زبهر تو ارتحال

ویا

مختـار امـام عصـر گشتـم ‌‌ چون طـاعت و دین شد اختیارم

بهرحال تمام این القاب را دراشعار خویش آورده ولی بیش ازهمه لقب حجت را نسبت به خویش اطلاق کرده است.

دربارهٔ آنکه ویرا علوی خوانده‌اند واین لقب برای او شهرتی شده باید گفت که مأخذ واساس درستی ندارد.

بازدرشرح احوال وی مینویسد.

«... شهرت علوی که اغلب باسم اودر کتب تذکره وغیره تردیف میشودمأخذ واساس‌صحیحی ندارد وظاهراً از جعلیات متأخرین است وناشی از نسب مجعولی است که در«سر گذشت شخصی» مجعول ناصرمندرج است که نسب اورا باپنج‌واسطه بامام علی بن موسی الرضاء میرساند واگر درمأخذی قدیمتر ازتاریخ انتشار در «سر گذشت شخصی» این عنوان برای ناصرخسرو پیداشود باید تصور نمود که همانا بمعنی طرفدار آل علی استعمال‌شده است چنانکه وی دراشعارش خودرامکرر «فاطمی» هم‌میخواند که مقصودش طرفدارفاطمیان‌است ... ونیز محتمل است منشاء این شهرت خلط‌اشخاص تاریخی باشد که همشه میان متأخرین از مؤلفین مبتلی به است یعنی التباس بایك ناصر دیگری واقع شده باشد مانند ناصرعلوی ازسادات‌حکام طبرستان دراوایل قرن چهارم که بناصر کبیرمعروف است، یاسید محمد ناصرعلوی ویابرادرش سید حسن‌ناصرعلوی که دوشاعربودند وشرح حال آنها درلباب الالباب عوفی جلد دوم صفحه ۲۶۷ - ۲۷۶ آمده است ورنه شکی نیست که وی ازسادات نبوده وچنانکه آقای غنی زاده دردیباچهٔ سفرنامه (چاپ برلن) توضیح کرده‌اندوی خود شرافت نسب خودرا انکارمیکند ولی در بعضی کلمات خود بعلوحسب وپاکیزگی نسب‌خود وبودن‌ازنسل «آزادگان» که‌ظاهراً مقصود احراریعنی اشراف ایرانیان قدیم است اشاراتی دارد، ازدوبیتی که درلباب ــ الالباب عوفی (جلددوم‌صفحه ۲۰۲) ازدهقان‌علی شطرنجی که ظاهراً ازشعرای‌اواسط قرن ششم‌است ذکر شده استنباط میشود که لقب ناصرخسرو حمیدالدین بوده است‌ولی درکلمات خودحکیم‌اشاره‌ای باین فقره نیافتم ...»

واما دربارهٔ مأخذ این اشتباه میتوان گفت که‌ممکن است ازاین بیت خود حکیم این‌غلط پیداشده باشدکه میگوید:

زی عام چو تو مال وملك داری ‌‌ خواهی علوی باش و خواه حجام

دربارهٔ انکار شرافت نسب‌خویش‌این‌اشعاروبرامیتوان مثال‌آورد:

من شرف و فخر آل خویش و تبارم — گردگری را شرف بآل و تبار است

یا

آنکه به تبار بود پور را — یکسر همه ناز و افتخارم
و امروز بمن کند همی فخر — هم اهل زمین و هم تبارم

یا

گر تو بتبار فخر داری — من مفخر گوهر تبارم

یا

این پایگه مرا ز بهین خلایقست — این پایگه نداشت کس اندر تبار من

سال ولادت - حکیم ناصرخسرو بسال ۳۹۴ متولدشده، چنانکه در بیتی خود نیز بدین معنی اشارت کرده است ودر آغاز این بحث ذکر شد، گاهی هم در میان اشعارش بکنایه درباره خویش سخن میگوید چنانکه دراین ابیات میگوید که هنگام انتباه از غفلت ۴۲ ساله بوده است وآن برابر بوده است باسال ۴۳۷ که وی در بنج دیه مروالرود خواب دیده است:

پیموده شد از گنبد من بر چهل ودو — جویای خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلك و گردش ایام و موالید — از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر

گویا ناصرخسرو ازخانوادهٔ بزرگ ومعروفی بوده که همه بخدمات دولتی وامور دیوانی اشتغال داشته‌اند و ازاشعار او کاملا هویداست که درروزگار جوانی در دربار سلاطین راه داشته ونزد آنان معزز و محترم بوده است؛ بارها دراشعار خویش بدینمعنی اشاره میکند:

درقصیده‌ای بمطلع.

باخویشتن شمار کن ای هوشیار پیر — تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت وتیر

میگوید:

دستم رسیده برمه ازایر که هیچ وقت — بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر حشمتم بدانك — میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر

ودر قصیده‌ای بمطلع

بنالم بتوای علیم قدیر — ز اهل خراسان صغیر و کبیر

میگوید؛

همان ناصرم من که خالی نبود — ز من مجلس میر وصدر وزیر

ودرقصیده‌ای بمطلع

گسستم ز دنیای جافی امل — ترا باد بند وگشای عمل

میگوید

بسی دیدم اعزاز و اجلالها — ز خواجهٔ جلیل و امیر اجل

وهمچنین درقصیده‌ای که مطلع آن اینست:

گرمستمند وبا دل غمگینم — خیره مکن ملامت چندینم

میگوید:

بازیگریست این فلك گردان | امروز کرد ملعبه تلقینم
وامروز باز پاك زمن بر بود | آن حلهای خوب نو آئینم
یك چند پیش گاه همی دیدی | در مجلس ملوك و سلاطینم

و در قصاید دیگر نیز نظیر این اشارات را بکرات میتوان یافتن که دلیل بر آنست که وی درجوانی بدربار سلاطین وامراء راه داشته است ، خود او در سفر نامه درهمین باره سخن گفته ازجمله میگوید: «بارگاه ملوك عجم وسلاطین راچون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود دیده ام ۱» وبدین ترتیب باید قبل از ۲۶ سالگی بدربار سلطان محمودغزنوی راه یافته باشد . وباز درسفرنامه اشاره میکند که قبل از سفرحج در۴۳ سالگی دبیرپیشه ومتصرف «دراموال واعمال دولتی» بوده و «بکار های دیوان مشغول بوده ومدتی در آن شغل مباشرت نموده ودر میان اقران شهرتی یافته ۲» بود . دراشعارخودهم این موضوع راکه لقب ادیبی و عنوان دبیر فاضل داشته است ونزد وزراء محترم ومغزز بوده وباسلاطین وقت هم پیاله گی کرده تاآنجاکه شاه ویرا خواجهٔ خطیر خوانده، تأکید کرده است ، ازجمله دریکی ازقصایدی که قبلا ذکر آن رفت میگوید :

بنامم نخواندی کس از بس شرف | ادیبم لقب بود و فاضل دبیر

بودن ابوالفتح عبدالجلیل برادروی نیزدردرگاه وزیر سلاجقه ابونصر و اینکه اورا خواجه خطاب میکرده اند وهمچنین مسافرت ناصرخسرو ازنیشابور بقومس «در صحبت خواجه موفق که خواجهٔ سلطان بود(۳)» خوددلیل روشنی بربلندی مقام و تشخص بی نظیروی است .

باز درشرح احوال وی در مقدمهٔ دیوان مینویسد :

«... خواجه موفق ظاهراً همان امام موفق نیشابوری «امام صاحب حدیثان» است که بقول بیهقی درموقع استیلای سلجوقیان بخراسان باغزنویان مخالفت وباامرای سلجوقی موافقت کرده وتقرب عظیم پیش آنها یافت بطوریکه شایدمحترم ترین علمای خراسان شد حتی نظر ببعضی قرائن وامارات بعید نیست که ناصرخسرو درعهد غزنویان یعنی زمان سلطان محمود ومسعود دربلخ که درواقع دومین پایتخت سلاطین غزنوی بود درخدمت ایشان بوده وشاید درهمان اوقات مسافرت بهندوستان کرده و پس از تسلط سلجوقیان وتصرف آنها بلخ را «درسنه ۴۳۲» خود و برادرش بخدمت آنها انتقال یافته وبمرو که مقرحکومت سلیمان چغری بیك داود بن میکائیل بن سلجوق متوفی درسنهٔ ۴۵۱ بوده نقل مکان کرده ودرآنجا مقام گزیده باشند وظاهراً شکی نیست که بعدها درایام کهولت ناصرخسرو هم اگروی درمذهب غالب خراسان (حنفی و شافعی) بود و یاهمینقدر شیعه واسمعیلی نبود دربلخ درحوزهٔ اعیان واشراف مانده و بهامراهم تقرب کامل میرسانید وشایدمثل عبدالملك و نظام الملك بدرجهٔ بالاتر نیزمیرسید وفقط بواسطهٔ

۱- سفرنامه ص ۷۸
۲- سفرنامه ص ۲
۳- سفرنامه ص ٤

طریقهٔ مذهبی خود بیمگان افتاد واز بلخ ودر بار امرا دور ماند، بهرحال چیزیکه مسلم است اینست که درجوانی اغلب مرفه‌الحال و دارای عزت و جاه و دبدبه وجلال بوده است و مخصوصاً قبل از تبعیداو ازوطن خودش دارای مکنت وثروت و «نعمت وناز» بوده و باغها وخانها وملك و «ضیاع وعقار» داشته اگرچه بقول خودگاهی هم بینواشده واز «حرص مال پی کیمیا» شده ویادرساعات استجابت دعوات ، دعای توانگری برای خود کرده وهمچنین ازخیلی ابیات او فهمیده میشود که درجوانی و حتی قبل از اخراج وی از بلخ قوی وتنومندوخوش اندام بوده وبعداز آوارگی شکسته ونزار ولاغرو پژمرده شده است »

در بارهٔ آنکه مذهب باعث گرفتاری‌اوشده در قصیده‌ای بمطلع

بر من بیچاره گشت‌سال‌وماه وروزوشب کارها کردند بس نغزوعجب‌چون بوالعجب

میگوید

عزوناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون رنج‌وبیم‌وسختی اندردین ببینم‌یك ندب

وهمچنین در قصیده‌ای باین بمطلع

بشنو که چگوید همیت دوران پیغام از این چرخ تیز گردان

میگوید ؛

گویدت فلان کز چنین سخنها مانداست فلان فلان بیمگان
منگر بسخنهای او از یراك ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسندد او را نه شاه سجستان نه میر ختلان
گرمذهب او حق وراست بودی در بلخ بدی باتفاق اعیان

به آسایش و مرفه‌الحال بودن خویش در دوران جوانی نیز اشاره میکند در قصیده‌ای بدین مطلع

گردش این گنبد و مکرودهاش گرد بر آورد هم از اولیاش

میگوید

مرکب من بود زمان پیش ازین کرد نتانست زمن کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من خشنیدم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تاختن شاد و سر افراز نبودی هواش

وباز در قصیده‌ای‌بدین مطلع

طمع ندارم ازین پس زخلق جاه و محل مگر ز خالق دادار خلق عز وجل

گوید :

حرام را چو ندانستمی همی زحلال چوسر وقامت من درحریر بود وحلل

و دربارهٔ ثروت واملاك خود نیز ابیات فراوان دارد، از جمله میگوید

گرد ایشان رمیده کرد مرا از سر خانمان و نعمت و ناز

وهمچنین در قصیده‌ای بمطلع

ای بار خدای کرد گارم من فضل ترا سپاس دارم

میگوید

من خفته زجهل واوهمیبرد ... با ناز گرفته در کنارم
که وعده بباغ مهرگان داد ... که بار بدشت نو بهارم
رویم بگل وتمشك بنگاشت ... چون دید که فتنهٔ نگارم

جوانی وتحصیلات ومسافرت های او - ناصرخسرو از آغاز جوانی بتحصیل علوم مختلفه پرداخته ودر این راه رنج فراوان تحمل نموده است وچنانکه خود او نیز اشاره میکند قرآن را از حفظ داشته‌است، وی تقریبا در تمام علوم متداولهٔ زمان خویش بخصوص درطب وموسیقی وحساب ونجوم وفلسفه وحکمت الهی وعلوم یونانی (۱) تبحر کافی داشته است ومکرر در اشعار و سایر تألیفات خویش بتسلط خود دراین علوم اشاره کرده اکنون قسمتی از اشعار او راکه ضمن آنها از تبحر خود در علوم مختلفه سخن گفته از نظر شما میگذرانم

در قصیده‌ای بمطلع

که کرد این گنبد پیروزه پیکر ... چنین بی روزن و بی بام و بی در

در بارهٔ تسلط خود در علوم بخصوص هندسه سخن گفته

بهر نوعی که بشنیدم ز دانش ... نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاك توقیعات کسری ... بخواندم عهدکیکاوس و نوذر
که داند از مناطیقی که تاچیست ... سماك و فرقدان و قطب ومحور
گه اندر علم و اشکال مجسطی ... که‌چون رانم بروپرگار ومسطر
گهی اقسام موسیقی که هرکس ... پدید آورد بر الحان پیکر
گهی الوان احوال عقاقیر ... که‌چه گرمست‌از آن‌چه‌خشك وچه‌تر
همان اشکال اقلیدس که بنهاد ... سطاطالیس (۲) استاد سکندر
نماند ازهیچگون دانش که‌من‌زان ... نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کتب ایزد مجملی ماند ... که آن نشنیدم از دانا مفسر

ودر بارهٔ حفظ داشتن قرآن درقصیده‌ای باین مطلع

بنالم بتو ای علیم قدیر ... ز اصل خراسان‌صغیر و کبیر

گوید

مقرم بمرگ وبحشر وحساب ... کتابت‌ز بردارم اندرضمیر

۱- آقای تقی زاده درحاشیهٔ (ص یب) مقدمه دیوان حکیم مینویسد: « زادالمسافرین پر است ازذکر اسامی وکتب حکمای سلف چنانکه درص ۲۱۸ گوید: «واین قول سقراط است اندرکتاب خاذون وقول افلاطون است درکتاب طیماوس وقول ارسطاطالیس‌است ...» و در ص ۴۲۱ گوید « و این قول اندر قدیم بالس فیلسوف گفته ... » واضح است‌که چون اطلاع او براقوال وعقاید یونانیان ازمجرای ترجمه های عربی وبلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع بهمان شکلی بوده که حکمای عهد خود او آن عقاید وکتب را بحکمای یونان نسبت داده ومدون کرده بودند.

۲- ارسطاطالیس.

ودرقصیده‌ای باین مطلع

زمن معزول شد سلطان شیطان ندارم نیز سلطان را بسلطان

میگوید:

چرا خوانم چوفرقان کردم از بر بجای ختم فرقان مدح دهقان

ودرقصیده‌ای باین مطلع

که پرسدزین قریب خوار محزون خراسان‌را که بی‌من حال توچون

میگوید:

تو ازجهلی بملك اندرچو فرعون من‌ازعلم بسجن‌اندرچوذوالنون

ز تصنیفات من زاد المسافر که‌معقولات‌را اصل‌است‌وقانون

اگر برخاك افلاطون بخوانند ثناخواندمراخاك(جان) فلاطون

وگردیدی مرا عاجز نگشتی دراقلیدس ببینم شکل مأمون

ودرقصیده‌ای بمطلع

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا گوئی‌زبون نیافت زگیتی مگر مرا

میگوید:

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گردر کمال‌وفضل بودمر دراخطر ۱ چون‌خواروزار کرد پس‌این بیخطرمرا

گر برقیاس فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ ودهر ندانندقدرفضل این گفته بودگاه جوانی پدر مرا

دانش به‌ازضیاع‌و به‌ازجاه‌ومال‌وملك این خاطر خطیر چنین گفت مرمرا

با خاطر منور روشن تر از قمر ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و باتیغ تیز دهر دین‌وخرد بس است سپاه وسپرمرا

وچندسطر پائین‌تر میگوید

منگر بدین ضعیف‌تنم زانکه‌درسخن زین چرخ پرستاره فزونست اثرمرا

بخصوص درسفرنامه وروشنائی نامه همه‌جا ازنجوم و کواکب و کسوف سخن میگوید ولی باتمام ایمانی که وی بعلم نجوم داشته پیشگوئی ازروی نجوم اعتقادی نمیورزیده است . چنانکه درزادالمسافرین اشاره‌میکند علم حساب وجبرومقابله‌وهندسه را درمصر تدریس میکرده، ودرسفرنامه میگوید که در عیذاب که بندرسودان‌دردریای سرخ است چندماه خطیب شهیر بوده است. ناصرخسرو اشعارعربی حتی‌دیوان عربی‌هم داشته است. درنقاشی هم استادبوده چنانکه خوددرسفرنامه میگوید درعربستان ازروی احتیاج مدتی بنقاشی محراب مسجدآنجا پرداخته وازاین راه ارتزاق‌میکرده وصد من خرما بدست‌آورده است ودرمسافرتهای خود برنهج حکما ودانشمندان ومحققین تمام مشاهدات خویش را یاد داشت میکرده وتمام شهرها وقلاع ومساجد را بدست خویش مساحت مینموده‌است .

ناصرخسرو نه تنها درمذهب اسلام بلکه در مذاهب دیگر هم تحقیق وتتبع

۱- خطر بمعنی جاه وشأن است .

کرده بخصوص دین هندوان و یهود و مانویان را مورد مطالعهٔ دقیق قرارداده است، همچنین در دین نصاری و زردشت نیز تحصیلاتی داشته است، اصولا در کتب او اشارات مکرر بمذاهب وفرق مختلف هست، ازجمله در دیوان خود این موضوع را بارها ذکر کرده است که برای نمونه چندمثال از آن نقل میشود :

درقصیده‌ای با این مطلع:

دل زافتعال اهل زمانه ملاشدم — زایشان بقول و فعل از یرا جدا شدم

میگوید:

جز دردورنج هیچ نگردید حاصلم — زانکس که سوی او بامید شفا شدم
وزمال شاه و میرچو نومید شد دلم — زی اهل طیلسان و عمامه ورداشدم
گفتم که راه دین بنمائید مر مرا! — زیرا که زاهل دنیی دل پرجفا شدم

ودرقصیده‌ای با این مطلع

ای آنکه بتن زآرزوی مال چونالی — ازمن چوستم خود کنی از بهرچه نالی

میگوید:

راهیست بدین اندرمرشیعت حق را — جز راه جزوری و کراخی ولبالی
راهی که در و رهبرزی شهر کمال است — زین راه مشو یکسو گرمرد کمالی

درقصیده‌ای بمطلع

هوشیاران زخواب بیدارند — گرچه مستان خفته بسیارند

میگوید:

با جهودان خس کنند بیلخ — وین خسان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر نمی بندند — همچومن روز و شب بتیمارند
حرمت امروز مرجهودان راست — اهل اسلام و دین حق خوارند

ازدین زردشت اطلاع کافی داشته و از کتب زندو پازند بارها سخن میگوید از جمله درقصیده‌ای بمطلع

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند — وزطمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند

میگوید:

گردن ازبارطمع لاغر وباریك شود — این نوشتست زرادشت سخندان درزند

این حکیم برای کسب علم از هیچکاری فروگذار نکرده وباتمام ملل مختلف آمیزش نموده واز آنها استفادهٔ فراوان برده است چنانکه در دیوان در قصیده‌ای بمطلع

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو برزمی واز برت این چرخ مدور

میگوید:

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم — نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندوو از ترك — وزسندی و رومی وز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری — در خواستم این حاجت وپرسیدم بی‌مر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین — وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر

گاهی بنشیبی شده همگوشهٔ ماهی — گاهی بسر کوهی بر تر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر — گاهی بجهانی که درو خاك چو اخگر
گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه — گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
گه حبل بگردن بر مانند شتربان — گه بار بپشت اندر ماننده استر
پرسنده همی رفتم ازین شهر بدانشهر — جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست — زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه براطفال و مجانین — واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و صحبت ننهفتم — زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت — دشواری آسان شود و صعب میسر

ولی با همهٔ آنکه ناصرخسرو در مذاهب مختلف غور و بررسی کامل کرده اطلاعاتش در بارهٔ مذاهب جز اسلام مورد اعتماد نیست و اشتباهات زیادی دارد، ازجمله در کتاب وجه دین تورات را کتاب روسیان و انجیل را کتاب رومیان میخواند. ودراین اشعار که اکنون ذکر میشود زند وپازندرا کتاب پند واندرز میشمرد:

درقصیده‌ای که مطلع آن اینست:

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر زفضول وزند بر لب — زردشت چنین نوشت درزند

میگوید:

باپند چودر و شعر حجت — منگر بکتاب زند و پا زند

و در قصیده‌ای بدین مطلع

در درج سخن بگشای در پند — غزل را در بدست زهد در بند

میگوید:

چه باید پند چون گردون گردان — همه پند است بل زند است و پازند

ودر بیتی از یك قصیده دوشنبه را عید هفتگی مسیحیان میشمارد و آن اینست

گر زی تو قول ترسا مجهولست — معروف نیست قول تو زی ترسا
او بر دوشنبه و تو بر آدینه — تو لیل قدر داری و او یلدا

وی در علم افلاك و ریاضیات تبحر کافی داشته و بالاترین درجهٔ معلومات زمان خودش را کسب کرده بوده‌است و دراین باره هم از اشعار او میتوان مثالهائی ذکر کرد باین شرح:

در دیوان در قصیده‌ای بمطلع:

کمیت سخن را ضمیر است میدان — سوارش چه چیزاست جان سخندان

میگوید:

عرب بر ره شعر دارد سواری — پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنك و افسون — ره رومیان زی حسابست و الوان
مصور بکار است مر چینیان را — چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان را ز پیدا — یکی باز داند گران را ز ارزان

طلب کردن جای وتدبیر و مسکن | طرازیدن آب و تقدیر بنیان
در این هرطریقی که برتوشمردم | سواران جلدند و مردان فراوان
که‌دانست‌ازاول چگوئی که‌ایدون | زمان را بپیمود باید بپنگان ۱
که دانست کز نور خورشید گیرد | همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بی ستونی | ستادست دریا و کوه و بیابان
که دانست چندین زمین بامساحت | صدو شصت بار است خورشید تابان

باز درجای دیگر در اشعارش ایجاد باران را بطریق بخار از دریا ذکر میکند ، درقصیده‌ای بمطلع

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین | هیچ نارامید این خاطر روشنبین

میگوید :

آب دریا را خورشید بجوشاند | تابر آردش سوی‌چرخ وشودشیرین

ناصر خسرو بتحقیق زبانهای فارسی و عربی‌را بصورت کامل میدانسته و صحبت میکرده و مینوشته است چنانکه در سفرنامهٔ خود بگفتگوی‌عربی خود با استاد حمامی در بصره اشاره میکند ولی‌زبانی جزاینها معلوم نیست که میدانسته شایدمختصری هم با زبان هندی‌آشنائی داشته است . وی دردوران جوانی در ادبیات ونویسندگی ونظم ونثر شهرت‌کافی و مقام‌معلمی‌داشته است .

اگردر « رسالهٔ جواب اسئله » و در تاریخ تالیفی که در آن ذکر شده «سنهٔ ٤۲۲» اشتباهی‌رخ نداده باشد میتوان گفت که اولااقل از ۲۸ سالگی بنویسندگی وتالیف پرداخته است ، و همچنین گویا وی درجوانی بهندوستان وسند وترکستان و افغانستان و شاید دیلم و بغداد مسافرت کرده‌وعلاوه برخراسان و ماوراء النهروممالك صغیرهٔ‌مجاور این ولایات‌آنچه از کلمات خوداو بطور قطع دستگیر شده لاهوروملتان وسند و ترکستان ودشت را قبل ازسفر هفت‌سالهٔ خود دیده بوده‌است و درسفرنامه بحضور خود در مجلس سلطان محمودو مسعود غزنوی هم اشاره میکند .

در بارهٔ سفرهای او در دوران جوانی بغیراز سفرنامه باشعار خود اونیز میتوان‌استناد جست :

از جمله در قصیده‌ای بدین مطلع

چرا خاموش باشی ای سخندان | چرا در نظم ناری درو مرجان

بسفر هندوستان خویش اشاره کرده و میگوید :

جهان را دیده‌ای و آزمودی | شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیدی | بسند وهند و اطراف خراسان

و باز در قصیده‌ای بمطلع

غریبی‌می چه خواهد یارب‌ازمن | که بامن روزوشب‌بسته است دامن

در بارهٔ سفرخود بسند میگوید .

---

۱ - پنگان ، باکاف فارسی هرکاسه و پیاله راگویند و طاس مسی که ته‌آن سوراخ کرده باشند ودرروی آب نهند تاشب وروز ازآن معین کنند .

بسند انداخت گاهم گه بمغرب　　　چنین هرگز ندیدستم فلاخن

وبهمین نحو دربارهٔ مسافرتهای دیگر او هم در سفرنامه اشارات وتذکرات مکرر مشاهده میشود .

از شرح احوال او در دوران جوانی بغیر از اشاراتی که در دیوان خود او دیده میشود اطلاع زیادی دردست نیست، خودش میگوید که در جوانی مدتی مثل همهٔ شعرای دیگر بشرابخواری وبعیش و نوش وعشق ورزی گذرانیده و از اشعاری که ضمن آنها در این زمینه سخن گفته این چند بیت را میتوان بعنوان مثال ذکر کرد در قصیده‌ای بمطلع

این گنبد بی قرار ازرق　　　بربود ز من جمال و رونق

میگوید :

ای تاخته شصت سال زیرت　　　این مرکب بی قرار ابلق

با پشت چوحلقه چند گوئی　　　وصف سر زلفك معلق

یکچند بـزرق شعر گفتی　　　بر شعر سیاه و چشم ازرق

با جد کنون متابعت کن　　　ای باطل و هزل را مطابق

بیدار شو و بدست پرهیز　　　چون سنگ بگیر دامن حق

وردربار شاه هم مدیحه سرا بوده است

وزرنج روزگار چوجانم ستوه گشت　　　یکچند با ثنا بدر پادشا شدم

گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر　　　چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم

صد بندگی شاه ببایست کردنم　　　از بهر یك امید که از وی روا شدم

والبته از این کار خیری ندیده ودر عذاب بوده است .

جزدردورنج هیچ نگردید حاصلم　　　زانکس که سوی او بامیدشفاشدم

وپس از آنکه ازاین کاردلسردو پشیمان شده بجانب اهل دین رفته، درهمان قصیده گوید

وزمال‌شاه ومیر چو نومید شددلم　　　زی‌اهل طیلسان وعمامه ورداشدم

گفتندشاد باش که‌رستی زجور دهر　　　تاشاد گشت جانم واندر دعا شدم

ولی بازهم دل‌حقیقت‌جوی او آرام‌نگرفته وتعبداً نخواسته چیزی را بپذیرد و چون پاسخی در برابر سؤالات‌خویش‌در بارهٔ سرخلقت نیافته، اضطراب‌وناراحتی بیشتری باوروی نموده وخود دربارهٔ آنکه هرگزحاضر نیست موضوعی را بدون دلیل و چون چرا بپذیرد بارها سخن گفته ازجمله درقصیده‌ای بمطلع

یکی خانه کردند بس‌خوب ودلبر　　　درو همچنو خانه بیحد و بیمر

میگوید :

بیان کن که ازچیست‌ترکیب عالم　　　جوابم ده از خشك این‌شعر وزتر

وباز

جهان را بنا کرد از بهر دانش　　　خدای جهاندار و بی‌یار و یاور

توگوئی که‌چون‌وچرا را نگویم　　　همینست نزدیك من مذهب خر

ترا بهره از علم‌خواراست یاکه　　　مرا بهره از علم مغز مقشر

ودرحدود چهل سالگی این ناراحتی وجستجوی مدام شدت یافته و شاید بهمین جهت بوده که برای تسلی خاطر خویش بمسافرتهائی بترکستان وهندوستان اقدام نموده و بامردم مختلف وادیان متعدد آشنائی حاصل کرده و باصاحبان این مذاهب مباحثاتی نموده و بااینهمه مثل تمام جویندگان عالم حقیقت جواب قانع کننده‌ای برای سؤالات خویش نیافته است . خود حکیم دراین بیت تأکید میکند که در چهل و دوسالگی نفسش جویای خرد وحقیقت شد :

پیموده شد از گنبدمن برچهل ودو   جویای خرد گشت مرا نفس سخنور

پیدایش تحول درزندگانی وی - این کاوش وجستجو واضطراب وناراحتی وچون وچراها بالاخره اورا وادار کرد که درپی کیمیای حقیقت واسراری که درپی یافتن آن بود عزم سفر کند ، وخوابی که درماه جمادی الاخر سنهٔ ۴۳۸ درجوزجانان دید بیشتر اورا برانگیخت تابقصد وصول بحقیقت بجانب مکه وحجاز رهسپار شود . دراین سفر با برادر خود ابوسعید(۱) ویك غلام هندی همراه بود . این مسافرت هفت سال بطول انجامید، ناصر خسرو پس ازخاتمهٔ این سفر درجمادی الاخر سنهٔ ۴۴۴ ببلخ بازگشت و بدیدار برادر دیگر خود خواجه ابوالفتح عبدالجلیل نائل آمد. این سفر درحقیقت مبداء یکدوران جدید ویك انقلاب بزرگ درزندگانی او محسوب میشد . طی این هفت سال وی چهار بار حج کرد، تمام قسمتهای ایران وممالك وشهرهای ارمنستان وآسیای صغیر وحلب وطرابلس وشام و سوریه وفلسطین وجزیرة العرب ومصر وقیروان وتونس ونوبه وسودان رادیدار نمود .

دربارهٔ مدت اقامت وی دراین بلاد باید گفت که بیش از همه در مصر و پایتخت خلفای فاطمی اقامت کرده است. آقای تقی زاده درشرح احوال وی راجع بمدت اقامت حکیم درمصر مینویسند :

«...ودرواقع دوسال وچیزی بالاچه مطابق حساب ازروی سفرنامه ازروز ورود اول بمصر تاخروج آخری اوازآنجا دوسال ونه ماه وبیست وسه روز مدت بوده که درآن ضمن هم دوحج کرده وهرکدام ازآنها قریب چهارماه طول کشیده است ...»

وآقای تقی زاده این بیت حکیم را که دردیوان میگوید « شش سال ببودم بر ممثول مبارك - شش سال نشستم بدر کعبه مجاور» اشتباه میدانند ومینویسند «...احتمال میرود که درمصرع دوم نسخهٔ صحیح «شش ماه» بوده چنانکه درصفحهٔ ۸۵ ازسفرنامه صریحاً باین موضوع اشاره میکند ... وپس ازآنکه اغلب ایام خود را در پایتخت خلفای فاطمی یعنی مصر بسر برده ودرآنجا داخل مذهب اسمعیلیه وطریقهٔ فاطمیان شده بقصد ترویج آن مذهب ونشر دعوت فاطمی درخراسان بوطن خویش عودت نموده است .

مشارالیه درجات سیر باطنیه را طی کرده وازمراتب مستجیب ومأذون وداعی بالاتر رفته بمقام حجتی رسیده ویکی از حجتهای ۱۲ گانهٔ فاطمیان در ۱۲ جزیرهٔ (۲)

۱- این نام که برای برادر او درسرگذشت شخصی ذکر شده مورد اعتماد نیست .

۲- ساحت دعوت فاطمی یعنی درواقع تمام عالم اسلامی بچند منطقهٔ دعوت تقسیم میشد که هرکدام ازمنطقه‌ها را فاطمیان وپیروان آنها اسم جزیره میدادند وخراسان یکی ازآن جزایر بوده ... »

نشر دعوت شده ازطرف امام فاطمی آن زمان ابو تمیم معدبن علی المستنصر بالله « حجت جزیرهٔ خراسان » تعیین شد و باین مأموریت یعنی دعوت مردم بطریقهٔ اسمعیلیه و بیعت فاطمیان درممالك خراسان (بمعنی وسیع این خطه در آن زمان) وسرپرستی شیعیان آنسامان و بقول خودش شبانی رمهٔ متابعان دین حق بایران برگشت باین فقره دراشعار خوداو اشارات لایحصی هست ودرزادالمسافرین هم گوید «ومر نوشتهٔ الهی را که اندر آفاق و انفس است بمتابعان خاندان حق نمائیم بدستوریکه ازخداوند روزخویش یافته ایم اندرجزیرهٔ خراسان» اسم و کینه ولقب خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله دراشعاراو مکرر ذکرشده است .

تفصیل مسافرت حج ومصر که ازروی یادداشتهای روزانهٔ سفر خود ناصرخسرو پس از مراجعت ببلخ بقلم خودش نوشته شده موضوع کتاب سفر نامهٔ اواست که بقول خودش شرح مسافرتی است بمسافت ۲۲۲۰ فرسنگ در آخر سفر نامه مشارالیه قصد خود را بر سفر دیگری بجانب مشرق اظهار میکند ووعده میدهد که سفر نامهٔ آن مسافرت را نیز بعدها ضمیمهٔ این سفر نامه بکند ومعلوم نیست که این قصد بموقع فعل آمده یا نه ..»

بعدازآنکه ناصرخسرو متواری شد شاید بعلت همین اظهار بود که باو نسبت رفتن بچین وماچین دادند ، خوداوهم در دیوان باین موضوع اشاره میکندومیگوید:

افسانه ها بمن بر چون بندی   گوئی که من بچین و بماچینم

وباز درهمین مورد مینویسند :

«(۱) ناصرخسرو دراین سفر همه جا ودرهر شهری درپی جستن حقیقت و پیدا کردن جواب سؤالات واشکالاتی که درظاهر تنزیل ودین اسلام واحکام وشرایع بنظرش معقول نمی آمد پیش علما ودانایان وحکمای هر بلد از پیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعددهٔ اسلام وفلاسفه ومنجمین واطباء وسایرارباب فنون وهمچنین دانشمندان نصاری و یهود وصائبین (ظاهراً حرانیین) ومانویان وهندوان وعلمای ملل واقوام مختلفه ازسندی وترك وروم وعرب وعجم رفته وباآنها «چون وچرا» آغاز نموده ودرمشکلات ومعضلات مسائلی که دردل داشته مباحثات کرده ولی برای این مسائل غامضه که مکنون ضمیرش بوده جواب حلی شافی نیافته تاعاقبت بقاهره (مصر) رسیده ودر آنجا بتوسط یکی از دعات یانقبای فاطمیان که اسم اورا نمیبرد ولی اورا «دربان شهر علم»(۲) مینامد وظاهراً «باب» یعنی حجت مصر یاحجت اعظم منظور بوده داخل طریقهٔ باطنیهٔ اسمعیلیه شده و از مراتب

---

۲ – دربارهٔ ملاقات ناصرخسرو باآن شخص که نامش را نمیبرد و «دربان شهرعلمش» مینامد و مباحثاتی که بااو کرده وارشادشده است در دوقصیده شرح مفصلی میدهد که قسمتهائی از یکی ازقصائد دراینجا برای نمونه وروشن شدن ذهن خوانندگان نقل میشود :

درقصیده‌ای بمطلع

ای خوانده بسی علم وجهان گشته سراسر   توبرزمی وازبرت این چرخ مدور

میگوید

روزی برسیدم بدر شهری کان را   اجرام فلك بنده بد آفاق مسخر

شهری که همه باغ برازمیوه پرازگل   دیوار مزین همه و خاك مشجر ←

هفتگانهٔ «بعدها نه گانه(۱)» باطنیه چهاردرجه پیموده یعنی از درجهٔ مستجیب که درجهٔ اول است ومهرخموش بردهن میگذارد ودرجات مأذون وداعی (که دوباره زبانش بازمیشود گذشته) بدرجهٔ حجتی رسیده، اگرچه بعضی اشعاراو موهم اینستکه این منصب بعد ها باو درخراسان ازمصررسید ... »

(۱) داعی ومأذون دراینصورت هر کدام منقسم بدو مرتبه میشد باین ترتیب: ماذون محدود ومأذون مطلق، داعی محدود وداعی مطلق.

←

صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا — آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر
شهری که درو نیست جز از فضل منازل — باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان — نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر
شهری که من آنجا چو رسیدم خردم گفت — اینجا بطلب حاجت وزین منزل بگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش — گفتا مبر اندوه که شد کانت گوهر
دریای محیط است درین خاك معانی — هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ براینست پر از اختر عالی — لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم — از گفتن با معنی وز لفظ چو شکـر
گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژنداست — منگر بدرستی تن و این گونهٔ احمر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان — وز درد نیندیشم و نیـوشم منکر
گفتا مبر اندوه من اینجـای طبیبم — بر من بکن آن علت مشروح ومفسر
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه — از علت تدبیر که هست اصل مدبر
ازجنس بپرسیدم و از صنعت صورت — وز قادر پرسیدم و تقـدیر و مقدر
کاین هردو جدا نیست ز یکدیگر دانم — چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر
ازصنعت این جنبش روزوشب کز وی — محتاج غنی چون بود و مظلم انور
از حال رسولان و رسالات مخالف — وز علت تحریـم دم خمر و مخمر
آنگاه بپرسیدم از احکام شریعت — کاین پنج نماز ازچه سبب گشت مطهر
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال — از حال زکات درم و زر مدور
وز خمس بی عشر چنوئی که دهند آن — این از چه مخمس شد وآن ازچه معشر
وز علت میراث وتفاوت که دروهست — چون برد برادر یکی و نیمی خـواهـر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم — چونست غمی زاهد و بی رنج ستمگر
یك زاهد رنجور و دگر زاهد بیرنج — یك کافر شادان و دگر کافر غمخور
بیناوقوی چون زیدآن دیگروآن باز — مکفوف همیزاید و معلول ز مادر
ایزد نکند جز که همه داد ولیکن — خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعـور
من روز همی بینم و گوئی که شبست این — از حجت خواهم که بر آهیخی خنجر
گوئی بفلان جای یکی سنگ شریفست — هر کس که زیارت کندش هست موقر
آزر بصنم خواند مرا و تو بسنگی — امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر
داناکه بگفتمش من اینست ببر زد — صد رحمت امروز باین دست وبآن در
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان — لیکـن بنهم مهری محکم بلبت بر
زآفاق وزانفس دوگوا حاضر کردش — بر خوردنی و شربت من پیر هنرور

←

بازگشت بموطن خویش و دعوت و تبلیغ مردم - هنگامیکه ناصرخسرو از مصر بوطن خویش مراجعت کرد درست پنجاه سال از عمرش میگذشت و چنانکه از کتاب زادالمسافرین برمیآید فرار او از بلخ پیش از ۴۵۳ اتفاق افتاده، چون در این کتاب از تبعید و مطرود شدن خویش سخن میگوید، و چون بیشتر آثار او پس از تبعید از بلخ نوشته شده از زندگانی وی در بلخ بعد از رجعت از مصر خبر صحیحی در دست نیست، و همچنین نمیتوان دانست که بعد از بازگشتن از مصر چقدر در این شهر توقف کرده است، تنها چیزیکه مسلم است اینست که وی پس از بازگشت بموطن خود ترك دنیا کرد و پشت پا بتمام امور مادی زد و زهد و پرهیزکاری و تقوی اختیار کرد و پنهانی بانتشار عقاید خویش و ترویج مذهب اسمعیلیه پرداخت و بقول خودش داعیان باطراف میفرستاد و اصول عقاید فاطمی را تبلیغ مینمود، چنانکه در بیتی از قصیده‌ای بمطلع

بگذر ای باد دل افروز خراسانی   بر یکی مانده بیمگان دره زندانی

باین مطلب اشاره کرده میگوید:

پیش داعی من امروز چو افسانه ست   حکمت ثابت بن قرهٔ حرانی

و شك نیست بواسطهٔ قدرت شگرفی که وی در مباحثه و فن مناظره چه کتبی و چه شفاهی داشته در این کار پیشرفت زیادی حاصل کرده است و بواسطهٔ همین قدرت کلام و نفوذ سخنان و دلائل او بوده است که رفته رفته دشمنان وی دست بهم داده و مردم را برضد او شورانیده‌اند و خود او بقدری بموفقیت خویش در دعوت مردم بمذهب اسمعیلیه اعتماد داشته که در قصیده‌ای بمطلع

تا کی کنی گله که نه خوب ست کار من   وز تیر ماه تیره‌تر آمد بهار من

میگوید

گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو   خرماستان شدستی اکنون دیار من

یعنی که اگر بزور فرمانروایان سلجوقی مرا از خراسان نرانده بودند تمام این خطه را باعقاید خویش تسخیر میکردم و باز در بارهٔ فزونی یافتن عدهٔ پیروان خود در همان قصیده اشاره کرده و میگوید:

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره‌ای   دره کجا بس آید با ذوالفقار من

→

راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو   هر روز بتدریج همی داد مزور
چون علت زائل شد و بگشاد زبانم   مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاك مرا بر فلك آورد چو یاقوت   چون خاك بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبی داد ببیعت   زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش   روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ   کز دست طبایع نشود نیز مغیر
یاقوت منم اینك و خورشید من آنکس   کز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشك همی نام نگویمش در این شعر   گویم که چنین است کش افلاطون چاکر
استاد و طبیبست و مؤید ز خداوند   بل کز حکم و علم مثالست مصور
آباد بر آن شهر که وی باشد در بانش   آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

ژی ذوالفقارم آید سیصد هزار تو ‌ ‌ ‌ ‌ زی دره نامد است یکی از هزار من
عفریت دوستار تو و دستیار تست ‌ ‌ ‌ ‌ جبریل دستیار من و دوستار من

وگویا بعلت مخالفت دشمنان وی وعلمای متعصب اهل سنت بود که حکمرانان سلجوقی درصدد آزار او بر آمدند و وی را تبعید کردند. در نتیجهٔ این تحریکات و اقدامات دشمنان خود ناصرخسرو ناچار از سرزمین و دیار خویش که در آن بآسایش وخوشی ورفاه میزیست متواری شد ومردم خراسان همه اورا تکفیر کردند وازوی دوری گرفتند وگاهی بامراجعه ببعضی ازاشعاراو اینطور معلوم است که حتی برضدوی شورش و بلوائی هم صورت گرفته ومردم جاهل و متعصب علیه او قیام کرده بخانه اش ریخته اند و شاید خانه اش راهم ویران نموده اند، چنانکه دراین اشعار باین مطالب اشاره کرده است:

درقصیده ای بمطلع:

ای زود گرد گنبد بر رفته ‌ ‌ ‌ ‌ خانهٔ وفا بدست جفا رفته

میگوید

بر من چرا گماشته ای خیره ‌ ‌ ‌ ‌ چندین هزار مست بر آشفته
این دشنه بر کشیده همیتازد ‌ ‌ ‌ ‌ وان با کمان و تیر فرو خفته
اینم کند بخطبه درون نفرین ‌ ‌ ‌ ‌ وانم بنامه فریه کند سفته (۱)
من خفته مانده زیرا بامستان ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو یکیست گفته و ناگفته

ودرقصیده ای باین مطلع

دیویست جهان پیرو غداری ‌ ‌ ‌ ‌ کش نیست بمکر جادوئی کاری

بغصب خانه وزندگی خویش بدست دشمنان اشاره کرده میگوید:

من گشته هزیمتی بیمگان در ‌ ‌ ‌ ‌ بی هیچ گنه شده بزنهاری
چون دیو ببرد خانمان از من ‌ ‌ ‌ ‌ به زین بجهان نیافتم غاری
ماندست چومن دراین زمین حیران ‌ ‌ ‌ ‌ هر زاهد و عابدی و دین داری

در هر حال شکی نیست که وی را سلجوقیان وادار بفرار وخارج شدن ازمحل زندگی خویش نموده اند چنانکه خود بصراحت این مطلب را ذکرمیکند:

درقصیده ای باین مطلع

زمن معزول شد سلطان شیطان ‌ ‌ ‌ ‌ ندارم نیز سلطان را بسلطان

میگوید:

خراسان زآل سامان چون تهی شد ‌ ‌ ‌ ‌ همه دیگر شدست احوال وسامان
زبس دستان وبی دینی بماندست ‌ ‌ ‌ ‌ بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مردمانند ‌ ‌ ‌ ‌ بسیرتهای بدگرگ بیابان
بیمگان من غریب وخوار وتنها ‌ ‌ ‌ ‌ ازینم مانده بر زانو زنخدان

و این در زمان سلیمان چغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق واقع شد که پایتختش مرو بوده وبلخ را نیز درتصرف داشت ویا آنکه پس ازوفات او درسنهٔ ٤٥١ که آلپ ارسلان پسروی امیرخراسان وبعدسلطان شد. ظاهراً دورهٔ حکومت آلپ

---

۱ - تحفه وچیزی که از جائی بجائی فرستند

ارسلان در تعصب بر ضد شیعه «رافضیان» اززمان پدرش سخت‌تر وبدتر بوده خصوصاً که نظام‌الملك دشمن بزرگ همهٔ مذاهب غیر سنی دبیر ووزیراو بوده .

دربارهٔ نقطهٔ اقامت‌وی بعدازمراجعت بخراسان‌هم‌درست نمیتوان‌اظهار نظر نمود، که‌شهر بلخ‌یادرخانهٔ‌خودساکن بوده‌چنانکه‌ازجامع‌التواریخ‌رشیدالدین(بنقل‌براون‌ازآن) ظاهراست یاچنانکه دبستان‌المذاهب روایت میکنددرسانج(۱)(بانون‌وجیم) که قریه‌ای بوده‌ازنواحی بلخ ویا درشادیاخ بلخ مقیم بوده است .

فرار ازوطن - بالاخره کوشش ناصرخسرو در اشاعه‌و تبلیغ مذهب‌اسمعیلیه ودعوت خلق بجانب خلیفهٔ فاطمی که او را «امام زمان» و خود را مامور وی‌میدانست بجائی نرسید ، بلکه همانطور که گفتیم این امر سبب تحریك متعصبین بخصوص‌علمای خراسان‌وبلخ شد و عامهٔ خلق بروی‌شوریدند ووی را بتهمت انحراف ازدین ورافضی وملحد بودن، که‌خود او در اشعارش مکرربدان اشاره میکند منهزم و متواری‌ساخته ومجبورش کردندکه‌شهر ودیار خویش را ترك نماید وآواره و سر گردان شود .

در بارهٔ تهمتهائی که باوزده‌اند وبددین‌وملحد ورافضیش‌خوانده‌اندخودحکیم در اشعارش اشاراتی دارد ازجمله‌دردیوان درقصیده‌ای بمطلع

چندگوئی که چوهنگام‌بهارآید گل بیاراید و بادام ببار آید

---

۱ - این قریه (درصورتیکه‌ضبط نسخهٔ‌چاپی‌دبستان‌المذاهب‌طبع بمبئی‌سنهٔ ۱۲۹۲ صفحهٔ ۲۳۲ صحیح باشد) ظاهراًهمان قریهٔ‌سان‌است که‌نسبت‌بآن سانجی بفتح‌نون‌وکسرجیم می آید واز نواحی‌بلخ بوده مجاورقریهٔ دیگر باسم‌چهاریك (کتاب‌الانساب سمعانی در مادهٔ «سانجی»ومعجم البلدان‌درمادهٔ‌سان)- شفراین کلمه‌را سابخ بباء وخاء خوانده وشاید منشاء ادعای‌اته‌هم‌که ناصر را مقیم شادیاخ می نویسد (بنقل ازدبستان‌المذاهب) تصحیف همین کلمه بوده است ولی‌اگر نسخهٔ دبستان‌المذاهب‌که دردست اته بوده صحیح تر ازنسخهٔ‌چاپی آخری بمبئی (که دردست نگارنده بود) بوده است درآنصورت ممکنست مقصود شادیاخ بلخ بوده‌که بقول سمعانی (کتاب الانساب ماده شاذخ) قریه‌ای بوده درچهار فرسخی بلخ‌که نسبت بآنجا شادیاخی بوده ولی خود قریه‌گویا شاذیاخ بتخفیف تلفظ میشده عین روایت دبستان‌المذاهب درباب ناصرخسرو تقریباً کلمه بکلمه درحبیب‌السیر میرخواند (چاپ طهران جلددوم ص ۱۶۵ وچاپ بمبئی جزوچهارم ازجلددوم‌ص ۶۷) وشبیه بآن درروضة‌الصفای خواندمیر (چاپ بمبئی سنهٔ ۱۲۶۶ جلد چهارم ص ۵۹) مذکور است ولی درآن هردو بجای کلمه سانج «بلخ» نوشته شده ولهذا این‌شبهه بخاطر میرسدکه‌شایدنسخهٔ اصل هردو روایت واقعاً بلخ بوده وبواسطهٔ تصحیف در کتابت کلمهٔ سانج پیداشده‌که درشیوهٔ تعلیق و بی‌نقطه نوشتن این التباس به آسانی ممکن است ونیز ممکنست‌که ازشادیاخ مقصود شادیاخ نیشابور بوده‌که اسم محلهٔ بیرونی آن‌شهر بوده ودراین‌صورت باید فرض کردکه‌پس از فرار ازبلخ ویابعد ازعودت ازمازندران‌بآنجارفته وقرار گزیده باشد چنانکه «سر گذشت» نیز ازرفتن ناصر بنیشابور ذکر میکند و دولتشاه سمرقندی نیز در تذکرة‌الشعراء ازاستقرار او در نیشابور شرحی روایت‌میکند منتها اورا باابوسهیل «ابوسهل محمدبن سلیمان» صعلوکی متوفی بسنهٔ ۳۶۹ معاصر قلم‌میدهدکه‌منافات تاریخی دارد- درنقشهٔ افغانستان‌که ادارهٔ نقشه کشی‌هندوستان درسنه ۱۹۱۴ چاپ کرده قریه‌ای باسم‌شادیان درجنوب بلخ بمسافت تقریباً ۱۸میل «چهار فرسخ ونیم» دیده میشود . «نقل ازشرح حال حکیم بقلم‌آقای تقی زاده»

میگوید :

مر مرا گوئی برخیز که بد دینی صبر کن اکنون تا روزشمار آید

ودرقصیده‌ای بدین مطلع

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش

بیستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش

میگوید :

مرا گویند بد دین است و فاضل بهتر آن بودی

که دینش پاك بودی و نبودی فضل چندانش

ودرقصیدهٔ دیگری بمطلع

ای بخطاها بصیر وجلد و ملی نایدت از کار زشت خود خجلی

میگوید :

نام نهی اهل علم و حکمت را رافضی و قرمطی و معتزلی

بالاخره با همین تهمتها وتحریك احساسات عامه علیه او وی را فراری و محکوم بدوری از وطن ویا بقول خودش ، مجبور بهجرت نمودند .

چنانکه گوید :

از بهر دین زخانه براندند مر مرا تا با رسول حق بهجرت سوی شدم

وبا چنین احساسات شدیدی که برضد وی وجود داشت میتوان فکر کرد که تنها اطلاع عامه ازفضل وحکمت ودانش وی او را ازمرگ حتمی رهانید و از قتل نجات داد وگرنه درآن زمان در خراسان بقدری کار برشیعه بخصوص بر شیعهٔ سبعیه سخت و دشوار بود که ممکن نبود کسی با چنین عقایدی در میان آن مردم باشد وجان سالم بدر برد، چنانکه سلطان مسعود غزنوی در زمان جوانی ناصرخسرو حسنك[1] وزیر را بجرم رفتن بمصراز سفر حج بدار زد، وچنانکه درتاریخ یمینی عتبی مندرج است سلطان محمود غزنوی سفیر خلفای فاطمی را نیز بقتل رسانید .

میتوان گفت که سلجوقیان هم در مخالفت با شیعه وتعصب در سنی گری دست کمی از غزنویان نداشتند بلکه خیلی شدید العمل تراز پیشینیان بودند بخصوص بعداز نصب نظام الملك بر این شدت عمل افزوده شد بطوریکه ازکتاب سیاستنامهٔ نظام‌الملك این مخالفت و تعصب شدید برضد اسمعیلیه کاملا هویداست ، درزمان وزارت عمیدالملك کندری که از مخالفین سرسخت شیعه بود لعن بر شیعیان در منابر خراسان معمول و مقرر شد و نظام‌الملك هم این شدت عمل را ادامه داد وحتی در مخالفت با اسمعیلیه بسیار تند روتر وسخت‌تر از گذشتگان خویش شد وبهمین سبب ناصرخسرو براین دشمنان سرسخت خویش بعناوین مختلف حمله کرده وآنها را مورد طعن وطنز قرارداده است بخصوص امراوسلاطین وبزرگان زمان خود را بارها بنفرت وزشتی یادکرده وسلاجقه را باسامی غز وقپچاق وترکمانان میخواند وبآنها لقب اوباش و دجال و شیطان و

۱ـ البته یکی ازبهانه‌های قتل حسنك این قضیه بود وقتل وی دلائل دیگری نیزداشت که برای استحضار ازآن خوبست بتاریخ بیهقی رجوع شود

اهریمن میدهد، ازجمله‌دراین اشعار که برای مثال از دیوان اوذکر میشود در قصیده‌ای بدین مطلع

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را ‌‌ ‌ ‌ مر اهل فضل وخرد را،نه‌عام ونادان را

میگوید :

نگه کنید که‌دردست‌این‌وآن‌چوخراس(۱) ‌ ‌ به‌چند گونه بدیدید مر خراسان را

بملك ترك چرا غره اید یاد کنید ‌ ‌ جلال و دولت محمود زا ولستان را

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ‌ ‌ ز دست خویش بدادند گو زکانانرا

وهمچنین در قصیده‌ای بدین مطلع

چونکه نکو ننگری جهان چون شد ‌ ‌ خیرو صلاح از زمانه بیرون شد

میگوید :

خاك خراسان که بودجای ادب ‌ ‌ معدن دیوان ناکس اکنون‌شد

حکمت‌را خانه‌بود بلخ و کنون ‌ ‌ خانه‌اش‌ویران‌زبخت‌وارون‌شد

ملك سلیمان اگر خراسان بود ‌ ‌ چونکه کنون‌ملك‌دیو ملعون‌شد

خاك‌خراسان بخورد مردین را ‌ ‌ دین بخراسان قرین‌قارون شد

خانهٔ قارون نحس را بجهان ‌ ‌ خاك خراسان مثال قانون شد

وچنانکه‌ملاحظه‌میفرمائیددراین‌اشعاراز پیروی‌ایشان‌ابراز نفرت‌و ننك نموده‌وافسوس میخورد که خاك خراسان که‌جای‌ادب بودمعدن‌دیوان‌و ناکسان‌شده‌وحکمت‌خانهٔ بلخ‌از بخت وارون‌ویران گشته‌است، درحالیکه در بعضی اشعار ناصرخسرواز‌محمود غزنوی باین‌شدت یاد نمیکند وجلال و شکوه وقدرت آنها را یادآور میشود . در بیشتر اشعار خویش سلجوقیان وگاهی خلفای عباسی را دیو وفرعون میخواند وازظلمی که‌این خلفا نسبت‌باو ابراز داشته‌اند یاد میکند ؛ ازجمله درقصیده‌ای باین مطلع :

دل ز افتعال‌اهل زمانه ملاشدم ‌ ‌ زیشان‌بقول‌وفعل ازیراجداشدم

میگوید:

دنیا بقهر حاجت من می‌رواکند ‌ ‌ از بهرآنکه‌حاجت دنیی رواشدم

فرعون‌روزگارزمن کینه‌جوی گشت ‌ ‌ چون‌من بعلم‌در کف‌موسی عصاشدم

اعدای اولیای خدایم عدو شدند ‌ ‌ چون اولیای اورا من زاولیا شدم

بزرگی ناصرخسرووعظمت‌ودشواری‌کاری که او برعهده گرفته بوده‌بایادآوری تعداد کم شیعیان اسمعلیه در خراسان آنعهد و زیادی تعداد مخالفین ونیرو وتعصب آنها کاملا آشکار میگردد.

تعصب آمیخته باتوحش اهل تسنن در آنزمان بقدری زیاد و قدرت آنها باندازه‌ای بود که مخالفینشان کمتر ممکن بود از خطر مقتول شدن بدست آنها رهائی یابند مگرآنکه ساکت بمانند ودراختفا زندگی کنند ویافراری‌ومتواری‌یادر پناهگاهی متحصن‌شوند.

ناصرخسرو پس ازآنکه متواری شد مدتی گویا درهمان بلخ پنهان بود و

---

(۱) خراس بمعنی سنك آسیاب است

و در خفا فعالیت میکرد وخواص ومریدانش بزیارتش نائل میگشتنــد ، ولی بالاخره مجبور بمهاجرت شد وظاهراً بمازندران رفت وشایدچون امرای گرگان وسران طبرستان شیعی بوده‌اند ، وی بدانجا پناه برده تاازخطرمصون باشد.

چنانکه خود نیز بمازندران رفتن خویش اشاره‌میکند:

بر گیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین   چون من غریب وزار بمازندران درون

ودراین دو بیت

گرچه مرا اصل خراسانیست   ازپس پیری و مهی وسری

دوستی و عترت خانهٔ رسـول   کردمرا یمکی و مازندری

البته درهیچیك ازتذکره‌ها بجزتذکرةالشعرای دولتشاه اشاره‌ای ازرفتن‌وی بمازندران نیست ودولتشاه مقراورا رستمدار و گیلان مینویسد مدت اقامت او اگر هم بمازندران رفته باشد چندان زیاد نبوده است و گرنه دراشعارش بیشتر ازاین‌بدین موضوع اشاره میکرد.

«... بعضی ازمؤلفین‌مثل دولتشاه، ناصر خسرورا بعدازمازندران مدتی‌مقیم نیشابور مینویسند ، در « سرگذشت شخصی » نیر حکایت او در نیشابـور مندرج است اگر نسخهٔ صحیح محل اقامت در دبستان المذاهب نیز شادیاخ بوده باشد چنانکه اته نقل میکند (نه سانج که در نسخ چاپی است) و مقصود از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ درآن صورت ممکن است فرض کرد چنانکه دولتشاه گوید وی از مازندران بنیشابور رفته باشدکه همسفر قدیمش امام موفق آنجا مرجع نافذ بوده است ... لکن اگرهم از این مدارك بودن او در نیشابـور استخراج شود سایر عوارض و مقارنات سفر او بنیشابور مانند افسانهٔ کفشدوز یا نصیحت ابوسهل صعلوکی بر خروج ازآنجا یاآمدن او بنیشابور از پیش ابوالحسن فرقانی وغیره که شاخ وبرگ‌این روایات است اساسی ندارد ... از بعضی قرائن هم بنظر بعید نمی‌آید که ثانیا ببلخ‌یا حوالی آن عودت کرده وبعدها باز از آنجا مجبور بفرار بطرف‌مشرق شده بقول جامع‌التواریخ(بنقل براون ازآن) بسمنگان(۱) (سمنجان بکسرسین و میم در کتب عربی) وبقول‌مشهور بیمگان پناه برده است بهرحال ممکنست‌میل نزدیکی به خراسان که هم وطن خود و هم جزیرهٔ ماموریت‌او بود از یکطرف ومامن گزیدن‌در یکی‌از قلاع جبال مستحکم‌ومنیع‌از طرف دیگراورا بقصبه یاقلعهٔ یمگان(۲) دراقصای

۱ـ سمنجان بقول یاقوت‌حموی شهری بود از طخارستان در ماوراء بلخ دروسط راه «میان‌خلم»و«اندرآب» که‌فاصلهٔ آن بهر کدام‌ازاین دوقصبه پنج‌روزراه بوده‌است و درسمنجان دره ها ومغاره‌های زیاد بوده و جماعتی ازقبیلهٔ تمیم درآنجا ساکن بودند این‌دو قرینهٔ اخیر هردو رفتن ناصررا بآنجامحتمل میکند وممکنست وی ابتدا بسمنجان رفته وپس‌ازچندی بیمگان رسیده.

ناصر خسرو بقلم‌آقای تقی زاده »

۲ـ ضبط اسم این‌قصبه درست معلوم نیست و ظاهراً یمکان بفتح یاء و باکاف عربی صحیح‌تر است و بیشتر مطابقت دارد بااسم قدیم‌آن ینبقان که مؤلفین قدیم ثبت کرده‌اند وبقول مارکوارت همان نقطه بوده است ولی‌یمگان باگاف فارسی وفتح یا ضم‌یاء نیز ضبط‌شده است.

«نقل ازحاشیهٔ همان صفحه»

حاك بدخشان کشید که بقول قزوینی در آثار البلاد شهری حصین بود در وسط کوهها(۱) در نزدیکی بدخشان که بواسطهٔ صعوبت مسالك آن احدی را قدرت تسخیر آن نبوده واز قرار معلوم تا آخر عمر در این قصبه مستقر و باداره کار دعوت فاطمی در خراسان مشتغل بوده است تصرف قلاع محکم وصعب المنال در قلل جبال ظاهراً در آن اوقات یکی از نقشه‌های دعات فاطمی در شرق بوده واحمد بن عبدالملك بن عطاش که خود وپدرش هر دو معاصر وهمقطار ناصرخسرو وحجت اصفهان وآذربایجان بودند در «شاهدز» اصفهان وحسین قائی در قهستان وحسن بن صباح (که دوسال بعد ازوفات ناصر قلعه الموت را گرفته وکارش بالا گرفت) در رودبار نیز فن جنگی پیشرو دانشمند وحکیم خود را تقلید میکردند ... (۲) »

در بارهٔ تاریخ ورود ناصرخسرو بیمگان ومدت اقامت او نیز در آنجا اقوال مختلفی هست که هیچیك مبتنی بر دلیل متقن و صحیحی نیست وبهیچیك از آنها نمیتوان اعتماد کرد، در اشعار خود اوهم البته باین موضوع اشاراتی شده ولی هیچیك ازاشعارش تصریحی در این باب ندارد، اتهٔ مستشرق بااتکاء باین بیت که شاعر میگوید:

چو فکندندم در این زندان و بند زیر بار تن بماندم شصت سال

استدلال میکند که ناصرخسرو هنگام ورود بیمگان شصت ساله بوده است یعنی در سنهٔ ۴۵۳ یا ۴۵۴ بآنجا رفته است ولی البته چون در هیچیك از دیوانها این بیت دیده نشده وماقبل ومابعد آن نیز در دست نیست نمیتوان اطمینان داشت که ناصرخسرو حتماً این بیت را در بارهٔ یمگان سروده باشد.

آقای تقی‌زاده در این بازه مینگارند:

«... نگارندهٔ این سطور گمان میکند با آنکه بیرون کردن ناصرخسرو از بلخ قطعا قبل از سنهٔ ۴۵۳ واقع شده دلیل کافی وقوی بر رد قول جامع التواریخ که ورود او را بیمگان در سنهٔ ۴۵۶ قرار میدهد در دست نیست وهیچ قصیده‌ای بنظر نرسیده که اسم یمکان وسن ناصر در آن ذکر شده باشد جامع التواریخ ودبستان المذاهب اقامت ناصر را در یمکان ۲۰ سال شمرده‌اند که در آنصورت هجرت وی بآنجا برفرض وفات او در سنهٔ ۴۶۱ میافتد واین فقره با اقوال خود او که در شصت ودوسالگی از از یمکان حرف میزند منافی است(۳) خود شاعر در یکی از قصاید گوید« پانزده‌سال برآمد که بیمکانم» که دلیل توقف طولانی وی در آنجاست وچنانکه معروف است همانجا

---

۱ - چنانکه خودشاعر نیز درقصیده‌ای بمطلع

مانده بیمگان به میان جبال نیستم ازعجز و نه نیز از کلال

باین موضوع اشاره میکند.

۲ - شرح احوال ناصرخسرو بقلم آقای تقی‌زاده.

۳ - درقصیده‌ای بمطلع

از دهر جفا پیشه‌زی که نالم گویم ز که کرد است نال نالم

میگوید

با شصت و دو سالم خصومت افتاد از شصت و دو گشت زار حالم

نیز وفات یافته و مدفنش مدتها در آنجا معروف بوده و بقول بعضی سیاحین هنوز هم در آنجامردم قبر اورا نشان میدهند ودولتشاه نیز گوید «قبر شریف حکیم ناصر در درهٔ یمکان است که آن موضع از اعمال بدخشان است»

و عجب آنکه از تأثیر دعوت آن حکیم سخنور و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان ونواحی مجاور آن خطه ودر خوقند و قراتکین وساری قول و وخان و یاسین وهمچنین دریکی از نواحی بلخ ودردره‌های جلال آباد و کمار در کافرستان (؟ شاید کنر) وظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیه وجوددارند وشاید امروزه وجودجماعت اسمعیلیه دراطراف نیشابور نیز ارتباطی باتعلیمات وتلقینات آنحکیم داشته باشدچه اگر اقامت ناصرخسرو درشادیاخ بود واشتغال او بدعوت مدرك صحیحی داشته باشد (چنانکه ظاهراً درنسخهٔ دبستان المذاهب که دردست اته بوده مقر ناصر اینطور ضبط شده بوده) درآنصورت بازماندن اثری ازآن تلقینات بعید نیست مخصوصاً قسمت بزرگی ازاسمعیلیان ایران ناصریه نامیده میشدند بنسبت ناصر خسرو چنانکه صاحب کتاب بیان الادیان که چهارسال بعدازوفات ناصرخسرو (یعنی درسنهٔ ۴۸۵) تألیف شده وخودمعاصر ناصر بوده گوید «الناصریه اصحاب ناصرخسرو واوملعونی عظیم بوده است وصاحب تصانیف...» ونیز گوید «... بیمکان مقام داشت وآن خلق را از راه ببرد وآن طریقت او آنجا برخاست ...»

درهرحال این حوادث که منجر بمتواری شدن یا تبعیداو از وطن خویش گشت ویرا بسیار گران آمد، آنچه که مردم بتحریك دشمنان متعصب وی بااو کردند بینهایت اورا متأثر ومغموم ساخت تاجائیکه علائم این تأثر واندوه بسیارشدید دراشعارش ظاهر شد، اوازاین ظلمهائیکه دربارهاش بناحق رواداشتند دراشعارخویش بکرات نالید، باخواندن اشعارزیبا وقصائد بلند این حکیم عالیقدر ماهنوزهم پس از گذشت قرنها صدای فریاد رعشه آور وجنون آمیز واندوهناك اورا ازخلال ابیات پرشورش میشنویم که بمحیط زندگی خویش ومردم نادانی که اورا احاطه کرده‌اند لعنت و نفرین میفرستد و از سر گردانی وافتادن بکوه ودشت ازسردرد مینالد، وازاینکه حتی نزدیکترین کسان وی آنقدر بیحقیقت و بیعاطفه بوده‌اند که ازوی بریده‌اند اظهارتأثرمیکند و بوسیلهٔ باد بشهر ودیاروخانه وخوشبختی از دست رفتهٔ خودپیام میفرستد وزاری میکند؛ خواندن این اشعار مارا بیش ازپیش بعظمت وبزرگی ناصرخسرو واقف میسازد، چه می بینیم وی دربرابر سیل جهل ونادانی وتعصب وغرض ورزی مردم تسلیم نشده واز پای ننشسته واز عقایدخود هرچه بوده دست بر نداشته بلکه سخت تر ومحکم تر بپیروی و دنباله گیری افکار وعقایدخویش پرداخته است.

برای مثال تعدادی ازاین اشعار دراینجاذکر میشود.

درقصیده‌ای بمطلع:

برمن بیچاره گشت سال وماه و روزوشب کارها کردند بس نغز وعجب چون بوالعجب

میگوید:

آنکه گویدهای وهوی وپای کوبدهرزمان آن بحق دیوانگی باشدمخوان آنرا طرب

من بیمگان در بزندانم ازاین دیوانگان — عالم السری تو ، فریاد از تو خواهم ای رب
جمله گشستند بیزار و نفور از صحبتم — همزبان وهمنشین و همزمین و هم نسب
کس نخواهد نامهٔ من کس نگوید نام من — جاهل از تقصیر خویش وعالم از بیم شغب

ودر قصیدهٔ دیگر بمطلع

پیروز رنگ دایرهٔ آسیا مثال — بازیگریست نادره وخلق چون خیال

یاد از شهر ودیار وزندگانی ویاران خویش کرده وبا تأثر واندوه فراوان میگوید :

از خاک نور جوی وزگیتی وفا مجوی — گر عاقلی مبر بدر سائلان سؤال
ای بیوفا زمانه چه جوئی همی ز من — کز بس محالهات مرا دیگر است حال
آن روزگار چون شد و آن دوستان کجا — دیدارشان حرام شد و یادشان حلال
آن دوستان که خانهٔ ما قبله داشتند — از بهرچه زمن ببریدند قیل و قال
ای باد عصر اگر گذری بر دیار بلخ — بگذر بخانهٔ من و آنجای جوی حال
بنگر که چون شده است پس از من دیار من — با او چه کرد دهر جفا جوی بد فعال
ترسم که زیر پای زمانه خراب گشت — آن باغها خراب شد آن خانها تلال
بنگر که هست منکر من با برادرم — دارد چنانکه داشت همی با من اتصال
یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید — مشغول کردشان زمن آفات واهتمال
ازمن بگوی چون برسانی سلام من — زی قوم من که نیست مرا خوب کار وحال
قوم مرا بگوی که دهر از پس شما — با من نکرد جز بدو ننمود جز ملال
از گشت روزگار وجفای ستارگان — گشتست چون ستاره مرا خوی چون شمال
زاب مژه غریقم وزآتش بدل حریق — چون نال از این شداست تنم زار و نال نال
زین بیشتر منال که عمرت گذشته شد — کوتاه گشت رشته تو کوتاه کن مقال
گیتی سرای رهگذرانست گوشدار — تا بادلیل باشد از اینجاست انتقال

ودر قصیده‌ای باین مطلع

ای بار خدای کردگارم — من فضل ترا سپاس دارم

گوید

راز دل هر کسی تو دانی — دانی که چگونه دلفکارم
دانی که چگونه من بیمگان — تنها و ضعیف و خوار و زارم
از بیم سپاه بو حنیفه — بیچاره و مانده در حصارم

والبته در بیشتر ابیات قصائد واشعار وی این حالت دردوانده شدید مشاهده میشود که بدنیا ومردمی که اورا بزندان ودوری ازوطن مبتلا ساخته‌اند سخت حمله میکند وتنها گناه خویش را علم وفضل خویش میداند وخود بارها باین مطلب اشاره میکند که تمام این مصائب ومشقات را در راه ثبات عقیدت ودین ومذهب خویش تحمل نموده ، والا اگر میخواست بدنبال کسب مال وجاه وزندگی پرنعمت دنیا برود ازاین کار عاجز نبود بلکه بیش ازهمه استحقاق چنین مقامی را داشت ، در قصیده‌ای در این باب میگوید

مانده بیمگان بمیان جبال — نیستم ازعجز و نه نیز از کلال
یکسره عشاق مقال منند — درگه و بیگه بخراسان رجال

آنچه مشهوداست اینکه دراوائل کار که باطن وعقاید درونی او بر مردم پوشیده بوده بخاطر علم وفضل ودانش وحکمتی که داشته درمیان مردم بسی محترم ومعزز بوده است ولی بمحض آنکه مردم از عقاید وحقیقت افکاروی باخبر شده اند از او دوری جسته وبدشمنی باوی برخاسته اند وظاهراً همان کسان که بااو دم ازدوستی ویگانگی میزدند نخستین کسانی بودند که بلعن و تکفیر وی پرداختند و آنچه ازاشعار وی استنباط میشود دراین ماجرا همهٔ مردم از امیرو وزیر و ترك و تازی وبزرگ و کوچك بخصومت باا و برخاستند، وبرسر منابر درهر کوی وبرزن اورالعن ونفرین میکردند و کافر ومعتزلی وقرمطی ورافضیش میخواندند وخون وی را مباح وحلال میدانستند.

وچنانکه خودش میگوید در تمام خراسان کسی نمانده بود که قصد جان و مال او را نکند ونسبت باو همه نوع ظلم و شقاوت روا ندارد؛

جمله گشستند بیزار و نفور ازصحبتم همزبان و همنشین و همزمین وهمنسب

وهمچنین

ای زود گرد گنبد بر رفته خانهٔ وفا بدست جفا رفته
بر من چرا گماشته‌ای خیره چندین هزار مست بر آشفته
این دشنه بر کشیده همی تازد وان باکمان وتیر فرو خفته
اینم کند بخطبه درون نفرین وانم بنامه فریه کند سفته

و همچنین در قصیده‌ای بمطلع

آن ختلی مرد شایگانی معروف شده به پاسبانی

میگوید

ای آنکه همی بلعنت من آواز بر آسمان رسانی
از تو بکشم عقاب دنیا از بهر ثواب آن جهانی
آگاه نئی کزین تصرف بر سود منم تو بر زیانی
من همچو نبی بغارم و تو چون دشمن او بخان و مانی
روزی بچشی جزای فعلت رنجی که همی مرا چشانی

ودر بسیاری از اشعار دیگرش نیز از این مصائب و مظالم مردم و دشمنان خویش بسختی نالیده است ولی با اینهمه وبا تمام اشتیاقی که بدیدار وطن و بازگشت بمیان دوستان وخانوادهٔ خود داشته باز بخاطر ثبات عقیده وایمان بمذهب خویش دست از گفته‌های خود برنداشته وبباز گشت بوطن حاضر نشده است.

میتوان فکر کرد که ناصرخسرودر زمان زندگی دریمگان با جمعی از پیروان خود درآنجاهمراه بوده وبر آنان ریاست میکرده است، چنانکه،

در قصیده‌ای بمطلع

هوشیاران ز خواب بیدارند گرچه مستان خفته بسیارند

میگوید.

اهل غار پیمبرند همه هر که با حجت اندرین غارند

وممکن است قضیه سلطنت و پادشاهی که بناصرخسرو نسبت میداده‌اند از

همینجا سرچشمه گرفته است حتی در آثار البلاد او را پادشاه بلخ میخواند که باغها وقصور وحمامهای متعدد درآنجا داشته است.

در دیوان او هم ابیاتی هست که طی آنها ازیمگان توصیف میکند وآنجارا محل کسب علم و حکمت میخواند ولی با اینهمه از اشعار وی که طی آن بارها بمهجوری و بیکسی ورنج ومحنت خود دریمگان اشاره میکند می فهمیم که در آنجا آسایش وعزت وجاهی نداشته است(۱).

آنچه که در باره عظمت دستگاه وی درآنجا گفته‌اند افسانه‌ای بیش نبوده ولی البته این که بعضی از تذکره‌نویسان او را مقیم غاری میدانند که سالها درآنجا باگیاه وعلف تغذیه‌میکرده است نیز صحیح نمیباشد بلکه در بعضی از اشعارش اشاره بآبادی مسکن خود نیز میکند وچون باین مسکن اسم خانه نداده نمیتوان فکر کرد که مقصود او خانهٔ وی دربلخ بوده باشد اما نام یمکان را هم نمیبرد.

ناصرخسرو در زمان حیاتش اشتهار کافی داشت و شهرت فضل و دانش و حکمتش بخصوص دعوت اوخلق را بطریقهٔ اسمعیلیه بهمه جا رسیده بود و همگان با وجودآنکه ویرا لعن و نفرین میکردند و بددینش میخواندند بفضل ودانشش اعتراف میکردند وچه بساکه گمراهی وانحراف او راهم از فرط علم ودانش وی میدانستند ناصرخسرو در دوران‌حیاتش هم‌از شعرای معروف بوده ودر شعر استاد مسلم محسوب میشده است وبا همهٔ آنکه بغزلسرائی ومدیحه‌گوئی شعرای معاصر خویش بسیاربدبین بوده و هجو وهزل آنها را بسختی انتقاد میکرده وخود از اینکار بشدت دوری میکرده است، ازفن شاعری و دبیری که شغل پیشین او بوده بدگوئی نمیکند وآنرا شغل محترمی میداند ولی با مراجعه بدیوان مشاهده میکنیم که شاعری را هنرندانسته وپیشه میخواند(۲) وشعرائی‌راکه‌کارشان‌مدیحه‌سرائی‌وغزلخوانی‌است بزشتی یادمیکند

---

۱ - درقصیده‌ای بدین‌مطلع:

نه بینی بر درخت این جهان بار — مگر هشیار مردای‌مرد هشیار

دراین‌باره میگوید:

مراگوئی اگر دانا و حری — بیمگان‌چون‌نشینی‌خوارو بی‌یار

بزنهار خدایم من به یمگان — نکو بنگر گرفتارم مپندار

نگوید کس که سیم و گوهر و لعل — بسنگ اندر گرفتارند ناچار

اگرخوار است و بیمقدار یمگان — مرا اینجا بسی عز است ومقدار

و در قصیده‌ای بدین مطلع — مانده بیمگان بمیان جبال ... میگوید:

نیست دراین کنج ودراین نیز کنج — نامدم اینجای ز بهر منال

مال نجستست بیمگان کسی — زانکه نبود است دراینجای‌مال

نیز در این کنج مراکس نبود — خویش و نه همسایه ونه‌عم و خال

بل چو هزیمت شدم ازپیش دیو — گفت‌مرا بختم ازینجا تعال...

وهمچنین درقصائد دیگرنیز شواهدی براین‌مدعاست.

۱ - میگوید.

اگر شاعری را توپیشه گرفتی — یکی‌نیز بگرفت خنیاگری را

صفت‌چند گوئی زشمشاد ولاله — رخ‌چون مه و زلفک عنبری را

بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا — که‌مایه‌است‌مرجهل و بدگوهر یرا

ومیگوید که شما چرا با علم ودانش تعریف کسانی را میکنید که خود مایهٔ جهل و فساد وتباهی هستند وی هرگز خود را شاعر ندانسته وبشاعری افتخار نمیکند

مرمرا برراه پیغمبر شناس   شاعرم‌مشناس گرچه شاعرم

در روشنائی نامه در بارهٔ تقبیح شاعری ودوری جستن از آن میگوید

زدل بگذار حجت شاعری را   که کردی آشکارا ساحری را
سخنهایت همه سحر حلالست   بسی پاکیزه تر زآب زلالست
ولی او را مکن چون بدر درابر   که زیرابر ندهد روشنی بدر
مبر بر درگـه شاه و وزیرش   ز اصلاح حکیمان کن منیرش
نبیند دیده زینسان شعر دلبند   که باشد زیور اوحکمت وپند
بهایش هست ملک جـاودانی   تو مفروشش بزر و سیم کانی

و از اینجا بعلو طبع وعظمت مقام وی پی میبریم که افکار و آثار خود را با زر وپول معاوضه نمیکند وشاید براستی وی در میان شعرای ایران فرد باشد، چه هرگزگرد مدیحه سرائی و تملق وچاپلوسی وریا نگردیده وشاعری نمیکند وبخاطر دینار ودرهم فضل ودانش خویش را در معرض حراج قرار نمیدهد وشاعری را وسیلهٔ تکدی و کسب مال نمیکند، وباز در روشنائی نامه در مذمت شعرا گوید.

خرد بر مدح نا اهلان بخندد   کسی بر گردن خـردر نبندد
چرا چیزی بیالائی بکدیـه   که نرزدملك دوجهانش بهدیه
ترا ازخویشتن خود شرم ناید   که هرجائی دروغت گفت باید
بپا استادن و بر خواندن او   فرو ریزد سراسر آبت‌از رو
تقاضی کردنش دشوارکاراست   خرد را بیگمان زینکارعارست
بمدح هیچکس مگشای لب را   مرنجان خاطر معنی طلب را
نه چون‌این شاعران‌یاوه گوئی   که دست از آبروی‌خود بشوئی
ز معنی‌جان ایشان‌را خبر نیست   سخنهاشان سزاجز کاووخر نیست
چه‌میخواهنداز‌ین بیهوده گفتن   چه‌میجویند ازین‌خرمهره سفتن
امیران کـلامند اهل اشعار   خداشان‌توبه‌ای بدهد ازین‌کار

و خود نیز باین بزرگی وعظمت روح خود واقف بود ومرتبهٔ بلند دانش‌و حکمت و فضل خویش را میدانسته است چنانکه گوید

ازیرا نظیرم همی کس نیابد   که برراه‌آن‌رهبر بی نظیرم

در شعر خود راهمپایهٔ رودکی‌وعنصری میدانسته است، درقصیده‌ای‌میگوید

نظام‌سخن راخداوندو جهان   دل عنصری داد و طبع جریرم

وهمچنین در قصیدهٔ دیگر

جان‌را ز بهر مدحت آل‌رسول   گه‌رودکی‌وگاهی حسان کنم

ناصرخسرو درآثار وتصنیفات خوداکثر امرا ودانشمندان وشعرا وعلمارا از قبیل یعقوب‌بن‌لیث صفار وسلطان‌محمود غزنوی و ابراهیم سیمجور و محمد زکریای

رازی و ابن‌سینا و ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی و رودکی و عنصری و دقیقی و منجیک وقطران ، نام میبرد ومخصوصاً از کسائی مروزی زیاد سخن میگوید(۱)و از برتری شعرخود براومباهات میکند و بعیدنیست که اواخرعمر کسائی‌را درک کرده باشد . تنها مسئله‌ای که مایهٔ‌تعجب است اینستکه فردوسی باتمام آنکه خیلی بشعرای‌ماقبل ومعاصر ناصرخسرو اشاره‌میکند ازخوداو هیچ‌سخن نمیگوید ودرهیچیك ازتألیفاتش نام‌ازوی نمیبرد و گوئی اصلااورا نمیشناخته است

تاریخ‌مرگ و آرامگاه‌وی - تاریخ وفات‌ومدت زندگانی ناصر خسرو هم مثل اکثرشعرای دیگر آن زمان‌مورد اختلاف زیاداست عده‌ای عمراورا صدسال‌و بعضی ۱۴۰ سال نوشته‌اند ، ولی اینها هیچیك مورد اعتماد نیست . حاجی خلیفه درتقویم‌التواریخ تاریخ وفات اورا ۴۸۱ نوشته است واین‌صحیحترین قول بنظرمیرسد . خود ناصرخسرو دراشعارخویش بارها بسن خود اشاره میکند (۲) والبته بامراجعه باین اشعار تاشصت وچندسالگی سن‌او تأییدمیشود ولی بیش ازاین تصریحی ندارد.

آقای تقی‌زاده دربارهٔ این مطلب مینویسند :

«... ومخصوصاً اینکه مؤلف کتاب بیان‌الادیان ناصرخسرورا معاصر خود و درهمان زمان « معروف وصاحب جریده (جزیره)» میخواند ولی‌ضمنا در موقع تالیف کتاب (سنهٔ ۴۸۵) ازناصر بعبارت «بوده است» حرف میزند مؤید وقوع وفات وی‌قبل ازتاریخ تألیف آن کتاب است و همچنین قول حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده که‌گوید ناصرخسرو قریب صدسال عمر کرد برفرض وقوع وفات درسنهٔ ۴۸۱ خیلی مبالغه‌ندارد خصوصاً که افسانهٔ ۱۴۰سال‌عمر که در «سرگذشت شخصی» ذکرشده دلیل اینستکه‌از قدیم درخصوص عمروی مبالغه‌زیاد بوده‌است مخصوصاً درمشرق‌زمین رسم‌است‌هر کسی که‌عمروی ازهفتاد وهشتاد گذشت درسن اوخیلی مبالغهٔ عظیم میشود ولی آنچه موجب تعجب است اینستکه چنانکه آقای غنی زاده اشاره میکند اگرواقعاً ناصرخسرو به‌سن ۸۷ سالگی رسیده‌بوده است هیچ‌اثری ازاواخر ایام او دردست‌نیست وشاید قصیده‌ای که درآن اشاره بتوقف ۱۵ سالهٔ خود دریمکان میکند یکی‌ازآخرین آثار اوست‌واگر روشنائی‌نامه در ۴۶۰ تألیف شده باشد آن رساله آخرین تالیف موجود اوست ، در صورتیکه بنا برروایت‌مزبور ۲۱سال دیگر بعد ازآن زنده‌بوده است وظاهراً بایستی اثری ازآن در کلمات ناصردیده‌شود شکایت شاعررا دربعضی اشعار خود ازپیری و شکستگی‌زیاد وضعف‌قوی وفتور بدن‌وبازماندن ازحرکت وخمیدگی ، قرینهٔ‌عمرطویل

۱- در قصیده‌ای بمطلع

سفله جهانا چوگرد کرد بنائی ... هم بسر آئی اگرچه دیر بپائی

میگوید

تا تو بدل بندهٔ امام زمانی ... بندهٔ شعر تو است شعر کسائی

۲- درقصیده‌ای گوید

شصت‌و دو سال است که گوبد همی ... روز و شبان در فلکی هاونم

و همچنین :

بآب پند باید شست دل را ... چوسالت بر گذشت ازشصت‌وازاند

توان فرض کرد (۱) قبر ناصرخسرو در درهٔ یمگان بوده وظاهراً هنوز هم آنجاست چنانکه ذکر شد قزوینی در آثار البلاد ابنیه و عماراتی بناصر نسبت میدهد وشرحی ازحمامهای شگفت انگیز که وی بنا کرده ذکرمیکند که تازمان خودقزوینی باقی بود اته نیز شرحی از کتاب تلخیص الاثار وعجایب الملك القهار شبیه بشرح مذکور در آثار البلاد نقل میکند راجع بقصور وباغها وحمامها»

اصول عقاید ــ دراینجالازمست نهضت مذهبی راکه ناصرخسرو درآن شرکت کرده بود وسعی دراشاعه وانتشار اصول آن داشت بشناسیم و ببینیم این چه فرقه‌ای بود وپیروان آن چه میگفتند وچه میخواستند این نهضت مذهبی که ازقرن دوم هجری شروع بتکامل کرد و درقرون چهارم وپنجم وششم بمنتهی درجهٔ ترقی ووسعت خود رسید و آثار بسیار عظیمی از آن باقی ماند در تاریخ سیاسی واجتماعی کشورهای ش. ق آثاری عمیق ازخود برجای گذاشت واصولا فهم کامل عقاید و آثار ناصرخسرو بدون تجزیه وتحلیل عقاید اسمعیلیه ممکن نخواهد بود.

درشرح احوال ناصرخسرو دربارهٔ عقاید و افکاراو و مذهبی که داشت آقای تقی زاده توضیحات کامل وکافی داده‌اند که برای پی بردن باصول مرام اسمعیلیه و بخصوص ناصرخسرو قسمتهائی از آن عیناً دراینجا نقل میشود :

« .. مذهبی که پیروان آن در کتب ملل ونحل وتواریخ وسیر باسامی وعنوانات مختلف اسمعیلی وباطنی وقرمطی وفاطمی وشیعهٔ سبعیه وباصطلاح دشمنان آنها ملاحده ذکرمیشود، شعبه‌ای ازمذهب شیعه بود که فقط بهفت امام قائل بودند یعنی ازائمهٔ دوازده گانهٔ شیعهٔ اثناعشری فقط تاامام جعفر صادق (ع) را معتقد بودند و پسروی اسمعیل را امام هفتم دانسته ودورهٔ امامان را باوی ختم شده میدانستند پسر اسمعیل مزبور محمد را قائم موعود میپنداشته وپس ازوی امامت را در اولاد او بترتیب مخصوص قائل بودند. مؤسس این طریقه خود محمد بن اسمعیل ولی مروج وبلکه درواقع مؤسس حقیقی شالودهٔ آن

۱- مثلا دراین باره درديوان در قصیده‌ای بمطلع

این روزگار بی خطرو کار بی نظام | وامست بر تو گر خبرت هست وام وام

میگوید :

سنگی زداست پیری برطاس عمر تو | کانرا بهیچ روی نیارد کس التیام
پیری وسستی آمدو کشتم زخفت وخیز | زین پیشتر نساخت کسی مردرا زعام

و باز درقصیده‌ای بمطلع

شبی مشك رنك ودراز و مجاور | چو زلفین و میعاد هجران ودلبر

میگوید :

دریغا جوانی که ازوی نه بینم | بجز موی چون شیر وچون قیر دفتر
زپیری برنجست هر کس مگر من | که ازوی رسیدم بآل پیمبر...

ودرقصیدهٔ دیگر میگوید :

این چنبر گردنده بدین گوی مدور | چون سرسهی قدمرا کرد چوچنبر
آمد برخم تیرگی و نور برون تاخت | تازنده شب تیره بس روزمنور...

عبداله بن میمون القداح بود که خلفای فاطمی خودرا ازاعقاب اومیدانستند. خلاصهٔ عقاید باطنیه این طایفه آنکه (۱) خدای تعالی را بالاتر ازحد صفات دانند و مبداء اعلی را بعداز خدا عقل کل و پس از آن دردرجهٔ ثانی نفس کل دانند و گویند بتأیید عقل کل و ترکیب نفس کل اینعالم پدید آمده و پس ازاین دوجوهر علوی که گاهی فقط بتعبیر اول و ثانی از آنها نام میبرند بسه لواحق باسه فرشته قائلند که عبارتند از جدوفتح و خال و هرپنج تارا روی هم پنج حدعلوی خوانندو گویند که مظهرعقل کل دراین عالم انبیای اولوالعزم هستند بعلاوهٔ قائم که جمعاً هفت نفرند و آنانرا «ناطق» اسم میدهند که درجهٔ سوم است (بعدازعقل کل و نفس کل) ومظهرنفس کل وصی هریك ازاین ناطقین است این وصی را «اساس» نامند ودرجهٔ چهارم دارد و بعداز اساس دررتبهٔ امامان میآیند که بااساس هفت نفر هستند یکی بعدازدیگری و بعداز درجهٔ امام درجات حجت وداعی ومأذون میآیـد در اسلام حضرت رسول صلعم را ناطق وحضرت علی ع را اساس وامام حسن وحسین وزین العابدین ومحمدباقر وجعفرصادق وپسراو عقیل را ائمهٔ هفتگانهٔ آن دور دانسته محمدبن اسمعیل را قائم وخلفای فاطمی را جزو امامان دورقائم دانندوهرامام را ۱۲ حجت بوده وهر کدام ازحجتها درمنطقهٔ مخصوصی ازروی زمین حکم ومأموریت دعوت وسرپرستی شیعه و بقول ناصرخسرو «شبانی رمه» را داشتند که این منطقه را جزیرهٔ اومینامیدند ودرزیر حکم هریك ازحجتان سی نفر داعیان بودند وهریك ازداعیان نیز مأذونان در زیر حکم مخصوصی که ذکر آن باعث تطویل میشود و کسیرا که تازه بطریقهٔ آنها ورودمیکرده «مستجیب» مینامیدند این درجات هفتگانه یعنی مستجیب ومأذون وداعی و حجت وامام واساس وناطق درجات ومراتب سیر آنهااست وپنج درجهٔ اخیررا پنج حد جسمانی خوانند وگاهی میان حجت، جزایر وامام درجه‌ای ذکر میکنند باسم «باب» که شاید همانست که گاهی هم «حجت اعظم» نامیده میشد ودرطریقهٔ صباحیه «پیروان حسن صباح» که بدعوت جدیده معروف بود بعنوان رئیس مجلس دعوت درمصر «داعی الدعات» نـامیده میشد که ظاهراً «باب» امام زمان ودربان دعوت او منظوراست وگاهی هم مأذون وداعی را بدودرجهٔ فرعی تقسیم کنند که محدود ومطلق نـامند وباین جهات درجات گاهی هفت وگاهی نه وگاهی بیشترذکر میشود. ازحجتهای ۱۲ گانه که هر کدام صحبت یك جزیره بود چهارنفر همیشه ملازم خدمت امام زمان وهفت نفر مأمور جزایر سبعه (هفت اقلیم) بودند که ازآنجمله درعهدالمستنصر بالله ناصرخسرو حجت جزیرهٔ خراسان (بمعنی جغرافیائی این کلمه درآن عهد) بود.

چنانکه گفته شد، این اسامی واصطلاحات از کتب واشعار ناصرخسرو استخراج شده ولی ظاهراً اتباع حسن صباح که پیروان «دعوت جدیدهٔ» نزاری بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته مانند سوس و داعی کبیر و رفیـق ولاصق و فـدائی و غیره وظاهـراً اینان منطقهٔ دعوت حجت‌هارا عوض «جزیره» «بحر» میگفتند. اسمعیلیه بتأویل قائلند وآیات واحادیث واحکام شرع را چنانکه ذکر آن گذشت

۱ـ اغلب مطالب این فصل از کتاب وجه دین واندکی هم ازاشعار دیوان ناصر وزادالمسافرین او اخذ شده است

تماماً تأویل میکنند ومنکرین تأویل و پیروان ظواهر شریعت و تنزیل را «ظاهری» (۱) نامند و بر آنها خیلی طعن کنند و معروف آنست که اسمعیلیان خود واقلا درجات بالاتر آنها باطناً باحکام وظواهر دین اصلا قائل نیستند ووقتی کسی داخل طریقهٔ آنها شدودعوت را پذیرفت ابتدا بااو مدارا کرده و کشف راز نمیکنند ولی پس از آنکه بدرجات بالاتر رسید ودر سیر درمراتب ترقی کرد حقیقت اعتقاد خودرا که انکار ظواهر شرع است بر وافشاء نمایند ولی ازاظهارات ناصرخسرو دراشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهر میشود ووی نه تنها خود باعلادرجه مواظب ومراقب اعمال شرعیه بوده بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسمعیلیان ومستجیبان نوشته شده صریحاً منکرظاهر را از باطنیان ، دجال باطنیان مینامد وبراو طعن میکند همانطور که منکر تأویل را دجال ظاهریان میخواند ولی بتقیه وحیله دردعوت واظهارمطلب برحسب عقل وفهم مخاطب که رویهٔ ایشان بوده توصیه میکند .

این طایفه بحروف جمل ومعانی رمزی آن اهمیت عظیم میدهند واغلب استدلالات وبیاناتشان ازروی حروف است چنانکه این طریقه میان اغلب مذاهب وطرق اسمعیلی و شیعی دیگر عموماً وبکتاشی ها وصوفیه وشخیه واکثرمذاهب اشراقی و باطنی دیده میشود، در کلمات ناصرخسرو بعضی آثار عقاید تصوف دیده میشود وواضح است که این نقره ازشیوع آن عقاید درآن قرن بوده که هرحکیمی کم یا بیش بهره ای از آن داشت ولی خدمت وصحبت او باشیخ ابوالحسن علی بن احمد خرقانی متوفی سنهٔ ۴۲۶ که دولتشاه شرحی درآن باب مینویسد چندان معقول نیست ودرصورتیکه از بایزید بسطامی وذوالنون مصری دراشعار خود اسم میبرد اسم ابوالحسن خرقانی در کلمات وی بنظر نرسیده است جامی دربهارستان بعضی اشعار ناصرخسرو را از کتاب زبدة الحقایق فی کشف الدقائق درحالات صوفیه تألیف شیخ محمد همدانی معروف بعین القضاة که در سنهٔ ۵۲۵ میزیسته نقل کرده است وظاهراً مؤلف این کتاب ویرا صوفی مشرب میدانسته است چنانکه گفته شد که در مقالهٔ خود در تاریخ زندگی ناصرخسرو از اشارات دال بر آشنائی او بمشرب تصوف شرح داده ومخصوصاً نزدیکی عقاید اورا بآراء وعقاید اخوان الصفا (که ظاهراً آنان نیز اسمعیلی بودند) وطریقهٔ تصوف ایرانی بیان میکند .

اسمعیلیه علم واعتقادرا غایت وجود بشر میدانند و ببهشت و دوزخ جسمانی قائل نیستند ولی بمبتدیان این کلمات را بمعنی معمول و معروف تفسیر میکنند و بکلی انکار نمی نمایند ولی بارباب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل ودوزخ را نفس انسان جاهل و دور از خدا تأویل میکنند بعث و نشور جسمانی راهم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصر خسرو نیز دراینمعنی صریح است احکام دینی را همچنانکه از کتاب وجه دین سرتاپا دیده میشود تأویل میکردند و احکام ظاهری فقه را « هوی وهوس ریاست جویان مینامیدند .»

تالیفات و آثار ناصرخسرو - چنانکه ناصرخسرو خود بارها بتالیفات خود

۱- مسلك ومشرب ظاهری طریقهٔ معروفی دراوائل اسلام بوده ومروج عمدهٔ آن داود ظاهری معروف است .

اشاره میکند ، میتوان اطمینان داشت که وی تألیفات زیاد از نظم و نثر و فارسی و عربی داشته است و درزمان حیاتش دیوان فارسی و عربی وی معروف بوده (۱) . جناب آقای تقی زاده باستناد یك بیت او :

مرا جز بتأیید آل رسول — نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال

مینویسند که وی قبل از قبول دعوت فاطمی یعنی پیش از سفر مصر تصنیفی نکرده و ذکر میکنند که «همین فقره اعتبار نسخیرا از روشنائی نامه که در آنها تاریخ تألیف قبل از سفر او یعنی قبل از سنه ۴۳۷ ثبت شده تضعیف میکند..»

از تألیفات ناصرخسرو آنچه دردست است در اینجا ذکر میشود و درباره هر یك تا آنجا که ممکنست مختصراً توضیحاتی داده میشود، این تالیفات حکیم عبارتند از:

سفر نامه - رساله ای درجواب اسئله - دیوان اشعار - زادالمسافرین - روشنائی نامه - سعادتنامه - کتاب وجه دین - خوان اخوان

آنچه مسلم است اینکه تاریخ تألیف هیچیك از این کتب را بتحقیق نمیتوان معین کرد

۱ - **سفر نامه** - که گویا نخستین اثر منثور اوست شرح مسافرت هفتسالهٔ وی بآسیای صغیر و شامات و مصر و عربستان است . با آنکه این کتاب را روز بروز نوشته تدوین کلی آنرا نمیتوان پیش از سال ۴۵۵ دانست . عده ای ادعا کرده اند که ناصر - خسرو اول این کتاب را بنظم سروده و بعد به نثرش در آورده است ولی دلیلی بر درستی این ادعا در دست نیست

۲ - **رساله ای در جواب اسئله** ، این رساله مطابق آنچه در پایان آن ذکر شده جواب نود و یك فقره سئوالائی است که در یك قصیدهٔ فارسی مشتمل بر هشتاد بیت مندرج بوده .

با وجود آنکه نمیتوان رأی قطعی در تاریخ تصنیف این رساله داد اصح اقوال اینستکه آنرا ناصر خسرو بعد از سنهٔ ۴۴۰ و باحتمال قوی درحدود سال ۴۶۲ تصنیف کرده است

۳ - **دیوان اشعار** - تعیین تاریخ قطعی سرودن این دیوان نیز مقدور نیست، از

---

۱ - در دیوان بارها بتألیفات عدیدهٔ خویش و دو دیوان عربی و فارسی خویش اشاره میکند از جمله در قصیده ای بمطلع

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن ز سر باد خیره سری را

میگوید :

نه بیند که پیشش همی نظم و نثرم — چو دیبا کند کاغذ دفتری را

بخوان هردو دیوان من تا نه بینی — یکی گشته با عنصری بحتری را ...

و همچنین در قصیده ای بمطلع

شاید که حال و کار دگر سان کنم — بوچ آن بهست قصد سوی آن کنم

میگوید :

در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش — از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم...

و باز در همان قصیده گوید

این فخر بس مرا که بهر دو زبان — حکمت همی مرتب و دیوان کنم...

اشعار عربی حکیم نیز هیچ اثری باقی نمانده و همچنین از اشعاری که مطابق رسم روز در جوانی بسبك شعرای دیگر در هزل وغزل و غیره سروده چیزی در دست نیست میتوان اینطور فکر کرد که حکیم پس از کسب معلومات بیشتر و تغییر اصول عقایدش آن قطعات را از بین برده است . در بارهٔ نسخهٔ کامل دیوان نمیتوان گفت که اصل آن چند بیت بوده است، دولت شاه سمرقندی میگوید «دیوان ناصر خسرو مشتمل بر سی هزار بیت مجموع حکمت و موعظت بود» وخود ناصر نیز در دیوان بکثرت اشعار خود اشاره میکند ازجمله میگوید :

منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا

اشعار حکیم اکثر در دوره‌های مختلفهٔ زندگانی وی سروده شده و تاریخ تدوین کلی آن معلوم نیست ولی البته قسمت عمدهٔ اشعار و همچنین آثار منثوروی بعد از سن پنجاه سالگی و معاودت از سفر مصر سروده و تصنیف شده است

کاملترین نسخه‌ای که از دیوان ناصرخسرو چاپ شده همان نسخه‌ایست که در سال ۱۳۰۷ باهتمام و تصحیح دانشمند محترم آقای منیوی بچاپ رسیده وجناب آقای تقی زاده بر آن مقدمه‌ای نوشته‌اند . این نسخه که شامل دیوان اشعار و روشنائی نامه و سعادتنامه و رسالهٔ منثور پاسخ نود و یك فقره اسئله است، دارای ۱۱۰۴۷ بیت میباشد

۴- زاد المسافرین - این کتاب مهمترین اثر ناصرخسرو است وشامل عقاید حکیمانه و فلسفی اوست چنانکه خودش در آن ذکر میکند آنرا در زمان هجرت و دوری از وطن تالیف کرده است و تاریخ تالیف آن سنهٔ ۴۵۳ است موضوع این کتاب اثبات عقاید اسمعیلیه با ذکر دلایل و منطق میباشد حکیم در آغاز آن مینویسد :

«ویاری بر تمام کردن این کتاب از خدای خواهیم بمیانجی خداوند زمان خویش المستنصر بالله»

این کتاب را مرحوم پرفسور براون در سنه ۱۳۴۰ هجری باهتمام محمد بذل-الرحمن هندی در برلن بچاپ رسانده است

۵ - روشنائی نامه - این کتاب رسالهٔ منظومی است در وعظ و پند و اندرز و حکمت وجمع آن ۵۹۲ بیت است که فصول مختلف دارد . اته این رساله را بشعر آلمانی ترجمه کرده وهمچنین در لایپزیك بسال ۱۸۷۹ آنرا در مجلهٔ انجمن آلمانی شرقی طبع نموده است وبعدها در سال ۱۳۴۰ هجری قمری عین همان نسخه در ذیل سفر نامهٔ حکیم بطبع رسیده‌است. تاریخ تألیف روشنائی نامه هم بسیار مورد اختلاف است و از سنهٔ ۳۲۳ تا ۴۶۰ تاریخ تألیف آنرا نوشته‌اند، البته تاریخ ۳۲۳ و ۳۴۳ کاملا بیمعنی و مردود است چه اصلا با ایام زندگی حکیم موافق نیست وتاریخ ۴۲۰ هم چون مصادف با دوران جوانی ناصرخسرو است نمیتواند صحیح باشد

آقای تقی زاده در این باب استدلال مفصلی کرده اند وبالاخره اینطور نتیجه گرفته‌اند که صحیح‌ترین تاریخ تالیف روشنائی نامه بین ۴۶۰ تا ۴۷۲ میتواند باشد وواصح اقوال را همان ۴۶۰ دانسته‌اند که با دوران پختگی و تکامل معلومات و دانش و بخصوص سن حکیم متناسب است .

۶- سعادت نامه - موضوع آن همان مواعظ و پند و حکمت است و کاملا بسبك روشنائی نامه است، این منظومه سیصد بیت است و در سنهٔ ۱۸۸۰ مسیحی باهتمام فاگنان فرانسوی «M. Fagnan» با ترجمهٔ منثور آن بزبان فرانسه درمجلهٔ انجمن شرقی آلمانی بطبع رسیده و بار دیگر درسنهٔ ۱۳۴۰ هجری قمری در برلن درذیل سفر نامه دو مرتبه طبع شده است

آقای غنی زاده نظم این رساله هم در یمگان نوشته شده، اته عقیده دارد که این رساله هم در یمگان نوشته شده، آقای غنی زاده نظم این رساله‌را خیلی پیش از روشنائی نامه میدانند و آقای تقی‌زاده مینویسند «بهر حال این نکته جالب دقت است که دراین منظومه عنوان حجت بناصر داده نشده و وی ازخود باسم اصلی خود نام میبرد»

۷- کتاب وجه دین- این کتاب که گویا بعد از تبعید مؤلف نوشته شده شامل تأویلات و باطن عبادات واحکام شریعت بطریقه اسمعیلیان است.

« ظاهراً بعد از تبعید مؤلف تصنیف شده چه در آن کتاب (ص ۲۱۰) از بالا گرفتن تاریکی شب فتنه اندرجزیرهٔ خراسان و گسسته شدن نور ایمان از آن زمین... و کوتاه کردن اولیای خدای دست عنایت از آن ضعیفان دین که اندر آن بودند سخن میراند ونیز ظاهراً حتی بعد ازسنهٔ ۴۵۳ نوشته شده چه درضمن کتاب اشارات بکتاب زادالمسافرین موجود است ازاین کتاب که در بیان‌الادیان شرح آن آمده ولی مفقود ـ الاثر شمرده میشد چندی قبل دو نسخه درشغنان «ازولایات پامیر روس» میان اسمعیلیان آنجا باعده‌ای از کتب ورسائل دیگر منسوب بناصرخسرو بدست یکی ازفضلای روسی موسوم بزاروبین افتاد که اینك آن نسخه‌ها درلنین گراد « پطرزبورك » است. این جانب درایام اقامت درروسیه درسنهٔ ۱۳۰۱ شمسی عکس یك نسخه از آنهارا گرفته به برلن بردم وبتشویق اینجانب و کمك مالی وترغیب علامهٔ مرحوم پرفسور برون اینکتاب در برلن ازروی آن عکس بطبع رسید این کتاب مشتمل است بر تأویل احکام شرعیه از روی عقاید باطنیه وبیشتر برای خود آن طایفه « نه عامه مردم » و شاید مبتدیان آنها «مستجیبان» نوشته شده و پراست ازاصطلاحات آن طایفه..(۱) »

کتاب دیگری منسوب بناصر خسرو است بنام « خوان اخوان » که انتساب آنهم هنوز بثبوت نرسیده است ازکتاب بستان العقول یا بستان العقل که خود ناصرخسرو در زادالمسافرین و رسالهٔ جواب اسئله آنرا نام میبرد نیز نسخـه ای در دست نیست علاوه بر اینها کتب دیگری هم بناصرخسرو نسبت میدهند از قبیل اکسیر اعظم ، قانون اعظم ، المستوفی ، دستور اعظم وتفسیر قرآن و کنز الحقایق که هیچیك درست نیست و انتساب آن کتب بناصر خسرو مشکوك است و بثبوت نرسیده و رساله‌ای بنام سر گذشت شخصی که حاوی بسیاری مطالب خرافی است نیز بسیار بعید است که منتسب بناصرخسرو باشد. همچنین رساله‌ای بنام سرالاسرار نیز درتسخیر کواکب منسوب بناصر خسرو درآغاز دیوان وی چاپ هند طبع شده که کاملا بی اساس و بی اصل است

ازدیوان عربی حکیم هم بهیچوجه اثری دردست نیست و نمیتوان در بارهٔ آن اظهاری کرد. واین منتخبی ازاشعار وقصاید وی است که از نظر شما میگذرد:

۱- شرح حال حکیم برمقدمهٔ دیوان بقلم آقای تقی‌زاده

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا
با قامت فرتوتی و با قوت برنا

فرزندتوایم اینك ای مادر بیمهر
ای مادرماچون که‌همی کین کشی ازما

فرزند تواین تیره‌تن خامش خاکی‌است
پاکیزه خرد نیست نه‌این جوهر گویا

تن‌خانهٔ این گوهروالای شریف است
تو مادر این خانه و این گوهر والا

چون کارخود امروزدراین خانه‌بسازم
مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا

زندان تو آمد بسزا این تن وزندان
زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا

دیبای خردپوش بجان زانکه تراجان
هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

این بند نبینی که خداوند نهادست
بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا

در بند مدارا کن و در بند میان را
در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی
بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آر زفرقان سخن آدم و حوا

بشکیب ازیراکه همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مردشکیبا

آزار مگیر از کس بر خیره ومازار
کس رامگرازروی مکافات ومساوا

پر کینه مباش‌ازهمگان‌دایم چون خار
نه نیز زبون باش بیکبار چوخرما

کز گند فتادست بچاه اندر سرگین
وزبوی‌چنان‌سوخته‌شدعود مطرا(۱)

باهر کس منشین و مبر از همگان نیز
بر راه خرد رو نه‌مگس باش‌ونه‌عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر
تنها به صد بار چو نادانت همتا

خورشید که‌تنهاست‌چه نیکست‌فروزان
بهتر زثریاست که‌هفت است ثریا(۲)

ازبیشی و کمی جهان تنك مکن دل
با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده است
سرما سپس گرما سرا پس ضرا

ناجسته به‌آن چیز که او با تو نماند
بشنو سخن خوب مکن کار بصفرا

درخاك چه‌زرماند وچه سنگ‌تراگور
چه زیر گریجی(۳)وچه درخانهٔ‌خضرا

باآنکه بر آورد بصنعا در غمدان
بنگر که نمانده‌است نه‌غمدان(٤) و نه‌صنعا

دیواست‌جهان‌صعب فریبنده مراو را
هشیار خردمند نجستست همانا

گرهیچ خردداری و هشیاری و بیدار
چون مست مرو بر اثر او بتمنا

۱- تازه وصلب

۲- خوشهٔ پروین

۳- بضم اول اینجا بمعنی بیغوله وچاه وزندان باشد.

٤- قصر غمدان دریمنست بشهری که‌آنراصنعاگویند وازآن‌قصراکنون برمثال‌تلی مانده است درمیان‌شهر وآنجاگویندکه خداوندآن‌قصر پادشاه‌همهٔ‌جهان بوده‌است وگویند درآن‌تل‌گنجها ودفینه های بسیاراست وهیچکس‌دست برآن نیارد بردن نه سلطان‌ونه‌رعیت «سفرنامه ص ۱۰۲ چاپ برلن» غمدان کوشکی بود دریمن که‌درهمهٔ‌جهان‌نظیر نداشت وحاجیان چون‌ازحج بازگشتندی بتفرج ونظارهٔ‌آن کوشك رفتندی وتعجبهانمودندی وگفتندی این ازخانهٔ مکه نیکوتراست‌عثمان گفت‌تاآنراویران‌کردند تا بیش هیچ بنارا بربنای خانهٔ کعبه تفضیل ندهند: (تجارب‌السلف) «حواشی دیوان ناصرخسرو ص ۳»

آبیست جهان تیره و بس ژرف بدو در   زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت بسخن پاك شود زانکه خردمند   از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد   فخر آنکه بکرد از پس او ناقهٔ عضبا
زنده بسخن باید گشتنت ازیراك   مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
پیدا بسخن باید ماندن که نماندست   در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراك   ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش   بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا
نیکو بسخن شو نه بدینصورت ازیراك   والا بسخن گردد مردم نه ببالا
بادام به از بید و سپیدار ببار است   هر چند فزون کرد سپیدار در آزا
بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن   پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست   پر گوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل   تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ   غواص طلب کن چو روی برلب دریا
اندر بن شوراب ز بهر چه نهاداست   چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت   تأویل بداناده و تنزیل بغوغا
غواص تراجز گل و شورا به ندادست   زیرا که ندیدست زتوجز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم   خرسند مشو همچو خراز قول بآوا (۱)
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد   مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل میفروز بیاموز که قندیل   بیرون نبرد ازدل پرجهل تو ظلما
در زهد نه بینائی لیکن بطمع در   برخوانی در چاه بشب خط معما
گرمارنه‌ای مردمی از بهر چرا اند   مؤمن زتو ناایمن و ترسان زتو ترسا
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه   زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا
آسیمه بسی کرد فلك بیخبران را   واشفته بسی گشت بدو کار مهنا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت   بگذاشت همه پاك و بشد با تن تنها
بازیست ربساینده زمانه که نیابد   زوخلق رها هیچ نه مولا و نه مولا (۲)
روزیست از آن پس که از آنروز نیابند   خلق ازحکم عدل نه ملجاء و نه منجا
آنروز بیابند همه خلق مکافات   هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آنروز در آنهول و فزع برسر آن جمع   پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر   بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

***

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا   گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا
درحال خویشتن چوهمی ژرف بنگرم   صفرا همی بر آید زانده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد   چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا

---

۱ - مخفف آوازاست و هزاردستان راهزارآوا گویند «دیوان ص ٤»

۲ - بمعنی آقا و بنده هردو استعمال شده

گردر کمال وفضل بود مرد راخطر(۱) — چون خوار وزار کرد بسی بیخطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر — جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ ودهر ندانند قدر فضل — این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه ومال وملك — این خاطر خطیر چنین گفت مرمرا
با خاطر منور روشن تر از قمر — ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشگر زمانه و با تیغ تیز دهر — دین وخرد بس است سپاه و سپر مرا
گرمن اسیر مال شوم همچو این و آن — اندر شکم چه باید زهر جگر(۲) مرا
اندیشه مرمرا شجر خوب برور است — پرهیز وعلم ریزد ازاو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام — چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه درسخن — زین چرخ پرستاره فزون است اثر مرا
هرچند مسکنم بزمین است روزوشب — بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذرانست ای پسر — زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجتست بدو مرمرا خدای — کرداست بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم ودین خویش — ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق — چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وزدیدن وشنودن دانش یله(۳) نکرد — چون دشمنان خویش چنین کورو کر مرا
گرمن دراین سرای نبینم در آنسرای — امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس و نفایه(٤) تن من دراینجهان — همسایه ای نبود کس ازتو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمت همی — جز تو نبود یار ببحر و ببر مرا
برمن تو کینه ور شدی و دام ساختی — وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی — ازمکر وغدر خویش گرفتی سخر(٥) مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او — افگنده بود مکر تو درجوی وجر(٦) مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی — نیز از دودست تو نگوارد شکر مرا
خواب وخوراست کارتو ای بیخرد جسد — لیکن خرد به است زخواب وزخور مرا
کارخراست سوی خردمند خواب وخور — ننگست ننك با خرد از کار خر مرا
من باتو ای جسد ننشینم دراین سرای — کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
آنجا هنر بکار وفضائل نه خواب وخور — پس خواب وخور تراو خرد باهنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بی شمار — گرچه دراز ماند رفته شمر مرا

---

۱ - بمعنی شان وجاه است

۲- دراینجا بمعنی رشك است ، در فرهنك همین شعر را برای این معنی شاهد آورده «دیوان ناصرخسرو ص٦»

۳- بمعنی رها کردن است

٤- بروزن کفایه بمعنی تیره وتاریك

٥- سخر بمعنی مسخر است

٦- کشیدن بهرطرف برای آزاد کردن وجر مطلق شکاف است بخصوص زمین شکافته

روزی بپر طاعت از این گنبد بلند | بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هر کس همی حذر زقضا و قدر کند | وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن | یاد است این سخن زیکی نامور مرا
واکنو نکه عقل و نفس سخنگوی خود منم | از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ایگشته خوش دلت بقضا و قدر بنام | چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور | برگش تراکه گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی | انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش | از جور این گروه خران بازخر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو ایخدا | روزحساب وحشر مفروزر(۱) مرا
گرجز رضای تست غرض مرمرا زعمر | برچیزها مده بدو عالم ظفر مرا
وندر رضای خویش تو یارب بدوجهان | ازخاندان حق تومکن زآستر(۲)مرا
همچون پدر بحق تو سخنگوی وزهدورز | زیرا که نیست کار جزاین ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو و نالی براه من | ازنال خشك خیره چه بندی کمر مرا

☆☆☆

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را | برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را | نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن | جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن | میفگن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش رابد | مدار از فلك چشم نیك اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی | بافعال مانند شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا | بعیوق ماننده لالهٔ طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره | جز ازوی نپذرفت صورتگری را
تو باهوش ورای از نکومحضران چون | همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو | ز بس سیم وزر تاج اسکندری را
درخت ترنج از برو برگ رنگین | حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار ماند است بی هیچ چیزی | از ایرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی | بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر | سزا خواهی اینست مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد | بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه | بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هائیست نیکو نهاده | مر الفغدن(۳) راحت آنسری را
بلی این وآن هردو نطقست لیکن | نماند همی سحر پیغمبری را

۱- پناهگاه و کوی بلند وجای چنگ زدن
۲- بمعنی آنسوتر وآنطرف تر وجدا
۳- الفغدن بمعنی اندوختن و جمع کردن است

چو کبک دری باز مرغست لیکن — خطر نیست با باز کبک دری را

پیمبر بدان داد مر علم حق‌را — که شایسته دیدش مر این‌مهتری را

بهارون ما داد موسی مر آنرا — نبود است دستی بدان سامری را

ترا خط قید علومست و خاطر — چو زنجیر مر مرکب لشکری را

تو با قید بی اسب پیش سواران — نباشی سزاوار جز چاکری را

از این گشته‌ای گر بدانی تو بنده — شه شرقی و میر مازندری را

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی — یکی نیز بگرفت خنیاگری(۱) را

تو در مانی آنجا که مطرب نشیند — سزد گر ببری زبان جری را

صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله — رخ چون مه و زلفك عنبری را

بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا — که مایه‌است مرجهل‌وبدگوهری را

بنظم اندر آری دروغ و طمع را — دروغست سرمایه مر کافری را

پسنداست با زهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را

من‌آنم که در پای خوکان نریزم — مرین قیمتی در لفظ دری را

ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — بسجده مر این قامت عرعری را

کسیرا کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش از خلق مر رهبری را

کسیرا که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جائری را

امام زمانه که هر گز نمانده است — بر شیعتش سامری ساحری را

نه ریبی بجز حکمتش مردمی را — نه عیبی بجز همتش برتری را

اگر عقل در صدر خواهی نشسته — نشانده در انگشتری مشتری را

بشو زی امامی که خط پدرش است — بتعویذ خیر است مر خیبری را

ببین‌گرت باید که بینی بظاهر — ازو صورت و سیرت حیدری را

نیارد نظر کرد زی نور علمش — که درداست چشم خرد ظاهری را

اگر ظاهری مردمی را بجستی — بطاعت برون کردی ازسرخری را

ولیکن بقر نیستی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باقری را

مرا همچوخود خر همی چون‌شمارد — چه ماند همی غل مر انگشتری را

نبیند که پیشش همی نظم و نثرم — چو دیبا کند کاغذ دفتری را

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی — یکی گشته با عنصری بحتری را

☆☆☆

ای‌روا کرده فریبنده جهان‌بر تو فریب — مر ترا خوانده وخودروی نهاده بنشیب

این‌جهان‌را بجز ازخوابی‌وبازی مشمر — گر مقری بخدا و برسول و بکتیب

بردل اززهد یکی نادره تعویذ نویس — تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن — رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب

دامن وجیب مکن جهد که زربفت کنی — جهد آن کن که‌مگر پاك کنی دامن‌وجیب

زیور و زیب زنانست حریروزرو سیم — مرد را نیست جزازعلم‌وادب زیوروزیب

۱- خواننده وسازنده وسرود گوی‌را خنیاگر گویند

کی شود عز و شرف برسر تو افسر و تاج　　تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب

خویشتن را بزه بهمان و احسنت فلان　　گر همی خنده و افسوس نخواهی مفریب

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد　　کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب

پند بپذیر چو کره ز گل سخت مرم　　جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب

سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن　　پند را باز ندانی ز لباسات و فریب

سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ　　چوب پر مغز مخر جامهٔ پر کوس (۱) و اریب

ای برادر سخن نادان خاریست درشت　　دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب

زرق دینار اگر من بخریدم تو مخر　　ور کسی بر سخن دیو بشیبد (۲) تو مشیب

☆☆☆

ای خردمند نگه کن که جهان در گذر است　　چشم بیناست همانا اگرت گوش کر است

نه همی بینی کاین چرخ کبود از بر ما　　بسی از مرغ سبکپر تر و پرنده تر است

چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید　　اندرین گنبد گردنده پس یکدگر است

چون بمردم شود اینعالم گردنده خراب　　چون ندانی که دل عالم جسم بشر است

از که پرسی بجز از دل تو بد و نیك جسد　　چون همی دانی کو معدن علم و فکر است

از که پرسند جز از مردم نیك و بد دهر　　چون بر این قافلگی مردم سالار و سر است

ای خردمند اگر مستان آگاه نیند　　تو از اینجای حذر گیر که جای حذر است

بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر　　تو خرد ورز اگر بیشتر از خلق خر است

مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد　　گرچه این خر رمه از علم و خرد بیخبر است

بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست　　بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است

نشود غره ببسیاری جهال جهان　　که بسی سنگ بدریا در بیش از گهر است

گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه　　سوی یزدان دانا محتشم و با خطر است

هردو برگ و بر براصل درختند اما　　بر سزای بشر و برگ سزای بقر است

جز خردمند مدان عالم را تخم و بری　　همه خار و خس دان هرچه بجز تخم و بر است

بید مانند ترنج است ز دیدار ببرگ　　نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمر است

نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد　　نبود مردم هر چند که مردم صور است

آن بصیر است که حق بصر اندر دل اوست　　نه بصیر است کسی کش بسر اندر بصر است

نپرد بر فلك و بر سر دریا نرود　　جز که هشیار کسی کز خردش پا و پر است

گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری　　پس خبر گوی مرا زانچه برون زین اکر است

گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط　　نرم چون باد و یا سخت چو خاك و حجر است

اگر آن سخت بود سوده شود چرخ بر او　　پس دلیلست که آنچیز ازاو نرمتر است

پس چو نرمست جسد باشد آنچ او جسد است　　بینهایت نبود کاین سخنی مشتهر است

پس چگوئی که از آن نرم جسد بر تر چیست　　نیك بنگر که نه این کار کسی بدنگر است

چرخ را زیر و زبر نیست بر اهل خرد　　آنچ از او زیر تو آمد گر یرا زبر است

---

۱ - کوس دراینجا بمعنی گوشهٔ جامه و گلیم و امثال آن که از گوشهٔ دیگر زیادتر باشد.

۲ - شیبانیدن و بهم آمیختن و برهم زدن

ورچنینست چگوئی که جدا از بر ماست　　سخنت سوی خردمند محال و هدر است

وآنچه او را ز بروزیر بود جسم بود　　نتوان گفت که خالق را زیر و زبر است

گشتن حال وسخن گفتن باواز و حروف　　زبر وزیر همه جمله بزیر قمر است

نظر تیره دراین راه نداند سر خویش　　ورچه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است

زین سخن مگذر واین کار بخواری مگذار　　گر خرد را بدل وجان تو بر رهگذر است

وگرت رغبت باشد که در آئی زین در　　بشنو ازمن سخنی کاین سخن مختصر است

سوی آن باید رفتنت که از امر خدای　　بر خزینهٔ خرد و علم خداوند در است

آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست　　اوست دریا ودگر یکسره عالم شمر است

آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او　　با کریمی نسبش تا بقیامت اثر است

گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز　　سوی پیمانش که پیمانش از آتش سپر است

هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه　　همچو او کیست که فضل و هنر او را سیر است

قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری از او　　قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است

گر خردمند بداند که بدین حال و صفت　　باب علم نبی و باب شبیر و شبر است

وگرت رهبر باید بسوی سیرت او　　زی ره و سیرت او را پسرش راهبر است

روی یزدان جهان دان و خداوند زمان　　که ز تأیید خدائی پدرش برحشر است

رایت شاهانرا صورت شیر است و پلنگ　　بر سر رایت او صورت فتح و ظفر است

او بقصر اندر آسوده و از خالق خلق　　نصرت و تأئید از حضرت او بر سفر است

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون　　بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است

نرسد جز ز کفش خیر و سعادت بجهان　　کف او شاید بودن که جهان را جگر است

فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند　　آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است

ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر　　رحمت و فضل تو زی حجت تو مستقر است

گرچه کامش ز غم وحسرت خشکست زبان　　بمدیح پدر و جدت و مدح تو تر است

خار و سنگ درهٔ یمگان از طاعت تو　　در دماغ و دهن بنده‌ات عود و شکر است

تو خداوند چو خورشید بعالم سمری　　همچنین بندهٔ زارت بخراسان سمر است

سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود　　تا خداوند زمان را بسوی من نظر است

☆☆☆

ای خفته همه عمر وشده خیره و مدهوش　　وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش

هر گه که همیشه دل تو بیهش وخفته است　　بیدار چه سود است ترا چشم چو خرگوش

این دهر نهنگیست فروخواهد خوردنت　　فتنه چه شدی خیره براین صورت نیکوش

بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار　　بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش

باغی که بداز برف چو گنجینهٔ نداف　　بنگرش چو دیبای محلق شده چون شوش

وان کوه برهنه شده از برف نگه کن　　افگنده پرندین سلبی بر کتف و دوش

بر بسته گل از شوشتری سبز نقابی　　وآلوده بکافور وبشنگرف بناگوش

بر عالم چشم دل بگمار بعبرت　　مدهوش چرا مانده‌ای، ای مدبر بیهوش

در باغ پدید آمد مینوی خداوند　　بندیش و مقر آی بیزدان و بمینوش

بنگر که چه گویدت همی گنبد گردان
گفتار جهان را بره حشمت بنیوش

گوینده خاموش بجز نامه نباشد
بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش

گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر
بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش

دانی که بقا نیست مگر عمر پس اورا
بر خیره فنائی مده ای غافل ومفروش

این عاریتی تن عدوی تست عدو را
دانا نگرد خیره چنین تنگ در آغوش

ور عاریتی باز ستانند تو رخ را
بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش

از پیش تن خویش بطاعت چو خردمند
در علم و عمل فایدهٔ خویش همیکوش

در طاعت بیطاقت‌وبی توش و چرائی
ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش

چون بر توهوای دل تو بر بکشد تیر
در پیش هوی تو زره صبر فرو پوش

وین جوشن دین پوش دل بیخردت را
بگداخته شو گو زره دیده برون جوش

از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی
در پیش خداوند سوی حجت کن گوش

☆☆☆

گر مستمند با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم

زیرا که تا بصبح شب دوشین
بیدار داشت بادهٔ نوشینم

حیران ودل شکسته چنین امروز
از رنج و از تفکر دوشینم

زنهار ظن مبر که چنین مسکین
اندر فراق زلفك مشکینم

یا زانده و غم الفی سیمین
ایدون چنین چونونی زرینم

نسرین زنخ صنم چکنم اکنون
کز عارضین چوخوشهٔ نسرینم

بل روزو شب بقولی پوشیده
پندی همیدهند بهر حینم

آئین این دو مرغ دراین گنبد
پریدن و شتاب همی بینم

پس من بزیر پر دومرغ اندر
ظن چون بری که ساکن بنشینم

در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم

در لشکر زمانه بسی گشتم
پر گرد از این شد است ریاحینم

از دیدن دگر دگر آئینش
دیگر شد است یکسره آئینم

بازیگریست این فلك گردان
امروز کرد ملعبه تلقینم

وامروز باز پاك ز من بر بود
آن حله های خوب نو آئینم

یك چند پیش گاه همی دیدی
در مجلس ملوك و سلاطینم

آزرده این و آن بحذر از من
گوئی که از نژادهٔ تنینم

آهو خجل ز مرکب رهوارم
طاوس زشت پیش نمد زینم

واکنون تندرو با من کی سازد
کز عارضین نبشته چو شاهینم

واکنون زگشت دهر دگر گشتم
گوئی نه آن‌سرشت ونه آن طینم

زین گونه کرد با من بازیها
پر کین دل از جفای فلك زینم

واکنون که‌چون شناختمش زین‌پس
بر گردم و از او بکشم کینم

نندیشم از ملوك و سلاطینش
دیگر کنم رسوم و قوانینم

باز خم تیغ دنیا بس باشد
پرهیز جوشن و زرهم دینم

سلطان بسست بر فلکم حالی — فخر تبار طاها و یاسینم
مستنصر از خدای دهد نفرت — زین پس بر اولیای شیاطینم
در جو که باز بنده شود پیشم — آن بی وفا زمانهٔ پیشینم
مجلس بفر دولت او فردا — جز در کنار حورا نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی — لاله سماك (۱) و نرگس پروینم
منگر بدان که در درهٔ یمگان — محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت اول از این دیوان — نوح رسول، من نه نخستینم
فخرم بس آنکه در ره دین حق — بر مذهب امام میامینم
از جان پاك رفته بعليين — وز جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم — کز علم در شگفته بساتینم
سقراط اگر به رجعت بازآید — عشری گمان بریش ز عشرینم
افسانه‌ها به من بر چون بندی — گوئی که من بچین و بماچینم
بر من گذر یکی که بیمگان در — مشهور تر ز آذر برزینم (۲)
شهد و طبرزدم ز ره معنی — گرچه بنام تیغ و تبرزینم

☆ ☆ ☆

برجستن مراد دل ای مسکین — چوگانت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون — زین مرکب مراد فرو نه زین
تاکی کشی بناز و کشی دامن — آخر زناز و نازکشی در چین
یاد آمدایچ آنچه منت گفتم — کاین هردو کین کشند ز نادان کین
از صحبت زمانهٔ بی حاصل — حاصل کنون بیار چه داری هین
دنیا ودین شدند زتو زیرا — دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شدست ترا دنیا — آن را بجو اگرت بباید این
زیبا بدین شودت جهان زیرا — زیبا بپرتیز شود شاهین
دین بوی عنبراست وجهان عنبر — بی بوی خوش چه عنبر وچه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید — پیشت چو یافت از تو بدین کابین
سرخست قند نیز چو رخبین لیك — شیرینیش جدا کند از رخبین
دینست جان جان تو تاجان را — جان نوی زدین بدهی منشین
پرچین شود ز درد رخ بیدین — چون گرد خود کنی تو زدین پرچین ۳
دلسوز چند بود همی خواهی — خیره بر این خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان — تیمارکار او چه خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو — زیرا بخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه میتازی — گاهی بچین و گاه بقسطنطین

۱ـ سماك رامح وسماك اعزل دوستاره‌اند دراسد ،
۲ـ آذر برزین؛ نام آتشکدهٔ ششم که برزین نام بنانهاد.
۳ـ پرچین بروزن پروین حصاری باشد ازخاروخاشاك وچوب که بر گرد باغها و پالیزها وکشتها سازند.

بنگر که چیست بسته‌در این زندان زندان روان بچیست چنین این طین
نیکو ببین که روی کجا داری یکسو بکن زچشم خرد کونین
بگزین طریق حکمت ومرتن را بردین پذیروجان وخرد بگزین
نیکو نگر درین که نکونابد از کوه قاف جغدك را بالین
گر نیست مست مغزت بشناسی زر مجرد از درم روئین
دل در نشاط بسته وتن داده گاهی بمهر و گاه بفروردین
گفتی مگر که دور نباید شد زین تلخ وشور و چرب وخوش وشیرین
آخر وفا نکرد جهان باتو برانگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را کی بازگردد او زخوی پیشین
واکنون زخوی اوچه شدی آگه بردم بجان خویش یکی یاسین
زین دیو بیوفا چوشدی نومید اکنون بگیر دامن حورالعین
برتخت علم و حکمت بنشانش وز پند گوشوار کنش زرین
علمست کیمیای همه شادی ایدون همی کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری با علم حق دل نبود غمگین
مستا سخن مگوی بناساخته زیرا سخن زراست وخرد شاهین
مستان سخن گزافه وچون مستان گر خرنئی مخر گهر و بالین
گر گوهر سخنت همی باید از دین چراغ کن ز خرد میتین
آنگه یقین بدان که برون آید از کوه تن بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان شمشاد ازاو برون دمد اندرحین
ای خوانده کتب و کرده روشن دل بسته زعلم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفتست آن تیره چشم شاعرروشن بین
آن خوانده‌ای بخوان سخن حجت رنگین برنگ ومعنی پندآگین
گر در نماز شعرش بر خوانی روح الامین کند زپست آمین
حجت بشعر زهد و مناقب جز بر جان رافضی نزند زوبین

☆ ☆ ☆

دردلم تابسحر گاه شب دوشین هیچ نارا میداین خاطرروشن بین
گفت بنگر که‌چرا مینگرد گردون بدو صدچشم‌در این تیره‌زمین چندین
خاك راخرقهٔ خورشید همیدوزد روز تاشام بزرآب زده زوبین
وزگه شام بپوشد بسیه چادر تابهنگام سحرروی خوداین‌مسکین
روزرخشان‌زپس تیره شبان گوئی آفرینست روان بر اثر نفرین
خاکراشوی همی‌دواست(۱) که میزاید تلخ وشور وخوب وزشت وترش وشیرین
گم ازاین‌شده‌مانی که‌زیك گوهر بیکی صانع باید شکر و رخبین
از دوشویه زن بچه بدو لون آید اینچنین باید پورا و مدان جزاین
میوه‌زینست یکی تلخ ویکی شیرین خلق‌ازاینست یکی شادو یکی غمگین
طین اگرشوی نباشدش زروزوشب کی پدید آید زیتون وتین ازطین

۱- یعنی شوهرخاك دوتاست .

نه چو کافور شود کوه ببهمنماه / نه شود دشت چو زنگار بفروردین

کس ندیدست چنین طرفه زناشوئی / نه زنی هرگز زاداست بدین آئین

وین خردمند و سخنگوی بهشتیجان / از چه ماندست چنین بسته در این سجین

زن جانست تراتنت بدان ای یار / چند خسبی بنگر نیک و نکو بنشین

عمر خود خواب جهانست چرا خسبی / بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین

بیگمان گردی اگر نیک بیندیشی / که بدل خفتست این خلق همی همگین

بلبل و هدهد مرغند بلی لیکن / گل یکی جوید و جوید دگری سرگین

تاسحرگه ز بس اندیشه نجست از من / سرمن جز که سر زانوی من بالین

ای برادر بچنین راه مران مرکب / بایدت جست بصد حیله از این تنین

ای پسر جان و تنت شهره زناشویند / شوی جانست و زنش تنت و خرد کابین

زین زن و شوی و بدین کابین فرزندی / چه همی باید دانی که بزاید دین

گرنترسی ز بلا بر تن خویش و جان / هردو را باید کردنت رخان پرچین

کیمیای زر دین است بدو زرشو / کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین

نرهد ز آتش نه سیم و نه مس جز زر / برهی ز آتش دوزخ چو شدی زرین

تن بیچاره‌ت زین شوی همی‌یابد / اینهمه زینت و آرایش و این تحسین

جان تو گوهر علمست چنینش ایزد / در تو می از قبل علم کند تلقین

مر ترا دین نبی خاص دبستانیست / دین کند جان ترا زنده و علم آگین

طلب علمت فرمود رسول حق / گر سفر باید کردن بمثل تا چین

سوی چین دین من راه بیاموزم / مر ترا گر نکنی روی و جبین پرچین

چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن / تو بچین بودی و ماند است تراماچین

جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله / خاک را تخم گل و لاله کند رنگین

چون نمودم که تن و جانت زن و شویند / عمل و علم پدید آمد از آن و این

گرهمی آرزو آیدت عروسی نو / دین عروست بس و دل خانه و علم آذین

راه ظاهر بسزا راه ستورانست / ناصبی از من از اینست جگر پر کین

آب دریا را خورشید بجوشاند / تا برآردش سوی چرخ و شود شیرین

پند میتین و دل نادان چون سنگست / بر دل سنگین ای خواجه بزد میتین

جز بتلقین نرهد بیخرد از تقلید / که چراغست بتقلید درون تلقین

باد اگر آتش تنزیل بجوشاند / مرد داناش بتأویل دهد تسکین

ای پسر گفت درین شعر ترا حجت / آنچه دل گفت مراورا بشب دوشین

منتخبی از قطعات پراگنده

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست / از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت / امروز همه روی زمین زیر پر ماست

گر اوج بگیرم بپرم از نظر شید / میبینم اگر ذره‌ای اندر تک دریاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد / جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست

بسیار منی کرد وز تقدیر نترسید / بنگر که از این چرخ جفا پیشه چه برخاست

ناگه‌ز کمینگاه یکی سخت کمانی | تیری‌ز قضا وقدر انداخت براوراست
بر بال عقاب آمده آن تیر جگر دوز | وز ابر مراورا بسوی خاک فروکاست
برخاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی | وانگاه پرخویش کشیداز چپ‌وازراست
گفتا عجبست این که‌زچوبست وزآهن | این تیزی‌وتندی و پریدنش کجا خاست
زی‌تیرنگه کرد و پرخویش براو دید | گفتاز که‌نالیم که‌ازماست که برماست
حجت تومنی‌رازسر خویش بدر کن | بنگر بعقابی که منی کرد چها خواست

☆☆☆

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی | بررست‌وبردویدبروبربروز بیست
پرسیدازآن‌چنار که تو چند روزه‌ای | گفتا چنار؛ سال مرابیشترزسیست
خندیدپس بدو که‌من ازتو ببیست روز | برترشدم بگوی که‌این کاهلیت‌چیست
اورا چنارگفت که امروزه‌ای کدو | با تو مراهنوزنه هنگام داوریست
فرداکه برمن و تو وزد بادمهرگان | آنگه‌شودپدید که‌نامردومرد کیست

☆☆☆

وعدهٔ این چرخ همه باد بود | وعده رطب کرد وفرستاد تود
باد شمر کار جهان راکه‌نیست | تار جهان را بجز از باد پود
دانا داند که ندارد بطبع | آتش او جز که زبیداد دود
زود بیفگن ز دلت بند آز | تا شوی از بندگی آزاد زود
جان تومایه‌ست‌وتنت سود کرد | سود بمایه همی آباد بود

☆☆☆

ناصرخسرو براهی میگذشت | مست‌ولایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو | بانگ برزد گفت‌کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین | اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

☆☆☆

بار خدایا اگر ز روی خدائی | طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و صورت حبشی را | مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی
طلعت هندو وروی ترک چرا شد | همچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سعیداو فتاد وازچه شقی شد | زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف‌اندر آفرینش عالم | چون‌همه‌را دایه ومشاطه توگشتی
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا | برگرهی خربط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا | محنت مفلس‌چراست کشتی کشتی

فرخی سیستانی

ابوالحسن علی بن جولوغ فرخی سیستانی از بزرگترین شعرای عصر خود و یکی ازبهترین سرایندگان سبك رئالیسم وازسرآمدان شعروسخن درتمام دوره‌های تاریخ ادبی ایران بوده‌است. طبع‌روان و مهارت وقدرت او در ساختن قصائد نغز و شیرین و باصلابت ، کم‌نظیر بوده وازمفاخر بزرك ادبی مابشمار می آید . معلوم نیست اسم واقعی پدرش چه‌بوده است ، عوفی درلباب‌الالباب ودولتشاه درتذکرةالشعرا پدر وی‌را «جولوغ» گفته‌اند ، هدایت درمجمع‌الفصحاء پدرفرخی‌را «قلموع» نامیده است موطن فرخی سیستان‌بود واو دریکی ازقصائد خود باین‌امر اشاره‌میکند :

من قیاس از سیستان دارم‌که او شهر من است
وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر

شهر من شهر بزرگ‌است و زمینش نامدار
مردمان شهر من در شیر مردی ، نامور

پس دولتشاه سمرقندی باشتباه‌فرخی‌را ازاهل «ترمذ»(۱) دانسته است ومعلوم نیست این‌اشتباه ازکجا ناشی‌شده ؟

نظامی عروضی دربارهٔ پدروی مینویسد «فرخی ازسیستان‌بود پسر جولوغ، غلام امیرخلف بانو ،..» یعنی خلف‌بن احمدبن محمدبن خلف‌بن‌الملیث صفاری(۲)

سال‌تولد فرخی معلوم‌نیست ، درآغاز جوانی بتحصیل‌علم ودانش برداخت و تتبع درگفتار شعرا وحکمای گذشته‌نمود ،آنچه ازچهارمقالهٔ نظامی عروضی برمیآید وی‌بربط وروودرانیکو مینواخت ودراین‌هنر نیزاستادمسلم شمرده‌میشد. چون قدیمترین شرح‌حال فرخی تارفتن اونزد غزنویان درچهار مقالهٔ عروضی است و ظاهراً دیگران هرچه‌گفته‌اند اقتباس ازاوست‌درآغاز این‌بحث مقالهٔ نظامی عروضی‌را برای‌شناساندن فرخی ذکر میکنیم :

« فرخی ازسیستان بود پسرجولوغ ، غلام امیرخلف بانو، طبعی‌بغایت نیکو داشت ، وشعر خوس گفتی . وچنك‌ترزدی ، و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان

۱- تذکرةالشعرا ص ۳۰
۲- تاریخ ادبیات آقای دکترصفا ص۴۴۹

واین دهقان اورا هرسال دویست کیل پنج منی غله دادی وصد درم سیم نوحی، اورا تمام بودی امازنی خواست هم از موالی (۱) خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه وزنبیل درافزود. فرخی بی برك ماند، ودر سیستان کسی دیگر نبود مگر امراء ایشان. فرخی قصه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است، چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل کند وسیم صدو پنجاه درم، تامگر باخرج من برابر شود؟ دهقان برپشت قصه توقیع (۲) کرد که این قدر از تو دریغ نیست وافزون ازاین را روی نیست. فرخی چون بشنید مأیوس گشت وازصادر ووارد استخبار میکرد که دراطراف واکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد، باشد که اصابتی (۳) یابد، تاخبر کردند اورا از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان، که این نوع را تربیت میکند، واین جماعت را صله وجایزهٔ فاخر همی‌دهد، وامروز ازملوك عصر وامراء وقت دراینباب اورا یار نیست، قصیده‌ای بگفت وعزیمت آن‌جانب کرد:

با کاروان حله برفتم ز سیستان   باحله‌ای تنیده‌زدل، بافته‌زجان...

الحق نیکو قصیده‌ایست و درو وصف‌شعر کرده است درغایت نیکویی ومدح خود بی نظیر است. پس برگی بساخت وروی بچغانیان نهاد، وچون بحضرت چغانیان رسید بهار گاه بود وامیر بداغگاه، وشنیدم که هجده‌هزار مادیان‌زهی (٤) داشت، هریکی را کره‌ای‌دردنبال، اوهرسال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد که کد خدای چغانیان بودونزلی (٥) راست میکرد تادرپی امیر برد. فرخی بنزدیك اورفت‌واورا قصیده ای خواند وشعرامیر بروعرضه کرد. خواجه عمیداسعد مردی‌فاضل بود وشاعر دوست، شعر فرخی‌را شعری‌دید تروعذب، خوش واستادانه، فرخی‌راسگزیی (٦) دید بی‌اندام جبه‌ای پیش وپس چاك‌پوشیده، دستاری بزرگ‌سگزی‌واردرسر، و پای و کفش بس ناخوش، و شعری درآسمان هفتم! هیچ‌باور نکرد که این‌شعر آن‌سگزی‌راشاید بود.

برسبیل‌امتحان گفت: «امیر بداغگاه است ومن‌میروم پیش‌او، وترا باخود ببرم بداغگاه، که‌داغگاه عظیم‌خوش‌جائیست، جهانی درجهانی سبزه‌بینی، پرخیمه و چراغ چون ستاره، ازهریکی آواز رودمیآید، وحریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند وعشرت همی کنند، وبدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی، وکرگان‌را داغ همی کنند، وپادشاه شراب دردست وکمند دردست‌دیگر شراب‌میخورد واسب میبخشد. قصیده‌ای‌گوی لایق وقت، وصفت داغگاه کن، تا ترا پیش‌امیر برم.»

فرخی آنشب برفت وقصیده‌ای پرداخت سخت‌نیکو، وبامداد در پیش خواجه عمیداسعد آورد، وآن‌قصیده اینست:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

۱- یاران و خداوندان

۲ - نشان کردن امیران وبزرگان نامه‌را

۳ - یافتن ورسیدن چیزی‌را، آهنك کردن...

٤ - منسوب بزه (بکسر زاء) زایش، نطفه، فرزند (چهار مقاله)

٥ - آنچه پیش مهمان فرود آینده نهند ازطعام وجزآن وفزونی وبرکت.

٦ - سیستانی

پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار .....

چون خواجه عمیداسعد این قصیده بشنید حیران فروماند ، که هرگز مثل آن بگوش او فرونشده بود ، جملهٔ کارها فروگذاشت وفرخی‌را برنشاند ، وروی بامیر نهاد وآفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت : «ای خداوند ! تراشاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی درنقاب خاك در کشیده است ، کس مثل او ندیده‌است .» و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد . چون درآمد خدمت کرد . امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد ، وبپرسید وبنواختش وبعاطفت خویش امیدوارش گردانید ، و چون شراب دوری چند درگذشت ، فرخی برخاست وبآواز حزین وخوش این قصیده بخواند که :

باکاروان حله برفتم ز سیستان ...

چون تمام برخواند ، امیر شعرشناس بود ونیز شعر گفتی ، ازاین قصیده بسیار شگفتیها نمود .عمیداسعد گفت : «ای خداوند ! باش تا بهتر بینی .» پس فرخی خاموش گشت ،ودم‌در کشید تاغایت مستی امیر ، پس برخاست وآن قصیدهٔ داغگاه برخواند . امیر حیرت آورد ، پس‌در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت : «هزارسر کره آوردند همه روی‌سپید ، وچهاردست‌وپای سپید ، ختلی(۱) ، راه‌تراست . تومردی سگزی و عیاری، چندانکه بتوانی گرفت بگیر ، تراباشد .» فرخی را شراب تمام‌دریافته‌بود واثر کرده، بیرون‌آمد وزود دستار ازسرفروگرفت ، خویشتن‌را درمیان فسیله(۲) افگند ویك گله درپیش کرد ، وبدان روی‌دشت برد ، بسیار برچپ وراست‌وازهرطرف بدوانید که‌یکی نتوانست گرفت . آخرالامر رباطی ویران برکنار لشکرگاه پدید آمد ، کرگان‌در آن رباط شدند . فرخی بغایت مانده‌شده بود ، دردهلیز رباط دستارزیرسر نهاد ، وحالی درخواب شد ازغایت مستی وماندگی . کرگان‌را بشمردند چهل‌ودوسر بودند . رفتند واحوال باامیر بگفتند . امیر بسیار بخندید وشگفتیها نمود ، وگفت : «مردی مقبل‌است کاراو بالا گیرد . اوراو کرگان را نگاهدارید وچون او بیدارشود مرا بیدار کنید .» مثال پادشاه را امتثال کردند . دیگرروز بطلوع آفتاب فرخی برخاست ، و امیر خود برخاسته بود ونماز کرده ، باردادوفرخی را بنواخت وآن کرگان را بکسان‌اوسپردند وفرخی را اسب باساخت(۳)خاصه‌فرمودودوخیمه وسه‌استر وپنج‌سر برده‌وجامهٔ پوشیدنی وگستردنی . وکارفرخی درخدمت‌اوعالی شد ، وتجملی تمام‌ساخت . پس بخدمت‌سلطان یمین‌الدولهٔ محمودرفت ، وچون سلطان‌محموداورامتجمل‌دید بهمان‌چشم‌در اونگریست، وکارش بدانجارسید که تابیست‌غلام سیمین کمر ازپس اوبرنشستندی ، والسلام (٤).»

فرخی درقصیدهٔ زیر ازداغگاه ورسم داغ کردن وبخشش‌اسب سخن گفته‌واین قصیده‌را درست شش‌ماه پس‌ازقصهٔ داغگاه سروده است :

۱- منسوب بختلان (بفتح‌اول) ناحیتی درماوراء النهر و «ازاین اسبان نیك خیزد» (حدودالعالم) (معجم‌البلدان)

۲- گله و رمهٔ اسب

۳- دوال وتسمهٔ‌رکاب ویراق وزین اسب

٤- چهارمقالهٔ عروضی ص٥٧ تا٦٤

تاخزان تاختن آورد سوی باد شمال
همچوسر مازده باز لزله گشت آب زلال

باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار
ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال

هر زمان باغ بزر آب فرو شوید روی
هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال

مرغزاریکه فسیله گه اسبان تو گشت
شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال

گوسفندیکه رخ از داغ تو آراسته کرد
اژدها بالش و بالین کندش از دنبال

ملکا اسب تو و زر تو و خلعت تو
بنده را نزد اخلا(۱) بفزوده است اجلال

آن کمیت گهری را که تو دادی برهی
جز بشش میخ بر آن نعل نمبندد نعال(۲)...

سلطان محمود و فرخی

معلوم نیست فرخی در چه تاریخ بدرگاه سلطان محمود وارد شده است همینقدر میتوان گفت که چون فرخی درزمان قدرت وعظمت سلطان محمود بدربار وی راه یافته پس ناچار تاریخ وروداو بدربار محمود بعداز سال ۳۹۰ بوده است . ولی آنچه مسلم است اینست که فرخی دردرگاه سلطان محمود بسی معزز و محترم بوده است و از اشعار خود او نیز میتوان باین حقیقت پی برد ، در اینجا برای نمونه چند بیت از چند قصیدهٔ وی نقل میشود :

درقصیده‌ای که بمناسبت رنجش سلطان محمود ازخویش سروده میگوید :

... شاه گیتی مرا گرامی داشت
نام من داشت روز وشب بزبان

باز خواندی مرا زوقت بوقت
باز جستی مرا زمان بزمان

گاه گفتی بیاو رود بزن
گاه گفتی بیا و شعر بخوان

بغزل یافتم همی احسنت
بثنا یافتم همی احسان

من ز شادی بر آسمان برین
نام من بر زمین دهان بدهان

این همی گفت فرخی را دوش
زر بداده‌است شاه زر افشان

آن همی گفت فرخی را دی
اسب داده است خسرو ایران

نو بهار شکفته بود مرا
که مر آنرا نبود بیم خزان

باغها داشتم پر از گل سرخ
دشتها پر شقایق و نعمان

درچپ وراست سوسن و خیری
وز پس و پیش نرگس وریحان..

و همچنین دراین قصیده ازملك و خانه واسب واسبابی که سلطان باو بخشیده سخن میگوید :

از فضل خداوندی و از دولت سلطان
امروز من از دی به‌وامسال من از پار

با ضیعت(۳) آبادم و با خانهٔ آباد
با نعمت بسیارم و با آلت بسیار

هم با رمهٔ اسبم و هم با گلهٔ میش
هم با صنم چینم و هم بابت فرخار

ساز سفرم هست و نوای حضرم هست
اسبان سبکبار و ستوران گرانبار

محسود بزرگان شدم ازخدمت محمود
خدمتگر محمود چنین باید هموار

۱- دوستان ورفقا
۲- نعلبند
۳- ملك

با موکبیان جویم در موکب او جای — با مجلسیان یابم در مجلس او بار
دو بار نه، ده بار نه، صد بارفزون کرد — در دامن من بخشش او بدره ودینار

دراشعار خود اشاره میکند که سلطان محمود درلشکر کشی ها وجنگها وسفر های خودش وی را نیز میبرده است چنانکه درقصیدهٔ فتح سومنات گوید :

سه بار باتو بدریای بیکرانه شدم — نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر

ویا آنکه میگوید :

من ملك محمود را دیدستم اندر چند جنگ — پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

وهمچنین :

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام — تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

ووقتی بسال ٤٠٩ سلطان محمود قنوج را فتح کرد فرخی این ابیات را سرود:

بار خدایا خدایگانا شاها — شعر مرا سهل بر گذاره کن این بار
زانکه مرا رنج وخستگی ره قنوج — کوفته کرده است وخیره مغز و سبکسار

ازاین مسافرتها اشیاء گرانبها وثروتی گزاف بملتزمین شاه میرسید و این نعمت وثروت گاه ازاندازه بیرون میشد واشیاء گرانبها ازقیمت میافتاد :

یك توده شاره (۱) های نکارین به ده درست (۲) — یك خیمه بردگان نوآئین به ده درم
هر سال کو بغزو رود قوم وخویش را — زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم

سلطان محمود درازاء قصیدهٔ فتح سومنات یك پیلوار زر یعنی هزارهزار درم بفرخی عطا کرد ؛ والبته این کاراز سلطان محمود غریب نمی نماید چه اینکار بعد هاهم در دربارغزنویان نظائری داشته است .

مثلا بیهقی مینویسد :

«سلطان مسعود یکشب علوی زینبی را که شاعر بود یك پیلوار درم هزارهزار درم بخشید . چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی (۳) » و همچنین گوید : « امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزاردرم فرمود وعلوی زینبی را ٥٠ هزار درم بر پیلی بخانهٔ وی بردند وعنصری را هزاردینارداد ند (٤) .»

توانگری و ثروت فرخی وجلال زندگانی اورا از ابیاتی که درمدح خواجه حسینعلی گفته درك میکنیم :

توانگرم بغلام و توانگرم بستور — توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
لباس من ببهاران زتوزی (٥) وقصب است — بتیر ماه خزقیمتی وقز و سمور (٦)

۱ـ جامه ایست لطیف

۲ـ سکهٔ زر

۳ـ بیهقی طبع ادیب پیشاوری ص ۱۲۵

٤ـ بیهقی طبع ادیب پیشاوری ص ۲۷۷

٥ـ توزی جامهٔ نازك کتانی تابستانی است .

٦ـ مرحوم رشید یاسمی درشرح احوال فرخی دراین باره مینویسد: نظر باختلال تقویم

←

بساط عالی رومی فگنده‌ام دوسه جای　　از آن زمان که بسوئی فگنده‌ام محفور (۱)

تقریباً نام تمام جنگهای سلطان محمود درهندوستان وجاهای دیگر در دیوان فرخی ضبط است. از جمله در بارهٔ «نندا ورام» که یکی از پادشاهان هند بوده میگوید:

شه نندا ورام (۲) ورای و گور از بیم شمشیرش
بدانجایند کاندر گورشان خوشتر مکان باشد
حصاری کاندر آن مرخصم او را مسکنی دیدی
بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

وهمینطور این ابیات نمونه‌ایست ازاشعار فرخی در لشکر کشی های محمود بهندوستان.

زآب گنگ سپه را بیك زمان بگزاشت　　بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
تروجیپال سپه را بشب گزاشته بود　　بپیل از آب و از آن سو گرفته راهگذار
زجنگ شار (۳) سپه را بجنگ رای کشید　　ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
چو شهریار زمانه بیاری اندر شد　　خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
ز دست آن ملکان درهمی ربود ملك　　که داشت هر یك همچون علی تکین (٤) دوهزار
علی تکین راپیش توای ملك چه خطر　　گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

درهمین قصیده شرح فتوحات مختلف محمود را داده و اورا میستاید (۵)

قدیم دراین عصر ماه تیر که باید درآغاز تابستان باشد بزمستان می افتاد چنانکه عنصری گوید:

اگر بتیر مه ازکیش جامه یابد تیر　　چرا برهنه شود بوستان چوآید تیر

یعنی اگر درماه تیر که زمستان است جنگ را ترك کنند وتیر را در تیردان نهندو جامه براو بپوشانند چرا بوستان درماه تیر برهنه میشود، در زمان سلطان جلال الدین ملکشاه بشرحی که در تواریخ مسطور است تقویم اصلاح شد.

۱- محفور شهری بوده در کنار دریای روم که فرشهای ارزان از آنجا میآورده‌اند

۲- درفتوحات هندوستان نندا ورام و تروجیپال نام دوتن ازشاهان هند بود که ازمحمود شکست خوردند و مغلوب شدند.

۳- شار امیر غرجستان بوده است

٤- علی تکین ازامراء ترکستان بود.

۵- سلطان محمود بعد از فتح قنوج بجانب کالنجر لشکر کشید، قنوج شهریست از هندوستان درکنار رود گنگ «درشمال شرقی شهر کاونپور» محمود در ٤۰۹ آنجارا ازرای قنوج که «بکوره» نام داشت گرفت. درسال ٤۱۰ بسلطان خبردادند که ننداراى کالنجر «جنوب نهر چمنا» اسباب قتل رای قنوج را فراهم آورده است، محمود باین بهانه بازبهند لشکر برد «نندا» گریزان شد و ۵۸۰ پیل بدست محمود افتاد. پس ازسه سال بار دیگر محمود بفتح قلعهٔ «کالنجر» شتافت وآنجارا محاصره کرد ولکن موفق بگشودن آن قلعهٔ محکم نشد. عاقبت «نندا» امان آورد وسیصد فیل تقدیم کرد و شعری بزبان هندی در تعریف سلطان سرود در کمال فصاحت و مورد عفو محمود واقع شدو سلطان بعضی قلاع آنجارا بدو واگذاشت. «نقل ازشرح احوال فرخی بقلم مرحوم رشید یاسمی»

فرخی در اشعار خود شکار های محمود بخصوص شکار کرگدن اورا وصف میکند، از جمله :

شکار کرگ کس کرده است جز محمود لاوالله
جز او را با چنان حیوان ، کرا زور و توان باشد
بیکروز اندرون سی کرگ بگرفت و یکایکرا
بزیر آورد و این اندر کدامین داستان باشد

فرخی در درگاه برادر و پسر سلطان محمود

با آنکه فرخی در آغاز کار از مداحان خاص سلطان محمود بشمار میرفت ولی پس از مدتی بخدمت برادر سلطان محمود ، امیر یوسف و پسرش سلطان محمد شتافت و ندیم شب و روز آنها شد . شاید رفتن فرخی نزد اینان امری کاملا ساده و عادی بوده و هیچ ارتباطی با رنجش سلطان نداشته است ، چون برادر و پسر سلطان که مردمانی عیاش و عشرت طلب بودند فرخی را که صوت خوشی نیز داشت و نوازنده ای ماهر بود و شعر بغایت نیکو میسرود بدستگاه خود بردند تا ندیم آنها باشد ، فرخی هم مجالست این دو شاهزاده را گویا بیشتر دوست میداشته تا بودن در دربار پرجنجال محمود میان مخاطراتی که در آنجا مدام تهدیدش میکرده است، اما داستان رنجش محمود از وی امری مسلم است و میتوان فکر کرد که یکی از علل دوری او هم از دربار همین امر بوده است .

فرخی در قصیدهٔ رنجش سلطان محمود از خود میگوید :

ای ندیمان شهریار جهان ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق همنشینان او ببزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوئید سخن بندگان شاه جهان
منهم از بندگان سلطانم گرچه امروز کم شدم ز میان
مرمرا حاجت آمده است امروز بسخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنید ستید بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت نام من داشت روز و شب بزبان
باز خواندی مرا زوقت بوقت باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت بثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرخی را دوش زر بداده است شاه زر افشان
آن همی گفت فرخی را دی اسب داده است خسرو ایران
نو بهار شکفته بود مرا که مر آنرا نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ دشتها پر شقایق نعمان
در چپ و راست سوسن و خیری وز پس و پیش نرگس و ریحان
از سر کوه بادی اندر جست گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نمانده جز غم و درد زینهمه نیکوئی نماند نشان

گفتی آنرا بخواب دید ستم — یا کسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چو حال من بوده است — این دو حال است همسر و یکسان
آنچه زین حالها بما دو رسید — مرسادا بهیچ پیر و جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم — آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت — کارم از چشم بد رسید بجان
شاه از من بدل گران گشته است — بگناهی که بیگنا هم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه — بیشتر بود زان سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورده همی — بفلان جای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت — از قضا ها گریختن نتوان
رادمردی کنید وفضل کنید — بر شه حق شناس حرمت دان
من در این روزها جز آن یکروز — می نخوردم بحرمت یزدان
بسرائی درون شدم روزی — با لبی خشك و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم — زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا — راحت روح بود ورامش جان
قصد کردم که باز خانه روم — تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبرده مرا تضرع کرد — که مرو مرمرا بمان مهمان
تا بدین شادی و نشاط خوریم — قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد — بردم اورا بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دوسه قدح سیکی — بودم آنجا بدان سبب شادان
خویشتن را جزاین ندانم جرم — من و سوگند مصحف وقرآن
اگراین جرم درخورادب است — چوب وشمشیر و گردن اینك وران
گو بزن مرمرا و دور مکن — گو بکش مر مرا و دور مران
شاه ایران از آن کریمتر است — که دل چون منی کند پخسان
جاودان شاد باد و خرم باد — تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود — نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد — روزگارش مباد نیم زمان

و اما آنچه که فرخی دراین قصیده در بارهٔ میخوارگی خویش وعلت رنجش ملك بدان اشاره کرده چنین است که گفته اند ؛ بسلطان محمود خبر دادند که فرخی با ایاز میگساری کرده است ، وفرخی دراین قصیده عذرخواهی کرده ومیگوید شنیدم این شخص یعنی ایاز بیمار است و بعیادتش رفتم ، وقتی فهمیدم که بهبود یافته است شادمان شدم وخواستم بخانه باز گردم ، اما بیمار مرا باصرار نگهداشت و جام شراب بمن داد وغیراین جرمی ندارم ودرحقیقت شاید پس ازاین واقعه فرخی سردی و بیمیلی شاه را احساس کرده و دیگر توقف دردرگاه وی را جایز ندانسته ودوری گزیده و بخدمت امیر یوسف شتافته است . فرخی پس ازآنکه بدرگاه امیر یوسف راه یافت بسیار شادمان وخوشحال بود چنانکه از این اشعار هویداست :

سال‌تاسال همی تاختمی گرد جهان — دل باندیشهٔ روزی‌وتن‌ازغم بگداز
چون‌مرا بخت‌سوی‌خدمت توراه نمود — گفت‌جودتو، رسیدی بنواپیش‌متاز

☆ ☆ ☆

چوتشنه گشته‌وگم بوده‌مردمی بودم — بطمع آب‌روان گرمگاه‌سوی‌سراب
مراتفضل تو آب داد و راه نمود — ببوستانی خوشتر زروزگار شباب

آنچه‌مسلم‌است‌اینست که‌سلطان‌محمودهم‌ازاین‌دوری‌فرخی ورفتن‌وی بدرگاه برادرش خوشحال وراضی بوده و باین‌مناسبت اسبی‌هم بوی اعطا کرده تافرخی‌درخدمت امیریوسف بسفر برود :

میر محمود کاسب داد مـرا — وز عطا کرد کام من شکر
از پی خدمت شریف تو داد — تا روم با تو ساخته بسفر
اسب را باستام‌و زین کردی — مر مرا با نشاط وعیش وبطر

فرخی در بارهٔ نزدیکی‌خویش بدرگاه امیر یوسف و احترام و عزتی که در آنجا داشته میگوید :

... جدا نبودی از خدمت‌مبارك او — بوقت‌بارو بهنگام مجلس وگه خوان
چوبزم‌کردی گفتی بیاو رود بزن — چوجشن‌بودی گفتی بیا وشعر بخوان
در خزانهٔ او پیش من گشاده ومن — گشاده‌دست‌وگشاده‌دل‌وگشاده‌زبان..

ومعلوم میشود که برای وی کیسه های زر بخانه‌اش میفرستادند :

مابشب خفته و ازتوهمی آرند بما — کیسه‌هاپردرم‌و برسرهر کیسه نشان

بیهقی درچند جااحوال امیریوسف راذکر کرده است ازجمله مینویسد :

«امیر یوسف مردی‌بود سخت بی غائله(١)ودم هیچ فساد وفتنه نگرفتی ودر روزگار برادرش سلطان محمود خود بخدمت کردن روزی دوبارچنان مشغول بود که بهیچ‌کار نرسیدی و در میانه چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط خویش مشغول بودی. (٢)»

پس از سلطان محمود ، سلطان محمد امیریوسف راسپهسالار خویش کرد ، ولی امیریوسف بهمراه عده‌ای‌دیگر ازاعیان‌غزنین بمسعودپیوست ومحمدرا رهاکرد. درعین‌حال ازجانب مسعودهم‌خیالش راحت‌نبود وامان نداشت، علت این وضع‌رابیهقی چنین مینویسدکه دختر‌امیریوسف نامزد مسعود بود ولی بامرسلطان محمود آن دختر بعقد محمد درآمد وباین سبب امیریوسف از مسعود دربیم بود وسلطان‌مسعودهم باوی خصومت ودشمنی داشت :

« امیر مسعود بیازرد از عمش که چندین درشتی هادید، چندی او را ببهانهٔ انتظام‌کار قصدار‌باانجافرستاد وجاسوس بروی گماشت وبعد هنگام‌آمدن بغزنین او را گرفته بقلعهٔ سکاوند فرستاد سال دیگر « سنه ٤٢٣ » خبر رسید که وی بقلعت درونه

١- آرام و صلح‌طلب

٢- بیهقی‌چاپ ادیب پیشاوری ص ٢٤٧

در گذشته شد (۱). »

فرخی در دستگاه این امیر قرین عزت و کامرانی بود، و این بیت از قصیده ایست که در تولد فرزند امیر یوسف سروده است :

یکی فریشته آمد بخوشترین هنگام　　یکی فریشته آمد ببهترین اختر

گویا امیر یوسف مریض بوده و بهبود یافته است که فرخی در شادمانی از سلامت وی گوید :

خدای عز وجل رحم کرد بر دل من　　بفضل ورحمت بگشاد کار، کارگشای

زمانه نوشد و گیتی زسر جوانی یافت　　امیر به شد و اینك بباده دارد رای

رشادت و پیروزیهای امیر یوسف را میستود

آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر　　آن کرد که با کبك دری باز شکاری

فرخی سلطان محمود و امیر یوسف هردو را بحمله و تسخیر کشمیر تشجیع نموده است :

شاهی است بکشمیر که گر ایزد خواهد　　امسال نیارامم تا کین نکشم زوی

چنانکه گفته شد این جنگها و پیروزیها برای ندیمان وشعرا بسی پرمنفعت و سودمند بوده وفرخی خطاب بمحمد پسر سلطان محمود هم در بارهٔ جنگ کشمیر میگوید:

باش تا با پدر خویش بکشمیر شوی　　لشکر ساختهٔ خویش بکشمیر بری

من بنظارهٔ جنگ آیم واز بخشش تو　　مر مرا باره پدید آید وساز سفری

میر من سازسفر داد مرا لیکن من　　همه ناچیز وتبه کردم از بی بصری

ولی تصادفاً در این سفر حوادث خوبی برای فرخی پیش نیامد و معلوم نیست بچه علت مورد خشم امیر واقع شد وباو امر کرد تادر کنار رود جیلم (۲) مستقر شود و پنج فیل لاغر را باوسپرد تا آنهارا فربه کند ، این شغل چنان فرخی را بستوه آورد که زبان بشکوه وشکایت گشود واین قصیده را خطاب بامیر یوسف سرود و نزدش فرستاد تا وی را بنزد خویش باز خواند:

خشم امیر یوسف برفرخی

ای نیمشب گریخته از رضوان　　وندر شکنج زلف شده پنهان

ای سرو نارسیده بتو آفت　　ای ماه نا رسیده بتو نقصان

ای میوهٔ دل من لابل دل　　ای آرزوی جانم لابل جان

از من بروز عید بیازردی　　گفتی که تافته شدی ازمهمان

توچشم داشتی که چو هرعیدی　　من عجز پیش آرم و تو دستان

گویم که ساقیا می پیش آور　　مطرب یکی قصیدهٔ عیدی خوان

دیدی مرا بعید که چون بودم　　باچشم اشك ریز و دل بریان

هر آهی ازدل من صد دوزخ　　هرقطره‌ای زچشمم صدطوفان

۱- بیهقی چاپ ادیب پیشاوری ص۲۵۲

۲- رود جیلم یکی ازنهرهای بزرك هندوستان ازشعب سند است

هر کس بعید خویش کندشادی — چه‌عبری وچه‌تازی و چه‌دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی — عید من اینك آمد باسلطان
آن‌عید کیست آنکه بدو نازد — ایوان وصدرو معرکه ومیدان
میر جلیل سید ابو یعقوب — یوسف برادر ملك ایران
میری که زیر منت او گیتی — شاهی که زیر همت او کیهان
احسان نماید و ننهد منت — منت نهاد هر که‌نمود احسان
ای من زدولت توشده مردم — وز جاه تو رسیده بنام ونان
بگذاشتی مرا بلب جیلم — با چند پیل لاغر بی پالان
گفتی مرا که پیلان فربی کن — بایشان رسان همی‌علف ایشان
آری من‌آن کنم که توفرمائی — لیکن بحد مقدرت و امکان
پیلی بپنجماه شود فربی — کان پنج ماه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود — از درگه مبارك تو زینسان
یکروز خدمت تو مرا خوشتر — از بیست ساله مملکت عمان
پیش سرای پردهٔ تو خواهم — همچون‌فلان نشسته‌وچون‌بهمان
من چون زدرگه تو جدا مانم — چه مرمرا ولایت و چه‌زندان

از اشعاریکه در زیر نقل میشود هویداست که امیر یوسف دو سال مقرری وی‌را قطع کرده است :

... دی کسی گفت که اجری تو چند است از میر
گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم
جز که امروز دو سال است که بی امر امیر
نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم
گفت من بدهم چندان که تو خواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز اینقدرم
نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم ، نان ز دگر جای خورم
بزیاد آن ملك راد که در دولت او
نبود حاجت هرگز به کسان دگرم ...

وازقصیده‌ای که هم اکنون نقل میشود معلوم است که دوری وی ازدرگاه امیریوسف سه‌سال دوام یافت ودراین مدت فرخی نزد امیر محمد پسر سلطان محمود بود و همین شاهزاده‌را واسطه قرارداد ودوباره پیش امیریوسف رفت :

باز آمدن بخدمت امیر یوسف

خوشا بهاران کز خرمی‌و بخت جوان — همی بدیدن روی‌تو تازه گردد‌جان
بهار پر بر گشته‌است‌پای‌خوشه زمین — بهشت‌خرم گشته‌است‌خشك‌شورستان
بچشم رنگ گل آیدهمی‌زخاك سیاه — بمغز بوی مل‌آیدهمی زآب روان
درخت گل چوبدوباد برجهد گوئی — همی‌نماید طاوس جلوه در بستان

کجا گلی است، نشسته است بلبلی بر او ‏ همی سراید شعر و همی زند دستان

ترا چه باید خواند ای بهار بی منت ‏ ترا چه دانم گفت ای بهشت بی درمان

ربوده ای بجمال از بهار پارین گوی ‏ بهار پارین با تو نموده بود خزان

نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم ‏ نه گل بروز ببندد همی زخنده دهان

مرا بچشم بدین وقت پار طوفان بود ‏ زچشم طوفان لیکن دلی زغم بریان

دلم بلاله نپرداختی و چشم بگل ‏ زشغل سوختن آتش و غم طوفان

بر آن بهانه که شعری بر او خواهم خواند ‏ بخانه در شدمی دست بردمی بفغان

هنوز بر دلم از بنگری گره گره است ‏ زدرد و غم که فرو خوردمی زمان بزمان

زبس طپانچه که هر شب بروی بر زدمی ‏ بروز بودی برروی من هزار نشان

شب دراز همی خوردمی غمان دراز ‏ بروز راز همی کردمی ز خلق نهان

مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه بود ‏ چرا کشیدی آن رنج و انده چندان

بدانکه دور بدستم زحضرتی که مرا ‏ رساند خدمت میمون او بنام و بنان

جدا نبودمی از خدمت مبارک او ‏ بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان

چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن ‏ چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان

زبهر او بهمه خانه ها مرا اجلال ‏ بجاه او بهمه کارها مرا امکان

درخزانهٔ او پیش من گشاده و من ‏ گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

نه وقت زلت بر من بدل گرفتی خشم ‏ نه وقت خشم زمن باز داشتی احسان

زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا ‏ جدا فگند از آن حق شناس حرمت دان

بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام ‏ چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان

چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق ‏ امید خویش فگندم بدستگیر جهان

جلال دولت عالی محمد محمود ‏ که عون و ناصر او باد جاودان یزدان

بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز ‏ چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان

نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو ‏ بخط دولت برنامهٔ بقا عنوان

جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش ‏ مرا بدولت خویش ای امیر باز رسان

چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت ‏ امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان

چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا ‏ بدست بوس سپهدار خسرو ایران

معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین ‏ امیر عالم و عادل برادر سلطان

ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف ‏ ببارگاه تو از نقش های شادروان (۱)

همی بصورت دیوان تو پدید آید ‏ مه نو و غرض آن تا از او کنی ایوان

بخدمت تو گر آید همی ستاره و ماه ‏ مرا زخدمت تو باز داشته حدثان (۲)

خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش ‏ مگر بعذر دهد کار خویش را سامان

اگرچه دیرگه از خدمت تو بودم دور ‏ نرفته بودم جائی که عیبی آید از آن

۱- شادروان پرده‌ای که درب سرای سلاطین ومقابل ایوانهای آنها آویزند و بساط منقش وملون.

۲- حدثان بفتح اول و ثانی سختیها و نوائب روزکار

وگر گشاده میان بوده‌ام زخدمت تو — نبسته بودم پیش مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده‌ام که با تو بدل — یکیست همچو بمعنی یکیست جان و روان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من — ملك محمد چون گوهری است اندر کان
چو خانه هردو یکی بود و دوست هردو یکی — ز آمدو ز شدمن باین و آن چه زیان...

بهرحال وقتی امیر یوسف بگرگان مسافرت کرد فرخی ببهانهٔ سرما واز بین رفتن شترهای خود در راهها از رفتن خودداری کرد و چون بخدمت امیر یوسف رسید بجای باز خواست مورد محبت امیر واقع شد و امیر وی را مال و خلعت بیکران بخشید و فرخی اینواقعه و تفقد امیر را در قصیده‌ای که مطلعش اینست؛

«این هوای خوش و این دشت دلارام نگر...»

ذکرمیکند و پیش خود میگوید که اگر شترهایت ازمیان رفت عیبی ندارد چه باانعام امیر میتوانی شترهای خویش را دومرتبه زنده کنی، یعنی باز شتر بخری.

فرخی در درگاه سلطان محمد

یکی دیگر ازممدوحین فرخی سلطان محمد پسر سلطان محمود بوده است که این اشعار در وصف اوست.

مرمرا باری از بخشش پیوستهٔ تو — نشناسند همی خانه ز کرخ (۱) بغداد
لعبتان دارم شیرین سخن ورومی روی — مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد

☆☆☆

چنان شدم زعطاهای او که خانهٔ من — تهی نباشد روزی زسائل و زوار
از آن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی — زسیم ساده بر آوردمی در و دیوار
بوقت بازی اندر سرای کودك من — بسان خشت همی باز گسترد دینار

☆☆☆

بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی — چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
بهفته‌ای بمن آن داد تا شنید مدیح — که نابغه (۲) بهمه عمر یافت از نعمان

در تولد فرزند محمد که در زمان سلطان محمود بدنیا آمد فرخی میگوید:

هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی — هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری

محمد ازطرف سلطان محمود بسال ۴۰۸ حاکم ولایت کوزکانان درمغرب بلخ شد ودرآنجا آبادانی بسیار کرد.

فرخی دراینباره میگوید:

ردیار کوزکانان اندرین عهد قریب — چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار میمنه — سد رود سودیاب وجوی آب نوسراب

آنچه که از نوشته های تواریخ بر میآید سلطان محمود از مسعود پسر خویش سخت بیزار بود ولی محمد را بسیارعزیز میداشت وبقدری این محبت نسبت

۱- محلهٔ شیعیان در بغداد است

۲- نابغة الذبیانی شاعر بزرگ عهد جاهلیت ازاهالی مکه بود واز نعمان «ابوقابوس» عزت بسیار یافت

بمحمدعلتی بود که اکثررجال، سلطنت‌محمدرا بعد ازسلطان‌محمود پیش بینی میکردند
فرخی درقصیده‌ای بایتمعنی اشارت میکند :

افسر بدست خویش پدر برسرت نهد　　وین‌را نشانی آنکه تو زیبای افسری

ودراین بیت اورا ولیعهد میخواند :

محمد ولیعهد سلطان عادل　　خداوند هرمرز وهر مرزبانی

البته این پیش بینی‌ها درست بود ولی عاقبت خوشی نداشت

هنگامیکه سلطان‌محمود عصرروزپنجشتبه ۲۳ربیع‌الاخر ۴۲۱ درغزنین پس از۶۱سال عمر بمرض‌سل دارفانی را وداع گفت و دوروز بعد اورا درباغ فیروزی دفن کردند هیچیك ازپسرانش درپایتخت نبودند.

مسعود دراصفهان بود ومحمد در کوزکانان ، رجال و درباریها بیشتر تمایل بسلطنت محمد داشتند که مردی بذال وبخشنده و بسیار سخی بود و بهمین دلیل ببهانهٔ اینکه مبادا فتنه و آشوب در ملك افتد او را بغزنین دعوت کردند وبرتخت سلطنت نشاندند ، البته‌محمد درعین آنکه مرد بسیار باسخاوتی بود ،کم‌تجربه وخجالتی‌هم بود چنانکه فرخی دروصف حجب‌وسخاوت وی مینویسد :

سالی ازخویشتن خجل باشد　　گر کسی را بحق دهد دشنام

یا

نکودل است‌ونکوسیرت ونکومذهب　　نکو نهاد ونکو طلعت ونکو دیدار

محمد وقتی بغزنین رسید و برتخت نشست ، بپیروی از همان خوی سخاوت خویش درخزانهٔ دولت‌را باز کرد وانعام فراوان بهمه کس‌داد، فرخی گوید:

بساکسا که رسید از عطا ونعمت او　　چنانکه من بتوانائی وبدستگزار(۱)

رجال واعیان غزنین ازسلطنت چنین سلطان عادل و رعیت پروری جشنها گرفتند وشادی‌ها کردند ، فرخی این‌قصیده‌را درآن‌زمان سروده است :

برتخت نشستن محمد بن محمود

هرکه بود از یمین دولت شاد　　دل بمهر جمال ملت داد

هرکه او حق نعمتش بشناخت　　میر ما را نوید خدمت داد

طاعت آن ملك بجا آورد　　هرکه او دل براین امیرنهاد

وقت رفتن ملك بمیر سپرد　　لشکر خویش و بنده و آزاد

گفت بر تخت مملکت بنشین　　تا بتو نام من بماند یاد

هرچه ویران شد از تغافل من　　جهد کن تا مگر کنی آباد

اینت نیکو وصیت و فرمان　　ایزد آن شاه را بیامرزاد

اگر آن شاه جاودانه نزیست　　این خداوند جاودانه زیاد

گل بجنبد زیاد این برسنگ　　آب گردد ز درد آن پولاد

انده او دل گشاده ببست　　رامش میر بسته را بگشاد

شمع داریم وشمع پیش نهیم　　گر بکشت آن چراغ مارا باد

۱- استطاعت و توانگری

گر برفت آن ملک، بما بگذاشت — پادشاهی کریم و پاک نژاد
سخت خوب آمد این دو بیت مرا — که شنیدم ز شاعری استاد
پادشاهی گذشت پاک نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد (۱)
بر گذشته همه جهان غمگین — وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی زما گرفت جهان — باز شمعی بپیش ما بنهاد
ای خداوند خسروان جهان — ای جهان را بجای جم و قباد
پدر پیش بین تو بتو شاه — بس قوی کرد ملک را بنیاد

ولی بااینهمه سلطنت محمد چندان طول نکشید، مسعود بلافاصله پس از شنیدن خبر مرگ پدر و سلطنت سلطان محمد بتعجیل خود را بخراسان رسانید و رجال و درباریانی که همه تا آندرجه بمحمد ابراز علاقه و اخلاص میکردند باوی از در غدر و حیله در آمدند و بامسعود تماس گرفتند و بالاخره محمد را در قلعه «تکین آباد» کوه تیز بزندان افگندند و بخدمت مسعود شتافتند!

مسعود سلطان محمد را کور کرد و بقلعهٔ مندیش انتقالش داد.

این رباعی که در دیوان فرخی ثبت است و بیهقی آنرا متعلق بناصر بغوی ندیم سلطان محمد دانسته است دربارهٔ زندان مندیش و سلطان محمد است:

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد — دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
در محنتها محنت تو بیش آمد — از ملک پدر بخش تو مندیش آمد

سلطان محمد تا سال ۴۳۲ در زندان بود، در این هنگام سلطان مسعود که در نبرد باسلجوقیان منهزم گشته و بجانب هند میگریخت بدست سپاهیانش اسیر شد و رجال و درباریان محمد را با آنکه کور بود باز بسلطنت برگزیدند، یکی از پسران محمد سلطان مسعود را در زندان بکشت! در این هنگام «مودود» پسر سلطان مسعود بخونخواهی پدر برخاست، از بلخ آمد و محمد را مغلوب کرد و وی را بقتل رسانید، دوران سلطنت سلطان محمد رویهمرفته در هر دو دفعه بیش از چندماه نبوده است، دفعهٔ اول در حدود پنجماه و مرتبهٔ دوم در حدود سه ماه.

فرخی و سلطان مسعود - چنانکه گفتیم سلطان مسعود بدست درباریان محمد بر تخت نشست بیهقی نامه هائیرا که این بزرگان برای مسعود نوشته و وی را بسلطنت دعوت کرده اند نوشته و فرخی هم مضمون همین نامه ها را بشعر در آورده است:

ز آرزوی روی او دلهای ما برخاسته است — چند خواهد داشتن دلهای ما را اینچنین
عزم کی دارد که غزنی را بیاراید بروی — رای کی دارد که برصدر پدر گردد مکین
دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت — مر سپاهان را چرا کرده است برغزنی گزین

باهمهٔ آنکه در زمان سلطان مسعود تمام اطرافیان وی بذلت و بدبختی دچار شدند فرخی از این حوادث مصون ماند و همچنان عزت و احترام داشت و در مجالس سلطان مسعود هم شعر میخواند و بربط مینواخت، فرخی در قصاید خویش وصف جنگها و شکار شیر

۱- اشاره باشعار فضل بن عباس نجاری ربنجنی معاصر رودکی است در سوگواری نصر بن احمد و جلوس نوح بن منصور

مسعود را میکند.

ممدوح دیگر فرخی که وصفش در دیوان وی بسیار آمده خواجه ابوالقاسم شمس الکفاة احمدبن حسن میمندی وزیر سلطان محمود است ، درسال ٤١٦ محمود فرمان داد تااین وزیر را در قلعهٔ کالنجر « جنوب غربی بنارس هندوستان » بزندان افگندند. ولی پس از آنکه سلطان مسعود بجای پدر بر تخت سلطنت نشست خواجه را از زندان رهائی بخشید و بازوزیرش کرد ولی اینبارزندگی اوچندان نپائید، ودوسال دراین شغل بود و بسال ٤٢٤ وفات یافت.

فرخی درمدح احمدبن حسن ، قصائد فراوانی دارد و بیشتر موفقیتهای محمودرا درنتیجه سعی و کوشش اودانسته است.

اوهمان است که محمود جهان را بگشاد　　　سبب او بود و بفرخ پی او یافت ظفر

سلطان محمود تحت تأثیر بدگویان وحاسدان قرار گرفت واین وزیر باتدبیر را خلع کرد و بزندان افگند و مدت بسیار کمی پس از خلع او خزانهٔ ملک خالی شد و دشمنان چیره گشتند، لشکریان ناراضی شدند و بخصوص خراسان رو بویرانی گذاشت.

حسنك وزیر- داستان حسنك وزیر در تاریخ بیهقی بطور کامل آمده و بسیار شیرین وخواندنی است ، بیهقی این مردرا متعدی وظالم شمرده وبارها ازظلم اوسخن گفته است، ولی فرخی اورا عادل میداند ودرآغاز وزارت اومیگوید :

نیك اختیار کرد خداوند با وزیر　　　زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر

طعن دگر باو نتواند زدن عدو　　　الا که ژاژ خایدو گوید که نیست پیر

دردوران زندانی بودن احمدبن حسن میمندی در کالنجر که شرح آن رفت وزارت محمود بااو یعنی ابوعلی حسن محمد میکالی معروف بحسنك نیشابوری بود.

بطوریکه بیهقی مینویسد حسنك درزمان حیات سلطان محمود نسبت بمسعود شدت عمل زیاد بخرج میداد وبااو موافقت نمیکرد و اکثر سخنانش را بسختی جواب میگفت وزبان درازی میکرد ، چون مسعود بر تخت نشست،اورا بردار کرد وجسداوهفت سال بالای دار بماند بطوریکه پاهایش خشك شد. حسنك یکی ازممدوحان فرخی بود و ویرا بسیارمینواخت ومقرریش را مرتب میفرستاد.

ناخوانده شعرهای دوجشن از پی دوجشن　　　کس کرد نزد من که بیا رسمها ببر

یکی دیگر ازممدوحان فرخی که بسیارمورد ستایش اوقرار گرفته خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف سیستانی معروف بحصیری ندیم سلطان محمود است. این خواجه مردی دانش پرور وعالم بوده است چنانکه فرخی در باره اش گوید:

هم فقیه بن فقیه است و رئیس بن رئیس　　　یافته فقه و ریاست از بزرگان گهر

خواجه ابوبکر راسلطان محمود بسیارعزیز میداشت :

خواجه درمجلس بر تخت نشسته برشاه　　　دیگران زیر کنون مرتبت خواجه بدان

یا

گاهی بندیمی روی و گه بوزیری　　　گاهی بنگه داشتن لشکر جرار

سلطان محمود حصیری را برسالت از جانب خود بدرگاه قدرخان امیر

ترکستان فرستاد :

هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود　　چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن جان

بوبکر حصیری نسبت بفرخی محبت خاصی ابراز میکرد و او را بسی گرامی میداشت تا بجائی که اورا درمجلس خویش ببهانهٔ پا درد اجازهٔ نشستن میداد . بیهقی تاریخ وفات این خواجه را با احمدبن حسن میمندی یکی میداند «۴۲۴»

کس دیگری را که فرخی مدح گفته است ابوبکر علی بن حسن قهستانی ملقب بعمیدالملک عارض سپاه محمود وصاحب دیوان محمدبن محمود است . قهستانی مردی شاعر وشعر دوست وسخی ومردمدار بود، فرخی قصیده‌ای را که مطلعش اینست:

دی بسلام آمد نزدیك من　　ماه من آن لعبت سیمین ذقن

را درمدح وی سروده است . وسوزنی دربارهٔ فرخی و قهستانی گوید :

فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست　　سی غلام ترك دادش خوش لقا وخوش خرام

دیگر از ممدوحان فرخی اینان بوده‌اند که بخاطر اختصار کلام فقط نامشان ذکر میشود :

ابوسهل زوزنی که درتاریخ بیهقی شرح حال او بتفصیل هست .

امیر نصر برادر سلطان محمود که ممدوح عنصری هم بوده ومدتی سپهسالاری خراسان را داشته‌است .

ابوالحسن علی بن فضل بن احمد اسفراینی وزیر اول سلطان محمود .

علاوه بر آنچه که نظامی عروضی تصریح کرده میتوان از اشعار خود فرخی هم درك کرد که وی در موسیقی استاد بوده وعلاوه برشاعری موسیقی دان نیز بوده و آواز خوش هم داشته است .

مثلا یکی از ابیات او که مدلل میدارد او موسیقی میدانسته و رود مینواخته این بیت است :

چو بزم کردی گفتی بیا ورود بزن　　چو جشن کردی گفتی بیا وشعر بخوان

دربارهٔ مدت خدمت او دردرگاه سلطان محمود بتحقیق نمیتوان سخنی گفت چه تاریخ ورود وی بدرگاه محمود معلوم نیست وی گوید :

سیزده سال است امسال وفزون خواهد شد　　که من ای شاه بدین در گه معمور درم

اما تاریخ سرودن این قصیده معلوم نیست ونمیتوان گفت درچه زمانی سیزده سال بوده که درخدمت محمود بوده‌است .

مدت زندگانی وی نیز مورد اختلاف است . وفات اورا بسال ۴۲۹ نوشته‌اند. فرخی هنگام مرگ زیاد پیر نبوده‌است چنانکه لبیبی دربارهٔ مرگ اومیگوید:

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد　　پیری بماند دیرو جوانی برفت زود

فرزانه‌یی برفت وزرفتنش هرزیان　　دیوانه‌یی بماند وزماندنش هیچ سود

درهرصورت مدت عمر فرخی بتحقیق معلوم نیست .

دربارهٔ نسبت تألیف کتاب ترجمان البلاغه بفرخی، آقای دکتر صفا نوشته‌اند:(۱)

«... نسبت تألیف کتاب ترجمان البلاغه را که بعضی باو داده‌اند(۲) پیداشدن نسخهٔ قدیم آن کتاب که تاریخ تحریر آن سال ۵۰۷ هجریست تکذیب کرده است زیرا این کتاب تألیف یکی ازادبای اواخر قرن پنجم واوائل قرن ششم بنام محمدبن عمر-الرادویانی است .»

اشعار و تغزلات فرخی آنقدرساده وروانست که از نثر سادهٔ آنزمان‌هم ساده‌تر وروان‌تراست،درمیان اشعاراویك كلمهٔ نامأنوس وثقیل یافت نمیشود وشاید بعلت مهارت در موسیقی بوده که همیشه سعی داشته گفتار خود را تا این درجه نرم و ساده و روان بیان نماید .

عوفی درجلد دوم لباب الالباب دربارهٔ فرخی مینویسد :

«رخ خوبروی بلاغت را مشاطه قریحت او چنان آراست که هیچ قادح (۲) انگشت برحرف آن ننهاد شعر اوعذب وپرمعنی است باول درصنعت سخن ودقت معانی کوشید ودرآن ازاقران سابق آمد وبآخر سخن سهل ممتنع ایراد میکرد».

بهرحال فرخی ازسرآمدان شعرای زمان خود بوده و درفن شاعری از بزرگترین شعرای زبان فارسی محسوب میشودونمونهٔ کامل یك شاعر مدیحه سراست . دیوان وی بالغ بر ۹۰۰۰ بیت است .

واینك منتخبی از بهترین اشعار او :

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان گرد بادی تندگردی تیره اندروا

ببارید وزهم بگسست وگردان گشت برگردون
چو پیلان پراگنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگار است بر آئینهٔ چینی
تو گوئی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا

بسان مرغزار سبز رنك اندر شده گردش
بیکساعت ملون کرده روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بررویش
بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا

همی رفت از بر گردون گهی تاری وگه روشن
وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید نا پیدا

۱- تاریخ ادبیات ایران ص ۴۵۵ ج اول

۲- تذکرة الشعرا چاپ هند ص ۳۲

۳- عیبجو

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا
چو دودین آتشی کابی بر او اندرزنی ناگه
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
هوای روشن از رنگش مغبر گشت وشد تیره
چو جان کافران گشته زتیغ خسرو والا ...
همی تا در شب تاری ستاره تابد ازگردون
چو بر دیبای فیروزه فشانی لؤ لؤ لالا
گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دو هفته
گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا...

زمستان

نیلگون پرده بر کشید هوا
باغ بنوشت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون رخسار
و آسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود
گر بر اندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ
بر درختان صحیفهٔ مینا
بینوا گشت باغ مینا رنگ
تا در او زاغ برگرفت نوا
مطرب بینوا نوا نزند
اندر آن مجلسی که نیست نوا
گرنه عاشق شده است برگ درخت
از چرخ زردگشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد
که از او زر ساو(۱) گشت کیا
گرگیا زردگشت باک مدار
بس بود سرخ روی خواجهٔ ما...

نرگس غنوده

چو سیر گشت سر نرگس غنوده زخواب
گل کبود فرو خفت زیر پردهٔ آب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا
فرو کشید رخ ارغوان کبود نقاب
ز لاله باغ پراز شمع برفروخته بود
نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب
بکشت باغ خزان شمع باغ را وروا است
اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی
حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب (۲)
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب
برآمد از سر کهسارها طلایهٔ ابر
چو جوقهای حواصل که بر کشی بطناب
کنون کز ابر چو پر حواصل است هوا
چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه
نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
از آن بخور که برداز خصال خسرو بوی
از آن نبید که برداشت گونه از عناب
از آن نبید که چون برفتد بجام بلور
گمان بری که نسب داردا ز عقیق مذاب
اگر نوا نزند بلبل خجسته بس است
نوا زنندهٔ ما دست مطرب و مضراب
ببانگ چنگ و ببانگ رباب کردهمی
هزار دستان با بلبل خجسته خطاب

۱- ساو خالص
۲- دعدو رباب نام عاشق و معشوقی معروفست.

چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب
هزار دستان بگشاد رودهای رباب
بهار تازه همیخورد پیش از این شب و روز
ز دست باغ بجام گل شکفته شراب
چو مست گشت بر او خواب چیر گشت و بخفت
ز بس که خورد بباغ شکفته بادهٔ ناب
خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد
بدان نیت که کند خانهٔ بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید
بدست دشمن و خانه شده خراب و بیاب (۱)
سپاه او بهزیمت نهاد روی از بیم
شهاب وار همی رفت هریکی بشتاب
بگشت گونهٔ برگ درخت سبز از غم
بگشت گونه و لرزنده گشته چون سیماب...

بلای عاشقی

من ندانم که عاشقی چه بلاست
هر بلائی که هست جمله مراست
زرد و خمیده گشتم از غم عشق
دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا
اینهمه درد و سختی از دل خاست
دل بود جای عشق و چون دل شد
عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیتی است مطیع
عشق چون پادشاه کامرواست
وای آنکو بدام عشق آویخت
خنک آنکو ز دام عشق رهاست
عشق بر من در غنا بگشاد
عشق سر تا بسر عذاب و عناست...

جشن سده

گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه از روز روشن‌تر شود
روشنائی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی در آسمان زین آتش جشن سده است
کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود
آتشی کرد است خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود
گاه چون زرین درخت اندر هوائی سر کشد
گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بر بر شود
گاه روی از پردهٔ زنگار گون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود
گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کشد
گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

۱- بتقدیم باء موحده بروزن ثیاب مرادف خراب و بمعنی بی آب است.

گاه برسان یکی یاقوت‌گون گوهر بود
گه بکردار یکی بیجاده‌گون مجمر شود
گاه‌چون‌دیوار برهون(۱) گرد گردد سر بسر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند
گاه دودش گرداو چون برگ نیلوفر شود
گه فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان بود
گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود
سیم زر اندود‌گردد هرچه زو گیرد فروغ
زرسیم اندودگردد هرچه زو اخگر شود
گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود
گاه چون برهم نهاده تاج پر گوهر شود
جادوئی آغاز کرده‌است آتش ارنه ازچه رو
گاه پشتش روی‌گردد گاه پایش سر شود
گاه چون برگ‌رزان اندرخزان‌لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
گه ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون
گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
گه معصفر پوش‌گردد گه طبر خون‌تن‌شود
گاه دیبا باف گردد گه طرایف گر شود
گاه چون اشکال اقلیدس‌سر اندرسر کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود
نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
کز تفش خارا همی در کوه خاکستر‌شود...

درمعنی عشق

مرا دی‌عاشقی گفت ای‌سخنور	میان عاشق و معشوق بنگر
نگه‌کن تا چه‌باید هردوان‌را	وزین ره‌کزتو پرسیدم بمگذر
چه‌خواهددلبر از دلجوی بیدل	چه خواهدعاشق ازمعشوق‌دلبر
چه دانی دوستی را حدوغایت	مقدر باشد آن یا نامقدر
چه باشد علت کردار معشوق	بجای عاشقی معشوق پرور
مرا زینگونه‌فکرتهاست‌بسیار	اگردانی سخنها‌گو از این در
مراورا‌گفتم‌ای پرسنده‌احسنت	نکو پرسیدی و زیبا و درخور
بپرسیدی ز حد و غایت عشق	جوابی جزم خواهی ومفسر

۱- برهون هرچیز میان خالی راگویند مانند هاله وطوق وکمربند و دایره‌که از پرکار کشند.

من آن گویم که دانم و رندانم　　مرا از جملهٔ جهال مشمر
که داند عشق را هرگز نهایت　　سئوالی مشکل آوردی و منکر
بر من عشق را غایت بجائیست　　که کس کردنش نتواند مقرر
چنان باید که نکند هیچ عاشق　　حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق　　چو کهتر باشد اندر پیش مهتر
مسخر گشتهٔ معشوق باشد　　وگر چه عالمی او را مسخر
زبهر دوستی بالای معشوق　　پرستد سایهٔ سرو و صنوبر
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق　　نباشد ساعتی بی سنبل تر

بهار روی یار

بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار　　بیاو روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار دیبا روی　　همی سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگر نه زیك مادراست باتو چرا　　چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی و نگار
بهار تازه اگر داردی بنفشه و گل　　ترا دوزلف بنفشه است و هر دو رخ گلزار
رخ تو باغ منست و تو باغبان منی　　مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار
غریب موی که مشك اندرو گرفت وطن　　غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا　　دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه میمالی اندرو گه گاه　　وگرنه از چه چنان تافته است و غالیه بار
نداد هرگز کس مشك را بغالیه بوی　　مده تو نیز ، ترا مشك غالیه(۱) بچه کار
ترا ببوی و بپیرایه هیچ حاجت نیست　　چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار ...

سفر سومنات

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر　　سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر
فسانهٔ کهن و کار نامهٔ بدروغ　　بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد　　زبس شنیدن گشته است خلق را از بر
شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود　　چو صبر گردد تلخ ار چه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد　　حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان　　خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست　　که چون زند بت و بتخانه برسر بتگر
گهی زجیحون لشکر کشد سوی سیحون　　گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کار نامهٔ او گرد و روی برخوانی　　بخنده یاد کنی کار های اسکندر
بلی سکندر سر تا سر جهان برگشت　　سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست　　ملك رضای خدا و رضای پیغمبر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است　　که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
اگر سکندر با شاه یك سفر کردی　　ز اسب تازی زود آمدی فرود بخر

۱- غالیهٔ مطلق عطریات است

دراز تر سفر او بدان رهی بوده است / که دزده نگسسته است و کردراز کردر(۱)

ملك سپاه براهی برد که دیو در آن / شمیده(۲) گردد و گمراه و عاجز و مضطر

چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر / خدای داند کورا نیامده است بسر

گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز(۳) / بسومنات برد لشکر و چنین لشکر

نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد / نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر(٤)

شمار لختی از آن برتر از شمار حصی(۵) / عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر

بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی / تو دوری ره صعب و کمی آب نگر

رهی که دیو در آن گم شدی بوقت زوال / چو مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر

بصد پی اندر ده جای ریك چون سرمه / بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر

چو چشم شوخ(٦) همه چشمه‌های آن بی آب / چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر

هوای آن دژم و باد آن چو دود جحیم / زمین آن سیه و خاك آن چو خاکستر

همه درخت و میان درخت خار کشن / نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر

نه مرد را سر آن کاندران نهادی پای / نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر

سوار با سر اندر شدی بدو واز آن / برون شدی همه تن چون هزار پای بسر

هزار خار شکسته در او وخسته از آن / بچند جای سر و روی و پشت و پهلو و بر

کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز / کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ زر

چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل(۷) بود / ستاکهای(۸) درخت و پشیزهای(۹) کمر

گهی گیاهی پیش آمدی چو نوك خدنگ / گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر

در آن بیابان منزلگهی عجایب بود / که گر بگویم کس را نیاید آن باور

بگونهٔ شب روزی برآمد از سر کوه / که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر

نماز پیشین انگشت خویش را بردست / همی ندیدم من این عجایبست و عبر

عجب تر آنکه ملك را چنین همی گفتند / که اندر این ره مار دوسر بود بیمر

بدین درشتی وزشتی رهی که کردم یاد / گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر

پیادگان را یك یك بخواند واشتر داد / بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر

۱- کردر بکاف عربی زمین پشته و بیشه وصاحب جهانگیری نوشته است کردر بروزن سرور شهر وقصبه استنباط میشود

۲- شمیده رمیده و بی‌هوش و ترسیده و بیم‌زده

۳- طراز نام ولایتی در بدخشان

٤- مر بتشدید بتازی بمعنی شمار ودر فارسی عدد پنجاه یك مر است و صد دو مر، اینجا عربیست نه فارسی

۵- حصی سنگ ریزه و ریگ

٦- شوخ بیحیا و بمعنی چرك نیز باشد

۷- جلاجل زنگها که برپای باز و دیگر طیور بندند

۸- ستاك شاخهٔ درخت

۹- پولکهائی که بکمر نصب میکردند

جمازه ها را دربادیه دمادم کرد   بآب کرد همی رنگ آن بیابان تر

بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان   میان بادیه ها حوضهای چون کوثر

همه سپه را زان بادیه برون آورد   شکفته چون گل سیراب وهمچو نیلوفر

بدان ره اندر چندان حصار وشهر بزرگ   خراب کرد و بکنداصل هریك از بن و بر

ملك همی بتبه کردن منات شتافت   شتاب او هم ازاین روی بوده بودمگر

منات ولات وعزی درمکه سه بت بودند   ز دستبرد بت آرای آنزمان آزر

همه جهان همی آن هرسه را پرستیدند   جز آنکسی که بدو بود ازخدای نظر

دوز آن پیمبر بشکست وهردو را آنروز   فگنده بودستان (۱) پیش کعبه پای بسر

منات را زمیان کافران بدزدیدند   بکشوری دگر انداختند از آنکشور

بجایگاهی کز روزگار آدم باز   بر آنزمین ننشست ونرفت جز کافر

زبهر آن بت بتخانه‌ای بنا کردند   بصد هزار تماثیل و صد هزار صور

بکار بردند از هر سوئی تقرب را   چو تخته‌سنگ بر آنخانه تخته تختهٔ زر

بتکده در بت را خزینه ای کردند   در آنخزینه بصندوق های پیل گهر

گهر خریدند او را بشهر ها چندان   که سیر گشت زگوهر فروش گوهرخر

برابر سر بت کله (۲) ای فروهشتند   نگار کار بیاقوت و بافته بدرر

ززر پخته یکی جرد (۳) ساختنداورا   چو کوه آتش و گوهر براو بجای شرر

خراج مملکتی تاج وافسرش بوده است   کمینه‌چیزوی آن تاج بود و آن افسر

پس آنگه آنرا کردند سومنات لقب   لقب که دید که نام اندرو بود مضمر

خبرفگندند اندر جهان که از دریا   بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر

مدبرهمه خلق است وکردگارجهان   ضیادهندهٔ شمس است ونوربخش قمر

بعلم این بود اندرجهان صلاح وفساد   بحکم این بود اندر جهان قضا وقدر

گروه دیگر گفتندنی، که این بت را   بر آسمان برین بود جایگاه و مقر

کسی نیاورداین رابدین مقام که این   زآسمان بخودی خودآمده است ایدر

بدین بگوید روزوبدان بگوید شب   بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر

چو این زدریا سر برزد وبخشك آمد   سجود کردند اینرا همه نبات و شجر

بشیرخویش مراورا بشست گاوو کنون   بدین تقرب خوانند گاو را مادر

زبهر سنگی چندین هزار خلق خدای   بقول دیو فروهشته بر خطر سنگر

فریضه هرروز آنسنگ را بشستندی   بآب گنگ و بشیر وبزعفران وشکر

زبهر شستن آن بت زگنگ هرروزی   دوجام آب رسیدی فزون زده ساغر

ازآب گنگ چه گویم که چندفرسنگ است   بسومنات بدانجایگاه زلت و شر

گه گرفتن بت صد هزار کودك ومرد   بدوشدندی فریاد خواه و پوزشگر

۱- ستان برپشت خوابیده

۲- کله بکسر کاف وتشدید لام پرده‌ای که عروس‌را درآن بیارایند

۳- جرد بفتح جیم تخت شاهان است

زکافرانکه شدندی بسومنات بحج　　همی گسسته نگشتی بره نفر(۱) زنفر

خدای‌خوانندآنسنگ‌راهمی شمنان(۲)　　چه بیهده‌سخن است اینکه‌خاکشان برسر

خدای حکم‌چنان کرده بود کان بت را　　زجای بر کندآنشهریار دین پرور

بدان نیت که مر او را بمکه باز برد　　بکند و اینك با ما همی برد همبر

چوبت بکنداز آنجاومال‌وزر برداشت　　بدست خویش بیتخانه در فگند آذر

برهمنان را چندانکه دید سر ببرید　　بریده به سرآن کز هدی بتابد سر

خدایگان را اندر جهان دوحاجت بود　　همیشه آن‌دو همی خواست‌زایزد داور

یکی که جایگه حج هندوان بکند　　دگر که حج کند و بوسه بردهدبحجر

یکی از آن دومراد بزرگ‌حاصل کرد　　دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر

خراب کردن بتخانه کار خرد نبود　　بدانچه کرده بیابدملك ثواب و ثمر

زهی مظفر فیروز بخت دولتیار　　که‌گوی برده‌ای‌ازخسروان بفضل‌وهنر

ازین هنرکه نمودی و ره که پیمودی　　شهان غافل سرمست را همی چه خبر

تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه زده　　شهان شراب‌زده بر کنارهای شمر(۳)

تو سومنات همی سوختی ببهمن ماه　　شهان دیگر عود مثلث و عنبر

بوقت‌نکه‌همی خلق گرم خواب‌شوند　　تو درشتاب‌سفر بوده‌ای‌ورنج سهر(۴)

خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم　　مگر کنی پس ازین قصد خانهٔ قیصر

سپه کشیدی زا نیروی تا لب دریا　　بجایگاهی کز آدمی نبود اثر

بما نمودی آنچیزها که یاد کنیم　　گمان بریم که این در فسانه بود مگر

شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا　　که‌بردومنزل‌ازآواش گوش گردد کر

همی نماید هیبت همی فزاید شور　　همی برآید موجش برابر محور

سه‌بار با توبدریای بیکرانه شدم　　نه‌موج دیدم ونه‌هیبت ونه‌شورونه‌شر

نخست روز که دریا ترا بدید بدید　　که‌بیش‌قدرتوچون‌ناقص‌است‌وچون‌ابتر(۵)

بمال باتونخواهد شد ار بخواهدجفت　　بقدر باتو نیارد زد ار بخواهد بر(۶)

چوگردخویش نگه‌کردمارو ماهی دید　　بگرد تو مه تابان وزهرهٔ ازهر(۷)

زتو خلایق را خرمی وشادی بود　　وزوهمه خطرجان وبیم غرق وضرر

زآب دریا گفتی همی بگوش آمد　　که‌شهریارا دریا توئی‌ومن فرغر(۸)

جهان‌ومال‌جهان‌سربسرخنیدهٔ(۹)تست　　بشهریاری و فیروزی از خنیده بچر

۱- نفر جماعتی ازمردم

۲- شمن بت‌پرست، شمنان جمع شمن است

۳- شمر جوی کوچك و گودال آب

۴ - سهر بیداری است

۵- ابتر بمعنی ناقص است

۶- بر بمعنی پهلوست

۷- ازهر بمعنی روشن ودرخشان

۸- فرغر بمعنی خشکرود و مسیل‌است

۹- خنیده ستوده وبرگزیده وباغها وکشتزارها

شکار سلطان محمود

ای ز جنگ آمده و روی نهاده بشکار — تیغ و تیر توهمی سیر نگردیده ز کار

گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرد — گاه تیر تو بر آرد ز سر شیر دمار

هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز — ملك بر خصم تو و بیشه بر شیر حصار

وای آن خصم که در رزم بدو گوئی گیر — وای آن شیر که در صید بدو گوئی دار

روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر — روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار

من در ین صید گه آن دیدم از تو ملکا — که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار

هرچه در ایران درنده و دام و دد بود — همه را گرد بهم کردی در یك دیوار

گرد ایشان پره ای(۱) بستی تا تند عقاب — زان برون رفت ندانست هم از هیچ کنار

وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر — هر که را گفتی بردیده برم تیر بکار

در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه — باز گستردی در دامن کهشان بقطار

چون درختان کشن بود نداز دور و بتیر — بفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار

بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود — شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار

در زمانی همهٔ دشت ز خون دد و دام — لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار

نه کرانست مر آنرا که توان کرد قیاس — نه کنار است مر آن را که توان کرد شمار

ظن برم من که چنین بود همانا دشمن — کشته و پیش تو افکنده سر و جانی خوار

خواهمی من که بجایستی بهرام امروز — تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار

شاد باش ای ملك بار خدایان که گرفت — دولت و همت و شادی و شهی بر تو قرار

تو بکردار چنین قادر و مادر همه وقت — پیش کردار تو درمانده بعجز از گفتار

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد — شاهنامه پس ازین هیچ ندارد مقدار

مر ترا بار خدایا بلقب نیست نیاز — نام تو بهتر و برتر ز لقب سیصد بار

هر کجا گوئی محمود بدانند که کیست — از فراوانی کردار و بلندی آثار

به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد — وین سخن نزد همه خلق عیانست و جهار

نام تو درخور خوی تو و خود درخور نام — اینت نامی و خوی ساختهٔ معنی دار

هر جهانداری کو را بلقب باشد فخر — هیچ شك نیست کز آن فخر ترا باشد عار

مرد باید که مسلمان بود و پاك بود — چه بکار آید چندین سخنان بیکار

ای بهر جای ترا سروری و پیشروی — وی بهر کار ترا دسترس و دستگذار(۲)

شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست — شادمانه بتو آنکس که ترا باشد یار

سال و ماهت برخ از شادی رویش گل سرخ — روز و شب بر رخش از رامش عشقت گلنار

عهد بسته دل او با تو بمهر و بوفا — شرط کرده تن او با تو ببوس و بکنار

گاه در موکب شاهانهٔ تو جوشن پوش — گاه در مجلس فرخندهٔ تو باده گسار

مجلس افروز بنوباغ تو امروز شها — مجلس نو کن و نو گیر و می نوش گوار

۱- پره حلقه زدن لشکر باشد برای شکار

۲- کنایه از معاون و مددکار است.

تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

باغ خندان

بخندد همی باغ چون روی دلبر ببوید همی خاک چون مشک اذفر (۱)
بسبزه درون لالهٔ نو شکفته عقیق است گوئی بپیروزه اندر
همه باغ کله (۲) است و اندر کشیده بهر کلهٔ پرنیانی معصفر (۳)
همه کوه لاله است و آن لاله زیبا همه دشت سبز است و آنسبزه در خور
بهارا بآئین و خرم بهاری بمان همچنان سالیان و بمگذر
بصورتگری دست بردی ز مانی بکندآوری گوی بردی ز آزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون چه بستان و چه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگریها که کردی ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر
ز نسرین در آویختی شکل لؤلؤ ز گلبن در آویختی عقد گوهر
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون بهر باغی از تو نگاریست دیگر...

رثاء بر مرگ محمود

شهرغزنین نه همانست که من دیدم پار چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار
خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار
کویها بینم پرشورش و سرتاسر کوی همه پرجوش و همه جوش از خیل سوار
رسته ها بینم پر مردم و درهای دکان همه بر بسته و بردرزده هر یك مسمار
مهتران بینم برروی زنان همچو زنان چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجیان بینم خسته دل و پوشیده سیه کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی بر در میدان گریان و خروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش دوات دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته سرا سیمه شده چشمها پرنم و از حسرت و غم گشته نزار
این همان لشکریانند که من دیدم دی وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار
مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا دشمنی روی نهاده است براین شهر و دیار
مگر امسال زهر خانه عزیزی گم شد تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
مگر امسال چو پیرار بنالید ملك نی من آشوب از اینگونه ندیدم پیرار
تو نگوئی چه فتاده است بگو گر بتوان من نه بیگانه‌ام اینحال ز من باز مدار
این چه شغلست و چه آشوب و چه بانگست و خروش این چه کار است و چه بار است و چه چندین گفتار
کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن نفتادستی و شادی نشدستی تیمار

۱- اذفر یعنی بویا و شدیدالرایحه.

۲- کله بکسر اول و ثانی مشدد، پرده را گویند که همچون خانه دوخته باشند و عروس را در آن آرایش کنند.

۳- معصفر رنگین بعصفر که گیاهی است سرخ.

کاشکی چشم بد اندر نرسیدی بامیر
آه ترسم که رسیده‌است وشده زیرغبار

رفت ومارا همه بیچاره ودرمانده بماند
من ندانم که چه‌درمان کنم اینرا وچه چار

آه و دردا ودریغا که چو محمودملك
همچو هرخاری درزیرزمین ریزدخوار

آه و دردا که همی لعل بکان باز شود
او میان گل و از گل نشود برخوردار

آه و دردا که بی او هر کس نتواندديد
باغ پیروزی پر لاله و گلهای ببار

آه و دردا که بیکبار تهی بینم از او
کاخ محمودی وآن خانهٔ پرنقش‌ونگار

آه و دردا که کنون قرمطیان شادشوند
ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار

وای ودردا که کنون قیصر رومی برهد
از تکاپوی و برآوردن برج ودیوار

وای‌ودردا که کنون برهمنان همه هند
جای سازندبتان‌را دگرازنو بیهار(۱)

میر ما خفته بخاك اندروما از بر خاك
این چه روزاست بدین‌زاری‌یارب‌زنهار

فال بد چون زنم اینحال‌جزاینست‌مگر
زنم آن فال که گیرددل ازآن فال قرار

میرمی‌خورده‌مگردی‌وبخفته‌است‌امروز
دیر برخاست مگررنج رسیدش‌زخمار

دهل و کوس همانا کـه همی‌زان نزنند
تا بخسبد خوش‌وکمتر بودش بردل‌بار

ای امیر همـه میران و شهنشاه جهان
خیز واز حجره برون‌آی که‌خفتی‌بسیار

خیزشاها که‌جهان پرشغب‌وشور شده‌است
شور بنشان‌وشب وروز بشادی بگذار

خیز شاها که‌بقنوج سپه گرد شده‌است
روی زآنسو نه وبرتار کشان‌آتش بار

خیز شاها که رسولان شهان آمده اند
هدیه‌ها دارند آورده فـراوان و نثار

خیز شاها که امیران بسلام آمده اند
بارشان ده که رسیده‌است همانا گه‌بار

خیز شاها که بفیروزی گل بازشده‌است
بر گل نو قدحی چند مـی لعل گسار

خیز شاها که بچوگانی گردآمده‌اند
از پس کاخ تو وباغ توپیلی دوهزار

خیزشاها که همه دوخته و ساخته گشت
خلعت لشکر و کـردند بیکجا انبار

خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیـز
بشتاب آمد بنمای مـر او را دیـدار

که تواندکه برانگیزد زین خواب ترا
خفتنی آن خفتن کز بانگ‌نگردی بیدار

گرچنان‌خفتی‌ای‌شه که‌نخواهی برخاست
ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار

خفتن بسیار ای خسرو خوی تـو نبود
هیچکس خفته‌ندیده‌است‌ترا زین کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام
بنیاسودی هر چند کـه بودی بیمار

در سفر بودی تا بـودی در کار سفر
تن چون کوه‌توازرنج سفرگشته نزار

سفـری کانرا باز آمدن امید بـود
غم او کم بود ارچند که باشد دشوار

سفری داری امسال دراز انـدر پیش
که‌مرآنرا نه کران‌است پدید ونه کنار

یك دمك باری در خانه ببایست نشست
تا بدیدندی روی تـو عزیزان و تبار

رفتن تو بخزان بـودی هـرسال شها
چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار

چون کنی صبروجداچندین‌چون بودتوان
زان برادر که بپرورده‌ای او را بکنار

تن او از غم و تیمار توچون‌موی شده
رخ چون لالهٔ او زرد بـرنگ دینار

از فراوان که بگرید بسر کوی تو شاه
آب‌دیده بشخوده(۲)است‌مراورارخسار

۱- بهار نام بتکده است .

۲- شخودن مجروح کردن.

آتشی دارد در دل که همه روز روان ... بسوی چرخ بر افگنده از آن دود و شرار

گر برادر غم تو خورد شها نیست عجب ... دشمنت بیغم تو نیست بلبل و بنهار

مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند ... همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار

روز و شب برسر تابوت تو از حسرت تو ... کاخ بیروزی چون ابر همی گریدزار

بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان ... تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار

تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی ... چون گرفتستی در جایگه تنگ قرار

نه همانا که جهان قدر تو دانست همی ... لاجرم نزد خردمند نداود مقدار

زینت و قیمت و مقدار جهان را بتو بود ... تا تو رفتی زجهان این سه برون شد یکبار

شعر ارا بتو بازار بر افروخته بود ... رفتی و با تو بیکبار برفت آنبازار

ای امیری که وطن داشت بنزدیك تو فخر ... ای امیری که نگشته است بدرگاه تو عار

همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود ... رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار

بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز ... زلتی(۱) را که نکردی تو بدان استغفار

اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد ... ببهشت و بثواب و بفراوان کردار

مدح سلطان محمد بن محمود

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار ... خوشا شبا که مرا دوش بود بارخ یار

شبی که اول آنشب سماع بود و نشاط ... میانه مستی و آخر امید بوس و کنار

نه شرم آنکه زاول بکف نیاید دوست ... نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار

میی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب ... بتی بپیش من اندر چو تازه روی بهار

بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود ... شگفت ازیرا کز بت کنند خانه بهار(۲)

بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره ... بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار

بتی که چشم من از هر نگاه چهرهٔ او ... نگارخانه شد ارچه پدید نیست نگار

زحلقه های سیه زلفش ار بخواستمی ... نماز شام زره کرده بودمی بسیار

برابر دورخ او بداشتم می سرخ ... زشرم دورخ او زرد گشت چون دینار

چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم ... یکی ز باده و دیگر زعشق باده گسار

نشان مستی در من پدید بود و بتم ... همی نمود بچشم سیه نشان خمار

چو مست گشتم و لختی دو چشم من بغنود ... زخواب کرد مرا ماهروی من بیدار

بنرم نرم همی گفت روز روشن شد ... اگر بخسبی ترسم که بگذرد که بار

بشادکامی شب را گذاشتی بر خیز ... بخدمت ملك شرق روز را بگذار

مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست ... که گویدم که تو اورا مخواه و دوست مدار

بروی ماند گفتار خوب آن مهروی ... فرشته خوی بدان خوبی و بدان گفتار...

من و درخت

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار ... چو دور باید بودن همی ز روی نگار

بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو ... برابر آید برمن کنون خزان و بهار

۱- زلت بفتح اول لغزش باشد.

۲- بهار نام بتکده است

اگرخزان نه رسول فراق بود چرا   هزارعاشق چون من جدا فگندازیار
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت   که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان درآمدو آن برگها بکندو بریخت   درخت ازاین غم چون من نژند گشت ، نزار
خدای داند کاندر درختها نگرم   زدرد خون خورم وچون زنان بگریم زار
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چومن   زبهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز   که باغ تیره شدو زردروی و بی دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست   مرا ز همچو منی ای رفیق بازمدار
من ودرخت کنون هردوان بیك صفتیم   منم زیار جدامانده ودرخت از بار...

درمدح امیریوسف برادر سلطان محمود

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار   بهار چهرمنا خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر   حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
خدای نعمت مارا زبهر خوردن داد   بیا و نعمت مارا زما دریغ مدار
چه نعمتست به از باده باده خواران را   همین بس است و گرچند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید   ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار
ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ   که میر پرده زدستی بدشت بهر شکار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین   در امید بزرگان و قبلهٔ احرار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش   پدیدتر زعلم درمیان صف سوار ...
خجسته بادش نوروز وهمچنان همه روز   بشادکامی بر کف گرفته جام عقار(۱)
همیشه دربر او کودکی چولعبت چین   همیشه مونس اولعبتی چونقش بهار(۲) ..

جهان خرم

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار   بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست   یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشك ابر هوا از نسیم گل   درخت از جمال برگ سر که ز لاله‌زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیرخوش   یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار
تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ   گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر   یکی رسته از نهفت یکی جسته ازحصار
زبلبل سرودخوش ز صلصل نوای نغز   زساری (۳) حدیث خوب زقمری خروش زار
یکی بر کنار گل یکی در میان بید   یکی زیر شاخ سرو یکی برسر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم ازلباس   جهان خرم از جمال ملك خرم از شکار
یکی مشك دردهان یکی حله بر کتف   یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست   رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف   یکی را بدو امید یکی را بدو فخار

۱- عقار بضم اول شراب است .

۲- بهار بتخانهٔ چین وخانهٔ منقش وطلاکاری

۳- ساری پرندهٔ سیاهی که آنرا ساروسارك نیز گویند و بعضی هزار دستانش دانند

از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش — از آن روی تیزبین از آن گرز گاوسار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران — یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فکار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض — بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
امیران کامران دلیران کامجوی — هژبران تیز چنگ سواران کامکار
ملک باده‌ای بدست سماعی نهاده پیش — یکی طرفه بریمین یکی طرفه بریسار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست — یکی چون مه درست یکی چون گل بیار
بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد — جهان را بدو سکون ملک را بدو قرار
یکی را مباد عزل یکی را مباد غم — یکی باد بیزوال یکی باد بیکنار
بداندیش او بجان بدی خواه او بتن — نکو خواه او زیسر نصیحت گر از یسار
یکی مستمند باد یکی باد دردناک — یکی باد شاد کام یکی باد شادخوار
یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت — یکی گشته پر نگار یکی گشته استوار

داغ رفتن یار

برفت یار من و من نژند و شیفته‌وار — بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من بمی نشست همی — بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ — بدین دو گشته زخوبی چو صد هزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه — کشیده نرگس برگرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من زمشک برده نسیم — دگر چو چشم بت من زمی گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هردوان با من — بجام ساتگنی (۱) خورده بود می بسیار
خروش و ناله بمن درفتاد ور نگین گشت — زخون دیده مرا هردو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری — بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس؟ گفت ای زچشم دلبر دور — غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
زبسکه زاری کردم زسرو های بلند — بگوشم آمد بانگ و خروش و نالهٔ زار
مرا بدرد دل آن سرو ها همی گفتند — که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار
که سبزه بود نگارین تو و ما سبزیم — بلند بود و ازو ما بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی — بوقت بوسه نباشد مرا زسرو بکار...

وصف بهار

امسال تازه روی‌تر آمد همی بهار — هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب — بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
وامسال پیش از آنکه بده منزلی رسد — اندر کشید حله بدست و بکوهسار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند — در گوش گل فگند زبیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید — از پشته تا بپشته سمن زار و لاله‌زار
گوئی که رشته‌های عقیق است ولاژورد — از لاله و بنفشه همی روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بت است — وز لاله صدهزار سوار از پس سوار

---

۱ – ساتگنی بروزن صافدلی قدح و پیالهٔ بزرگی که بدان شراب نوشند

گلبن پرند لعل همی برکشد بسر
دامان گل بدشت همی گسترد بهار

این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت
امسال چون زپار فزون ساخته نگار

رازیست این میان بهار و میان من
خیزم بپیش خواجه کنم رازش آشکار

هرساله چون بهار ز راه اندر آمدی
جائی نیافتی که در او یابدی قرار

برسنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل
اندر میان خاره و اندر میان خار

پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
بیدل شود عزیز که گردد ذلیل وخوار

امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار

باغی ز بهر تو ز نوافگنده چون بهشت
در پیش او بسان سپهری یکی حصار

باغی چوجوی خویش پسندیده و بدیع
کاخی چورای خویش مهیا و استوار

باغی کزو بریده بود دست حادثات
کاخی کزو کشیده بود دست روزگار

باغی چونعمت ملکان نامدار و خوش
کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

هر تخته‌ای ازاوچوسپهر است بیکران
هر دسته‌ای ازاوچو بهشت است بی کنار

سیصد هزار گونه بت است اندرو بپای
هریك چنانکه خیره شود زو بت بهار

از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن
وز سرو نورسیده و گلهای کامگار

بر جویهای او برده (۱) نو نهالها
گوئی وصیفدانند (۲) استاده برقطار

آنگاه ماوسرخ می ومطربان خوش
یاران مهربان و رفیقان غمگسار ...

نوروز

ماه فروردین ازگنج گهر یافت مگر
که بیاراست همه روی زمین را بگهر

یامگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد
همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر

ابر فروردین هر روز همی بارد در
وان همی گردد گوهر بدل خاك اندر

کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب
چه عجب ازز می ار در دهدو گوهر بر

هر که ازخانه بدشت آید چندانکه رود
برگهر پای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده پرحور و پری
راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش وصور

روزنوروزاست امروزو چوامروز گذشت
کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر ...

داغگاه

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

خاك را چون ناف آهومشك زاید بیقیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

بادگوئی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان ساده دارد در کنار

۱- رده منظور صف است

۲- وصیف خدمتکار وغلام باشد یا کنیز

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله (۱)
نسترن لؤلوی مکنون دارد اندر گوشوار

تا رباید جام های سرخ رنگ از شاخ گل
پنجه‌ها چون دست مردم سر برآرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغ های پرنگار از داغ های شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از نیکوئی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه ها با بانگ رود مطربان چربدست
خیمه ها با بانگ نوش ساقیان میگسار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود وسرود و می کشان خواب وخمار

روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار

اندرآن دریا سماری (۲) وان سماری جانور
وندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار

هر کجا کهسار باشد آن سماری (۳) کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار

معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری که بر او صحرا گذار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

برکشیده آتشی چون مطرد (٤) دیبای زرد
گرم چون طبع جوان وزرد چون زر عیار

---

۱ ـ مرسله غلاده‌ای که زنان از گلو آویزند وسینه ریزش گویند

۲ ـ سماری نوعی از کشتی‌است

۳ ـ دراینجا سماری مراد اسب است

٤ ـ مطرد بروزن منبر بمعنی علم ورایت و درفش است

داغ ها چون شاخ های بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان خردساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار
کوه کوبانرا (۱) یکان اندر کشیده زیرداغ
باد پایانرا دوکان اندر کمند افگنده خوار
گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار
هرکه را اندر کمند شصت بازی درفگند
گشت داغش برسرین و شانه ورویش نگار
هرچه زاینسو داغ کرد از سوی دیگرهدیه‌داد
شاعران را با لگام و زائران را بافسار
فخر دولت بوالمظفرشاه با پیوستگان
شادمان و شاد خوار و کامران وکامگار
روز یك نیمه کمند و مرکبان تیزتك
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار
زیر ها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت
رود ها چون عاشقان تنگ دل گرینده زار
خسرو اندر خیمه و برگردا و گرد آمده
یوز (۲) را صید غزال وباز را مرغ شکار
اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندرخوراست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار
ایجهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت
ز آفرین تو دل آکنده چنان کزدانه نار
تا بوقت تو زمانه مرورا مدت نداد
زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار

۱- کوه کوبان مقصود اسبان است و کره‌ها
۲- یوز تولهٔ شکاریست

هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد
گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
تا نگردد باد خاك وماه مهر و روز شب
تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار
تا کواکب را همی فارغ نبینند از مسیر
تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار
برهمه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان
بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار
بزم تو از ساقیان سر و قد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

بوستان در بهار

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر
نالهٔ مرغ دلارام تر از نالهٔ زیر
ابر فروردین گوئی بجهان آذین بست
که همه باغ پرند است وهمه راغ حریر
گه زره باف شود باد گهی جوشن دوز
باد راطبع شد این پیشه ز زراد (۱) امیر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز
کرد چون کلبهٔ زراد همی روی غدیر
آب در جوی ز باران بهاری وز سیل
همچنان گشت که باسرخ می آمیخته شیر
ای بعارض چو می و شیر فرا پیش من آی
بربط من بکفم بر نه و ساغر بر گیر
ساغری پنج وشش اندرده و شعری برخوان
شعرهائی سره (۲) ومعنی او طبع پذیر
شعرخوش برخوان کز بهر تو خواهم خواندن
مدح آن خواجهٔ آزادهٔ معدوم نظیر...

ابر فروردین

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر
گه زروی آسمان اندر کشد پیروزه چرخ
گه بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد خدای
هر زمانی آسمان را پرده ای سازد دگر
در بیابان بیش از آن حله است کاندر سیستان
در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر
هر کجا باغیست بر شد بانگ مرغان از درخت
هر کجا کوهی است بر شد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین، وقایه (۳) بر گرفت از پیش روی
نرگس مشکین، عصابه (٤) بر گرفت از گردسر

۱- زراد بروزن شداد زره گر
۲ - سره نغز وخوب
۳- وقایه روی بند
٤- عصابه دستار است

بر تـوان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
بـر تـوان چیـدن ز روی شنبلید زرد زر
ارغوان از چشم بدترسد از آن رو هر زمان
سرخ بیجاده چو تعویذ(۱) اندر آویزد ببر
هرزمان از نقش گوناگون همه روی زمین
چون نگارین خانهٔ دستور گردد سر بسر...

خزان

چه فسون ساختند و باز چه رنگ
آسمان کبود و آب چو زنگ(۲)
که دگرگون شدند و دیگر سان
بنهاد و بخوی و گونه و رنگ
آن شداز ابر همچوسینهٔ غرم(۳)
وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
زیر ابر اندر آسمان خورشید
خیره همچون در آب تیره نهنگ
زیر برگ اندر آب پنداری
همچو درزیر روی زرد زرنگ(٤)
آب گوئی که آینهٔ رومی است
بر سرش برگ چون بر آینه زنگ
ابر روشن به کوشش اندر شد
چون سواران خسرو اندر جنگ

برگ ریزان

تا خزان ساختن آورد سوی باد شمال
همچو سرمازده بازلزله گشت آب زلال
باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار
ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هر زمان باغ بزر آب فروشوید روی
هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال
معدن زاغ شد آرامگه کبك و تذور
مسکن شیر شد آوردگه گور و غزال
شیرخواران رزان را ببریدند گلو
تارزان تافته گشتند و بگشتند ازحال
خونهاشان بتعصب بکشیدند بجهد
ساختند از پی هر قطره حصاری زسفال
هر حصاری که از آن خونها پر گشت همی
مهر کردند وسپردند بدست مه و سال
چون کسی کینه زخونریز رزان باز نخواست
خونشان گشت بنزدیك خردمند حلال
گر حلالست حلالیست کزان نیست گریز
ور حرامست حرامیست کزو نیست ملال..

عزیمت از سیستان

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله ای تنیده ز دل بافته ز جان
با حلهٔ بریشم ترکیب او سخن
با حلهٔ نگـارگـر نقش او زبان
هر تار او برنج بر آورده از ضمیر
هر پود او بجهد جدا کرده ازروان
از هر صنایعی که بخواهی براو اثر
وز هر بدایعی که بجوئی براو نشان
نه حله‌ای کز آب مراورا رسد گزند
نه حله‌ای کز آتش او را بود زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال
و اندیشه را بناز براو کرده پاسبان

۱- تعویذدعای چشم زخم
۲- زنگ پرتو آفتاب وماه
۳- بضم اول میش کوهی
٤- زرنگ زردچوبه است

هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد ‌ ‌ ‌ کاین حله مر ترا برساند بنام ونان
این حله نیست بافته از جنس حله‌ها ‌ ‌ ‌ این را تو از قیاس دگرحله‌هامدان
اینراز بان نهادوخردرشت وعقل بافت ‌ ‌ ‌ نقاش بود دست وضمیراندرآن‌میان
تا نقش کرد برسرهر نقش و برنوشت ‌ ‌ ‌ مدح ابوالمظفر شاه چغانیان . . .
ای‌خسروی که‌مملکت اندر سرای تو ‌ ‌ ‌ آب حیات خورد وبود زنده جاودان
من بنده را بشعر بسی دستگه نبود ‌ ‌ ‌ زین پیش ورنه مدح تومیگفتمی بجان
واکنون‌چودستگاه‌قوی گشت آنچه بود ‌ ‌ ‌ بیمدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور زپس کردم ایملك ‌ ‌ ‌ تا من بکام دل برسیدم بدینمکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول ‌ ‌ ‌ امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی نمود بخت بمن این در نشاط ‌ ‌ ‌ کز خرمی جهان نشناسد کس‌ازجنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب ‌ ‌ ‌ همبوی‌مشك بادوزمین پرزبوی بان(۱)
عید خجسته دست وفا داده با بهار ‌ ‌ ‌ باد شمال ملك جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشك گلاب ازهوا چکد ‌ ‌ ‌ هرلحظه‌ای نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر ‌ ‌ ‌ فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل‌چو بیدلان‌جهان گشته با خروش ‌ ‌ ‌ بلبل چو عاشقان نوان گشته با فغان
فرخنده بادبر ملك این روزگارعید ‌ ‌ ‌ وین فصل‌فر خجسته و نوروز دلستان
تا این هوابسیط بود این زمین‌بجای ‌ ‌ ‌ طبع هوا سبك بود آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر باهوا بباش ‌ ‌ ‌ ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان

آهنگ فتح کشمیر

هنگام گلستای بدورخ‌چون گل‌خودروی ‌ ‌ ‌ همرنگ رخ خویش بباغ اندرگل جوی
همرنگ رخ خویش توگل یابی لیکن ‌ ‌ ‌ همچون‌گل رخسار توآن گل‌ندهد بوی
مجلس بلب جوی بر ، ای‌خسرو خوبان ‌ ‌ ‌ کز گل‌چو بناگوش توگشته‌است‌لب‌جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن ‌ ‌ ‌ پیش آر می سرخ و برون کن‌می‌دوروی
باغیست بدین زینت آراسته از گل ‌ ‌ ‌ یکسو گل دو روی ودگرسو گل‌یکروی
تا این گل دو روی همی روی نماید ‌ ‌ ‌ زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن ‌ ‌ ‌ بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا ‌ ‌ ‌ وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
ما را ره کشمیر همی آرزو آید ‌ ‌ ‌ ما ز آرزوی خویش نتابیم بیکموی
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم ‌ ‌ ‌ از دست بتان پهنه کنیم ازسر بت گوی
شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد ‌ ‌ ‌ امسال نیارامم تا کین نکشم زوی
غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد ‌ ‌ ‌ تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی
کوه ودرهٔ هند مرا ز آرزوی غزو ‌ ‌ ‌ خوشتر بوداز باغ‌وبهار ولب مرزوی(۲)
خاری که بمن در خلد اندر سفر هند ‌ ‌ ‌ به‌چون بحضر در کف من دستهٔ شبوی

۱- بان نوعی از بوی خوش ومشمومات معطره است
۲- مرزوی بمعنی مرزو کشتزار است

غاری چو چه مورچگان تنگ در این راه
به چون بحضر ساخته از سرو سهی گوی

مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد
بر دیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی

با دشمن دین تا نزنم باز نگردم
ور قلعهٔ او آهن چینی بود و روی

بس شهر که مردانش بامن بچخیدند
کامروز نبینند در آن جز زن بیشوی

تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان
تا کبك بود نگذرم از وادی آهوی

از دولت ما دوست همی نازد گو ناز
بر ذلت خود خصم همی موید گو موی

عشق و جوانی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی

بوقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی واز عشق پرهیز کردن
چه باشد ندانی بجز جان‌گرانی

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگار جوانی

در شادمانی بود عشق خوبان
بباید گشادن در شادمانی

در شادمانی گشاده است بر تو
که خدمتگر شهریار جهانی ...

جدائی

دل من همی داد گفتی گوائی
که باشد مرا روزی از تو جدائی

بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوائی

من اینروز را داشتم چشم زین‌غم
نبوده است با روز من روشنائی

جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنائی

بجرم چه راندی مرا از در خود
گناهم نبوده است جز بیگنائی

بدین زودی از من چرا سیر گشتی
نگارا بدین زود سیری چرائی

که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا این همه بیوفائی

سپردم بتو دل ندانسته بودم
بدینگونه مایل بجور و جفائی

دریغا دریغا که آگه نبودم
که تو بیوفا در جفا تا کجائی

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
نگویم که تو دوستی را نشائی

نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش از این آزمائی

مرا خوار داری و بیقدر خواهی
نگر تا بدین خو که هستی نپائی

ز قدر من آنگاه آگاه گردی
که بامن بدرگاه صاحب درآئی...

ترجیع بند
جشن نوروزی

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
کلید باغ ما را ده که فردا مان بکار آید

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
تو لختی صبر کن چندانکه قمری برچنار آید

چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید
تراه مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون گرگلبنی را پنج شش گل درشمار آید
چنان دانی که هرکس را همی زوبوی یار آید
بها را مسال پنداری همی خوشتر زپار آید
از اینخوشترشود فرداکه خسرو از شکار آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد و نوروزی

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید
نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید
زهر بادی که برخیزد گلی با می براز آید
بچشم عاشق از می تا بمی‌عمری درازآید
بگوش آواز هر مرغی لطیف وطبع ساز آید
بدست می ز شادی هرزمان بانگ دراز آید
هواخوش‌گردد وبرکوه برف اندر گداز آید
علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
کنون ما را بدان معشوق سیمین برنیاز آید
بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روز جشنی باد ونوروزی

زمین از خرمی گوئی گشاده آسمانستی
گشاده آسمان گوئی شکفته بوستانستی
بصحرا لاله پنداری ز بیجاده (۱) دهانستی
درخت سبز را گوئی هزار آو ازبانستی
بشب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی
ستاك نسترن گوئی بت لاغر میانستی
درخت سیب را گوئی ز دیبا طیلسانستی
جهان گوئی همه پروشی (۲) و پر پرنیانستی
مرا گر دل نه اندر دست آن نامهر بانستی
بدو دستم بشادی برمی چون ارغوانستی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك رادر جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱- بیجاده نوعی ازیاقوت است
۲- وشی پارچهٔ ملون ومزین

دلا باز آی تا با توغم دیرینه بگسارم
حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
دلا گر من بآسانی ترا روزی بچنگ آرم
چوجان دارم تورا زیراکه بیتو خوارم وزارم
دلا تاتو زمن دوری نه در خوابم نه بیدارم
نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
دلا تا تو زمن دوری ندانم بر چه کردارم
مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
دلا باتو وفا کردم کزین بیشت نیازارم
بیا تا این بهاران را بشادی با تو بگذارم
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی
چه کردآن سنگدل باتو بسختی صبرچون کردی
چرایکبارگی خودرا چنین خواروزبون کردی
چنین خوداشتی همواره یااین خوکنون کردی
دو بهرازخویشتن بگداختی یك بهره خون کردی
نمودی خوار خودراومراچون‌خود زبون کردی
تراهرچند گفتم کم کن این سودا فزون کردی
نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی
چو گفتم‌هرچه خواهی کن‌فساراز‌سر برون کردی
برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
چو گل‌خندیده گشت‌ای بت‌مرا گرینده‌چون کردی
باین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد ونوروزی
ترا گر همچنین شاید بگو آن سرو سیمن را
بگو آن سروسیمین رابگوآن ماه و پروین را
بگو آن تودهٔ گل را بگوآن شاخ نسرین را
بگو آن‌فخر خوبان را نگار چین وماچین را
که دل بردی ودعوی کرده‌ای مرجان شیرین‌را
کم ازروئی که بنمائی من مهجور مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن برمن تباه این جشن نوروز خوش‌آئین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را
ثنای میر عالم یوسف‌بن ناصرالدین را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد و نوروزی

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب ودلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
زمین ازنقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
هزار آوای مست اینك به شغل خویشتن درشد
تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد ونوروز بتگر شد
درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد
زهر بیغولـه و باغی نوای مطربـی بـر شد
دگر باید شدن مارا کنون کافاق دیگر شد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت ومن چون ارغوان گشتم
اگرزین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
بمن شادی کند شادی که شادی را روان گشتم
مرازین پیش دیدستی نگه کن تا چسان گشتم
نیم زآنسان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
زخوش رنگی چو گل گشتم زخوشبوئی چو بان۱ گشتم
زبیم بـاد و برف دی بخم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که ازوی با امان گشتم
روان ها راطرب گشتم طربها را روان گشتم
بدین شایستگی جشنی بدین بـایستگی روزی
ملك رادر جهان هر روز جشنی بادونوروزی

بهـار

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هرکس را بکار آید
بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید
ز هر بادی کـه برخیزد کنون بوی بهارآید
کنون ما را زباد بامدادی بوی یار آید

۱- بان نوعی ازعطریاتست

چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرم لاله‌زار آید
می مشکین گسارد تاگه بوس و کنار آید
هوا خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید
ازاین‌فرخنده فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

کرامی‌خوردن آئین‌است می‌خوردن کنون‌باید
بپرس ازمن که می‌خوردن دراین‌ایام چون‌باید
نخست اندر میان باری می بیجاده‌گون باید
پس‌آنگه ساقی‌پاکیزه چون سیمین‌ستون باید
دو سه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده همـاره رهنمون بـاید
بهرروزی که می‌خوردی طرب کردن فزون‌باید
موافق دوستان یکدل همـه نیك آزمون باید
دل اندر شادی و رامش بآرام وسکون باید
ز مجلس دشمن خسرو بهرحالی برون بایـد
ازاین‌فرخنده فروردین وخرم جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

می اکنون لعل‌تـر گردد که‌گل رخسار بنماید
تو گوئی گل همی هرروز در می‌رنگ‌بفزاید
می ازگل‌گونه‌بستاند گل‌ازمی رنگ برباید
گل ومی‌را تو پنداری که یك مادر همی زاید
نگارینا بـدین شادی مراگر می دهی شاید
می اکنون ده که می‌تن‌راهمی چون‌روح درباید
طبیب من گل است وگل مرا جز می نفرماید
دل زاهـد که می بیند بمی حقـا که بگراید
گل‌آنگه‌وقت آن‌آمد که‌چشم ازخواب‌بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازاین فرخنده‌فروردین‌و خرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعـادت باد و پیروزی

نگارا بوستان اکنون ندانی کزچه‌سان باشد
گشاده‌آسمان دیدستی اندر شب ، چنان باشد
ازاین سو نسترن باشد از آنسو ارغوان باشد
هـوای بوستان همچون هـوای دوستان باشد

درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد
بهشتی در میـان باشد بهاری بر کران باشد
بیا در بوستان چونان که رسم باستان باشد
توسروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد
گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تـا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
نگارا چند ره گفتی کـه چون وقت بهار آید
ترا با من که می خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گوئی برو تا گل ببار آید
همی نومیدیم زین وعدهٔ نومیدوار آید
ترا زین وعده اندر دل بروزی صد هزار آید
مرا آری بدین گفتارت ایجان استوار آید
چو چیزی از تو بشنیدم دل‌آنرا خواستار آید
گر اندر دل نداری بادپیمودن چکار آید
ترا ترسم که بوس من همی برچشم خوار آید
ندانـی کاین لب من بر بساط شهریار آید
ازاین‌فرخنده فروردین و خرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
دلایار دگر جستی بدین کار ازتو خوشنودم
تو اززاری‌بیاسودی من از خواری بیاسودم
تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندرهوای مهر بد مهری بپالودم(۱)
نه‌روزی راست بنشستم نه‌یکشب شاد بغنودم
نه بر امید آن کآخر مگر زین کار برسودم
نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم
بر آنکس کاین نگارازکف او گم‌شد ببخشودم
بدین خوبی که توکردی تورا بسیار بستودم
محـل و جاه تو ای‌دل بـر خسرو بیفـزودم
ازین فرخنده فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت‌باد و پیروزی
بهار آمد مرا هر روز نوباغی و نوجائی
بگشتن هر زمان عزمی ببودن هر زمان رائی

۱- پالودن صاف کردن

قدح پر بادهٔ رنگین بدست باده پیمائی
چو مرغ از گل بگل هرساعتی دیگر تماشائی
نگاری با من وروئی نه روئی بلکه دیبائی
از این خوشی ازین کشی ازین درکار زیبائی
خردمندی که از رایم خبر دارم بایمائی
غزلگوئی که مرغان را ببانگ آرد بآوائی
من و چنگی و آن دلبر که اورا نیست همتائی
ز من کرده مدیح شاه را هزمان تقاضائی
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

قطعات پراگنده و غزلیات

خواستم ازلعل او دو بوسه و گفتم
تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود وگر دو ستانی
فتنه شود آزموده‌ایم بسی را
عمردوباره است بوسهٔ من وهرگز
عمر دوباره نداده اندکسی را

✿✿✿

سیاه چشما مهر تو غمگسار منست
بروزگار خزان روی تو بهارمنست
دلم شکارسیه چشمکان تست رواست
ازآنکه دولب شیرین توشکارمنست
بمهر تودل من وام دار صحبت تست
لب تو باز بسه بوسه وام دارمنست
جفا نمودن بی جرم کارتست مدام
وفا نمودن و اندیشهٔ تو کار منست
اگر توماهی ،گردون توسرای منست
اگر توسروی ، بستان‌تو کنارمنست

✿✿✿

سرزلف تو نه‌مشك است و بمشك ناب ماند
رخ روشن تو ایدوست بآفتاب ماند
همه‌شب زغم نخسبم که نخسبد آنچه عاشق
منم آنکسی که بیداری‌من بخواب‌ماند
زفراق‌روی‌وموی توزدیده‌خون‌چکانم
عجب است سخت خونی که بروشن‌آب‌ماند
سرزلف‌رامتابان سرزلف راچه‌تابی
که درآن‌دوزلف‌ناتافتگی بتاب ماند
تو بآفتاب مانی وزعشق روی خوبت
رخ عاشق تو ایدوست بماهتاب ماند

✿✿✿

نوبهار آمدو بشکفت بیکباره جهان
برسرافکندزمین‌هرچه گهرداشت‌نهان
تازخواب خوش بگشاد گل‌سوری‌چشم
لالهٔ سرخ ببندد همی ازخنده دهان
پرنیانها وپرنداست کشیده همه باغ
عاشقان گاه‌براین‌سایه دوان گاه‌برآن
اندران هفته که‌بگذشت‌جهان پیر نمود
وندرین‌هفته جهان‌است کران‌تابکران
من شنیدم که بایام جوان پیر شود
نشنیدم که بیك هفته شود پیرجوان
من‌نگویم که می سرخ‌حلالست‌ومباح
گربود ورنه من این‌لفظ نیارم بزبان
خیزتابرگل نوکوزککی باده‌خوریم
پیش ازآن کز گل‌ما کوزه کند دست زمان

عنصری

استاد ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی استاد مسلم قصیده و غزل و از بزرگترین شعرای زبان پارسی در دربار سلطان محمود و مسعود بوده است . وی نخستین کسی است که مقدمات سبك ناتورالیسم در شعر او دیده میشود . محمد عوفی در لباب الالباب دربارهٔ وی میگوید :

« مقدم الشعراء عهد و پیشوای فضلای زمان بود(۱) » وحق هم همین است که وی را چنین بدانیم . منوچهری دامغانی در لغز شمع که در مدح عنصری است نام و نسب وی را چنین بیان میکند :

توهمی تابی و من بر توهمی خوانم بمهر	هر شبی تاروز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری	عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

تذکرة الشعراء و مجمع الفصحاء مولد وی را شهر بلخ نوشته اند ولی از دوران اولیهٔ زندگانی او اطلاع صحیحی در دست نیست ، همینقدر میدانیم که او در آغاز جوانی پس از فوت پدرش ثروت خویش را برداشت و بتجارت رفت ، در بیابانی بدست دزدان افتاد و تمام ثروتش را ازدست داد و از این تاریخ ببعد بود که بفکر کسب علم و دانش افتاد ، معلوم نیست عنصری نزد کدام استاد تحصیل علم و دانش کرده ، جز آنکه دولتشاه نوشته است که وی شاگرد ابولفرج سگزی شاعر اواخر قرن چهارم بوده است(۲) معروف است که عنصری بوسیلهٔ امیر نصر بن ناصرالدین بسلطان محمود نزدیکی جست وخود او هم در بعضی ابیات این معنی را تأییدمیکند ، ازجمله :

که بودم من اندرجهان پیش از این	که را بود درگیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین	من اندر حضر نام من در سفر

عنصری ظاهراً در اوائل سلطنت سلطان محمود بدربار وی راه یافته است و بعلت همین سابقهٔ خدمت و آنکه معرف او بدرگاه سلطان ، برادر پادشاه بوده است و همچنین تبحر و برتری فراوان در علم و دانش بدرگاه محمود تقرب بیحد یافت .

نظامی عروضی درچهارمقاله وقتی سخن از پشیمانی محمود در کوتاه کردن زلف ایاز میاورد ، حکایت بسیار دل انگیزی دارد ومیگوید ؛ عنصری در آن مجلس وارد شد و

۱- لباب الالباب ج ۲ ص ۲۹

۲- تذکرة الشعرا ص ۱۸

برای رفع دلتنگی و کدورت شاه رباعیی سرود ؛ این داستان درعین حال نموداری ازعشق سلطان محمود با ایاز است و شرح آن چنین است :

«عشقی که سلطان یمین الدولهٔ محمود را برایاز ترک بوده است معروف است ومشهور ، آورده‌اند که سخت نیکو صورت نبود ، لیکن سبز چهرهٔ شیرین بوده است ، متناسب اعضاوخوش حرکات وخردمند وآهسته ، آداب مخلوق پرستی اورا عظیم دست داده بوده است ، ودر آنزمانه از نادرات زمانهٔ خویش بوده است واینهمه اوصاف آنست که عشق را بعث(۱) کند ودوستی را برقرار دارد وسلطان یمین الدوله مردی دین‌دار ومتقی بود ، وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی ، تا ازشارع شرع ومنهاج(۲) حریت(۳)قدمی عدول نکرد . شبی درمجلس عشرت - بعدازآنکه شراب دروااثر کرده بود وعشق در او عمل نموده - بزلف ایاز نگریست ، عنبری‌دید برروی‌ماه غلطان ، سنبلی دید برچهرهٔ آفتاب پیچان ، حلقه‌حلقه چون‌زره ، بندبند چون زنجیر ، درهرحلقه‌ای هزار دل ، در هر بندی‌هزار جان. عشق عنان خویشتن‌داری‌ازدست‌صبر او بر بود وعاشق واردرخود کشید. محتسب(٤)«آمناوصدقنا(٥)» سراز گریبان شرع بر آوردودر برابر سلطان یمین الدوله بایستاد وگفت: «هان محمود! عشق را بافسق میامیز، وحق را با باطل ممزوج مکن ، که بدین زلت (٦) ،ولایت عشق برتو بشورد ، وچون پدرخویش ازبهشت عشق بیفتی وبعناء (۷) دنیای فسق درمانی» سمع اقبالش درغایت شنوایی بود، این قضیت مسموع افتاد. ترسید که سپاه صبراو بالشکرزلفین ایاز برنیاید . کارد بر کشید وبدست ایازداد که : بگیر و زلفین خویش ببر ! ایاز خدمت کردو کارد ازدست او بستد ، وگفت : «ازکجاببرم ؟» گفت : «ازنیمه». ایاززلف دوتو کرد وتقدیر(۸) بگرفت وفرمان بجای آورد، وهردو سرزلف را پیش محمود نهاد . گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد . محمودزروجواهر خواست وافزون ازرسم معهود وعادت ، ایازرا بخشش کرد ، وازغایت مستی درخواب رفت . وچون نسیم سحر گاهی برو وزید برتخت پادشاهی از خواب درآمد ، آنچه کرده بود یادش آمد ، ایازرا بخواند ، وآن زلفین بریده بدید . سپاه پشیمانی بردل او تاختن آورد و خمار عربده(۹) بردماغ او مستولی گشت، میخفت ومیخاست، وازمقربان ومرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست ؟ تاآخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی بعنصری کرد و گفت : «پیش سلطان درشو وخویشتن را

۱- بعث کند (بفتح باء) یعنی برانگیزد

۲- بکسراول راه پیداو گشاده

۳- آزادگی

٤- ازاحتساب ، شخصی که مأمورنهی ازمنکرات شرع است.

٥- گرویدیم وبراست داشتیم

٦- بفتح اول ودوم مشدد، لغزش پای درگل ولغزش درسخن

۷- بفتح عین رنج

۸- اندازه گرفت

۹- بفتح اول وسوم وچهارم بدخوئی وجنگجویی

بدو نمای ، وطریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد» عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد ودر پیش سلطان شد ، وخدمت کرد . سلطان یمین الدوله سر بر آورد و گفت : «ای عنصری ! این ساعت ازتو می اندیشیدم ، می بینی که چه افتاده است مارا ؟ در این معنی چیزی بگوی که لائق حال باشد .» عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت :

کی عیب سرزلف بت از کاستن است — چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط ومی خواستن است — کاراستن(۱)سروزپیراستن(۲) است

سلطان یمین الدوله محمودرا بااین دوبیتی بغایت خوش افتاد ، بفرمود تا جواهر بیاورند وسه بار دهان او پرجواهر کرد ، ومطربان را پیش خواست ، وآنروز تا بشب بدین دوبیتی شراب خوردند ، وآن داهیه بدین دوبیتی ازپیش او برخاست، و عظیم خوش طبع گشت ، والسلام(۳)» وازاینجا میتوان بتقرب عنصری بدرگاه سلطان محمود بخوبی آگاه شد وهمین تقرب سبب گشت که عنصری ثروت بسیار گردآورد واین ثروت بحدی زیاد بود که وی بزیادی پول و ثروت نزد شعرای بعداز خویش معروف گشت : چنانکه خاقانی درحق وی گوید :

بلی شاعری بود صاحبقران — ز ممدوح صاحبقران عنصری
زمعشوق نیکو و ممدوح نیك — غزل گوشدومدح خوان عنصری
بدور کرم بخششی نیك دید — زمحمود کشور ستان عنصری
بده بیت صد بدره وبرده یافت — زیك فتح هندوستان عنصری
شنیدم که ازنقره زد دیکدان — ززر ساخت آلات خوان عنصری

معلوم میشود که ثروت وی بجائی رسیده که حتی وسائل سفرهٔ او از طلا بوده است و چنین تمولی البته بسیار سرشاراست .

سلطان محمود در بیشتر جنگهای، خود عنصری را همراه میبرد و تعدادی از قصاید عنصری دروصف همین سفرهاست،عنصری هم مانند فرخی سیستانی در عهد سلطان مسعود عزت واحترام ومقام ارجمندخویش را حفظ کرد وهمچنان مقدم الشعراء ماند و منوچهری دامغانی قصیدهٔ لغز شمع را که در مدح اوست و در آغاز این بحث سخن ازآن رفت ، درهمین زمان برای وی ساخت . عنصری چنانکه معلوم است باامیر نصر برادر سلطان محمود که تا سال ٤١٢ سپهسالار خراسان بود علاقهٔ فراوان داشته وبارها اورا درقصاید خویش مدح گفته است . عنصری مردی بلند همت بود وبا وجودیکه قصاید اواکثراً درمدح بزرگان است بازدرمیان اشعارش ازگفتن پند واندرز و مباحث اخلاقی کوتاهی نکرده و از اشعار بسیار شیرین وشیوای اودرك میکنیم که چه متانت وعلوطبعی داشته است . تذکرة الشعراء دولتشاه دیوان عنصری را سه هزار بیت نوشته ولی امروز ازاین اشعار دوهزاربیت بیشتردردست نیست واین اشعار عبارتست از مثنویها ، غزلها ، قصاید وچندرباعی و ابیات پراکنده .

۱- آراستن : زینت وجلوه دادن چیزی بافزایش
۲- پیراستن، زینت دادن بکاستن
۳ چهارمقاله عروضی چاپ تهران ص ٥٤

عوفی در لباب الالباب (١) جزو منظومه‌های عنصری بغیر از دیوان وی این کتب را نام میبرد : «وامق و عذرا» «خنگ بت و سرخ بت» «شاد بهر و عین الحیوة»

آقای دکتر صفا در شرح حال عنصری این ابیات را از لغت فرس اسدی که از وامق و عذرای عنصری است نقل کرده‌اند :

اباویژگان ماند وامق بجنگ — نه‌روی گریز و نه جای درنگ
بفرمود تا آسنستان (٢) پگاه — بیامد بنزدیك رخشنده ماه
بدو داد فرخنده دخترش را — بگوهر بیاراست اخترش را
بتنجید (٣) عذرا چو مردان جنگ — ترنجید (٤) بر بارگی بیدرنگ

اشعار عنصری در منتهای فصاحت و استحکام است ، معانی آن همه دقیق و لطیف و دل انگیز است . تمام مضامین اشعار او بکر و تازه است و در آن تخیلات شاعرانه و دقت خیال و باریکی اندیشه ببهترین وجهه بکار رفته است و شاید همین مسائل بر رویهم درك اشعار عنصری را تا اندازه‌ای مشکل نموده و بالنتیجه در نسخه‌های دیوان او اشتباهاتی راه یافته است .

واینك منتخبی از اشعار او :

هر سئوالی کز آن لب سیر آب — دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید — گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم آتش بچهره‌ات که فروخت — گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی — گفت کس روی تابد از محراب؟
گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق نکو بود بعذاب...

☆☆☆

سده جشن ملوك نامدار است — زافریدون و از جم یادگار است
زمین امشب تو گوئی کوه طور است — کز او نور تجلی آشکار است
اگر نه کان بیجاده است گردون — چرا باد و هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنائی — که بر یك اصل شاخش صدهزار است
گهی سرو بلند است و گهی نار — عقیقین گنبد و زرین نگار است
گر از فصل زمستان است بهمن — چرا امشب جهان چون لاله‌زار است

☆☆☆

گر نه مشك است از چه معنی شد سر زلفین یار — مشك رنگ و مشکبوی و مشکبیز و مشکبار
ور دل ما را ببست او خود چرا در بند شد — ور قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
گر نگشت ابروش عاشق چند باشد کوژپشت — ور نه می خورده است چشمش چند باشد در خمار

☆☆☆

عجب مدار که نامرد مردی آموزد — از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر

---

١. لباب الالباب ج ٢ ص ٣٢

٢ــ آسنستان نام پدرزن وامق بوده

٣ و ٤ - تنجیدن و ترنجیدن هردو بمعنی درهم آمدن و درهم کشیده «فرهنگ رشیدی»

بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه — که چند روز بماند نهاده با عنبر
زعمر نشمرد آن روز کاندراو نکند — بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش — سری که بالش جوید نیابد او افسر
ززود خفتن و از دیر خواستن هرگز — نه ملك یابد مرد و نه بر ملوك ظفر

☆☆☆

بخار دریا بهر نثار فروردین — همی فرو گسلد رشته های در ثمین
ز آب پاك ، دهان پرستاره دارد ابر — ز باد پاك، شکم پرستاره دارد طین
بمشك رنگ لباس اندرون شده است هوا — که گل ستاند از گلستان مشك آگین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ — زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین
عجب نگارگر است ابر و باد دیبا باف — بدشت و بیشه نموده است کار شان شیرین

☆☆☆

ای شکسته زلف یار از بسکهٔ تو دستان کنی — دست دست تست گر با ساحران یکسان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشك آری پدید — گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی برار غوان — خویشتن را هم زره سازی و هم چوگان کنی
نیستی دیوانه ، بر آتش چرا غلتی همی — نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

☆☆☆

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود
عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
تا همی نا تافته تاب اوفتد در جعد او
تافته بودن دل عشاق را پیمان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شبه زنجیر باشد یا زشب چوگان بود
تا جهان بوده است کس بر ماه نفشانده است مشك
زلف او خود هر شبی بر ماه مشك افشان بود
اسب گردون است از او گو شیر بر گردون رود
خانه بستان است از او گو شیر در بستان بود
رامش افزایی کند وقتی که در مجلس بود
لشکر آرایی کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جای ما مأوی گرفت از عشق او
شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود
تا نداری بس عجب کز عشق نیك آمد مرا
نیك آنکس را بود کاو بندهٔ سلطان بود

☆☆☆

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود — تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود — باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود

سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی / بازهمچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود / گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی زناز / گه برون آید زمیغ و گه بمیغ اندر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند / باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین پر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار / بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

☆☆☆

بت که بتگر کندش دلبر نیست / دلبری دستبرد بتگر نیست
بت من دل برد که صورت اوست / آزری وار و صنع آزر نیست
از بدیعی بیوستان بهشت / جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی / بوی عنبر دهست و عنبر نیست
بینی آن چشم پر کرشمه و ناز / که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه پاك بود / چون بناگوش آن سمنبر نیست
گرد روز آند و زلف دایره ییست / نقطه یی ز آن دهانش کمتر نیست
بلطیفی دگر چو تو نبود / بکریمی چو میر دیگر نیست

☆☆☆

میان زاغ سیاه و میان باز سپید / شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر
بباز گفت همی زاغ هردو یارانیم / که هردو مرغیم ازجنس واصل یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر / میان طبع من و تو میانه ییست مگر
خورندز آنکه بماند ز من ملوك زمین / تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر (۱)
مرا نشست بدست ملوك و دیر و سراست / ترا نشست بویرانه وستودان بر
زراحتست مرا رنگ و رنگ تو زعذاب / که من نشانه ز معروفم و تو از منکر
ملوك میل سوی من کنند و سوی تو نه / که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر

☆☆☆

بگرد ماه بر ازغالیه حصار که کرد / بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد
نبود یار بطبع و بجنس ظلمت و نور / بروی خوب تو این هردو چیز یار که کرد
تراکه کرد بتا از بهار خانه برون / جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد
بماه مانی آنگه که تو سوار شوی / چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر زعشق تو پرنار گشت جان و دلم / مرا بگوی، رخ تو برنگ نار که کرد
گه استوار نبودی ز دور بردل من / مرا بمهر تو نزدیك و استوار که کرد

☆☆☆

درعشق تو کس پای ندارد جز من / بر شوره کسی تخم نکارد جز من
بادشمن و بادوست بدت میگویم / تا هیچکست دوست ندارد جز من

۱- چینه دان

منوچهری

منوچهری از شعرای بزرگ ودرجهٔ اول سبك ناتورالیسم درنیمهٔ اول قرن پنجم هجری بوده است . عوفی درلباب الالباب نام وی‌را « ابوالنجم احمدبن قوص؟ بن احمد منوچهری دامغانی» نوشته‌است وچنانکه خوداوهم‌دراین بیت‌میگوید نام و نسبش همین‌است :

بر هر کسی لطف کند و بیشتر لطف بر احمدبن قوص بن احمد کند همی

دولتشاه درتذکرة‌الشعرا محل‌تولد وی‌را بلخ‌دانسته لیکن‌منوچهری خود در این‌بیت صریحا بمولد خویش اشاره کرده است :

سوی تاج عمرانیان هم برینسان بیامـد منوچهری دامغـانی

واین‌دامغانی بودن وی‌را مسجل‌میدارد ومعلوم میشود که اشارهٔ تذکرة‌الشعرا صحت ندارد.

لقب اورا درتذکره‌ها وکتابها « شصت‌گله » و « شصت کله » نوشته‌اند ، مجمع‌الفصحاء اورا شصت‌کله نامیده و تذکرهٔ دولتشاه نوشته است : « سبب تسمیهٔ او بشصت‌گله کثرت خیول ومواشی است وبعضی گفته‌اند که اصبع ابهام اوشکستگی یافته چون کل‌و کله بمعنی‌اعراج واشل آمده (۱)» دراینجاگویا اشتباهی‌رخ داده باشدیعنی گویا تذکره‌نویسان منوچهری‌را بااحمدبن منوچهر شصت‌کله از شعرای قرن ششم و معاصر سلاجقه اشتباه کرده باشند.

امیرالشعرا شمس‌الدین‌احمدبن‌منوچهر شصت‌کله ازمعاصران طغرل‌بن‌ارسلان (۵۷۳-۵۹۰) بوده که ذکرش درراحة‌الصدور راوندی آمده‌است(۲).

دربارهٔ تاریخ تولد او اطلاع‌صحیحی دردست نیست ولی‌ظاهراً دراواخرقرن چهارم بدنیا آمده است یاسال‌های نخستین قرن‌پنجم . زیرا او دراشعاری که درزمان سلطنت‌مسعود پسرسلطان محمودسروده (۴۳۲-۴۲۱) درچندجا بجوانی خویش‌اشاره کرده است وچون تاریخ وفاتش‌را سال ۴۳۲ نوشته‌اند بنا براین میتوان فکر کرد که نباید تولد اوازاین تاریخ زودتر بوده باشد.

تخلص منوچهری بعلت انتساب اوست بافلك‌المعالی منوچهربن شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیربن‌زیار دیلمی که ازسال ۴۰۳ تاسال ۴۲۳ درگرگان و طبرستان

۱- تذکرهٔ دولتشاه ص ۱۹

۲- راحة‌الصدور راوندی ص ۵۷- ۵۸

سلطنت میکرده و منوچهری ظاهراً در آغاز کار در دربار او بسر میبرده است ولی از مدایح منوچهری قصیده‌ای درمدح این پادشاه در دیوانش یافت نمیشود.

دولتشاه در تذکرة الشعرا و هدایت در مجمع الفصحاء از قول میرمحمد تقی کاشانی در خلاصة الافکار، منوچهری را شاگرد ابوالفرج سگزی خوانده‌اند. ابوالفرج سگزی شاعر معروف اواخر قرن چهارم ومداح ابوعلی سیمجور بوده است. همچنانکه در شرح حال عنصری ذکر شد ابوالفرج را استاداوهم دانسته‌اند. البته میتوان عنصری را شاگرد ابوالفرج فرض کرد ولی خیلی بعید بنظر میرسد که منوچهری شاگرد وی بوده باشد، چه از نظر زمان ومحل زندگی آندو این مسئله درست در نمیآید(۱)

هدایت در مجمع الفصحا دربارهٔ منوچهری نوشته است که وی «... روش طریقت از امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملك بن محمد جوینی و دیگران اکتساب نموده (۲)» واین صحیح نیست چون ابوالمعالی جوینی در حدود سال ۴۱۹ ولادت یافته و منوچهری در ۴۳۲ وفات یافته، ابوالمعالی مطابق هیچ حسابی نمیتوانسته مرشد وی باشد، و از همهٔ اینها گذشته منوچهری بهیچوجه مسلك تصوف نداشته است تاچه رسد بآنکه پیرو یکی از گردانندگان این مسلك باشد.

عوفی در لباب الالباب این بیت منوچهری را:

قیصر سرابدار توچیپال پاسبان بیغور کابدار توفغفور پرده‌دار

در مدح یمین الدولهٔ محمود ذکر کرده است. هدایت هم در مجمع الفصحاء مینویسد:

«بخدمت محمدبن محمود مشغول بوده، گویند درمجلس او منصب ترخانی داشته یعنی درهروقت بی‌رخصت سرزده توانستی رفتن واورا منع نبودی» ولی چون ورود منوچهری در دربار غزنویان بعدازسال ۴۲۱ بوده‌است، این سخنان هم صحیح بنظر نمیرسد. با همهٔ آنکه از کیفیت ورود منوچهری بدربار غزنویان اطلاع صریحی در دست نیست، باز ازقرائن موجود میتوان اینطور استنباط کرد که ارتباط منوچهری با دربار غزنویان ازحدود سال ۴۲۱ شروع‌شده است، چه‌منوچهری قبل از آنکه‌درسال ۴۲۶ درساری بدربار مسعود راه‌یابد درری زندگی میکرده ونمیتوان بتحقیق دانست که پیش از این تاریخ مسعود را ملاقات کرده یانه ولی البته این دلیل عدم ارتباط منوچهری درزمان اقامتش درری باسلطان‌مسعود نمیتواند باشد.

بسال ۴۲۶ که سلطان مسعود از نیشابور بجانب گرگان و مازندران لشکر کشید(۳)منوچهری‌را ازری بدرگاه‌خویش‌خواندواو که‌ظاهراً تااین‌زمان بوسیلهٔ امرای دولت غزنوی درری بادربار مسعود ارتباط داشت پیاده ازری بمازندران رفت وبخدمت پادشاه غزنوی‌رسید وبقول خودش ازفراق سلطان رهائی یافت:

۱- رجوع شود برسالهٔ آقای سعید نفیسی در بارهٔ منوچهری درمجلهٔ باختر

۲- مجمع الفصحاء ج۱ ص ۵۴۳

۳- تاریخ بیهقی ازص ۴۴۴ ببعد

از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد
از عراق اندر خراسان وز خراسان درعراق
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آید بر براق
ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته
صد هزاران شکر ایزد را که رستیم از فراق

☆☆☆

خواست ازری خسرو ایران مرا بر شست میل
خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین

☆☆☆

دانی که من مقیم بر درگه شهنشه — تا باز گشت سلطان از لاله‌زار ساری

منوچهری پس از آنکه بدرگاه سلطان مسعود احضار شد پیاده راه بین ساری ومازندران را پیمود:

این دشتها بریدم، وین کوهها پیاده — دو پای باجراحت، دو دیده گشته تاری
امید آنکه روزی خواند ملك بپیشم — بختم شود مساعد روزم شود بهاری
اکنونکه رحمت شه کرده بینده رحمت — کوشی که رحمت شه ازبنده در گذاری

منوچهری همچنانکه عوفی در لباب الالباب میگوید «اندك عمر بسیار فضل» بود، وبهمین علت که بسیار جوان بود و اشعاری چنین نغز میسرود محسود دیگران واقع شد وخود دراشعارش باین موضوع اشاره کرده است، همچنین عوفی در لباب الالباب دربارهٔ او نوشته: «درایام کودکی چنان ذکی بودکه هر نوع که ازاودر شعر امتحان کردندی بدیهه بگفتی وخاطراو بمواثات آن مسامحه کردی(۱)» وهمین تیزهوشی و ذکاوت فوق‌العاده باعث بودکه اودر جوانی درادبیات عرب تسلط پیدا کرد و درعلوم دینی و ادبی حتی طب نیز دست یافت، خود او در بارهٔ تبحر خویش در این علوم می نویسد.

من بدانم علم طب وعلم دین وعلم نحو — تو ندانی دال وذال وراء وزاء وسین وشین

علاوه براین استفاده ازاصطلاحات علم نجوم وطب واستقبال و تضمین اشعار شعرای عرب، خوددلیل احاطه وتسلط کامل اوست درزبان فارسی وعربی وعلوم متداولهٔ آنزمان. گفتیم که منوچهری محسود همگنان قرارمیگرفت وعلت این امرآن بودکه وی باسن کم درردیف شعرای درجه اول درآمده بود و کوته فکران وحاسدان این پیشرفت وترقی اورادوست نمیداشتند.

منوچهری درقصیده‌ای که قسمتی ازآن در اینجا نقل میشود باین امر اشاره کرده است، آنچه ازاین قصیده بر میآید اینستکه یك شاعر شیروانی بوی جسارت میورزیده وآزارش میداده است، این شاعرهم گویادر دربار مسعود بوده ومسعودبوی امر می کندکه یکی از قصاید منوچهری را جواب بدهد واو از عهدهٔ این کار برنمیآید.

۱- لباب الالباب ج۲ ص ۵۲

مطلع آن قصیده اینست ؛

حاسدان برمن حسد کردند و من فردم چنین　　داد مظلومان بده ای عزمیر مؤمنین

پائین ترشده ، خطاب بهمان شاعر شیروانی میگوید :

من ترا از خویشتن در فن شعر و شاعری　　کمترین شاعر شناسم هذه حق الیقین

میر فرمودت که رو یك شعر او را کن جواب　　بعد سالی و نکردی، ننك باشد بیش از این ؟

گرمرا فرموده بودی خسرو بنده نواز　　بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم چنین

لیکن اشعار ترا آن قدر و آن قیمت نبود　　کش بفرمودی جواب این خسرو شاعر گزین

مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت　　ورنه اندر ری تو سر کین چیدیی از بار کین(۱)

گر نباشد درچنین حالت مزیدی مر ترا　　عارضی بس باشدت بر لشکر میر متین

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد　　از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین

وانگهی گوئی من از شاه جهان شاکرنیم　　گر نه ننگ آید از این شورخت را بر بندهین

باز شروان رو، بدانجایی که دادندت همی　　گوشت خوك مردهٔ یکماهه و نان جوین...

و باز دلیل آنکه منوچهری بعلت جوانی و کمی سن مورد حسد اقران قرار میگرفته این دو بیت درهمان قصیدهٔ شاعر است که میگوید :

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری　　نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین

گر بپیری دانش بد گوهران افزون شدی　　روسیه ترنیستی هر روز ابلیس لعین

ممدوحین

اشعار و قصائد منوچهری بیشتر دروصف مسعود بن محمود غزنوی بوده است ولی بغیر از او ممدوحین دیگری هم از رجال و درباریان آن زمان داشته که در اینجا بترتیب نام آنها ذکر میشود:

۱ - ابوالقاسم حسن عنصری که منوچهری قصیدهٔ معروف «لغز شمع» خود را درمدح او گفته است :

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن　　جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن...

دراین قصیده که بعداً خواهد آمد منوچهری عنصری را استاد خویشتن خوانده است

۲ - دیگر از ممدوحین منوچهری علی بن عبیداله صادق معروف بعلی دایه ، سپهسالار سلطان مسعود بوده است که قصیدهٔ معروف منوچهری بمطلع:

شبی گیسو فروهشته بدامن　　پلاستین معجر و قیرینه گرزن

درمدح او و از بهترین قصاید زبان فارسی است .

۳ - خواجه احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود که بعد ازمرگ خواجه احمد بن حسن میمندی درمحرم سال ۴۲۴ باین مقام انتخاب شد و بعد ازمسعود نیز وزیر بود و بسال ۴۳۸ مسموم شد . منوچهری در مدح این وزیر هم چند قصیده دارد .

۴ - خواجه طاهر دبیر کدخدای ری نیز ازممدوحین منوچهری بوده است .

۵ - ابو سهل زوزنی که پیش ازین هم در شرح حال شعرای دیگر ذکر او رفته است و از رجال زمان مسعود بوده .

ابوسهل زوزنی تا سال ۴۲۳ صاحبدیوان عرض بود و در این سال بصوابدید

---

۱ - بارکین گنداب، جای گرد آمدن آبهای کثیف مطبخ و گرمابه

خواجه احمد بن حسن بحبس افتاد و در سال ۴۲۵ آزاد شد و در ۴۳۰ پس از وفات بونصر مشکان صاحبدیوان رسالت شد.

۶- علی بن محمد عمرانی از خاندان عمرانیان که در دورهٔ سلاجقه و غزنویان درخراسان شهرت داشتند.

۷- ابوالحسن بن حسن (گویا برادر حسن میمندی بوده است)

علاوه براینها عدهٔ دیگری هم ممدوح منوچهری بوده‌اند ازقبیل فضل بن محمد وخواجه محمد وابوحرب بختیار بن محمد وغیره.

احاطهٔ منوچهری در لغت و زبان عربی بیمانند بوده‌است، وی باندازه‌ای در این زبان احاطه داشته که چندین قصیدهٔ عربی را تضمین نموده است و گاهی هم در اشعارخود ازاین قصاید عربی مثالهائی ذکر کرده است؛

آقای دکترصفا دربارهٔ احاطهٔ منوچهری بزبان عرب مینویسند:

«. منوچهری بر اثر کثرت اطلاع ازشعر وادب عربی بعضی ازقصائد معروف شاعران تازیگوی را استقبال کرده و گاه باشاراتی از مطالع آنگونه قصاید در اشعار خویش مبادرت نموده است، مثلا قصیدهٔ:

جهانا چه بی مهرو بد خو جهانی　　　چو آشفته بازار بازارگانی

استقبال است از قصیدهٔ ابوالشیص محمد ازشعرای اوائل عهد عباسی که بسال ۱۹۶ درگذشت ومنوچهری خود گفته است:

بر آن‌وزن این شعر گفتم که گفته‌است　　　ابوالشیص اعرابی باستانی

ساقبل والليل ملقى الجران　　　غراب ینوح علی غصن بان

قصیدهٔ زیبائی که دروصف سپیده دم گفته است بمطلع:

چو از زلف شب باز شد تاب ها　　　فرو مرد قندیل محراب ها

بروزن یکی ازقصائد اعشی بن قیس باهلی است که منوچهری دوبیت آن را درآن قصیده تضمین کرده است:

ابر زیرو بم شعراعشی قیس　　　زننده همی زد بمضراب ها

و كاس شربت علی لذة　　　و اخری تداویت منها بها

لکی یعلم الناس انی امرو　　　اخذت المعیشة من بابها...(۱)»

گاهی منوچهری بقدری درآوردن کلمات نامأنوس عربی ونام شعرای عرب و شعرای فارسی در اشعار خود افراط کرده است که بدون رجوع بشرح تاریخی آن کلمات نمیتوان معنای‌دقیق آنرا درك كرد. مثل‌همین‌قصیدهٔ «لغز شمع» که مرحوم قزوینی درحواشی چهارمقاله وآقای سعید نفیسی در شرح حال رودکی و آقای دبیر سیاقی دردیوان منوچهری بهترین شرح راراجع بآن‌نوشته‌اند وبدون‌رجوع باین‌سوابق شناختن اسامی عربی‌این قصیده ممکن نیست.

آوردن کلمات نا مأموس را در اشعار منوچهری میتوان اینطور تعبیر کرد که چون او بسیار جوان بوده ومیخواسته است بشعرای مسن معاصرخود فضل بفروشد

۱- شرح حال منوچهری تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای‌دکترصفا ص ۴۹۴

وبآنها بفهماند که تاچه حددر شعروشاعری استاد است وازآنها بهیچوجه عقب نمیماند این کلمات را در اشعار خویش میآورده وآوردن این کلمات نا مأنوس باعث شده که گاهی راستی اشعارمنوچهری بیش ازحد معمول خشن وثقیل بشود ، ولی با این همه نمیتوان انکار کرد که تمام اشعاراووحتی همانها که بسیارسخت وثقیل است باندازۀکافی زیباوجذاب ودل‌انگیز است .

اصولا اشعاراواوزانی که بکاربرده مثل موسیقی روان ونوازش دهنده ایست که‌روح‌راآرامش‌میدهدوشادی‌و نشاط‌میانگیزدوشادمانی‌ومسرت بیش‌ازاندازۀ منوچهری ازاین اشعارشورانگیز ومسرت آورکاملا هویدا است.

اما موضوعی که دراشعاراو بیش ازهر چیز دیگرجلب توجه میکند تشبیهات تازه وبکرو بسیارعالی اوست که ویرا بین تمام شعرای هم عصرخویش‌ممتاز ومشخص ساخته‌است، بخصوص‌تشبیهات‌ومضامینی که‌در بعضی قصاید وخمریات وهمۀمسمطات‌خویش بکار برده‌است .

مسئلۀ دیگری که دراشعار منوچهری بدان برمیخوریم نـوع خاصی از شعر است بنام «مسمط» که بدون تردید ازابتکارات خود اوست ومـاقبل ازوی در اشعار فارسی باین‌وزن برنمی‌خوریم و اصولا مسمط در شعربانوع خاصی که منوچهری ایجاد کرده است فرق دارد ، از میان شعرای بعد از او هـم فقط لامعی گرگانـی‌مسمط سروده است .

همانطور که گفته شداستعمال کلمات‌عربی بیش‌ازاندازۀ معمول هم ازمختصات اشعار منوچهری است امابا این همه اشعار اوهمه‌روان ، زیبا، نشاط‌آور و دل انگیز است . در تشبیهات خود با چنان قدرتی بهار و سبزه وگل و باران و دیگر مظاهر طبیعت را وصف میکند وچنان آنهارا بامهارت جلوه میدهدکه براستی گوئی ما آنچه راکه میخوانیم باچشم می بینیم ! منوچهری ازاین لحاظ درمیان شعرای معاصر خویش فردوممتاز بوده است .

منوچهری مردی عشرت طلب وعیاش بود وبخاطر کمی سن وجوانی در منتهای شادی وسرزندگی میزیست ، درشراب دوستی وعشرت طلبی افراط میکرد وازابرازو نشاندادن احساسات‌ومیل شدیدخود نیز بکسب لذائذ دنیوی‌هیچ امتناع نمیورزید،منوچهری درکارمدح هم‌راه‌افراط میپیمودوازاین‌لحاظ میتوان اورابفرخی تشبیه کرد که تمام‌رجال دربارغزنوی راستود .

ضمناً باید بخاطرداشت که‌این‌شاعرجوان‌وعشرت‌طلب هرگزدرراه خوشگذرانی بفسق وتجاهر نگرائید وباعمال قبیح ورکیك دست نزد وچنانکه از اشعارش پیداست درعین حال ، عشرت دوستی ومیخوارگی اواز یك روح بلند وپاك ووارسته سرچشمه میگرفت، بطوریکه درتمام آثاراوحتی‌یك کلمۀ ناموزون یارکیك مشاهده‌نمیشود حتی درهجویاتش هم‌رعایت‌ادب وعفت رانموده است، قدیمترین‌نسخۀ دیوان اشعارمنوچهری اززمان صفویه مانده وبعدازآن نسخ زمان قاجاریه است، این نسخه ها همه با دخل و تصرفات بیجا مخلوط شده‌وپرازغلط واشتباه است، تنها نسخه‌ایکه از اشعار منوچهری

بچاپ رسیده وخالی از این اشتباهات است نسخه ایست که دانشمند محترم آقای محمد دبیرسیاقی بسال ۱۳۲۶ بامقدمه وحواشی و مقابلهٔ نسخه ها وتصحیح و تعلیق بصورت کامل بچاپ رسانیده اند. در میان اشعاری که در نسخه‌های دیوان منوچهری دیده میشود گاهی اشعاری از شعرای دیگر هم وجود دارد. مثل این شعر لبیبی که بنام اوضبط است:

چو بر کندم دل ازدیدار دلبر — نهادم مهر خرسندی بدلبر

وقصیدهٔ

سلام علی دار ام‌الکواعب — بتان سیه چشم عنبر ذوائب

مرحوم هدایت این شعررا درمجمع الفصحا از«حسن‌متکلم» شاعرقرن هفتم دانسته واستاد محترم آقای دکترمحمد معین درشمارهٔهفت وهشت مجلهٔ مهرسال هفتم این شعررا ازمعزی دانسته‌اند.

چنانکه ذکرشد وفات منوچهری را درسال ٤۳۲ نوشته اند. ازاشعارخوداو هم بهمین نتیجه میرسیم، چه اتفاقات وحوادث تاسال ٤۳۰و٤۳۱ دردیوان او منعکس است واثری ازوقایع بعدازتاریخ مذکور درآثارش نمی بینیم، پس نظرمرحوم هدایت که تاریخ مرگ اورا سال ٤۳۲ نوشته است درست بنظر میرسد.

واین منتخبی ازاشعار اوست:

نوبهار آمد وآورد گل و یاسمنا — باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گوئی بتخانهٔ فرخارشده است — مرغکان چون شمن (۱) و کلبنکان چون وثنا (۲)
برکف پای شمن بوسه بداده وثنش — کی وثن بوسه دهد برکف پای شمنا
کبک ناقوس‌زن وشارك (۳) سنتورزنست — فاخته نای زن وبط شده طنبورزنا
پردهٔ راست زند نارو (٤) برشاخ چنار — پردهٔ باده زند قمری بر ناروَنا
کبك پوشیده بتن پیرهن خز کبود — کرده باقیر مسلسل، دوبر پیرهنا
فاخته راست بکردار یکی لعبگراست — درفگنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن — از پری باز ندانی دورخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل — گر بود چاه زدینار و زنقره ذقنا
چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی — یا درخشنده چراغی بمیان پرنا (۵)
وان گل نار بکردار کفی شبرم (٦) سرخ — بسته اندر بر او لختی مشك ختنا
سمن سرخ بسان دولب طوطی نر — که زبانش بود از زروزده دردهنا
وان گل سوسن مانندهٔ جامی زلبن — ریخته معصفر سوده میان لبنا

---

۱ - شمن بمعنی بت پرست

۲ - وثن بت.

۳ - شارك مرغیست کوچك و خوش آواز که مثل طوطی سخن میگوید.

٤ - نارو پرنده ایست خوش آواز چون هزاردستان.

۵ - دیبای منقش ولطیف ونازك، ومجموعهٔ ستارهٔ پروین را نیز گویند.

٦ - شبرم یاشیرك گیاهیست شیردار، رنگ ساقهٔ آن بسرخی میزند ودر کنارجویها میروید.

ارغوان برطرف شاخ تو پنداری راست — مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا (۱)
لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف — گل دوروی ، چو برماه سهیل یمنا
سال امسالین نوروز طربناکتر است — پار و پیرار همیدیدم اندوهگنا ...

☆☆☆

چو از زلف شب باز شد تابها — فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت — بپوشیده بر کوه سنجابها
بمیخوارگان ساقی آواز داد — فگنده بزلف اندرون تابها
بیا نگ نخستین ازین خواب خوش — بجستیم ما همچو طبطابها (۲)
عصیر جوانه هنوز از قدح — همی زد بتعجیل پرتابها ...

داروی خواب

آمد شب وازخواب مرا رنج وعذابست — ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده وچه خفته که بیدار نباشی — آنرا چه دلیل آری واینرا چه جوابست
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم — درمردن بیهوده چه مزد وچه ثوابست
من خواب زدیده بمی ناب ربایم — آری عدوی خواب جوانان می ناب است
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب — آنرا که بکاخ اندریك شیشه شرابست
وین نیز عجبتر که خورد بادهٔ بی چنگ — بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب — نی مرد کم ازاسب ونه می کمتر از آبست
درمجلس احرار سه چیزاست وفزون به — وان هرسه شرابست ور بابست وکبابست
نه نقل بود مارا ، نی دفتر و نی نرد — وین هرسه بدین مجلس مادر، نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل بیازار — وین نرد بجائی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم — خوشا که شرابست و کبابست وربابست

☆☆☆

صنما بیتو دلم هیچ شکیبا نشود — وگر امروز شکیبا شد فردا نشود
یکدل ویکتا خواهم که بوی جمله مرا — وانکه اوچون تو بود، یکدل ویکتا نشود
تجربت کردم ودانا شدم ازکارتو من — تا مجرب نشود مردم ، دانا نشود
نازچندان کن برمن که کنی صحبت من — تا مگر صحبت دیرینه معادا (۳) نشود
نکشم ناز ترا و ندهم دل بتو من — تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
گویی ازدولب من بوسه تقاضاچه کنی — وامخواهی نبود کو بتقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم و آخر کار — بدرم نرم کنم ، گر بمدارا نشود
وگر این عاشق نومید شود از در تو — از در خسرو شاهنشه دنیا نشود ...

☆☆☆

وقت بهار است ووقت ورد (٤) مورد (٥) — گیتی آراسته چو خلد مخلد

۱- بابزن سیخ کباب .
۲-طبطاب،چوگان، گوی
۳- معادا ، دشمنی
٤- وردگل سرخ
٥- مورد سرخ

گیتی فرتوت گوژ پشت دژم روی
بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد

برنا دیدم که پیر گردد هرگز
پیر ندیدم که تازه‌گردد و امرد(۱)

نرگس‌چون دلبریست سرش‌همه چشم
سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد

لاله تو گویی چوطفلکی است دهن باز
لبش عقیقین و قعر کامش اسود

برگ بنفشه بخم، چو پشت درم زن
نرگس چون عشر در میان مجلد

سوسن، چون طوطی زبسد (۲) منقار
باز بمنقارش از زبانش عسجد (۳)

نرگس ، چون ماه در میان ثریا
لاله ، چو اندر کسوف گوشهٔ فرقد

شاخ گل‌از باد کرده گردن‌چون چنگ
مرغان برشاخ گشته نالان ازصد(٤)

بلبل برگل بسان قول سرایان
پایش دیبا و خیزرانها در ید

کبک دری گر نشد مهندس و مساح
اینهمه آمد شدنش چیست براورد (٥)

نوزگل اندر گلابدان نرسیده
قطره برآن چیست چون گلاب مصعد

ابر چنان مطرد(٦) سیاه و براو برق
همچو مذهب یکی کتاب مطرد(۷)

☆☆☆

ابر آزاری چمنها را پر از حورا (۸) کند
باغ پرگلبن کند ، گلبن پر از دیبا کند

گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش
گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند ؟!

کوه چون تبت کند، چون سایه بر کوه افگند
باغ چون صنعا کند ، چون روی درصحرا کند

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه (۹) و شیدا کند

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن‌آمد که تایب (۱۰) رای زی صهبا کند

من دژم گردم که بامن‌دل دوتا کرده‌است دوست
خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند

۱- امرد جوان موی نارسته
۲- بسد بضم اول وتشدید ثانی مرجان
۳- عسجد زر
٤- صدبفتح اول وتشدیدثانی، اعراض،دوری کردن.
٥- اورد ، آبرو ، آبشخور ،گلستان ، آبگاه .
٦- مطرد بکسر اول حریر
۷- مطردبتشدید سوم، واگذاشته شده
۸- حوراء ، زن سیه چشم ، سیه چشم بهشتی
۹ -کالیوه، حیران ، سرگشته
۱۰ - تایب، توبه‌دار، ازگناه بازگردنده

گر رخ من زرد کرد از عاشقی، گو زرد کن
زعفران، قیمت فزون از لالهٔ حمرا کند
ور همی آتش فروزد در دل من، گو فروز
شمع را چون بر فروزی روشنی پیدا کند
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار
نو بهاران آب باران باغرا زیبا کند...

☆☆☆

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاک پنداری بماه و مشتری آبستنست
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وان دگر بیشوی چون مریم چرا برداشت بار
ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار
این یکی سوزد، ندارد آتش و مجمر بپیش
وان یکی دوزد، ندارد رشته و سوزن بکار
نافهٔ مشکست هرچ آن بنگری در بوستان
دانهٔ در است هرچ آن بنگری در جویبار
آن یکی دری که دارد بوی مشک تبتی
وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
چنگ بارانست گوئی شاخک شاهسپرم
پای بطانست (۱) گویی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده پایها را سبزفام
و ان بمشگ ناب کرده چنگ ها را مشکبار
ژالهٔ باران زده برلالهٔ نعمان نقط
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار
این چنین ناری کجا باشد، بزیر نار آب
و آنچنان آبی کجا باشد، بزیر آب نار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

---

۱ - بط بتشدید طاء معرب، مرغابی است.

صلصل بباغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندرهمی نالد بزار
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار
این چوزرین چشم بروی بسته سیمین چشم بند
وان چوسیمین گوش، اندر گوش، زرین گوشوار
ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج موج اندر میان رودبار ...

☆☆☆

هنگام بهاراست وجهان چون بت فرخار
خیزای بت فرخار بیار آن گل بی خار
آن گل که مراورا بتوان خورد بخوشی
وزخوردن آن روی شود چون گل پر بار
آن گل که مراورا بود اشجار زانگشت
وامد شدنش باشد از اشجار باشجار
آن گل که بگردش در، نحلند (۱) فراوان
نحلش ملکانند بگرداندرواحرار (۲)
همواره بگرد گل طیار بود نحل
وین گل بسوی نحل بود دایم طیار
درسایهٔ گل بایدخوردن می چون گل
تا بلبل قوالت (۳) برخواند اشعار
تا ابر کند می را با باران ممزوج
تا باد بمی در فگند مشك بخروار
آن قطرهٔ باران بین از ابر چکیده
گشته سرهر برگ از آن قطره گهر بار
آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز
سیمین گرهی برسرهر ریشهٔ دستار
یاهمچو زبرجد گون یکرشتهٔ سوزن
اندر سرهرسوزن یك لؤلؤ شهوار
آن قطرهٔ باران که فروبارد شبگیر
برطرف چمن بردورخ سرخ گل نار
وان قطرهٔ باران که فرود آیدازشاخ
برتازه بنفشه نه بتعجیل بادرار (٤)
گوئی که مشاطه زبر فرق عروسان
ماورد (٥) همی ریزد، باریك بمقدار
وان قطرهٔ باران سحرگاهی بنگر
برطرف گل ناشکفیده بر، سیار
همچون سرپستان عروسان پری روی
واندر سرپستان بر، شیر آمده هموار
وان قطرهٔ باران که چکد از برلاله
گردد طرف لاله از آن باران بنگار
پنداری تبخالهٔ خردك بدمیده است
بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وان قطرهٔ باران که برافتد بگل سرخ
چون اشك عروس است برافتاده برخسار
وان قطرهٔ باران که برافتد بسرخوید (٦)
چون قطره سیماب است افتاده بزنگار
وان قطرهٔ باران که برافتد بگل زرد
گوئی که چکیده است گل زرد بدینار

---

۱ - نحل زنبور عسل
۲ - احرار جمع حر بمعنی آزادگان
۳ - قوال ، سراینده و بسیارگو
٤ - ادرار ، ریزش و در اینجا پیوستگی و پیوسته معنی میدهد
٥ - ماورد (ماه ورد) بمعنی گلاب
٦ - خوید بروزن بید کشتزارجو است که هنوز خوشه برنبسته

وان قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری — چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ می‌خوار
وان قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر — همچون شرر مرده فراز علم نار
وان قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی — گوئی که ثریاست براین گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر — چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار

☆☆☆

الایا خیمگی خیمه فروهل — که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل
تبیره (۱) زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیك است و امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید — بر این گردون گردان نیست غافل
نگارین منا برگرد و مگری — که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجر است و لابد — نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید — ببارید از مژه باران وابل (۲)
تو گوئی پلپل سوده بکف داشت — براکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بر من — چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل (۳)
چه دانم من که باز آیی تو یا نه — بدانگاهی که باز آید قوافل ؟
ترا کامل همی دیدم بهر کار — و لیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل
و لیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طعم وصل آنگاه داند — که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را — سفر باشد بعاجل (٤) یا بآجل (٥)
و لیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه والاتر نباشد — که روز و شب همی برد منازل
چو برگشت ازمن آن معشوق ممشوق (٦) — نهادم صابری را سنگ بر دل

---

۱ - تبیره ، کوس طبل ودهل را گویند
۲ - وابل باران تند
۳ - عاذل ، سرزنش کننده ، ملامتگر
٤ - عاجل، حال (دنیا)
٥ - آجل ، آینده (عقبی)
٦ - ممشوق ، کشیده‌قامت ، زیبا

نگه کردم بگرد کاروانگاه
بجای خیمه و جای رواحل (۱)

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا ونه راجل (۲)

نجیب (۳) خویش را دیدم بیکسو
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشام هردو زانو بندش از پای
چومرغی کش گشایند ازحبایل (٤)

بر آوردم زمامش تا بنا گوش
فروهشتم هویدش (٥) تابکاهل (٦)

همی را ندانم نجیب خویش چون باد
همی گفتم که اللهم سهل

چو مساحی که پیماید زمین را
بپیمودم بپای او مراحل

همی رفتم شتابان در بیابان
همی کردم بیک منزل دو منزل

بیابانی چنان سخت و چنان سرد
کزو خارج نباشد هیچ داخل

زبادش خون همی بفسرد در تن
که بادش داشت طبع زهر قاتل

سواد شب بوقت صبح بر من
همی گشت ازبیاض برف مشکل ...

☆☆☆

شبی گیسو فرو هشته بدامن
پلاسین معجر (۷) وقیرینه گرزن

بکردار زنی زنگی که هر شب
بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون شویش بمردو گشت فرتوت
ازآن فرزندزادن شدسترون (۸)

شبی چون‌چاه بیژن‌تنگ و تاریک
چو بیژن در میان چاه او من

ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بدو چون چشم بیژن

همی‌راندم‌فرس (۹) رامن بتقریب
چو انگشتان‌مرد ارغنون زن

سر ازالبرز برزد قرص خورشید
چو خون‌آلوده دزدی سر زمکمن

بکردار چراغ نیم مرده
که هرساعت‌فزون گرددش روغن

فرو بارید بارانی ز گردون
چنان چون برگ گل بارد بگلشن.

ز صحرا سیلها برخاست هرسو
دراز آهنگ وپیچان وزمین کن

وصف‌شراب

ای باده فدای تو همه جان و تن من
کز بیخ بکندی ز دل حزن من

خوبست مراکار بهر جاکه تو باشی
بیداری‌من باتوخوش‌است‌ووسن (۱۰) من

با تست همه انس دل وکام حیاتم
باتست همه عیش تن و زیستن من

---

۱ - رواحل ، شتران بارکش
۲ - راجل ، پیاده
۳ - نجیب،شتر
٤ - حبایل ، دامها ، پای دامها
٥ - هوید، بضم‌اول وکسردوم نمدزین ، جل
٦ - کاهل ، شانه ، کتف
۷ - معجر ، بکسراول‌وفتح‌سوم‌پارچه‌ای که‌زنان‌برسر بندند،روسری
۸ - سترون نازا ، عقیم
۹ - فرس ، اسب
۱۰ - وسن ، خواب

هر جایگهی کانجا آمد شدن تست — آنجا همه‌که باشد آمد شدن من
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد — کز تست همه راحت روح و بدن من
یا درخم من‌بادی ، یا در قدح من — یا درکف من بادی ، یا در دهن‌من
آزاده رفیقان منا ، من چو بمیرم — از سرخ‌ترین باده بشویید تن من
در سایهٔ رز اندر ، گوری بکنیدم — تا نیکترین جایی باشد وطن من

لغز شمع و مدح عنصری

ای نهاده بر میان فرق ، جان خویشتن
جسم ما زنده به‌جان و جان تو زنده به تن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو منظم همی گردد بدن
گر نیی کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نیی عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری و لیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ، و لیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن ، تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری ، آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار ، بهتر گردی ازگردن زدن
تا همی خندی ، همی گریی واین بس نادرست
هم تو معشوقی و عاشق ، هم بتی و هم شمن
بشکفی بی نو بهار و پژمری بی مهرگان
بگریی بی دیدگان و باز خندی ، بی دهن
تو مرا مانی بعینه ، من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هر دو ، دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو ، بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دوگریانیم و هر دو زرد ز هردو درگداز
هردو سوزانیم وهردو فرد وهردو ممتحن (۱)
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشك من چون زرکه بگدازی و برریزی بزر
اشك تو چون‌ریخته بر زرهمی برگ سمن (۲)

---

۱ - ممتحن ، رنجدیده ، آزموده شده
۲ - سمن گلیست خوشبو ، مدور وصدبرگ ، برخی آنراگل‌صدبرك دانسته‌اند .

راز دار من تویی ، همواره یار من تویی
غمگسار من تویی ، من آن تو ، تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا
بی وسن باشم همه شب ، روز باشم با وسن
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب
وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن (۱)
من دگر یاران خود را آزمودم خاص وعام
نی یکیشان رازدار و ، نی وفا اندر دو تن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه ، عنصری
عنصرش بی‌عیب ودل بی‌غش و دینش بی‌فتن (۲)
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر اوهم با ملاحت هم حسن ...

☆☆☆

فغان ازین‌غراب (۳) بین وواى او
که در نوا فگندمان نوای او
غراب بین نیست جز پیمبری
که مستجاب زود شد دعای او
غراب بین نای‌زن شده است ومن
ستُه (٤) شدم ز استماع نای او
برفت یار بیوفا و شد چنین
سرای او خراب چون وفای او
بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او
بسان چاه زمزم است چشم من
که کعبهٔ وحوش شد سرای او
سحاب او بسان دیدگان من
بسان آه سرد من صبای او
خراب‌شد تن من از بکای (۵) من
خراب شد تن وی از بکای او
الا کجاست جمل باد پای من
بسان ساقه های عرش پای او
کجاست تا بیازمایم اندرین
سراب آب چهره آشنای او
بیرم این درشتناك بادیه
که‌گم شود خرد در انتهای او
ز طول او بنیم راه بگسلد
فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و زتف آن
چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملك جم خراب ، بادیه
سپاه‌غول ودیو ، پادشای او ...

---

۱ - مفتتن ، درفتنه انداخته شده
۲ - فتن جمع فتنه است .
۳ - غراب بضم اول زاغ
٤ - سته بضم اول مخفف ستوه بمعنی ملول ودلتنگ
۵ - بکاه بضم باء گریستن

مسمط

در وصف خزان

خیزید وخز آرید که هنگام خزانست | باد خنك ازجانب خوارزم وزانست
آن برگ رزان بین که بر آنشاخ رزانست | گوئی بمثل پیرهن رنگرزان است
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندرچمن و باغ نه گل ماند ونه گلنار

طاوس بهاری را ، دنبال بکندند | پرش ببریدند و بکنجی یفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند | با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بر او باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزار

شبگیر نبینی که خجسته (۱) بچه درداست | کرده دورخان زردو براو پرچین کردست
دل غالیه فامست ورخش چو نگل زردست | گویی که شب دوش می غالیه خوردست
بویش همه بوی سمن ومشك بیردست
رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست | پستانی سختست ودرازست ونگونست
زرداست وسپیداست وسپیدیش فزونست | زردیش برونست وسپیدیش درونست
چون سیم درونست وچودینار برونست
آگنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو در کفهٔ سیمین ترازر | هردو زرز سرخ طلا کرده برون سو
آگنده بکافورو گلاب خوش ولؤلؤ | وانگاه یکی زرگرك زیرك جادو
با زر بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن بر آژده هموار

آبی چو یکی جوژك از خایه بجسته | چون جوجگکان ازتن او موی برسته
مادرش بجسته سرش ازتن بگسسته | نیکو و باندام جراحتش ببسته
یك پایك او را ز بن اندر بشکسته
و آویخته اورا بدگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده | بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده | لختی سلب (۲) زرد بر آن روی فتاده
برسرش یکی غالیه دانی بگشاده
واگنده در آنغالیه دان سونش (۳) دینار

وان سیب چومخروطیکی گوی تبرزد (٤) | در « معصفری آب » زده باری سیصد

---

۱ - خجسته گل همیشه بهار

۲ - سلب ، پوشش وجامه

۳ - سونش برادهٔ فلزات است که ازلبهٔ سوهان ریزد

٤ - تبرزد، نبات

برگرد رخش بر ، نقطی چند ز بسد (۱) — وندر دم او سبز جلیلی (۲) ز زمرد
وندر شکمش خردك خردك دوسه گنبد
زنگی بچه‌ای خفته بهر یك در چون قار (۳)

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید — نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیك رز آید ، در رز را بگشاید — تادختر رزرا چه بکار است وچه شاید
یك دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شمادختر کان‌را چه‌رسیده‌است؟ — رخسار شما پردگیان‌را که بدیده است؟
وزخانه شما پردگیان‌را که کشیده‌است؟ — وین پردهٔ ایزد بشما بر ، که‌دریده‌است؟
تامن بشدم خانه،دراینجا که‌رسیده‌است؟
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بزادم — از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر ، بنهادم — در های شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که بر آیند نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته — وز بار گران جرم تن او باز گرفته
رخسارکتان گونهٔ دینار گرفته — زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم‌پیش وزگونه‌شده‌رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم — اندام شما یك بیك از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم — چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
اندام شما بر بلگد خرد بسایم
زیرا که‌شمارا بجز این‌نیست سزاوار

دهقان بدر آیدو فراوان نگردشان — تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه بتبنگویکش (۴) اندرسپردشان — ور زانکه نگنجند بدو درفشردشان
بر پشت نهدشان وسوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و برهم‌نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت (۵) اندرفکندشان — بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان ستخوان‌ها بکندشان — پشت وسرو پهلوی بهم درشکندشان
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود از تنشان پاك بیکبار

---

۱ - بسد ، مرجان‌است
۲ - جلیل بروزن سهیل جل‌اسب ، پرده‌و کجاوه‌پوش است
۳ - قار بمعنی قیر است
٤ - تبنگوی ، طبق ، سبد ، زنبیل ، خاشاکدان
٥ - چرخشت ، چرخ باحوضیکه درآن‌انگور برای‌شراب پالایند

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان جائی فگند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد بکباره وجانشان ونـدر فکند باز بـزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبـرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز سبك خیزد شادوخوش وخندان پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون در نگرد باز بزندانی و زندان صدشمع وچراغ اوفتدش برلب ودندان
گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده است وسمنزار

گوید که شمارا بچه سان حال بکشتم انـدر خمتان کردم و آنجای بهشتم
ازآب خوش وخاك یکی گل بسرشتم کردم سرخمتان بگل و ایمن گشتم
بانگشت خطی گردگل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز بخم اندر نیکوتـر از آنید نیکوتر ازآنید و بی آهوتر ازآنید
زنده تر از آنید و بنیروتر از آنید والاتر ازآنید و نکوخوتر از آنید
حقا که بسی تازه تر و نوتر از آنید
من نیز ازاین پس تان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگـذارم از جان ودل ودیده گرامی تر دارم
بر فرق شمـا آب گل سوری بـارم با جـام جوانی بهم انـدر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گزارم
من حق شما باز گزارم به بتاوار(١)...

☆☆☆

در وصف بهار

آمده نوروز هم از بامداد آمدنش فرخ وفرخنده باد
بازجهان خرم وخوب ایستاد مردزمستان وبهاران بزاد
زابرسیه روی سمن بوی راد
گیتی گردید چو دارالقرار

روی گـل سرخ بیاراستند زلفـك شمشاد بپیـراستند
کبکان بر کوه بتك خواستند بلبلکان زیروستا(٢)خواستند
فاختگان همـبر بنشاستند
نای زنان برسر شاخ چنار

لاله بشمشاد بر آمیختنـد ژاله بگلزار درآویختند
برسر آن مشك فرو بیختند وز بر این در فرو ریختند

---

١ - بتاوار ، سزاوار
٢ - ستا لحنی است از موسیقی ، تنبوره یی کـه سه تار داشته بـاشد ، سیم سوم از عود و بربط

نقش و تماثیل برانگیختند
ازدل خاك ودورخ کوهسار

قمریـکان نای بیاموختند | صلصلکان مشك تبت سوختند
زردگلان شمع برافروختند | سرخ گلان یاقوت اندوختند
سرو بنان جامهٔ نو دوختند
زینسووزآنسو بلب جویبار

طوطیکان برگلکان تاختند | آهوکان گوش برافراختند
گورخران میمنه‌ها ساختند | زاغان گلزار بپرداختند
بیدلکان جان‌وروان باختند
با ترکان چگل و قندهار

بازجهان خرم وخوش یافتیم | زی سمن وسوسن بشتافتیم
زلف پریرویان برتافتیم | دل زغم هجران بشکافتیم
خوبتر از بوقلمون یافتیم
بوقلمونی ها درنوبهار

پیکر در پیکر بنگاشتیم | لاله بر لاله فروکاشتیم
گیتی‌راچون‌چمن انگاشتیم | دست بیاقوت تر انباشتیم
باز بهرگوشه بر افراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

بازجهان گشت‌چوخرم بهشت | خوید دمید ازدو بنا گوش مشت (۱)
ابرآب مژه در روی کشت | گل بمل‌وملی بگل‌اندرسرشت
باد سحرگاهی اردیبهشت
کرد گل‌وگوهر بر مانثار

صحرا گوئی که خورنق شده‌است | بستان همرنگ ستبرق شده‌است
بلبل همطبع فرزدق شده‌است | سوسن‌چون‌دیبه ازرق‌شده‌است
بادهٔ‌خوشبوی‌مروق‌شده‌است
پاکتر ازآب وقویتر زنار

مرغ نبینی که‌چه خواندهمی | میغ ندانی که چه‌راند همی
دشت نبینی بچه ماند همی | دوست نبینی چه ستاند همی
باغ بتانرا بنشاند همی
برسمن ونسترن و لاله‌زار

من بروم نیز بهاری کنم | بررخش ازمدح نگاری کنم
برسرش ازدر خماری کنم | برتنش از شعر شعاری کنم
وینهمه را زود نثاری کنم
پیش امیرالامرا روزبار...

---

۱ - مشت بکسر اول‌جوی آب

در وصف صبوحی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان — صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برفگند جامهٔ بازارگان — روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زدگانیم ما دردل ما غم بود — چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود — می زده را هم به می دارو ومرهم بود
هر که صبوحی زند با دل خرم بود
بادولب مشکبوی با دورخ حورعین

ای پسر میگسار نوش لب و نوش گوی — فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بموی
ماسیکی خوار نیك تازه رخ وصلحجوی — توسیکی خوار بد جنگ کن و ترشروی
پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

کرده گلو پرز باد قمری سنجاب پوش — کبك فروریخته مشك بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان باخروش — در دهن لاله مشك در دهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهرفروش
وز مه اردیبهشت دهر بهشت برین

شاخ سمن بر گلو بسته بود مخنقه (۱) — شاخ گل اندرمیان بسته بود منطقه (۲)
ابرسیه را شمال کرده بود بدرقه — بدرقهٔ رایگان بیطمع و مخرقه (۳)
باد سحر گاهیان کرده بود تفرقه
خرمن دروعقیق برهمه روی زمین

چوك (٤) زشاخ درخت خویشتن آویخته — زاغ سیه بردوبال غالیه آمیخته
ابر بهاری زدور اسب برانگیخته — وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشك سیاه ریخته در ثمین (۵)

سروسما طی کشید بر دولب جویبار — چون دورده چتر سبز دردوصف کارزار
مرغ نهاد آشیان برسرشاخ چنار — چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
گشت نگارین تذور پنهان درمرغزار
همچوعروسی غریق در بن دریای چین

---

۱ - مخنقه بکسر اول گردن بند

۲ - منطقه بکسر اول کمر بند

۳ - مخرقه دروغ

٤ - چوك مرغیست که خودرا ازدرخت آویزان کند ودرتمام شب فریادزند ومشهور است که آنقدر بخواند تاازگلویش خون بیاید، شباهنگ ومرغ شبش نیزنامند.

۵ - ثمین بهادار ، گرانبها

وقت سحر گه کلنگ تعبیه یی ساخته است — وز لب دریای هند تا خزران تاخته است
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته است — طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است
ماه نو منخسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین(۱)

گویی بط سپید جامه بصابون زده است — کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون(۲) زده است — لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خیمهٔ آن سبز گون خرگه این آتشین

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمده است — کم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است
از شعب (۳) مردمان لاله بهوش آمده است — زیر بیانگ آمده است بم بخروش آمده است
نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین

باد عبیر افگند در قدح وجام تو — ابر گهر گسترد در قدم و گام تو
باز سمن بر دهد بوسه بر اندام تو — مرغ روایت کند شعری بر نام تو
خوبان نعره زنند در دهن و کام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

قصاید وقطعات ناتمام و پراکنده

می بر کف من نه که طربرا سبب اینست
آرام من و مونس من روز و شب اینست
تریاق بزرگست و شفای همه عمرم
نزدیك خردمندان می را لقب اینست
بی می نتوان کردن شادی و طرب هیچ
زیرا که بدین گیتی اصل طرب اینست
معجون مفرح بود این تنگدلان را
مر بی سلبان را بزمستان سلب اینست
ای آنکه نخوردستی می گر بچشی زان
سوگند خوری گویی شهد و رطب اینست
می گیر و عطابخش و نکوگوی و نکوخواه
اینست کریمی و طریق ادب اینست

☆☆☆

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم

---

۱ - انین ناله وآواز
۲ - گنج فریدون نام یکی از آهنگهای معمول آنزمان بوده است که کیفیت آن معلوم نیست .
۳- شغب ، شور خروش ، فتنه

افگنده همچو سفره مباش از برای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم
تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فگنده، خوان کرم در سپیده دم

☆☆☆

ای بت زنجیر جعدای آفتاب نیکوان
طلعت خورشید داری قامت فردوسیان
نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
دلربا و دلفریب و دلنواز و دلستان
گرت خوانم ماه ماهی، ورت خوانم سروسرو
گرت خوانم حور حوری، ورت خوانم جان چو جان
مشک جعد و مشک خط و مشک ناف و مشکبوی
خوش سماع و خوش سرود و خوش کنار و خوش زبان
روت از گل درج دارد درجت ازعنبر طراز
مشکت از مه نافه دارد ماهت از مشک آسمان
هم بت زنجیر جعدی هم بت زنجیر زلف
هم بت لاله جبینی هم بت لاله رخان
ای روان وجان من دایم ز تو با خرمی
ای سراو باغ من دائم ز تو چون بوستان

مسعود سعد سلمان

مسعود سعد سلمان از شعرای بلند پایهٔ زبان فارسی بوده ودر شعر خویش رآلیسم رودکی و فرخی را بناتورالیسم نزدیك کرده است. وی در دوران زندگی بامصائب ورنجهای فراوان دست بگریبان بوده، شاید کمترشاعری در تاریخ گذشتهٔ ما اینچنین بابی‌مهری وناسازگاری محیط زندگانی‌خویش روبرو شده وبدین شدت گرفتار شکستهای‌متوالی وبدبختی‌های گوناگون گردیده‌است.وی‌درشعرفارسی استاد مسلم بشمارمیرفت، بیشتر دردهای درون و ناکامی‌های خویش رابصورت اشعاری‌نغز و دلپذیر ابراز میکرد واین درد واندوهی که‌دراکثر اشعار وی‌وجود دارد او را از دیگران‌کاملا متمایزمیکند.

سال تولد وی مثل اکثرشعرای زبان فارسی بتحقیق معلوم نیست ولی با مراجعه بآثار و اشعار او میتوان گفت که در یکی از سال‌های ۴۳۸ تا ۴۴۰ بدنیا آمده‌است.

مسعودسعد ازخاندان فضل ودانش‌محسوب میشد، اجدادش درهمدان میزیستند ودرزمان عظمت دولت غزنویان جزوعمال آندولت بودند.

پدرمسعود، سعد نام داشت وشصت سال جزوکارکنان دیوانی بود، مسعود خود در این باره میگوید:

شصت سال‌تمام خدمت‌کرد　　　پدر بنده سعد بن سلمان
گه باطراف بودی‌ازعمال　　　گه‌بدرگاه بودی از اعیان

سعد پدرمسعود درسال۴۲۷ بعنوان حسابداردرركاب نایب‌السلطنهٔ هندوستان «فرزند مسعود غزنوی» که مجدود نام داشت بلاهوررفت.

ابوالفضل بیهقی گوید:

«روزشنبه سوم ذیقعده امیر مجدود خلعت پوشید بامیری هندوستان تاسوی لهوررود، خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد ویرا سه حاجب باسپاه دادند وبونصر پسر بوالقاسم علی نوکی ازدیوان باوی بدبیری رفت و سعد سلمان مستوفی‌وحل وعقد سرهنگ‌محمد بستدوبااین ملکزاده طبل وعلم‌وکوس ومهد بود..»

از اشعار سعد جز این دوبیتی چیزی بدست نیامده که میگوید :

گر بگذاری مرا و گر بنوازی	از کوی تو نگذرم ببازی بازی
چون باد بپایت اندر آیم بمثل	گر چون خاکم ز در برون اندازی (۱)

مسعود فضائل پدر و اجداد خویش را ستوده و گفته

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم	ستوده نسبت و فضلم ز دودهٔ فضلاست

همچنین

گرچه اسلاف من بزرگانند	هریك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر	نه چو خاکسترم کز آتش زاد

بعضی از تذکره نویسان مولد مسعود را همدان دانسته‌اند ولی این درست نیست چه وی در لاهور تولد یافته‌است، ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار و میرغلامعلی آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان این مطلب را تصریح کرده‌اند. خود مسعود نیز در این باره صراحتاً اشاره کرده است؛

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم	مرا جز اینکه در این شهر مولد و منشاست

همچنین درجای دیگر خطاب بشهر لاهور گوید:

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است..»

دولتشاه سمرقندی و آذر و نوزی و هدایت ، مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند اما هیچ دلیلی بر این مدعا نیاورده‌اند و در هیچ کجای دیوان هم اثری از این نسبت نمی‌یابیم .

اوائل کار مسعود مصادف بوده بازمان پادشاهی سلطان ابراهیم پسر مسعود غزنوی که دوران سلطنتش از سنهٔ ۴۵۰ تا ۴۹۲ بوده است . هنگامی که سلطان ابراهیم بسلطنت رسید وضع کشور ایران درهم وبرهم بود و این وضع زائیدهٔ غلبهٔ سلجوقیان بر سلطان مسعود بود ، درزمان سلطنت ابراهیم کار ایران سرو سامانی گرفت چه وی با دولت سلجوقی ازدر دوستی درآمد وحتی دختر خویش را بپسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی را که «مهد عراق» نام داشت برای فرزند خود علاءالدوله گرفت.

مدت سلطنت ملك ابراهیم چهل و دو سال بود و وفات او در سال ۴۹۲ اتفاق افتاد.

طول مدت سلطنت ابراهیم باعث شد که کار ملك سروصورتی گیرد و از هم پاشیدگی‌ها ازمیان برود، بهرحال در نتیجهٔ وصلتی که این پادشاه باسلاجقه کرد نگرانی دولت غزنویان از جانب آنها مرتفع شد و ابراهیم توانست متوجه هندوستان گردد و درهمین زمان پسر ارشد خود سیف الدولهٔ محمود را بفرمانروائی هندوستان برگماشت.

نخستین قصاید مسعود سعد در وصف سیف الدوله بوده است ، دربارهٔ اینکه آیا مسعود سعد همراه این پادشاه بهندوستان رفته‌ویا اینکه اصلا درهندوستان بوده، اختلاف هست. نظامی عروضی درچهارمقاله مینویسد که‌هنگام برقراری محمود بفرمانروائی هند مسعود سعد از خدمتگذاران او شده است ، ولی این صحیح نیست . چه مدتها

---

۱ - رسالهٔ آقای سهیلی خونساری بنام «حصار نای»

پیش از آن پدرش سعدسلمان که از اعمال معتبر غزنوی بود اورا درغزنین بمحمود سپرد (۱) چنانکه خودشاعر میگوید:

رهی پسررا اینجا بتو سپردامروز — که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر

مسعودسعد دربارهٔ مسافرتها و شرح مناظری که دیده قصاید فراوان سروده است ، ازجمله این قصیده که هنگام مسافرت ازلاهور سروده است :

بادل پرآتش و دو دیدهٔ پرخون — رفتم از لاهور خرم بیرون
تافته از دشمنان و شیفته ازدوست — سوخته ازروزگار وخسته زگردون
گردان ازعشقت ای بحسن چو لیلی — گرد بیابان و کوه ودشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق — گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه بر انگیختم ز شهر چو گشتم — بر سر مفتول زلفکان تو مفتون

دورانی راکه مسعود خدمت سیف‌الدولهٔ محمود میکرد باید از بهترین ایام عمروی محسوب داشت ، در این ایام وی تمام املاك و ثروت پدر خویش را درلاهور نگهداری مینمود ونیزسرپرست پدرومادر پیر وپسرودختر خویش بود . ودرهمین‌زمان بود که‌مسعودسعد درردیف‌امراء بزرگ بجنگها رفت و درلاهورهم قصر باعظمتی بنا نهاد. شعرای بزرگی‌چون‌رشیدی سمرقندی وچندشاعردیگر دراین‌زمان دروصف‌مسعود قصایدی‌سرودند . مسعود دراین‌دوران در منتهای خوشی‌وسعادت روزگار میگذرانید، هم فرماندهی وامارت میکرد و هم‌شعر میسرود ؛

بگاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا — بوقت خدمت بودم ززمرهٔ عمال

قصایدی‌راکه وی دروصف سیف‌الدوله‌سروده همه ازاشعار اوائل‌عمر اوست وباوجود این درمنتهای استحکام وروانی‌است ؛ برای‌مثال این نمونه‌ذکرمیشود؛

بنظم ونثر کسیرا گرافتخار سزاست — مراسزاست که‌امروز نظم‌ونثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود — که‌نظم‌ونثرم‌دراست وطبع‌من‌درياست
بلفظ آب روان است طبع من‌لیکن — بگاه کثرت‌وقوت‌چو آتش‌است‌وهواست
اگرچه همچوگیانزد هر کسی خوارم — وگرچه‌همچوصدف‌غرقه گشته تن بیکاست
عجب‌مدارزمن نظم‌ونثرخوب و بدیع — نه‌لؤلؤازصدف‌است‌ونه‌انگبین‌زگیاست؟
بنزدخصمان‌گر فضل من نهان باشد — زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند — که‌طبع‌ایشان‌پست‌است‌وطبع‌من‌والاست
بچشم حدو حقیقت مرا نمی بینند — که نزدعقل‌مرارتبت وشرف بکجاست
اگرچوچشمهٔ‌خورشیدروشن‌است‌وبلند — چگونه بیندآن کز دو چشم نابیناست
بهیچ نوع‌گناهی دگر نمیدانم — مراجزاینکه‌ازاین‌شهرمولدومنشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم — جزاین‌نگویندآخر که کودك‌وبرناست
زکودکی‌وزپیری چه فخرو عارآید — چنین نگویدآنکس که‌عاقل ودانا ست
هزارپیرشناسم که مشرك وگبراست — هزار کودك دانم که ازهدالزهداست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم — ستوده نسبت وفضلم ز دودهٔ فضلاست

---

۱ - دیوان مسعودسعد تألیف مرحوم رشید یاسمی

اگر بزهد بنازد کسی روا باشد / ور افتخار کند فاضلی بفضل، سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد / که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی / چو هست دانشم، ازز روسیم نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن / ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی / خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست
اگر بنیك و بد من میان ببندد خلق / جز آن نباشد برمن که ازخدای قضاست
زبس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل / که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

دیگر از زندگی مسعود در دربار سیف الدولهٔ محمود اطلاعی در دست نیست جز آنکه بالاخره در نتیجهٔ بدخواهی و کینه توزی رقیبان خود مورد خشم شاه قرار گرفت و از لاهور مسافرت کرد. در قصیده‌ای که بدین سبب سروده از جدائی کسان خویش شکوه و زاری نموده است ؛

اگر بکودکی امید دارم از فرزند / چگونه باشدم امید پیری از مادر
ززادو بومم برکند و هر زمان اکنون / همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

وقتی مسعود سعد در لاهور بعلت بدگوئی حاسدان مورد خشم سلطان قرار گرفت ، بقصد دادخواهی نزد سلطان ابراهیم رفت ، در پایان قصیده ای که قبلا ذکر شد دو بیت ذکر میکند که موید این موضوع است :

رحم کن ای شهریار عادل و مشنو / برمن مرحوم قول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حاسد غماز / مشنو برمن حدیث هر خس و هردون

از اخلاق نیکوی مسعود سعد یکی سخاوت و کرم بیش از اندازهٔ او بود، در هیچ حال بیچارگان را از یاد نمیبرد و در حق همه کس مهر و نیکی روا میداشت ، دست کرم و بخشش وی مدام برروی خلق باز بود ، مسعود یکنفر نیکو کار واقعی بود و هرگز از نیك نفسی وخدمت ببیچارگان دست بر نمیداشت ، چنانکه گوید ؛

کار آنچنانکه آید بگزارم / عمر آنچنانکه آید بگذارم
ای سیدی نکوست نکوکاری / منت خدای را که نکو کارم
آزار کس نجویم از هرچیز / وزدوستان خویش نیازارم
روزی که راحتی نرسد ازمن / مر خلق را ، زعمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بد خواهم / از مردی و مروت بیزارم

وگاهی چنان دراین راه افراط مینمود که مورد عتاب و اعتراض دوستانش قرار میگرفت، چنانکه گوید :

اگرچه برسرم آتش ببارد از گردون / زجای خود نشوم واعتقاد دارم راست
مرا بنیستی ای سیدی چه‌طعنه زنی / چو هست دانشم، ازز روسیم نیست رواست

مسعود سعد شب و روز از دست حاسدان و بدخواهان رنج میکشید و معلوم است که آنها دمی وی را آرام نمیگذاشته‌اند و گفتار و کردارشان در دل او اثری عمیق والتیام ناپذیر برجای میگذاشته که در بیشتر اشعار خویش باین ماجرا اشاره میکرده، و بالاخره هم این بدخواهان توانستند بانیروی اهریمنی خویش کاخ سعادت اورا واژگون

سازند و بخاک مذلتش افگنند .

نمیدانیم دوران کامیابی و شادمانی او بتحقیق چقدر دوام یافته، ولی میدانیم که وقتی مورد خشم سلطان قرار گرفت و کارش بسختی کشید بیش از چهل سال نداشت ، در قصیده‌ای که گویا در سال دهم زندانی بودن خویش سروده است میگوید :

بزرگوار خدایا چو قرب دهسال است — که می بکاهد جان من از غم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو بپیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد — بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار
بمن سپرد و ز من بستدند فرعونان — شده بعجز و ضرورت زخانمان دوار
بحضرت آمدم انصاف خواه و دادطلب — خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی — مگر سعایت و تلبیس دشمن غدار...

از آنچه در تذکره‌ها نوشته‌اند اینطور معلوم میشود که دشمن مسعود، ابوالفرج رونی بوده است ، ابوالفرج رونی خود نیز شاعر بود و خصومتش با مسعود بعلت نزدیک شدن وی بدربار سلطان بود ، دلیل تذکره نویسان بر این مدعا این بیت مسعود است که میگوید

بوالفرج شرم نایدت که زخبث — درچنین حبس و بندم افگندی؟

اما عده‌ای این بیت را خطاب ببوالفرج نصر بن رستم دانسته‌اند که از امراء بزرگ آنزمان بوده ، این گفته درست بنظر نمیرسد چه مسعود سعد هیچوقت دشمن خویش را درمیان رجال و امرا جستجو نمیکرد بلکه از گفته هایش پیداست که خصم خود را شاعری بازاری میدانسته ، ودشمن او قطعاً کسی بوده که بیم داشته از اینکه مبادا مسعود سعد ازمنصب مداحی سیف‌الدوله ، بشاعری دربار سلطان ابراهیم برسد :

زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من — که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
سپر فگند ندیده بدست من شمشیر — بداد پشت ، نبوده میان ما پیکار

ولی آنچه که بیشتر دشمنی مسعود سعد را با ابوالفرج رونی ثابت میکند شعری است که در دیوان بوالفرج خطاب بشخص خودخواهی سروده شده ؛ و این شخص بظن قوی مسعود سعد بوده است ؛

مرا گوئی که تو خصم حقیری — تو هم مردی دبیری ، نه امیری
مسلمان‌وار پندت داد خواهم — تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگانست خصمان — نگر، با موش خصمی در نگیری
که گر چنگ پلنگی بر تو آید — بباید بر تو میزد تا بمیری

ولی با اینهمه درمیان اشعار مسعود سعد، اشعاری هم هست که ضمن آنها از ابوالفرج نامی مدح کرده است چنانکه گوید :

خاطر خواجه بوالفرج بدرست — گوهر نظم و نثر را کان گشت
ذهن باریک بین و دوراندیش — سخن او بدید و حیران گشت

اینطور بنظر میرسد که ممدوح مسعود سعد در این دو بیت خواجه بوالفرج نصر بن رستم بوده است نه بوالفرج رونی .

ونیز ممکن است دشمن او شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم یعنی راشدی

بوده باشد که مسعود باوی سخت معارضه داشته است .

اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای | که راشدی را بفگندمی ز نام و زنان
بپیش شاه نهادند مر مرا تهمت | بصد هزاران نیرنگ و حیلت و دستان

اما موضوع این تهمت هم خود قابل تعمق و تامل است ، چه مسعود شخص کوچك و گمنامی نبود تا بیك تهمت ناچیز یا حرف ناروا ویرا بزندان بیندازند و بند بردست و پایش بزنند و اورا چنین خوار و ذلیل گردانند ، باین سبب بتحقیق میتوان گفت که موجب زندانی شدن وی تهمت بسیار بزرگی بوده بخصوص که دوران این گرفتاری هم بسیار طویل بوده است و گویا موضوع هم تا اندازه‌ای بوی می چسبیده که این چنین دامنگیرش شده است .

نظامی عروضی درچهار مقاله دراین باره مینویسد :

« ... صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه ، سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که اورا بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان اورا بند کردند و به حصار ها فرستاد ، از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند ... »

میدانیم که میان دو سلسلهٔ سلجوقیان وغزنویان عداوت وخصومتی بسیار سخت وجود داشت ، بایادآوری این خصومت میتوان فهمید که چرا این تهمت تا این درجه مورد توجه سلطان قرار گرفته ومسعود سعد را بخاطر آن اینچنین آزرده است . حال ببینیم آیا این تهمت راست بود یا کذب محض وساختهٔ فکر خصومت آمیز دشمنان؟

بارجوع ببعضی اشعار مسعود سعدسلمان میتوان اینطور نتیجه گرفت که قضیه زیادهم بی اساس نبوده است یعنی چیز کی بوده تا آنکه توانسته‌اند بر آن چیزها ببندند ، وی تقصیر کوچکی داشته که سخن حاسدان آنطور مؤثر افتاده است .

در دنبالهٔ همان مقالت نظامی عروضی گوید :

« ... ازقلعهٔ نای دو بیتی بسلطان فرستاد :

در بند تو ای شاه ملکشه باید | تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید | گر زهر شود ملك ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد ، براو هیچ اثری نکرد ، و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود درعلو بچه درجه رسیده است ودر فصاحت بچه پایه بود ؟ وقت باشد که من ازاشعار او همی خوانم ، موی براندام من برپای خیزد وجای آن بود که آب ازچشم من برود ، جملهٔ این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که برهیچ موضع او گرم نشد ، و ازدنیا برفت و آن آزادمرد را درزندان بگذاشت..»

پس موضوع تهمت بقدری بزرگ وپر اهمیت بوده که حتی شفاعت نزدیکان سلطان نیز مؤثر نیفتاده وصلاح چنان دانسته که وی را همچنان درزندان نگهدارد

گویا قضیه از اینقرار بوده است که مسعود سعد خیال سفر خراسان در سر می پرورانیده وحاسدان این نقشهٔ اورادر نظر سلطان ابراهیم یکنوع خیانت جلوه داده‌اند ،

دراینکه او قصد عزیمت بخراسان داشته هیچ شکی نیست چه وی دراشعار متعددخود باین مسئله اشاره‌میکند ، ازجمله میگوید ؛

نمیگذارد خسروز پیش خویش مـرا   که در هوای خراسان یکی کنم‌پرواز

همچنین

درخراسان و در عراق همـی   عـاشقانند بر هنر همگـان
همه اندر ثنای مـن یك لفظ   همه اندر هـوای من یکسان

اما مسعود پس‌ازگرفتاری خیال یانقشهٔ‌خویش را انکار کرده ویا از کردهٔ‌خود پشیمان‌شده است ؛

چرا ز دولت عالی تـو بپیچم روی   که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

وقطعهٔ پشیمانی او که از بهترین اشعارش محسوب میشودبهمین مناسبت پس از گرفتاری سروده شده است .

از کـردهٔ خویشتن پشیمانـم   جـز تـوبـه رهٔ دگـر نمیدانم
کارم هـمه بـخت بد بپیچاند   در کام همـی زبان چه پیچانم
این چـرخ بکام من نمیگردد   برخیره سخن‌همی چه‌گر دانم
گـه خستهٔ آفت لـهـا وورم   گـه بستهٔ تهمت خراسانم [۱]
تا زاده‌ام ای‌شگفت محبوسم   تامرگ مگرکه وقف زندانم
در مغز من ای سپهرهرساعت   چندین چه‌زنی که من نه سندانم
در غیبت و درحضور یکرویم   در انده و در سرور یکسانـم

برخی هم علت گرفتاری و طول مدت زندانی بودن مسعود را خلق تند و لجاجت خاص شاه میدانند که چون سخنی برزبانش میرفت برگرداندن‌آن برایش بسی دشوار بود .

مسعود سعد سعی داشته است که پس از گرفتاری هرطور بوده خود را در ماجرای عزم‌مسافرت بخراسان‌تبرئه کند و بشبوت‌رساند که باسلجوقیان نظرخوشی نداشته است‌از جمله میگوید :

در خراسان چومن کجایابی   که‌بهر فضل فخر کیوان است
ورنه دشمن چرا همی گوید   که در اندیشهٔ خراسان است
گرازاین‌نوع دردلم گشته است   نزد من دیو به زیزدان است

وقطعه‌ای که قبلا ذکرشد .

دربند توای شاه ملکشه باید ....

میرساند که وی میخواسته بس از گرفتاری نفرت خود را نسبت بسلجوقیان بدینوسیله ابراز دارد .

دوران گرفتاری مسعود سعد را باید بسه قسمت تقسیم کرد .

قسمت اول گرفتاری وی، درقلعهٔ دهك بوده .

---

۱ - این بیت‌هم خود دلیل برآنستکه موضوع تهمت‌وی همان قصد عزیمت بخراسان بوده که پس‌ازگرفتاری موردانکارواقع‌شده .

قسمت دوم درقلعهٔ سو

قسمت سوم، درقلعهٔ نای

۱ - نخستین بار که مسعودسعد بزندان افتاد وی رابقلعهٔ دهک فرستادند و درآنجا زیرنظر گرفته شد.

امادراین زمان دوقلعه بنام دهک وجودداشته‌است ، یکی قلعهٔ دهک درسیستان وآنراجزوقلاع زابلستان میتوان دانست ، یکی هم قلعهٔ دهک که در هندوستان بوده است ولی چون قلعهٔ‌دهک‌زابلستان بمقرحکومت‌سلجوقیان نزدیک بوده نمیتوان‌قبول کرد که تبعید گاه شاعراین‌قلعه بوده است بلکه بطوریقین وی دردهک هندوستان زندانی بوده است وگویا دهک قلعه‌ای بوده واقع در کوهستانی‌صعب‌العبور، چه مسعود درلغزی که ساخته باین مسئله اشاره میکند:

چو تو معشوقه وچو تودلبر	نبود خلق را بعالم در
ای مراهمچوجان ودیده عزیز	این وآن‌ازتو یافت عمروبصر
ببرد عشق عقلو ، عشق‌توباز	عشق بفزایدم همی در سر
از دو دیده ستاره میرانم	من بر این کوه آسمان پیکر
نتوانستیی رسید بمن	گر همه تنت را ببودی پر
تا دهک‌راه‌سخت شوریده‌است	جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی	در چنین‌وقت کم کنند سفر ...

ولی بااینهمه باید قلعهٔ دهک را آسوده ترین زندان وی دانست ، چون‌در اینجا باوجود مصیبت دوری ازعزیزان وجود شخصی بنام علی خاص که از بزرگان و نزدیکان شاه بود برای او غنیمت شمرده میشد ، علی خاص نسبت بمسعود سعدمحبت زیادی داشت‌وازهرحیث وسائل‌آسایش اوزافراهم‌میساخت وبهمین سبب چند بارممدوح وی قرارگرفته است ، ازجمله این قصیده که ضمن ابیات‌آن بعلی خاص متوسل‌شده تا بلکه‌وسائل رهائیش رانراهم‌آورد، در مدح اوست :

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد	چرخم بکشد همی ز بیداد
نابسته دری ز محنت من	صد در ز بلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی	مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست برتن من	بگدازد سنگ سخت و پولاد
شاگردی روزگار کردم	از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده‌ام گناهی	آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لاهور	بر کند وبحضرتم فرستاد
نان پارهٔ خویشتن بجستم	ازشاه ظهیر و دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیامیخت	این بهتان جز حسود ننهاد
نابرده بلفظ نام شیرین	درکوه بمانده‌ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر	کز پای تن من اندر افتاد
جور است زروزگار بر من	ای حاکم روزگار فریاد

ای بحر نبوده چون دلت ژرف — وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه — نه یافت مضای(۱) عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت — دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش — زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت ورم خریده — زین حبس ورم کنی تو آزاد
تا پیش صفر بود محرم — تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی — وانکس که بتو نه شاد، ناشاد
این رنج که هست برزیادت — بر دیده و جان دشمنت باد

پس از آنکه مسعود سعد مدت نسبتا درازی دردهك زندانی بود « مدت حبس وی دردهك معلوم نیست» بدخواهان بار دیگر دست بکار شدند و بگوش شاه رسانیدند که مسعود در عزت و راحت بسر میبرد ودر آنجا بسی احترام دارد، شاه بشنیدن این ماجرا امر کرد که اورا بقلعهٔ «سو» که برفراز کوهی قرار داشت وجائی بدبووعفن بود تبعید کنند.

محل قلعهٔ سو معلوم نیست ولی بتحقیق این قلعه درخاك هندوستان نبوده است و بهترین دلیل این مطلب قصیدهٔ دیگریست که مسعود درمدح علی خاص سروده ودر آن اشاره بمادر خویش کرده ومیگوید:

اگر نبودی تیمار آن ضعیفهٔ زال — که چشمهاش چوابراست واشك چون باران
خدای داند اگر غم نهادمی بر دل — که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
ولیك زالی دارم که در کنار مرا — چو جان شیرین کرد و مرد کرد و کلان
نبست هرگز او را خیال و نندیشد — که من بقلعهٔ سو مانم، او بهندستان

پس قلعهٔ سو خارج از خاك هندوستان بوده که وی میگوید« که من بقلعهٔ سو مانم او بهندستان.»

در قسمت دیگر همین قصیده اشاره بمردی پیر بهرامی نام میکند که در زندان وی راعلم نجوم میآموخته ودرعین حال ندیم وهمدم او نیز بوده است:

نه مردمیست که باوی سخن توان گفتن — نه زیرکیست که چیزی ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی — چگونه بودی حال من اندرین زندان
گهی صفت کنم حالهای گردش چرخ — گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان
مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم — حساب شد همهٔ هیأت زمین و زمان
چنان شدم که بگویم نه بر گمان بیقین — که چند باشد یك لحظه چرخرا دوران
چنان کنم که دگر سال اگر فرستم شعر — بدیع صنعت تقویم من بود با آن

ودر همین قصیده اشاره بحال خویش میکند:

یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی — بعقل سنج که عقل است عدل را میزان
براین حصار مرا با ستاره باشد راز — بچشم خویش همی بینم احتراق وقران

۱- مضا؛ تابش، برندگی

منم نشسته و در پیشم ایستاده بپای / خیال مرگ ودهان بازکرده چون ثعبان(۱)
گسسته بند دو پای من از گرانی بند / ضعیف گشته دل من ز محنت الوان
نشسته بودم در کنج خانه ای بدهك / بدولت تو مرا بود سیم وجامه و نان
کنون بگریم کاحسان تو ز من ببرند / که چون حساب کنم برشود زعقد بنان
ولیك کشت مرا طبع ، این هوای عفن / زحیر گشتم ازین مردمان بی سامان

از ابیات فوق چنین بر میآید که اولا درسو برپای وی زنجیر گران نهاده بودند وثانیا سوهوای نفرت‌انگیز و عفنی داشته است که بخصوص در فصل تابستان و گرما ، وی را سخت آزار میداده است

چنانکه گوید :

سر زمستان بیحد فرستمت اشعار / اگر بجان برهم زین سموم تابستان

مدت گرفتاری وی در قلعهٔ سو هم معلوم نیست اما جمع مدتی را که وی درسو ودهك زندانی بوده میتوان هفت‌سال دانست ازاین بیت :

هفت سالم بسود سو و دهك / پس از آنم سه سال قلعهٔ نای

قلعهٔ نای - درادبیات فارسی نام مسعود سعد بانام حصار نای مترادف است . نای مشهورترین زندانهای وی بوده است و بطوری نام این زندان شهرت یافته که بکلی زندانهای دیگر وی را تحت‌الشعاع قرار داده است وعجیب اینست که نظامی عروضی درچهار مقاله بهیچوجه اسمی ازسوودهك نمی برد وتنها از نای سخن‌میراند چنانکه در قسمتی که قبلا نقل شد میگوید ؛

« ... ازجمله یکی مسعودسعد بود ، واورا بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستاد ... »

پس نظامی عروضی قلعهٔ نای رانخستین زندان مسعودسعد میداندودرحالی که‌زمان نظامی بمسعودسعد نزدیك بوده معلوم نیست چرااین اشتباه رخ داده . میتوان اینطور فکر کرد که‌چون قلعهٔ نای زندان سیاسی بوده‌و بیشترامراورجال وشاهزادگان گناهکاررا بدانجا میفرستاده‌اند ، نام بسیار مشهوری داشته ودرنتیجه نام زندانهای دیگررا ازمیان‌برده است . دیگر اینکه‌مسعود کلمهٔ نای‌را که‌نام‌قلعه بوده‌جناس کلمهٔ نای یعنی آلت موسیقی قرار داده وبااین جناس‌معانی بکر و تازه ولطیفی بوجود آورده است که نام نای را جاویدان ساخته واما محلی‌را که نظامی عروضی «وجیرستان» نامیده و گفته است قلعهٔ نای درآنجا واقع‌شده بتحقیق معلوم نیست بچه‌مکانی اطلاق میشده!

درتاریخ سیستان که استادفقیدمرحوم بهارطبع وتصحیح کرده‌اند درشرح‌حال یعقوب‌لیث نوشته شده(۲):

« ... پسر زنبیل روزشنبه پنج‌روز مانده ازربیع‌الاول سنهٔ ثمان وخمسین و مأتین بزابلستان رسید ، پسر یعقوب « پسر زنبیل » بقلعهٔ نای لامان برسید و حصار گرفت ... »

قلعهٔ نای نیز برمکان بلندی قرارداشته است وآنقدر بلندبوده که شاعر آن‌ر

۱- ثعبان؛ مار بزرك، اژدها

۲- نقل ازشرح حال مسعود سعد بقلم مرحوم رشید یاسمی

درجوار آسمان میدانسته و در قصیده‌ای که درمدح منصور بن سعید گفته باین مسئله اشاره کرده است :

اگرزماه وزخورشید دیدگان سازم — بـراه راست درآیم بسر چو نابینا
ضعیف گشته دراین کوهسار بی‌فریاد — غریب مانده براین آسمان بی‌پهنا
قضا بمن نرسد زانکه نیست ازمن‌دور — نشسته بامن وهم زانوی منست اینجا
بهر سپیده دمی و بـهر شبانگاهی — ز نزد من بزمیـن بر، پراکنند قضا

ودرقصیدهٔ معروف نای میگوید ؛

من‌چون ملوك سر زفلـك بر گذاشته — زی‌زهره برده دست‌وبمه بر نهاده‌پای

زندان‌وی تاریك بوده است :

سقف زندان من سیاه‌شب است — که دو دیـده بدوده انبازد
روز هر کس که روزنش بیند — اختـری سخت خرد پنـدارد

دراینجا نیز بردست وپایش زنجیر نهادند وبرحصیرش نشاندند :

درهردودست رشتهٔ بند است چون‌عنان — برهر دوپای حلقهٔ کندست چون رکاب

و همچنین

در این حصار حفتن من هست برحصیر — چون بر حصیر گریم خودهست برحصا

واز ناراحتی وسرماوتاریکی‌ومصائب دیگررنج میبرده‌است؛

نه‌روزم هیزم است ونه شب روغن — زین هردوبفرسود مرا دیده و تن
درحبس شدم بمهر و مه قانع من — کاین‌روزم گرم دارد آن‌شب‌روشن

درزمانی که مسعودسعد درنای زندانی بود تنها ملجأ ومایهٔ امیدش یعنی علی خاص نیز درگذشت وپسرش بجای او بخاصگی پادشاه رسید .

دوران گرفتاری او درنای‌سه‌سال بود ولی‌تاریخ قطعی‌رهائیش معلوم نیست. واما آنچه که نظامی عروضی درچهارمقاله می گوید «سلطان ابراهیم بمرد ومسعودسعد راآزاد نساخت» نیزدرست‌نیست چه‌مسعودسعد خوداشاره میکند که‌سلطان ابراهیم‌ویرا اززندان‌آزاد کرده است ؛

شادبـاش ای سپهر آینه وار — که‌گشادی چو آینـه اسرار
نیست معلوم خلـق عالم را — که‌چـه بازیچه داشتی درکار
تاتـو نیرنگ‌خویش بنمودی — رنگ گیتی شد از دردیـدار
شکـم روزگـار آبستـن — بچه‌ای زاد چون هزار نگار
روز فرصت زمهر برد فروغ — باغ دولت زچرخ دید بهار
یافت سیروثبات محکم‌وراست — ملك ثابت ز کوکب سیار
چرخ‌زنگارگون زدودچوصبح — تیـغ بران فتح را زنگـار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد — گوهر ملك را گرفت عیار
داد اقبـال ملك هفت اقلیم — بر جهـاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر (ابراهیم) — آسمان جاه و آفتـاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش — خسروان جهان ، ملوك شکار

ملك قطب است و رای او گردون | چرخ نقطه است وقدر او پرگار
آفتابیست آن سپهر افروز | آسمانیست این زمانه نگار
مهر او را نعیم خلد نسیم | کین او را اثیر چرخ شرار
عنصر جوهر قریش از او | بر جهان کبر می کند هموار

کسیکه باعث نجات مسعود اززندان شد یکی از نزدیکان سلطان ابراهیم بنام عمیدالملك ابوالقاسم خاص بود که مسعود در این قصیده از او یاد میکند و مردانگیش را میستاید ؛

روز نوروز وماه فروردین | آمدند ایعجب ز خلد برین
تاجها ساخت گلبنان را آن | حله ها بافت باغها را این
باد فرخنده بر عمید اجل | خاصهٔ پادشاه روی زمین
عهدهٔ دین و ملك ابوالقاسم | که بیاراست روی ملك بدین...

وبعد از آنکه مسعود سعد از نای خلاصی یافت ، درزمان حیات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص زندگانی رابدرود گفت ومسعود دررثاء وی قصیدهٔ زیباومحکمی ساخت که بسی حزن انگیز است ؛

گمان بری که وفادارت سپهر مگر | تو این گمان مبرو در وقاحتش بنگر
نهد چوچشمهٔ خورشید بچه اندرخاك | چو نوعروسان بندد زاختران زیور
نه شرمش آید و یحك(۱) همی زکف خضیب | نه باك دارد ازاکلیل بر نهاده بسر
فغان ز آفت آن روشنان تاری فصل | همه مخالف یکدیگر ازمزاج وصور ...

شرح نخستین قسمت زندگانی وی دراینجا پایان مییابد ودوران دوم زندگی وی اززمان سلطنت سلطان مسعود آغازمیشود «۴۹۲-۵۰۹»

طبقات ناصری مینویسد ؛

«سلطان مسعود درعهدالمستظهر بالله احمدبن المقتدر بپادشاهی نشست و حیاو کرم بافراط داشت رسوم ظلم رابرانداخت وعوارض قلمی را که زواید بود در تمامت سربند محمود وزابلستان همه‌محو کرد وباج وباز کل نواحی ممالك ببخشید و کل ملوك وامراواکابرممالك را برقراری که‌درعهد ابراهیم بوده بگذاشت ، امیرعضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت ودرایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد وحاجب طغاتکین از آب گنگ عبره کرد بجهت غزوهندوستان وبجایی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجانرسیده بود وهمه امورملك درعهد او منظم بوده وهیچ دل مشغولی ازهیچ طرف نشد ، ولادت او بغزنین بود ، درسنهٔ ۴۵۳ مدت ملکش هفده سال مدت عمرش ۵۷ سال ودرسنهٔ ۵۰۹ برحمت حق تعالی پیوست وخواهرسلطان سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی ، درحبالهٔ نکاح او بود ...»

مسعودسعد قصایدی را که‌دروصف سلطان مسعود سروده است ، بعضی پس از جلوس وی بتخت شاهی سروده و برخی پیش ازرسیدن او بسلطنت؛ یعنی دردورانیکه سلطان ازطرف پدرش مامورفتح هندوستان وحکمرانی درمتصرفات غزنویان بوده‌است. پس میتوان قصاید مسعود را دروصف علاء الدولهٔ مسعود بدودسته تقسیم کرد ، قسمتی در

۱- ویحك کلمه ایست که درمقام تأسف وتحسین گفته شود

زمان فرمانروائی سلطان درهندوستان که مسعود سعد تازه اززندانهای دهساله‌رهائی یافته بود وقسمتی هم متعلق بدوران سلطنت وی.

مسعود وقتی اززندان رهائی یافت بلاهوررفت. تازه در آنجا بتصفیهٔ امور خویش مشغول‌شده بود ومیخواست‌خرابیهای املاک وضیاع وعقارخودرا ترمیم‌نماید که خبرمرگ ملك ابراهیم بوی رسید.

سلطان ابراهیم پس از ۴۲ سال سلطنت باقدرت وجلال، بسال ۴۹۲ فوت کرد ودراین هنگام پسراو علاء الدولهٔ مسعود که فرمانفرمای هندوستان بود بجانب پایتخت کشورعزیمت نمود. ابراهیم ۳۶ پسر داشت ولی چون سلطان مسعود مردی کاردان ودلیر وشجاع‌ومدبر بود وازطرفی دامادی سلطان سنجر سلجوقی را هم داشت بدون هیچ مدعی برتخت شاهی نشست، سلطان دراین هنگام چهل سال داشت وفرزند خود شیرزاد را بفرمانروائی‌هندوستان گماشت وقوام‌الملك نظام الدین‌هبة الله ابونصر فارسی را پیشکار وسپهسالار اونمود.

ابونصرفارسی‌مردی فاضل‌وادیب ودانشمند بود، درلباب‌الالباب بحثی درتعریف وتحسین وی رفته است‌واشعاریهم ازونقل کرده‌اند، مسعودسعدازمقربان وی شدومرتبهٔ عالی یافت، گواینکه دوستی آنهاقدیم بود ولی دراین‌زمان بهم نزدیکتر شدند و صمیمیتشان فزونی یافت.. مسعودسعد قصیده‌ای درمدح‌ملك ارسلان بن‌مسعود وذکرخیر بونصرفارسی سروده است که قسمتی ازآن دراینجا ذکر میشود:

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت	کز عقل، راز خویش‌زمانه نهان‌نداشت
درگیتی ای‌شگفت کران‌داشت‌هرچه‌داشت	چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
هرگونه‌چیز داشت جهان تا بنای داشت	ملکی‌قوی، چوملك‌ملك ارسلان‌نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست‌ملك او	کایام نو بهار چنان بوستان نداشت...

مسعود سعد درلاهور بجبران گذشته بترمیم خرابیهای ضیاع و عقارپدرپرداخت ودر تحت عنایت ابونصرفارسی که سپهسالار شیرزاد بود روزهای خوشی را آغاز کرد،دراین دوران وی بتحریك ابونصردرمجالس‌شیرزاد باستهزاء وسخریه حاضران پرداخت‌وچنان دراین امر افراط میکرد که اکثرباعث رنجش رجال وامراء میشد،ولی چون باابونصر پشت گرمی داشت ازهیچ چیز نمیهراسید. رفته رفته مسعودسعد نفوذو قدرت فراوان بدست آورد تا اینکه بمقام شامخ حکمرانی چالندر(۱) رسید و داستان آن چنین‌است:

وقتی باابونصرخبردادند که سابری نامی ازبلاد هند با ده‌هزارسوار وپیاده برای جنگ حرکت کرده است وی برای مقابله‌با اولشکر کشید واز رود زاوه گذشت ودرآنجا بردشمن پیروزشد.

دراین نبرد مسعودسعد همراه ابونصر فارسی بود. دراین‌هنگام منطقهٔ‌چالندر

۱- صاحب حدود العالم گوید: چالندر شهریست بر کوهی اندر سردسیر و ازومخمل و جامه‌های بسیار خیزد، همچنین ولایتی کوهستانی بوده « نقل از دیوان مسعود سعد، بقلم مرحوم رشید یاسمی ».

بتصرف حکومت لاهوردر آمد و ابونصر مسعودسعد را بحکومت آنجا برگزید.

از این زمان ببعد باز ترقی و بهبود احوال مسعودسعد باعث رنجش و کدورت حاسدان گشت وخود او نیز این معنی را دریافت ومدام دربیم وامید روزگار میگذرانید چه میدانست که از شر دشمنان در امان نخواهد بود وعاقبت دردام حیله ومکر آنان فروخواهد افتاد، چنانکه دراین قصیده که خطاب بسلطان مسعوداست روزگار تاریك و گرفتاریهای آیندهٔ خویش را پیش بینی میکند:

...ملکاحال خویش خواهم گفت / نیك دانم که آیدت باور
درجهان هیچ گوش نشنیده است / آنچه دیده است چشم من ز عبر
سالها بوده ام چنانکه بود / بچهٔ شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته ام گریان / خانهای ز سمج مظلم تر
که بسختی کشیده ام نالان / بند های گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار / که کند زخم زخمه بر مرمر
خاطرم گاهی از عناآن دید / که بتف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که میبودم / ز آتش و خاك بالش وبستر
بر سر کوه های بی فریاد / شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل / ذکرمن تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی / بر شب من فکند نور قمر
التفات عنایتش بر داشت / بار رنج از تن من مضطر

ودر پایان گوید:

لیکن از بس که دیده شعبده‌ها / گام ننهد همی مگر بحذر
ترسد از عاقبت که دانسته است / عادت عرف گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود / دشمن آمد تمام را ابتر
باز چون نیك تر دراندیشد / نهراسد ز هیچ نوع ضرر
تا هیولاست اصل هر عنصر / تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع / فرع اصل تو باد نافع بر...

در این قصیده مسعود سعد از گذشته های خود بادرد واندوه یاد کرده و بیم خودرا از آینده واینکه ممکن است دشمنان باز اورا دربند افکنند ابراز داشته است. ولی حرف برسر این بود که دشمنان وی باوجود ابونصر کاری از پیش نمیبردند پس نخست درصدد برآمدند که ریشهٔ اصلی قدرت یعنی ابونصر فارسی را ازمیان بردارند تامسعود سعد خودبخود ازمیان برود. همین کار را هم کردند و توانستند بالاخره باسعایت و بدگوئی نزد سلطان، ابونصر را مغضوب درگاه او کنند. باین ترتیب ابونصر و تمام بستگان ونزدیکانش تار ومار شدند وهریك بمصیبتی دچار گشتند و مسعود نیز که از بستگان بسیار نزدیک ابونصر بود بازدربند افتاد و بحبس گرفتار شد. نظامی عروضی درچهارمقاله دومین دورهٔ زندان مسعودرا هشت سال دانسته و گفته «.. بسبب قربت او ابونصر فارسی را، هشت سال بود...» ولی این درست نیست و دومین دورهٔ

گرفتاری اورا نمیتوان بیش از سه سال دانست و داستان مختصر گرفتاری او در این زمان بدین شرح است ؛

بعد از آنکه ابونصر از مقام خود خلع گردید و مغضوب واقع شد ، مسعودسعدرا نیز از حکومت چالندر فرا خواندند و باشارهٔ دولتیان و دشمنانی که داشت شروع بدست اندازی باملاك و مستغلات وی نمودند ، مسعود طبعا نتوانست این وضع را تحمل کند ، این بود که بدادخواهی نزد خواجه طاهر بن علی ثقة الملک وزیر و خاص شاه شتافت .

ولی بدگوئیهای حاسدان در آنجا نیز زمینهٔ کار وی را خراب کرده بود و بالنتیجه ثقة الملک هم از وی حمایت نکرد و سلطان مسعود فرمان داد اورا بعلت فضولی و هرزه گویی درقلعهٔ «مرنج» (۱) زندانی ساختند .

تاریخ زندانی شدن وی در قلعهٔ مرنج یکسال پس از مرگ سلطان ابراهیم بود چون دوران سعادت و حکمرانی وی در چالندر بسیار کوتاه بود . در زندان مرنج وضع مسعود بسیار بد ورقت انگیز بود، از اشعارش بدست میآید که حتی از تمام وسایل اولیهٔ زندگی محروم بوده است ، از قصیده‌ای که خطاب بسلطان مسعود سروده میتوان بزندگی تلخ او در زندان پی برد، چندسطر از آن قصیده اینست :

شاها خدای داند و هست او گواه حق ... تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار
تا من پیاده گشتم هستم سوار تند ... برجای خویش مانده که بیند چومن سوار
برسنگ خاره بندگرانم چنان بدوخت ... کز بار آن بماندم برسنگ، سنگ‌وار
از گوشت پود کرد مرا بردوساق پای ... این مار بوده آهن ، گشته گزنده مار
مداح نیکم و گنهم نیست بیش از این ... در بند، بنده را ملکا بیش ازین مدار...

ودر قصیده‌ای که در مدح ثقة الملک طاهر بن علی سروده میگوید:

بزرگوار خدایا بحال من بنگر ... که‌چون بگشت و همی گردد از جهان احوال
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام ... فراق جست ز من پیش از آنکه بود وصال
چو باد دی دم من سرد و ،دم نیارم زد ... که دل بتنگی میم است و تن بکوژی دال
در این حصار و در آن سمج تاریم که همی ... نیارد آرد نزدیك من ز دوست خیال
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب ... بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج بپیچم که از بلا بطپم ... چو شیر بسته بتیر و چو مرغ بسته ببال
دلم زمحنت خون گشت و خون همی گریم ... همی شب از غم اورات وانده اطفال

---

۱ - مکان این قلعهٔ مرنج بتحقیق معلوم نیست ، مرحوم یاسمی در دیوان مسعودسعد در بارهٔ این قلعه نوشته اند ؛

«مکان مرنج» پیدا نشد . برهان قاطع ومجمع الفرس گویند قلعه ایست در هندوستان ، درتاریخ زین الاخبار گردیزی چاپ برلن ص ۱۰۹ آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و کنجهایی راکه سلطان محمود درقلعه‌ها وجایها نهاده بود ، همه‌را بغزنین آورد ، چون قلعهٔ دیدی روی — و مندیش - و بای لامان - ومریح و بیاید کوت، ظن قوی میرود که لفظ ماقبل آخر مرنج باشد وبای لامان همان نای لامان است که در تاریخ سیستان ص ۲۱٦ هم ذکر آن رفته است .

در زندان فرش او بوریا بوده وهم‌صحبت و خدمتگذارش غلام و کنیز کی که از فرط سرما در گونی وجوال شب میگذرانیده‌اند و هرسه روز غذای آنها یکمن گال بوده است.

بفرش وجامه توانگرشدم همی پس از آنك | بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال
نگاه کن که چگونه‌زید کسی در حبس | که حبس وجامهٔ اواز بلال باشد و شال
غلامکی که جوالیست آنچه او دارد | ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال
من و غلام و کنیزك بدان شده قانع | که هر سه روز همی یافتیم یکمن گال

وباز گوید:

گر خوردنیی یابم هر هفته یکی روز | از دست مرا کاسه واز زانوخوان است
ور هیچ بزندانبان گویم که چه‌داری | گوید که مخور هیچ که ماه‌رمضانست
گویمش که بیمارم رو شربت آب آر | خنده زند و گوید خود کار در آنست
بدبخت کسی‌ام که از آن نعمت چندان | امروز همه قصهٔ من قصهٔ نان است

ولی بیش ازهرچیز ازدوری زن وفرزند و کسانش رنج میکشید:

نیك دانی که از غرابت من | چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز | که ز فرزندگان جدا باشد

وهمچنین:

تیغ و تیراست بر دل وجگرم | غم و تیمار دختر و پسرم

نام یکی از فرزندان مسعودسعد، سعادت بود که وقتی‌در مرنج زندانی شد، اورا بیکی از بزرگان لاهور بنام مظفر کریوه سپرد، در حقگزاری از این مظفر گوید:

از خواجه مظفر کریوه | امروز هزار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان را | بر خودشب وروز میشمارم
چون باد بمدح وشکر کوشم | چون ابر بر او ثنا ببارم
امروز چو عاجزم ز حقش | بعضی بدعا همی گذارم
روزی ز ثنا برآرد اورا | این تخم که من همی بکارم
دانم که بدینکه من بگفتم | دارد چو بخواند استوارم
واو هم نکند مرا فراموش | تا بسته بحبس این‌حصارم
فرزند سعادتم که او را | بنده است، بدوهمی سپارم

آقای سهیلی‌خونساری در رسالهٔ «حصارنای» خویش این ابیات را ازسعادت فرزند مسعود سعد نقل کرده‌اند:

بر گل عبیر داری وبر لاله مشك ناب | بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن برارغوان | سیب‌از ترنج غبغب‌ونار از گل خوشاب
در حقه لعل گوهرودر گوهر آب خضر | در آب عکس آتش و آتش میان آب
درروز ظلمت شب ودرشب چراغ روز | در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

مسعود فرزند دیگری داشت صالح نام که وقتی وی در قلعهٔ مرنج زندانی بود درگذشت، مسعود سعد بارها بر مرگ این فرزند خویش ندبه و زاری کرده است:

تن او را که جان دانش بود — فلک جانربای بیجان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم — آنچه بر ما سپهر گردان کرد
هرزیادت زمال و جاه که بود — ما دو تن را بقهر نقصان کرد
دل ما خود زحبس بریان بود — دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد — آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار — کار خود را بمرگ آسان کرد

دوران گرفتاری - بطوریکه ذکر شد مسعود سعد ده سال در سو و دهك و نای گرفتار بود؛

هفت سالم بسود سو و دهك — پس از آنم سه سال قلعهٔ نای

وچنانکه از اشعار خود او بدست میآید سه سال هم در مرنج بوده است:

در مرنجم کنون سه سال بود — که ببندم در این چو دوزخ جای

و باین ترتیب و آنچه را که در بارهٔ هیجده یا سی و دو سال گرفتاری او نوشته اند میتوان اغراق و مبالغه دانست، چنانکه خودش نیز باین سیزده سال اشاره میکند،

در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام — ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
داند خدای عرش که گیتی قرارداد — کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
من بنده سال سیزده محبوس مانده ام — جان کنده ام زمحنت در حبس و در حصار

عاقبت پس از آنهمه رنج و محنت بشفاعت ثقة الملك سلطان مسعود اورا بخشید و در این هنگام شغلی که درخور پیری و ناتوانی او بود بوی رجوع شد و آن ریاست کتابخانهٔ سلطنتی بود.

دوران سوم زندگانی مسعود سعد مقارن با سلطنت ملك ارسلان پسر سلطان مسعود بود، سلطان مسعود بسال ۵۰۹ وفات یافت و ملك ارسلان پسرش در ۳۲ سالگی بتخت نشست. در این هنگام یکی از برادران ملك ارسلان بنام بهرامشاه از نزدوی گریخت و در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناهنده شد و بکمك او غزنین را فتح کرد.

هنوز چهل روز بر این ماجرا نگذشته بود که ملك ارسلان قوائی جمع کرد و باز بر بهرامشاه بتاخت، بهرامشاه باردیگر از سلطان سنجر مدد گرفت و بر ملك ارسلان دست یافت و اورا بقتل رسانید «۵۱۱ هجری». برخلاف گذشته مسعود سعد در دوران پادشاهی بهرامشاه در کمال آسایش و احترام زیست.

سال جلوس بهرامشاه بر تخت ۵۱۲ هجری بود، اما وی تابع مطلق سلطان سنجر بود، در زمان حکومت این پادشاه عزت و احترام مسعود سعد بدرجه ای رسید که بعضی از شعرا این موضوع را یادآوری کرده اند از جمله معزی گوید:

شاه بهرام شاه بن مسعود — خواجه مسعود سعد را بنواخت

ولی متأسفانه آن آسایش و سعادتی را که مسعود سعد در تمام دوران عمر در جستجویش بود هنگامی بدست آورد که شامگاه زندگانیش فرارسیده بود و این دوران

کوتاه‌هم بیش از سه سال دوام نکرد . در این ایام هم که روزگار بدوروی خوش نشان داده بود بیماریهای گوناگون بسراغش آمد و یك لحظه امانش نداد ، چنانکه در قصیده‌ای که در مدح بهرامشاه سروده بدین موضوع اشاره میکند :

شه بتخت مملکت چون بر نشست — تخت را بر زهرهٔ از هر کشید
نی سپهر از خدمت او روی تافت — نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك اورا صد درخت تازه رست — هریکی صد شاخ سبز و تر کشید
بنده را چون پست کرد آز و نیاز — جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن از خدمت فرومانده است از آنك — رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید

وفات - سال وفات شاعر بدرستی معلوم نیست ، در بعضی تذکره‌ها مینویسد که وفات وی بسال ۵۱۵ هجری اتفاق افتاد ، اگر این قول را صحیح بدانیم و تولد او را هم در حدود همان سال ۴۳۸ فرض کنیم باید بگوئیم که مسعود سعد کم و بیش هشتاد سال عمر کرده است .

و بیشتر این دوران را در رنج و تعب ، دوری از زن و فرزند و مصائب دیگر گذرانده . زندگانی پرحادثهٔ این شاعر بزرگ سراسر تلخی و ناکامی بود ، ولی با اینهمه وی هرگز نشاط و سرور باطنی خویش را ازدست نداد و خود را تسلیم نومیدی و یأس نساخت . مسعود سعد صاحب طبعی روان بود و معلوماتی بکمال داشت ، عوفی در جلد دوم لباب الالباب در ستایش دانش مسعود گوید ؛

«مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بود ، گاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صباح ورواح زمانه ، مقصوص الجنان شدی ، گاه چون نیشکر فضل وافضال کام جهانرا شیرین کردی و گاه در قلعهٔ نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد هندکارهاء بانام میکرد و زندگانی بنیکونامی و درست کامی میگذرانید و براورنگ بیان سلطان بود .... وحق آن بود که ویرا درزمرهٔ صدور آورده شدی فاما چون اشعار او ازجملهٔ شعر از یادتست و اورا سه دیوان است یکی بتازی و یکی بپارسی و یکی بهندوئی بدان سبب اورا درسلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه ازشعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است ..»

ودرجای دیگر بازغزلی ازمسعود سعد نقل کرده ومینویسد :

«... واین غزل که گل چمن لطافت است اوراست ..

ای سلسلهٔ مشك فکنده بقمر بر — خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان — چون چهرهٔ تو نیست گل لعل ببر بر
تا تو کمری بستی باریك میان را — گوئی که عیان بستی و یحك بخبر بر
مانا که رخم زرین کردی زفراقت — کردی زرخم طرف و نشاندی بکمر بر
چندان غم و اندوه فراز آمده در دل — کاندوه شده انده و غم یك بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو — تاچون مژه زخمی زند آخر بجگر بر
جان و تن بیچاره ، درمانده نمانند — گر زخم جگر دوز تو آید بجگر بر

تاهمچو نشسته است بنزدیك توساکن | این وصل سراسیمه بمانده ست بدر بر
بر تو گذرم روی بتابی همی ازمن | گوئی که ندیدی تومراجز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك قمر دست که یابد بقمر بر

مسعودسعددر تمام دوران زندگانی خویش درطلب جاه و مقام و عزت و احترام بودو اینکه بعضی وی را صوفی خوانده اند درست نیست ، ازجمله دولتشاه سمرقندی وبرا صوفی دانسته و گفته است که مسعود دراواخر عمر منزوی شد ودرحلقهٔ اهل تصوف در آمد ، و این درست نیست چه دردیوان وی درهیچ کجا باشعاری که او را نزدیك بشعرای متصوف بکند بر نمیخوریم .

دولتشاه سمرقندی این دو بیت را دلیل بر تصوف او آورده ؛

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق | که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان کردم | نوبت خدمت دعاست «خداست» کنون

اگر فرض کنیم که این دو بیت بتحقیق ازمسعودسعد است نه از شعرای متصوف دیگرازقبیل سنائی، باز نمیتوانیم قبول کنیم که وی درحلقهٔ اهل تصوف در آمده چه از زندگانی وی هویداست که اوهیچوقت از دنیا روی نگردانده وپیدا شدن چند شعر ازاین قبیل در دیوان او نمیتواند مارا وادار کند که قبول کنیم وی در سلك عرفا در آمده است .

مسعودسعد درزبانهای فارسی وعربی تسلط کامل داشت واشعار وقصائدعربی وی نمونهٔ کاملی ازاحاطهٔ او دراین زبان است . امااز دیوان هندی که باو نسبت داده اند هیچ اثری دردست نیست ، ولی بعید نیست که او زبان هندی راهم خوب میدانسته چه کسی که سالها درلاهور وهندوستان میزیسته بدون تردید زبان مردم آنجارا بخوبی آموخته است . درمیان اشعاروی باییاتی برمیخوریم که وی در آنها بدانستن زبانهای عربی و فارسی فخر میکند . در قصیده ای که درمدح ملك ارسلان بن مسعود سروده میگوید؛

زبان دولت عالی بینده داد پیام | که ای ترادوزبان، پارسی و تازی رام
بدان دوچیره زبان چون ثنا کنی برشاه | ترا ثنا بود اندرجهان زخاص وزعام

در قطعه ای که ازروزگار شکوه کرده باز بدین معنی اشارت میکند ؛

بهمه وقت بیگمان بر من | دلبر مهربان ببخشوده است
تا بتازی و پارسی طبعم | بسزا هرزمانت بستوده است
صلت و خلعت مرا هر بار | ازهمه کس تمامتر بوده است

رشیدوطواطدرحدائق السحر درصفت الکلام گوید ؛

« بیشتر اشعار مسعودسعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است و هیچکدام ازشعراء عجم دراین شیوه بگرداو نرسند نه درحسن معانی ونه درلطف الفاظ» وبرای شاهد مثال دو بیت از قصیدهٔ « تبارك الله از این بخت و زندگانی من» ذکر کرده است

بدین ترتیب شرح حال حزن انگیز وپرحادثهٔ این شاعر بزرگ پایان میپذیرد و

اکنون منتخبی از بهترین اشعار او از نظر شما میگذرد .

قلعهٔ نای

چون نای بینوایم از این نـای بینوا — شادی ندید هیچکس از نای بینوا
با کوه گویم آنچه از و پر شود دلم — زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنك — روزم همه‌شب‌است‌وصباحم‌همه‌مسا (۱)
انده چرا برم چو تحمل ببایـدم — روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
هر روز بامداد برایـن کوهسار تند — ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چودست موسی عمران بفعل و نور — آرد همی پـدید ز جیب هـوا صبا
دراین حصار خفتن من‌هست برحصیر — چون برحصیر گویم‌خودهست برحصا (۲)
بنگر چو سودمندشکارم که هیچوقت — از چنگ روزگار نگردم همی رهـا
باغم رفیق طبعم آنسان گرفت انس — کزدرچوغم درآید گویدش مرحبا
چندان کز ین‌دودیدهٔ من‌رفت‌روزوشب — هرگز نرفت خون شهیدان کربـلا
گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك — از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
مسعود سعد گردش و پیچش‌چرا کنی — در گردش حوادث ودر پیچش عنا
خودروچوخس‌مباش‌بهرسردوگرم‌دهر — آزاده سرو باش بهرشدت و رخا (۳)
میدان‌یقین که‌شادی وراحت فرستدت — گر چندگشته‌یی بغم ورنج مبتلا...

آسیای چرخ

خردم نمود گردش چرخ چو آسیا — واکنون بخون دیده بسر شدهمی‌مرا
ازدردورنج‌فرقت جانان شدم چنانك — باد هوائیم من وشد باد من هـوا
چون کهر با بر نگم و آن قـوتـم نماند — کان کاه بر کشم که ربایدش کهربا
هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل — ازآب کس‌شنید که‌افزون‌شودظما (٤)
روی سما زدود دلم گشته چون زمین — پشت زمین زآب سرم گشته‌چون سما
چشمم‌زخون‌بسرخی‌چون‌چشم‌باده‌خوار — رویم ز غم بزردی‌چون‌روی پارسا
رستم زچنگ‌هجر که‌هرچندچاره کرد — بیش از خیال بـاز ندانست مـرمرا
تا گاه روزاوومن وهجردوست دوش — پیکار کـردهایم بلشگر گـه قضا
از زخم‌او وهیبت حکمش‌مرا بس‌است — پر خون دو دیدهٔ من وزردی‌رخ گوا
زانم ضعیف‌تن که‌دلم‌ناتوان‌شده‌است — دل ناتوان شود کش‌ازانده بود غذا
همخوابه‌ام سهر شد وهمخانه‌ام فراق — یك لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا
شدآشناهرآنکه مرا بود دوستدار — بیگانـه گشت هر که مرا بود آشنا
بی برگ‌مانده‌ام‌من‌و نی باهزار برگ — من بینوا و فاخته باگونه‌گون نـوا
گرتیره همچو قیرشود روزگار من — وز تنگ چون حصار شود گرد من‌هوا

---

۱ - مسا ، شب
۲ - حصا ، سنگریزه‌ها
۳ - رخا ، نرمی‌وسستی ، رفاه و آسایش
٤ - ظما ، تشنگی

اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب / بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا
از آتش دل من واز آب دیدگان / نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها
گوهر برد کش آب زیادت کند ثمن (۱) / گوهر بود که آتشش افزون کند بها
از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ / غمگین شوم چو باز براندیشم از فنا
بسیار عمر خورد است این اژدهای چرخ / او را همی نباشد سیری ز عمر ما
ای تن ز غم جدا شو میدان که هیچوقت / یکتا نبود کس را این گنبد دوتا ...

شب غم

شب آمد و غم من گشت یك دو تا فردا / چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
چرا خورم غم فردا و زان چه اندیشم / که نیست یکشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم / نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنگ و خلق را از من / همی بکار نیاید جز این بلند نوا
ضعیف گشته در این کوهسار بیفریاد / غریب مانده بر این آسمان بی پهنا
گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار / ور آنچه هست بر این دل زنند بر دریا
ز تابش آب شود در میان صدف / ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون / هر آنگهی که بنالم بپیش او ز ظما
قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور / نشسته با من و هم زانوی منست اینجا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی / ز نزد من بزمین بر پرا کنند قضا
ز تاب و تف دمم سنگ خاره آب شده است / ز آب چشم از آن خاك بر دمید گیا
نبشتنی را خاکستر است دفتر من / چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای / نه ممکن است که بر وی جهد شمال و صبا
مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت / از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا ...

ابر بهاری

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا / که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را / مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم / مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا
زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ / هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین / در او پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفه‌ها همه انوار باغ گردونست / که چون پدید شدند افتتاح کرده سما
زمین ز گریهٔ ابر است چون بهشت نعیم / هوا ز خندهٔ ابر است چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست / یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
کنار جوی پر از جامهای یاقوت است / که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ / شده است راز دل باغ سر بسر پیدا
ز بس که دیبه و خز داد شاه شرق همی / هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند / کنون که آمد گرما فراز و شد سرما

۱ ـ ثمن : بها و قیمت

جهان برنا گر پیر شد نبود عجب / عجبتر آنکه کنون پیر بودشد برنا ..

شیدائی

زلفین سیاه آن بت زیبا / گشته است طرازروی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر / وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله / در سیم نهفته بینمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم / از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدیدآمد / از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش / در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غم زده بر دل / آن ابروی جفتهٔ کمال آسا
بگذشت زسینه تیر دلدوزش / دل پاره و زخم تیر نا پیدا
دیدمش براه دی کمر بسته / مانند مه دو هفته در جوزا
گفتم که‌چگونه‌رستی‌ازرضوان / ای بچهٔ ناز پرور حورا
دانی که بعشق تو گرفتارم / بر ساخته‌ای تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت بصد لابه / نه گرم شود سرت بصد مینا
جز با پریان نبوده‌ای گوئی / وز آدمیان نزاده‌ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت / وافگند مرا ز دور در سودا
شیدا شده‌ام چرا همی ننهی / زنجیر دو زلف برمن شیدا
برمن زتوجور وتوبدان راضی / بامن تو دوتا ومن‌بدل یکتا...

فراق یار

تا از برمن دور شد آن لعبت زیبا / از هجر نیم یکشب ویکروز شکیبا
ای‌آنکه ترا زهره‌ومه نیست بمانند / وی‌آنکه تراحور وپری نامده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل‌وامق / نه چون رخ تو بود بخوبی‌رخ عذرا
من‌بیدل و تو دلبرو درزاری وخوبی / تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
خون‌راندم‌ازاندیشهٔ هجران وتوحاضر / پس حال چه باشدچو بمانم زتوتنها
بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز / تا کی فکنی وعدهٔ امروز بفردا
با چهرهٔ پرچینم و با قامت کوژم / وان چهرهٔ شیرین تو و قامت زیبا
گمره‌شودآنکس که همی‌روی‌تو بیند / آنروی نکو صورت ما نیست‌همانا
همرنگ شبه زلفت وهمرنگ‌بسدلب / زین هردو بدل بردن عشاق مسما
در دو شبه تو دوگل سرخ شکفته / در بسد تو در زده صف لؤلؤ لالا
غوغای‌چنان روی وچنان‌موی بسوزد / منمای چنان روی وچنان موی بغوغا
خورشید بمویه شود و روی بپوشد / کانروی چو خورشید بیارائی عمدا
از مشک چلیپاست برآنرومی رویت / در روم ازینروی پرستند چلیپا
بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی / بنگاشته از غالیه دو خط معما
برمشک زنم بوسه وبر سیم نهم‌روی / ای مشکین زلفین من‌ای سیمین‌سیما
درچاه چو معشوق زلیخایم ازین‌عشق / از خوبی تو خوبی‌معشوق زلیخا ...

ابر نیسان

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
نثار لؤلؤ لالا بصحرا برد از دریا
گهی مانندهٔ دودی مسطح بر هوا شکلش
گهی مانندهٔ کوهی معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا
ازین پر مشك شد گیتی و زآن پر در همه عالم
ازاین پر بوی شد بستان و زآن پر نور شد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
گهی مانندهٔ خنگی لگام از سر فرو کنده
شده تازنده اندر مرغزازی خرم و والا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا (۱)
فلك در سندس نیلی هوا در چادر کحلی (۲)
زمین در فرش زنگاری که اندر حلهٔ خضرا
زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون
کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا
زمین چون روی مه رویان برنگ دیبهٔ رومی
هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
زبستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
زبالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
زگریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا ...

در آتش و آب

نشسته‌ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت
کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتی که دانستم
مرا نشد زدل و دیده کمتر آتش و آب
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ
نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او
بآب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب

---

۱ - بیدا ، بیابان است
۲ - کحلی ، سرمه‌ای رنگ

نبست صورت ما باجمال صورت او — نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نکرد یاد من و یادگار داد مرا — خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم ومن ماندم وبرفت و نماند — رزنج دردل وازدرد در بر آتش وآب
بسا شبا که دراو رشك برد ورنگ آورد — زگونهٔ می و ازلون ساغر آتش وآب
نشستم وزدل و چشم خویش بنشاندم — بوصل آن بت دلجوی یکسر آتش وآب
بسا فراوان روزا که ازسراب و سموم — گرفت روی همه دشت یکسر آتش وآب

جدائی

بخاست ازدل و ازدیدهٔ من آتش وآب — که دیدسوخته وغرقه جزمن اینت عجاب(۱)
ازآتش دل و ازآب دیده دردل و چشم — همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست — گهی بصلح درآید گهی بجنگ وعقاب
بدید گونهٔ خود را در آب نیلوفر — چو باز کرد همی چشم خود زمستی خواب
بدید گونهٔ زرد و رخ کبود مرا — فرو فگند سرخویش ودیده کرد پرآب
بگاه رفتنم از در درآمد آن دلبر — زبهر جنگ میان بسته وگشاده نقاب
چو دید عزم مرا برسفر درست شده — فروشکست بلؤلؤ کنارهٔ عناب
زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته — بسینه و دورخش بردو رسته درخوشاب
همی گرست وهمی گفت عهد من مشکن — مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست — صواب شغل من اینست وهم نبود صواب
چواین جواب نگارین من زمن بشنید — فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت وازبرمن هوش من برفت ونماند — حدیث چون نمك او براین دل چو کباب
رهی گرفتم در پیش برکه بود دراو — بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چوکام نهنگ وگیا چوپنجهٔ شیر — سپهر چون دم طاوس وشب چو پرعقاب
رهی دراز بگشتم که اندرآن همه‌راه — زعدل شاه ندیدم یکی بدست خراب...

دروصف شراب

قوت روح خون انگور است — تن براو فتنه گشت و معذور است
آن نبید اندرآن قدح که بوصف — جان در جسم ونار درنور است
همچو زنبور شد زبانگز و باز — درگوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید — زانکه انگور دیدهٔ حور است
گلبن و باغ پیش ازین گفتی — تاج کسری و تخت فغفور است
بوستانها زبرگها اکنون — برطبقهای زر طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل — نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است
کرد بدرود باغ بلبل از آنك — مر چمن را زبرف ناطور است
زنده شد لهو وشادی از پی آنك — نعرهٔ رعد و نغمهٔ صور است

۱ــ عجاب، حیرت آور

چشم چشمه چرا نگیرد آب   که همه روی دشت کافور است
پنجهٔ سرد و شاخ گل گویی   دست مفلوج و پای محرور(۱) است
برگ نارنج و شاخ پنداری   پر طوطی و ساق عصفور(۲) است
گر ندید است جام می نرگس   چونکه گه مست و گاه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد   اگر از نور ماه رنجور است...

حسب حال خویش گوید

اینچنین رنج کز زمانه مراست   هیچ دانی که در زمانه کراست
هرچه در علم و فضل من بفزود   همچنانم زجاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم   نیستم آهو از چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیر و صبر گزین   که هر امروز را ز پس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است   زیر دانه نگر که دام بلاست
زان عزیز است آفتاب که او   گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه از آدمیم ما لیکن   او گرامی تر است کو داناست
باژگونه است کار این گیتی   زین همه هرچه گفتم از سود است
هرکه او راست باشد و بی عیب   بروی از روزگار بیش عناست
بهمه حال بیشتر ببرند   هردرختی که شاخ دارد راست
تو چنان گر گمان که من دونم   سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار از خاکست   اصل عود قمار نه زگیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم   نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من   عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده ام ز کیسهٔ کس   نه تقاضاست شعر من نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است   گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد   کز تن ماست آنچه بر تن ماست
حذر تو چسود چون برسد   لابد آنچ از خدای برتو قضاست
شادمانی بعمر کی زیبد   چون حقیقت بود همی که فناست
صعب باشد پس هر آسانی   نشنیدی که خار با خرماست
مکرمت را یکی درخت شناس   که بروبرگ وبر زشکروثناست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز   مکرمت پایدار در دنیاست

ناله ازغم

ازپس من غمست و پیش غم است   زبر من نمست و زیر نم است
این دل بسته خستهٔ درد است   وین تن خسته بستهٔ الم است
عجبا هرچه بیش مینالم   مر مرا رنج بیش و صبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع   این بلا بین کزین شمرده دم است

۱- محرور، گرم شده ازخشم یاتب
۲- عصفور، گنجشک

بفرازندهٔ سپهر بلند / وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین / از همه کس تعدی و ستم است
چه توان کرد کانچه بوده و بود / بودهٔ حکم و رفتهٔ قلم است...

در ستایش مردانگی

تا توانی مکش ز مردی دست / که بسستی کسی ز مرك نجست
هر که اورا بلند مردی کرد / تا بروز اجل نگردد پست
هر که با جان نایستاد برزم / دان که در پیشگه بحق ننشست
سر فرازد چو نیزه هر مردی / که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ / که قضا اندرو درست برست
نیزه چون حمله خواستم بردن / گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای / که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست / ور کنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون / یا بلرزی همی ز بیم شکست

وداع معشوق

که وداع بت من مرا کنار گرفت / بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا / بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چو وصل اورا عقل من استوار نداشت / دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز / که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
درین دل ازغم او آتشی فروخت فراق / که مغز من ز تف او همه شرار گرفت
زبسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران / کنار من همه لؤلوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود / که روز هجر مرا چندره شمار گرفت
نه‌دیر بود که برخاست آن ستوده‌خصال / برفت و ناقهٔ جمازه را مهار گرفت...

اندرز

کس را براختیار خدای اختیار نیست / برخلق دهرو دهر جزاو کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کرده‌است درازل / واندیشه‌را ابرآنچه نهاده‌است کار نیست
بریکدرخت هست دو شاخ بزرگ واین / می بشکند زبار و برآن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین هست برقرار / چون کاین نظیف چرخ فلک‌را اقرار نیست
آنها که برشمردم گوئی بذات خویش / از بود بسته‌اند کشان کردگار نیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست / دانی که این سخن برعقل استوار نیست
شاید که ازسپهر وجهان رنجکی کشد / آنکس کش ازسپهر وجهان اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر / زیرا که به زتجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آز کم نمای / کان‌هرچه‌هست جز زجهان مستعار نیست
بدهای روزگار چه می بشمری همی / چون نیکهای او برتو در شمار نیست
از روزگار نیک وبد خویشتن مدان / کز ایزدست نیک وبد ازروزگار نیست

ابر

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح
که جسم تو زبخاراست و پرتو زریاح

اگر بصورت وترکیب هستی از اجسام
چرا ببالا تازی ز پست چون ارواح

زدوستی که تو داری همی پریدن را
بحرص وطبع همه تن تراشده است جناح

تو کیستی که زرعد و زبرق وباد ترا
چو بنگریم شراع است ولنگر وملاح

تویی که لشکر بحر و سپاه جیحونی
ز برق ورعدت کوس وعلم بقلب وجناح

گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس
گهی زخندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح

چوچشم عاشق داری باشك روی هوا
چو روی دلبرداری بنقش روی بطاح

نه دربحار قرارت نه درجبال سکون
چوتیزرحلت پیکی چوزود روسیاح...

شکوه اززندان

چومردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند

نقاب شرم چو لاله زروی بردارند
چوماه ومهر سروروی درنقاب کنند

رخم زچشمم هم چهرهٔ تذرو شود
چو تیره شب را همگونهٔ غراب کنند

گل مورد گشته است چشم من زسهر
زآتش دلم ازگل همی گلاب کنند

زصبروخواب چه بهره بود مراکه مرا
بدرد ورنج دل ومغزخون وآب کنند

من آن غریبم وبیکس که تابروزسپید
ستارگان ز برای من اضطراب کنند

زبسکه بر من باران غم کنند مرا
سرشك دیده صدفوار درناب کنند

یك آفتم را هرروز صد طریق نهند
یك اندهم را هرشب هزار باب کنند

زدرد وصلت یاران من آن کنم بجزع
که جان پژوهان برفرقت شباب کنند

همی گذارم هر شب چنان کسی کورا
ز بهر روز بشب وعدهٔ عقاب کنند

براین حصار زدیوانگی چنان شده‌ام
که اختران همه دیوم همی خطاب کنند

اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد
چو سایبان من از پردهٔ سحاب کنند

روا بودکه زمن دشمنان براندیشند
حذر ز آتش‌تر بهر التهاب کنند

سزای جنگ نه‌اینهاکه آشتی کردند
نگرکه اکنون با من همی عتاب کنند

خطا شمارند ارچند من خطا نکنم
صواب گیرند ارچند ناصواب کنند

چگونه روزی دارم نکونگرکه مرا
همی زآتش سوزنده آفتاب کنند

سپید مویم برسر بریده اند مگر
ازآن بدود سیاهش همی خضاب کنند

چگونه باشد حالم چوهست راحت من
چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند

مرا درنگ نمانده است از درنگ بلا
بکشتنم زچه معنی چنین شتاب کنند

بکارکرد مرا با زمانه دفتر هاست
چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

وصف صبح و گله ازاختران

زیور آسمان چو بگشایند
کله های هوا بیارایند

کوه را سربسیم درگیرند
دشت را رخ بزر بیندایند

زنگ ظلمت بصیقل خورشید
همچو آئینه پاك بزدایند

صبر از اندوه من فرار کند
این بکاهند وآن بیفزایند

اختران نور مهر دزدیدند / زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد / اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم بنهیب / که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز / رایت آفتاب را پایند
در هزیمت زنور و تابش او / هر چه در یافتند بربایند
ای عجب گوهران نیک و بدند / نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند / کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند / همه را همچو شب همی‌زایند
پدر عقل و مادر هنرند / پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند / نقرهٔ ضرو نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند وزمن / بردل و بر جگر نبخشایند
هرچه پیراستند بگشودند / دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه درروی این همی خندند / گاه دندان برآن همی‌خایند
دورها چرخ را بپیمودند / قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه‌رای وکام کسی است / زانکه خودکامگار وخودرایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش / همچنینند و همچنین بایند
همه فرمانبران یزدانند / تا ندانی که کار فرمایند

جهان بی بنیاد

احوال جهان بادگیر باد / وین قصه زمن یادگیر یاد
چون طبع جهان باژگونه بود / کردار همه باژگونه باد
بس زار که بگذاشتیم روز / چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد / تیری که سمومش همی گشاد
برتارك وبرسینه زد همی / اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض و بیابانش چشم‌وگوش / مانده بشکفتن ازآب و باد
دیوانه و شوریده باد بود / زنجیر همی آبرا نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف / داند که چنین آمدش نهاد
زینچرخ بنالم بپیش آن / کز چرخ بهمت دهدم داد ...

شکایت از روزگار

روزگاریست سخت بیفریاد / کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم همی متابع رنگ / باز بینم شده مسخر خاد (۱)
نه بجز سوسن ایچ آزادست / نه بجز ابر هست یکتن راد
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز / کارمن بین که چون شگفت‌افتاد
صد در افزون زدم بدست هنر / که بمن برفلك یکی نگشاد
بار اندوه پشت من بشکست / بشکند چون دوتاکنی پولاد

---

۱ - خاد، غلیواج، نام پرنده‌ایست

نشنود دل اگر بوم خاموش — نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند — هر یك اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بدو نیك روزگار همی — بگذرد این چو خاك و آن چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین — نه ز نیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان — که بر آبش نهاده شد بنیاد

شکوه از کجروی زمانه

چون منی را فلك بیازارد — خردش بیخرد نینگارد
هرزمانی چو ریگ تشنه ترم — گرچه برمن چو ابر غم بارد
چون بیفسایدم چو مار غمی — بر دل من چو مار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود — بدگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او — جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش — دیدهٔ من بخار میخارد
سقف این سمج من سیاه شب است — که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند — اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران — جز یکی را بزیر نگذارد
چشم ازو نگسلم که در تنگی — بدلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل — خاطرم جز بشعر نگسارد
از فلك تنگدل مشو مسعود — گر فراوان ترا بیازارد
بد مبندیش سر چو سرو برآر — گر جهان برسرت فرود آرد
حق نخفته است بنگری روزی — که حق تو تمام بگذارد

خزان

باد خزان روی ببستان نهاد — کرد جهان بازدگر گون نهاد
شاخ خمیده چو کمان بر کشید — سرما از کنج کمین بر گشاد
از چمن دهر بشد نا امید — هر گل نو رسته که از گل بزاد
شاخك نیلوفر بگشاد چشم — بید بپیشش بسجود ایستاد
قمری از دستان خاموش گشت — فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم — باده فراز آرهم از بامداد
جوی روان سیمین گشته ز آب — برگ رزان زرین گشته ز باد
باده فراز آرید ای ساقیان — همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد...

روشنان فلکی و سیاهکاری آنان

چوسوده دوده بروی هوا برافشانند — فروغ آتش روشن ز دیده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز — که چشمهای جهانرا همه نجنبانند
چنان گمان بودم کاسیای گردون را — همی بتیزی بر فرق من بگردانند

زآب دیدهٔ گریان چو تیغم آب دهند   کز آتش دل‌سوزان مرا بتفسانند(۱)

کنند رویم همرنگ برگ زر بخزان   چو شفتهٔ رزم اندر بلا بپیچانند

گرفتم انس بغمها و اندهان گرچند   منازعان چو دل وزندگانی و جانند

دمادمند و نیابند بر تنم پیدا   بریک تافته برقطره های بارانند

بدین فروخته رویان نگه کنم که همی   بفعل طبعی روی زمین فراوانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند   گمان مبر که همه طبعها برنجانند

مسافران نواحی هفت گردونند   بهر نظر سبب آشکار وپنهانند

همه بلند برآرند پس‌فرو فکنند   همه فراوان بدهند و باز بستانند

کجا توانم جستن که تیز پایانند   چه چاره دانم کردن که چیره دستانند

روندگان سپهرند و لنگشان خواهم   ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند

اگرخلندم دردیده نیست هیچ شگفت   که تیره‌شب را برفرق قوس پیکانند

روابود که از این اختران گله نکنم   که بیگمان همه فرمانبران یزدانند

زاهل عصرچه خواهم که اهل عصر همه   بخوی طبع ستوران ماده را مانند

نگر برحمت ایشان فریفته نشوی   نکونگر که همه اندك و فراوانند

مخواه تابش ازایشان اگرهمه مهرند   مجوی گوهر ازایشان اگر همه کانند

بجان خرند قصاید ز من خردمندان   اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند

ز چرخ عقلم زادند وز جمال و بقا   ستارگان‌را مانند و جاودان مانند

زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست   که اخترانش بر آفتاب ومه‌خوانند...

در شکایت از تیره روزی خویش

دلم ز انده بیحد همی نیاساید   تنم ز رنج فراوان همی بفرساید

بخار حسرت‌چون برشودزدل بسرم   ز دیدگانم باران غم فرود آید

زبس‌غمان که بدیدم‌چنان‌شدم که‌مرا   ازین‌پس‌ایچ‌غمی پیش‌چشم نگراید

دوچشم من‌رخ‌من زرددیدنتوانست   ازآن بخون‌دل آنرا همی بیالاید

که گر ببیند بدخواه روی من باری   بچشم اورخ من زردرنگ ننماید

زمانهٔ بدهرجا که فتنه‌ای باشد   چونوعروسش درچشم‌من بیاراید

چومن بمهر دل خویشتن درو بندم   حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید

فغان کنم‌من‌ازین‌همتی که‌هرساعت   زقدرو رتبت سر برستارگان‌ساید

زمانه‌بربودازمن هرآنچه بودمرا   بجز که محنت‌من نزدمن همی پاید

لقب نهادم ازینروی‌فضلرا محنت   مگر که فضل‌من ازمن‌زمانه برباید

فلک‌چو شادی‌میداد مرمرا بشمرد   کنون که میدهدم غم همی نپیماید

چوزادسرومرااست‌دیددرهمه‌کار   چوزاد سروم ازآن‌هرزمان‌بپیراید

تنم ز بار بلازان همیشه‌ترسان‌است   که گاهگاهی‌چون عندلیب‌بسراید

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن   چگونه کم نشود صبروغم نیفزاید

که‌دوستدارمن‌ازمن گرفت بیزاری   بلی ودشمن برمن همی ببخشاید

۱ــ تفسانندن، بینهایت گرم کردن

اگر ننالم گویند نیست حاجتمند — وگر بنالم گویند ژاژ می خاید
غمین نباشم از ایرا خدای عزوجل — دری نبندد تا دیگری نه بگشاید

دریغ بر جوانی

دریغا جوانی و آن روزگار — که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد — امید من از عمر کوته نبود
زسستی مرا آن پدید آمدست — درین مه که هرگز در آن مه نبود
سبک خشک شد چشمهٔ بخت من — مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آنجا هم افکند گردون دون — که از ژرفی آن چاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا — حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
بسا شب که در حبس بر من گذشت — که مبنای آنشب جز اکمه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز — که آنرا امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی — که بر من موکل کم از ده نبود
بشاه ارمرا دشمن اندر سپرد — نکو دید خود را و ابله نبود
گرین قصه او ساخت معلوم شد — که جز قصهٔ شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب — کس از عیب هرگز منزه نبود...

ماجرای تبه روزی

بیچاره تن من که ز غم جانش برآمد — از دست بشد کارش و از پای در آمد
هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من — کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که ز سختی — من زهر بخوردم به دهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ — در خواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جز بر تن من نیست گذر راه بلا را — گویی که بلا را تن من رهگذر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من — از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت — دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین — هر تیر که آمد پس از آن برجگر آمد
بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم — چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد
آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد — وان ترک من از حجره چو خورشید بر آمد
زان دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس — در دیدهٔ تاریک بر آبم سهر آمد
یک حلقهٔ کوتاه ز زلفش بکشیدم — زان حلقه مرا و را بمیان بر کمر آمد
زان زلفک پر تاب وز آن دیدهٔ پرخواب — یک آستی(۱) و دامن مشک و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین — کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
از خط وفا سر مکش و دل مبر از من — کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد
گفتا چکنم من که از این عشق جهانسوز — دل در سر انده شد و جان در خطر آمد
یک هجر بسر نامده هجری دگر افتاد — یک غم سپری ناشده غمی دگر آمد

۱- آستی مخفف آستین

چون ابر ز غم دیدهٔ من باران بارید / تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

حال عشق

هر ساعتی زعشق توحالم دگر شود / وزدیدگان کنارم همچون شمرشود

از چشم خونفشانم نشگفت اگر مرا / از خون سرمژه چوسر نیشتر شود

راز من‌وتو اشك‌دوچشم آشکار کرد / زین‌راز دشمنان را ترسم خبر شود

ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما / چون‌حال‌عشق وامق وعذرا سمرشود

گوئی‌مگر که نیک‌شودحال‌ما بوصل / ترسم که عمر بر سر کار دگر شود

گوئی شودهزیمت‌هجر آخر ازوصال / نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود

ای آنکه‌تن بروی‌تو دیده‌شود همه / وز عشق روی توهمه دیده بصر شود

جایی که تونشینی وراهی که بگذری / اززلف وروی توتبت وشوشتر شود

زرین کمر نگاری‌ومشکین‌دوزلف تو / گه‌گه بر آن میانك سیمین کمر شود

ازتو همی بسر نشود این بلا وعشق / گرزنده مانم آخر روزی بسر شود

یکروز عاشق تو ز بیداد تو همی / اندر مظالم ملك دادگر شود ...

نامهٔ زندانی بزندانی (۱)

محمد ای بجهان عین فضل و ذات وهنر / تویی اگر بود از فضل در هنر پیکر

ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد / که تو فصیح خطیبی بنظم و نثراندر

گراین‌لقب را برخود درست‌خواهی کرد / بوقت خطبهٔ دانش ز عود کن منبر

چوتو قرین ورفیق وچوتو برادرودوست / که‌داشته‌است وکه دارد بدین‌جهان‌اندر

ز حسب حال چوزهرتو زهره‌ام خون‌شد / که نظم کرده‌ای آنرا بگفتهٔ چوشکر

خرد فراوان داری همی چرا نالی / ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

چرا تو از بره وگاو در فغان باشی / که بی‌سرو(۲)ست‌یکی‌زین‌وبی‌لگدیگر

تو از دوپیکرخرچنگ‌چون خروش کنی / چه بدکنند بتو چون نیند جانور

چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ / چه خیر جویی از خوشه چون نداردبر

توراچه نقصان کرد این‌ترازوی خسران / که پله هاش فروتر نباشد و برتر

زکژدم‌وزکمان این هراس وبیم‌چراست / نه دم این رانیش و نه بال آنرا پر

چه جویی آب زدلوی که آب نیست درو / چگونه‌تر شود ازنیستش برآب گذر

زماهیی که دراوخار نیست این گله چیست / بلی زماهی پرخار دیده اند ضرر

۱- این‌قصیده را مسعود سعد درجواب محمدخطیبی در شکایت ازحبس خود و انکار بر آثار کواکب سروده است ، محمدخطیبی شاعر وعامل دیوان بوده ومسعود سعد با او مشاعره داشته است .

۲- سرو، شاخ‌حیوان است

نه پیر خوانی ویحك همی توکیوان را   خرف(۱) شده است ازوهیچ نیك و بد مشمر

گر اورمزد، توانا و کامران بودی   نه دروبالش(۲) بودی نه درحبوط(۳) مقر

نخواند باید بهرام را همی خونی   بدستش اندر هرگز که دید تیغ وتبر

در آفتاب اگر تاب و قوتی بودی   سیاهروی نگشتی ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر زمردمان که شنید   که خواند اورا اختر شناس خنیاگر

چه جادوییست نگویی مرا تو اندرتیر   که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر

چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین   کندش تیره ازآن پس که باشد او انور

ز اختران که همه سرنگون کنند غروب   چه سعد باشد ونحس وچه نفع باشد وضر

تو ای برادر خودرا میفگن ازره راست   زچرخ و اختر هرگز نه خیردان ونه شر

همه قضا و قدر کردگار عالم راست   مدان تو دولت و محنت جزاز قضا وقدر

زمانه نادره بازیچه ها برون آورد   ز بازی فلك مهره باز بازیگر

بدید باید عبرت نبود باید کور   شنید باید پند و نگشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته ومانده   تو مانده باز شناس وتورفته بازنگر

اگر زمانده نداری خبر عجب نبود   ز رفته باری داری چنانکه بود خبر

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا   بلای ما همه قزدار بود و چالندر

من و تو هردوفضولی شدیم وچرخ ازبیخ   بکندمان وسزاوار بود واندر خور

نه اهل کوشش بودیم و بابت پیکار   همی چه بستیم از بهر کار زار کمر

نه دست راست گرفتی برسم قبضهٔ تیغ   نه دست چپ را بودی توان بند سپر

بدانکه ما را در نظم دست نیك افتاد   ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر

نه هر که باشد چیره براندن خامه   دلیر باشد بر کار بستن خنجر

کسیکه خنجر پولاد کار خواهد بست   دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر

تنی چوخارا باشدسری چو سوهان سخت   که پای دارد باگیرودار و حمله مگر

در آنزمان که شود زیر گردلبها خشك   در آن مکان که شود زیر خود سرها تر

دلاوران را دل گردد از هراس دونیم   مبارزان راخون گردد از نهیب جگر

چو لاله گردد پشت زمین بطعن وبضرب   شود چو خیری روی هوا بکر و بفر

خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود   حدیث کلك دگر هست و کار تیغ دگر

نبود باید گوریش (٤) تا بآخر عمر   که مردمان بچنین ضحکها شوند سمر

حدیث خویش همی گویم ای برادرمن   تو زینهار گمان دگر مدار و مبر

کنون ازآنچه خوش آیدترا بخواهم گفت   که هست از پس این دولتی ترا بیمر

گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند   بدان که زود چو سرو سهی برآری سر

---

۱ - خرف خیلی پیر

۲ - وبال، اصطلاح نجومی، سختی، گرانی عذاب

۳ - حبوط، اصطلاح نجومی فرود آمدن

٤ - گوریش ، احمق ، ابله

زصبر جوشن پوش و نبرد مردان کن   زباس (۱) مرکب ساز و مصاف گردان در

مرا اگر پس ازاین گنبدی دهد یاری   من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

برون کنم زسرم گرد باد بی خردی   زعلم لشکر سازم ز اهل علم حشر (۲)

شوم بنانی قانع بجامه ای راضی   بخط عقل تبرا کنم ز عجب و بطر

چه سود ازاین سخن چون نگار و شعر چو در   چو ما بمحنت گشتیم هردو زیر و زبر

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم   دو خیره رای و دو خیره سر و دو خیره بصر

دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس   دریغ ما است بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری   اگر بترسی از بند و بشکری (۳) زخطر

منم که عشری از عمر شوم من نگذشت   مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر

بجای مانده‌ام از بندهای سخت گران   ضعیف گشته‌ام از رنجهای بس منکر

توان و سست شده رویم از کمانچه کبود   در آب دیده نمانم مگر بنیلوفر

شده بر آب دو دیده سبکتر از کشتی   اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

بلا و زحمت و اندوه ورنج ومحنت وغم   دمادمند بمن بر چو قطره‌های مطر

ز بسکه گویم امروزم این بلا بودست   تمام نام بلاها مرا شدست از بر

زضعف پیری گشته است چون گلیم کهن   بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر

دریغ شخص که از بندشد نحیف ودوتا   دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر

بسان آزرومانی بتگر و نقاش   بلا و محنت بینم همی بزندان در

از آنکه می بپرستند گفته های مرا   بسان صورت مانی و لعبت آزر

زمانه را پسری در هنر زمن به نیست   چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر

همی سخنها گرم آیدم کز آتش و دل   دهان چو کوره شد وشد زبان در او اخگر

توز آنکه لختی محنت کشیده‌ای درحبس   بدین که گفتم دانم که داریم باور

یقین بدان که نه مردست خصم دانش من   اگرچه پوشد در جنگ جوشن ومغفر

بلی ولیك قلمدان زدو کدان بگریخت   بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر

ازآنکه نادان بودم چوگرد کردم ریش   مرا بنام همه ریشگاو خواند پدر

چوحال فضل بدیدم که چیست بگزیدم   زکار پیشهٔ جولا هگی زبهر پسر

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم   که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر

اگر سعادت خواهی چونام خویش همی   بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر

ز اضطراب نمودن چه فایده مارا   اگرچه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخوانده‌ایم که نتوان زگیتی ایمن بود   ندیده‌ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر

کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست   هژبر آهن چنگ وعقاب آتش پر

گرین قصیده نیامد چنانکه درخور بود   ازآنکه هستش معنی رکیك ولفظ ابتر

مرا بلفظ تو معذور دارکاین سروتن   ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

---

۱ - باس ، نیرومندی ، تهور ، وحشت

۲ - حشر ، گروه ، انبوه

۳ - بشکری ، بشکنی ، قصد کشتن بکنی

شکایت

فریاد مرا زین فلك آینه کردار کائینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
گویی که مگر راحت من مهر بتان است کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد کوهیم و زر و سیم نداریم چو کهسار
کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی بیباك بباریم بکهسار و بگلزار
یك فوج همی بینم گمکرده ره خویش وایام پریشان ز جهالت چو شب تار
یك قوم همی بینم در راه جهالت پیکار ز دانش برو بر دانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری بینند ز انجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته شده در بیهده مشغول بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون ز خیالات بری گشته‌ام آری باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم با دانش بی عقل افروخته از کبر سر و ساخته بازار
بس چونکه سرافکنده ورنجور بماندست هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از رغم عدو گفتم ازیرا تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدو هست نم شب که شود زو روی گل وچشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید درآندم ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی از گریهٔ نوك قلمم دفتر اشعار

ترك یار

نه بالب تو بر آید همی بطعم شکر نه بارخ تو بر آید همی بنور قمر
نه چون توصورت پرداخت خامهٔ مانی نه چون تو لعبت آراست تیشهٔ آزر
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر
بنور آذری و از تو دیده‌ام را آب بلطف آبی و از تست در دلم آذر
مراچون عقلی در سر بمهر شایسته مرا چوجانی در تن بدوستی درخور
ولیك سود چه دارد که با دریغ همی برفت باید نا خورده از جمال تو بر
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان همی گشاید بر بوستان خرم در
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر
چو ناف آهو گشته هوا همه زبخور چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من نهاد باید رویم همی براه سفر
ز بهر آب حیات از پی رضای خدا زمین بپیمایم همچو خضر و اسکندر
چنان نخواهم رفتن ازپیش تو صنما که وهم خواهد بودن بپیش من رهبر
خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار پیام ناردت ازمن مگر نسیم سحر...

گفتگوی گل و می

یکشب از نوبهار وقت سحر / باد بر باغ کرد راهگذر

غنچهٔ گل پیام داد بمی / گفت من آمدم بباغ اندر

خیمه‌ها ساختم ز میرم چین / فرش کردم ز دیبه ششتر

باد برمن دمید مشك و عبیر / ابر بر من فشاند دروگهر

منتظر بوده‌ام زبهر تو من / کرده‌ام در میان باغ مقر

باد چون باده را بگفت پیام / لرزه بر وی فتاد در ساغر

شادمان گشت و اهتزاز نمود / روی او سرخ شد زلهووبطر

باد راگفت اینت خوش پیغام / مرحبا اینت هست خوب خبر

بازگرد و بگو جواب پیام / باز گو آنچه گویمت یکسر

گر تو هستی مخالف وبدعهد / کس ندیدم ز تو مخالف‌تر

سال تا سال منتظر باشیم / تا ببینیم چهرهٔ تو مگر

چون بیایی نپایی ایدر دیر / بار بندی و برشوی ز ایدر

خوبرویی و خوبرویان را / عهد باروی کی بود در خور

چندگه باز داشت بودم من / در یکی خانه عاجز ومضطر

نه بدیدم همی رخ ساقی / نه شنیدم نوای خنیاگر

اینك از دولت و سعادت تو / من ز حبس آمدم سوی منظر

کسوت من شدست جام بلور / مرکبم دست ترك سیمین بر

باد از بوی باده مست شده / بازگشت و بباغ کرده گذر

هرچه پیش آمدش همی بربود / هرچه بسپرد ، کرد زیرو زبر

درگل آویخت کرد بدمستی / در ربود ازسرش قصب معجر

می‌درآویخت اندر او وچنانك / سبز حله‌ش دریده شد دربر

روی گل ناگهان پدید آمد / از میان زمردین چادر

چون نگه‌کرد گل برابر دید / روی مه را ز گنبد اخضر

شدزتشویر(۱) ماه‌رویش‌سرخ / درغم جامه‌گشت چشمش تر...

نگارخانهٔ چین

نگارخانهٔ چین است یا شکفته بهار / مه دو پنج وچهارست یابت فرخار

زهر چهار نوآئین‌ترو بدیع‌تراست / نگار من که زمانه چو او ندید نگار

چوآفتاب زمن تا جدا شدند بسر / شده است برمن روز فراق اوشب‌تار

زاشك دیده درآبم چوشاخ نیلوفر / کبودسینه ولرزان‌وزرد وگوژونزار

نشسته بودم دوش ازفراقش اندهگین / بطبع گوهر سنج وبدیده گوهربار

چو زلفکانش کرده ززخم کف سینه / چو عارضینش کرده زخون دیده کنار

درآمد از درحجره بصد هزار کشی / فرو نشست بپیشم چوصد هزار نگار

هزار گونهٔ گلنار برمه و پروین / هزار سلسلهٔ مشك برگل و گلنار

۱- تشویر، خجلت است

بروی کرده همه حجره بوستان ارم
بزلف کرده همه خانه کلبهٔ عطار
هزار بوسه همی خواستم من از وی و گفت
بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب
هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر
گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
چو باد بودی بردست من بیاوردی
نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار...

وعظ و تنبیه

گردش آسمان دایره وار
گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ
گه کند روز شادمانی تار
دیده ای را زند ز انده نیش
جگری را خلد ز مرگی خار
نرهد زو نهنگ در دریا
نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بجمله ستم
برده از خسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو ننالد سست
نیست چشمی کزو نگرید زار
بس بناها که او بر آورده است
باز کرده است با زمین هموار
بس روانها که او بپرورده است
که نداده است باز پس زنهار
گاه بر مادری زده است آتش
گه ربوده است بچه‌ای ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت
تو اگر روز و شب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند
پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملکزاده‌ای که فکرت تو
روشن آئینه ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیاید پس
با قضاهای ایزد دادار
چرخ تند است تن برنج منه
مرگ حقست دل بغم مسپار

روز وداع

روز وداع از در اندر آمد دلبر
لب ز تف عشق خشك و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
لالهٔ رویش گرفته زردی عبهر (۱)
بر گلش از زخم دست کاشته خیری
بر مهش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش
کرده هوا را ببوی زلف معطر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا وساوس همراه
تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جویی همی مگر چو سلیمان
گیتی گردی همی مگر چو سکندر
رفتی تو در نشاط باشی آنجا
ماندم من در غم تو باشم ایدر
دلبر مهروی بیمر است بغزنین
زود نهی دل بماهرویی دیگر
هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد
نیز ترا یاد ناید از من غمخور
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
حرمت روی ترا نجویم لاله
حشمت زلف ترا نبویم عنبر

---

۱ - عبهر ، نوعی از نرگس

می ننیوشم ز زود سازان نغمه ... می نستانم ز میگساران ساغر
منتظر وصلت تو خواهم بودن ... آری الانتظار موت الاحمر
زود خبر کن مرا نگارا زنهار ... تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد وماندیم ... هردو در آغوش یکدیگر چودو پیکر
گشتم از او باز سوخته چو عطارد ... او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابرو ودامنم چو شمر شد ... رویم چون زر ودل چو بوتهٔ زرگر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم ... راهی سخت و سیاه چون دل کافر
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ ... بفکنند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها زشدت سرما ... مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
از فزع راه گشته لرزان انجم ... وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه ... تابان مریخ از آن چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ ... مانده پراکنده و فروخته اخگر
از نظر چشم خلق پنهان کرده ... چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
ماه بر آمد چو موی بند عروسان ... تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری بر آمد از لب دریا ... جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
قطرهٔ باران از آن روانشده چون تیر ... غران چون مرکب از میانش تندر
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید ... کامد باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید ... رایت دینار گون کشید بمحور
گردون ازدردشب بکند و بینداخت ... از بر واز گوش و گردنش زروزیور
آبی دیدم نهاده روی بهامون ... بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب وعرق شده مه آزار ... بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی ... هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر

ناله از زندان و روزگار

کرد با من زمانه حمله بجنگ ... چون مرا بسته دید میدان تنگ
رنج وغم را ز بهر جان و دلم ... تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
هرزمانی همی رسد مددش ... دوسپه روز وشب زروم وززنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی ... که نگشتش گسسته بر من چنگ
گشته ام چون عطارد اندرحوت ... ورچه بودم چوماه در خرچنگ
آب انده زدیده چندان رفت ... تا زد آئینهٔ نشاطم زنگ
آب رویم نماند در رویم ... آب مانند کس نبینی رنگ
محنتم همچو دوستان عزیز ... هرشب اندر کنار گیرد تنگ
خورشم گشت خاك تیره چومار ... مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
گویی آن صورتم که بر دیوار ... زده باشدش خامهٔ نیرنگ
هرچه بیشم دهد فلك مالش ... بیش یابد زمن همی فرهنگ
هنرم هرچه داد بیش کند ... چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ

لیکن از حد چو بگذراند باز ‌ ‌ ‌ بگسلاند بچنگ بر آهنگ

مرد باید که ده دله باشد ‌ ‌ ‌ تا بود سرخ روی چون نارنگ

مردمان زمانه بیهنرند ‌ ‌ ‌ زانکه فرهنگشان ندارد هنگ

نیست در کارشان دل زاغی ‌ ‌ ‌ بانك افکنده درجهان چو کلنگ

خوب روی و ملبسند همه ‌ ‌ ‌ طرفه رنگند و نادره نیرنگ

خیز مسعود سعد رنجه مباش ‌ ‌ ‌ باز دار ازجهان و اهلش چنگ

بگذرد محنت تو چون بگذشت ‌ ‌ ‌ ملك جمشید و دولت هوشنگ

شکایت از حاسدان

تاکیم از چرخ رسد آذرنگ ‌ ‌ ‌ تاکیم ازگونه چون بادرنگ

خاکم کز خلق مرا نیست قدر ‌ ‌ ‌ آبم کز بخت مرا نیست رنگ

شب همه شب زار بگریم چوشمع ‌ ‌ ‌ روز همه روز بنالم چو چنگ

عیشی در انده تیره چوگل ‌ ‌ ‌ طبعی از دانش روشن چو رنگ

در دل و در دیدهٔ من سال و ماه ‌ ‌ ‌ آذر برزین بود و رودگنگ

پشتم بشکست ز آسیب چرخ ‌ ‌ ‌ زانکه بکبر اندر بینم پلنگ

طبع و دلم پرگهر دانش است ‌ ‌ ‌ زانهمه سختی که کشیدم چو چنگ

باشد پیوسته سپهر ای شگفت ‌ ‌ ‌ با بد و با نیك بصلح و بجنگ

هین منشین بیهده مسعود سعد ‌ ‌ ‌ برکش بر اسب قضا تنگ تنگ

خرد مکن طبع نه چرخیست خرد ‌ ‌ ‌ تنگ‌مکن دل نه جهانیست تنگ

از پی یك نور مبین صد ظلام ‌ ‌ ‌ وزپی یك نوش مخور صد شرنگ

تات نپرسند همی باش گنگ ‌ ‌ ‌ تات نخواهند همی باش گنگ

سود چه ازکوشش تو چون همی ‌ ‌ ‌ روزی بی کوششت آید بچنگ

روزی پیروزی هرگز نماند ‌ ‌ ‌ در دریا ماهی و درکوه رنگ

ایکه مرا دشمن داری همی ‌ ‌ ‌ هست مرا فخر و ترا هست ننگ

مردم روزی نزید بیحسود ‌ ‌ ‌ دریا هرگز نبود بی نهنگ

شب غم

عمرم همی قصیر کند این شب طویل ‌ ‌ ‌ وز انده کثیر شد این عمر من قلیل

دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود ‌ ‌ ‌ همچون نیاز تیره وهمچون امل طویل

از ساکنی چرخ وسیاهی شب مرا ‌ ‌ ‌ طبع ازشگفت خیره وچشم ازنظر کلیل

چشمم مسیل بود زاشکم شب دراز ‌ ‌ ‌ مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل

این‌دیده گر بلؤلؤ زاده‌است درجهان ‌ ‌ ‌ با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل

ز از وصال هجر درآبم بود مقام ‌ ‌ ‌ شب از فراق وصل درآتش کنم مقیل

ده خیال دوست همی داردم چنین ‌ ‌ ‌ کاید همی برم شب تار ازدویست میل

گه بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار ‌ ‌ ‌ گه‌درشوددرآتش دل‌راست چون‌خلیل

نه سوخته درآتش و نه غرقه اندرآب ‌ ‌ ‌ گویی که هست بر تن او پر جبرئیل

زردست‌وسرخ دورخ ودیده مرا بعشق
زآندورخ منقش وزان‌دیدهٔ کحیل(۱)
چون نوحه‌ای برآرم یا ناله‌ای کنم
داود وار کوه بود مرمرا رسیل (۲)
تاکی دلم زتیر حوادث شود جریح
تاکی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگزچومن نگیرد چنگ قضا شکار
هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
یك چشم در سعادت نگشاد بخت من
کش درزمان نه دست قضادر کشیدمیل..

شکوه ازگرفتاری وقرض

روز تا شب زغم دل افکارم
همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم
بدل اشك خون همی بارم
روزوشب یکزمان قرارم نیست
راست‌گویی برآتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم
بردو رخ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند
گریهٔ سخت و نالهٔ زارم
نه بدان غمگنم که محبوسم
نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
سخت بیمار بوده ام غمگین
حبس بوده است نیز بسیارم
نیست از حملهٔ اجل باکم
نیست از بند پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهانست
همه اندوه و رنج تیمارم
هرزمانی سبك شود دل من
کز غم وامها گرانبارم
در چنین رنجها بحق خدای
که بجان مرگ را خریدارم
وین سخن گرنه راست‌میگویم
کافرم وز خدای بیزارم

غم دوری از عزیزان

تیر وتیغست بر دل و جگرم
غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم‌شب وروز
غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است ودل خسته
از غم ودرد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زایشان
نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای
سود کم کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا نشست منست
بر میان دو دست شد کمرم
از بلندی حصن و تندی کوه
منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم
سر فرود آرم و زمین نگرم
پست می بینم از همه کیهان
چون هما سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای
نیست ممکن که پیرهن بدرم
ازغم ودرد چون گل ونرگس
روز وشب باسرشك وباسهرم
یا زدیده ستاره میبارم
یا بدیده ستاره میشمرم
وردل من شده است بهرغمان
من چگونه ز دیده در شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخم
شد بنفشه ز زخم دست برم

۱- کحیل ، سرمه کشیده
۲- رسیل ، نامه رسان

همه احوال من دگرگون شد — راست گویی سکندر دگرم
که درین تیره روز و تاری‌جای — گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کرده است در دل امنم — زهر کرده است رنج تن‌شکرم
پیش تیری که این زند هدفم — زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شده است خون دلم — خون تیره شده است آب سرم
در نیابم خطا چو بیخردم — ره نبینم همی چو بی بصرم
نشنوم نیکو و نه بینم راست — چون سپهر و زمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون — نکند هیچ شادیی اثرم
ایجهان سختی تو چند کشم — وی فلك عشوهٔ تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی — چون بلاییست جمله از هنرم
بسته از من زمانه هرچه بداد — راضیم با زمانه سربسرم
تا بگردن ازین‌جهان چو روم — از همه خلق منتی نبرم ...

وفا

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم — ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم
تو نرد عشق‌بازی و بامن دغا کنی — من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا — این دیده را زخاك درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله‌رخی‌ای نگار من — در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خاروگیا چو دایهٔ لاله‌ست واصل گل — از بهر هردو خدمت آب وگیا کنم
گر بر کنم دل‌ازتوو بردارم‌ازتومهر — آن مهر بر که‌افکنم آن دل کجا کنم
زان بیم کاشنایی و بیگانگی کنی — دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوالطیف ز رنج هوای تو — شبها دودست خویش همی برهوا کنم
این هرچه بر تنست همه دل کند همی — کی‌راست باشداینکه‌گله ازهوا کنم
جور وجفا مکن‌که زجور وجفای تو — باشد که برتو از دل‌خسته دعا کنم
با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی — در رنج و درد گر کنم‌ای‌بت‌خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا — این دل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدایی از تو نجویم که تومرا — جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم
جانم ز تن جدا باد ارمن بهیچوقت — یك لحظه جان‌زمهر توایجان‌جدا کنم
هرشب که مه برآید من زآرزوی‌تو — تاوقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش — ای‌ماه‌وزهره،زهره‌ومه‌را گوا کنم...

ناله از تیره‌بختی خود و اظهار ندامت

از کردهٔ خویشتن پشیمانم — جز تو به ره دگر نمیدانم
کارم همه بخت بد بپیچاند — در کام زبان همی چه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد — بر خیره سخن همی‌چه‌گردانم
گه خستهٔ آفت لهاوورم — گه بستهٔ تهمت خراسانم
تا زاده‌ام ای شگفت محبوسم — تا مرگ مگر که‌وقف زندانم

یکچند کشید وداشت بخت بد   در محنت و در بـلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم   بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت   چندین چه زنی که من نه سندانم
در خون چه کشی تنم نه زوبینم   در تف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چه کنی که کند شمشیرم   پویه چه دهی که تنگ میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم   بس بس که فروگسست خفتانم
سبحان اله مـرا نگوید کس   تا من چه سزای بند سلطانم
در حمله من گدا کیم آخر   نه رستم زالم و نـه دستانم
من اهل مزاح وضحکه و رنجم   مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این وآن بود آبم   در سفرهٔ این و آن بودنانم
پیوسته اسیر نعمت اینم   همواره رهین منت آنم
آنست همی که شاعری فحلم   دشوار سخن شدست آسانم
درسینه کشیده عقل گفتارم   بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم   طوطی سخنم نه بلبل الحانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم   خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فـرو ریزد   گر آستیی ز طبع بفشانم
در غیبت ودر حضور یکرویم   در انده و در سرور یکسانم
در ظلمت وعدل روشن اطرافم   در زحمت و شغل ثابت ارکانم
بسیار بگویم و بر آسایم   زان پس که زبان بسی برنجانم
کس بر من هیچ سر نجنباند   پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
ایزد داند که هست همچون هم   درنیک و بد آشکار و پنهانم
والله که چو گرگ یوسفم والله   بر خیـره همـی نهند بهتانم
گر هرگز ذره‌ای کژی باشد   در من نه زپشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم   آورد قضا بسمج ویرانم
بکشفت (۱) سپهر باز بنیادم   بشکست زمانه بـاز پیمانم
بیهش نیم و چو بیهشان باشم   صرعی نیم و بصرعیان مانم
غم طبع شد و قبول غمها را   چون تاخته ریگ زیر بارانم
چون سایه شدم ضعیف درمحنت   وز سایهٔ خویشتن هراسانم
با حنجر زخم یافته گویم   با کوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم   تنها گویی که در بیابانم
گوریست سیاه رنگ دهلیزم   خو کیست کریه روی دژبانم
گه انده جان بپاس بگسارم   گه آتش دل باشک بنشانم
تن سخت ضعیف ودل قوی بینم   امید بلطف و صنع یزدانم
باطـل نکند زمانه‌ام زیرا   من بندهٔ روزگار پیمانم

---

۱ - کشفتن، پراکنده کردن.

ای آنکه همیشه هر کجاهستم بر خوان سخاوت تو مهمانم
بیجرم نگر که چون درافتادم دانی که کنون چگونه حیرانم
بردل غم و انده پراکنده جمع است ز خاطر پریشانم
مظلومم وخیزد از تو انصافم بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی بقوت جاهت من داد ز چرخ سفله بستانم
پیوسته چو ابر وشمع میگریم وین بیت چوحرزومدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان از بهر خدای اگر مسلمانم..

ماجرای سیه روزی

اوصاف جهان سخت نیك دانم از بیم بلاگفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بستهٔ سپهرم وز دل ببلا خستهٔ جهانم
از خواری و یحك چرا زمینم ار من ببلندی بر آسمانم
برجایم و هر جایگه رسیده گویی ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد وآتش دل چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل زاندوه بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم زیراکه درین تنگ آشیانم
از بسکه زچشم آب وخون ببارم پیوسته من این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده چون تو ز کمانست ومن کمانم
چون بافتهٔ پرنیانم ایراك بیچاره تر از نقش پرنیانم
در وگهر طبع و خاطر من کمتر نشود زانکه بحروکانم
هرگونه چرا داستان طرازم کامروز بهرگونه داستانم
بختم چو نخواهد خریدن ازغم اینچرخ بها میکند گرانم
زین پیش تنم قوتی گرفتی چون دردل وجان گفتمی جوانم
امروز هواری براه پیری همچون ره از پیش کاروانم
برعمر همی جاه و سود جستم امروز من از عمر برزیانم
بس باك ندارم همی ز محنت مغبون من از این عمررایگانم
ای جان برادر ورا نمودی بد عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی در چرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم یك بهره نبوده همی همانم
آنم بثبات و وفاکه دیدی در چهره وقامت اگر جزآنم
پیچان ونوان نحیف و زردم گویی بمثل شاخ خیزرانم
خفتن همه برخاك و از ضعیفی بر خاك نگیرد همی نشانم

هست اینهمه محنت که شرح دادم با اینهمه پیوسته ناتوانم
هرچند که پژمرده ام ز محنت در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین بس خرم و نیکو و شادمانم
در معرکهٔ روزگار دونم با هرچه همی آورد توانم
مانده خرد پردل از رکابم رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم دودم که زدوده یکی سنانم
وانگه که مرا زخم کرد باید شمشیر کشیده ز دو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی گرچند من از دیده‌ها نهانم
گیرم که من از روزگار ماندم امروز درین حبس امتحانم
در حبس آرایش نخیزد ازمن برنامه بهمان دست برزبانم
ور هیچ بخواهد خدای روزی از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم گر مرگ نگیرد دم روانم
برسیم بخامه گهر بارم در سنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم امروز بگونه اگر خزانم
اندوه توهم پیش چشم دارم گرمن چه در اندوه بیکرانم
ارجو که چو دیدار تو ببینم برروی تو زین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بود وزان پس گر رنج و عناکم شود توانم
تو مشک بکافور برفشانی من عاج بشمشاد درنشانم
دایم سخن من عزیز داری داری سخن من عزیز دانم
دانی توکه چه مایه رنج بینم تا نظمی و نثری بتو رسانم

شب هجر

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن کزین برفت نشاط وازآن برفت وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
سحر شوم زغم و پیرهن همی بدرم زبهر آنکه نشان منست پیراهن
ز رنج و ضعف بدانجایگه رسید تنم که راست ناید اگر درخطاب گویم من
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن
بسان بیژن درمانده ام ببند بلا جهان بمن بر تاریك چون چه بیژن
نبود یارم از شرم دوستان گریان نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
زدردوانده هجران گذشت برمن دوش شبی سیاه تر از روی ورای اهریمن
نمیگشاد گریبان صبح را گردون که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب زراست فرقد شعری زچپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب تنی برنج وعذاب و دلی بگرم حزن
در آن تفکر مانده دلم که فردا را پگاه ازین شب تیره چه‌خواهدم زادن
ازآنکه هست شب آبستن و نداند کس که‌هاله‌چون سپری شد چه‌زاید آبستن
گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق فرو نیارست آمد بر من از روزن

نخفته‌ام همه‌شب دوش و بوده‌ام نالان *** خیال دوست گواه منست و نجم پرن

نشسته بودم کامد خیال او ناگاه *** چو ماه‌روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن

مرا بیافت چو یکقطره خون جوشان دل *** مرا بیافت چو یك تار موی نالان تن

ز بسکه کند دو زلف و ز بسکه راندم اشك *** یکی چو در ثمین و یکی چو مشك ختن

مرا و اورا از چشم و زلف گرد آمد *** ز مشك و لؤلؤ یك آستین و یکدامن

بناز گفت که از دیده بیش اشك مریز *** بمهر گفتم کز زلف بیش مشك مکن

درین مناظره بودیم کز سپهر کبود *** ز دوده طلعت بنمود چشمهٔ روشن ...

وصف بهار

مقدمه چو درآمد ز لشکر نیسان *** بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان

بباغ رایت عالیش سرو آزادست *** بکوه مطرد رنگینش لالهٔ نعمان

کنار باغ ز نورسته شاخ پرقیرست *** میان باغ ز نو رسته غنچه پرپیکان

زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش *** سپهر بر کشد از ابر هر زمان ایوان

مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب *** عروس گلبن بربست گوهر الوان

بمجمر گل از بوی عود مانده اثر *** بجام باده در از رنگ باده مانده نشان

بباغ عرعر بیجان همی کند حرکت *** بشاخ بلبل بیرود میزند دستان

بسان کاشان بیرنگ خامهٔ نقاش *** چگونه گشت همه باغ پرنگارستان

تفاخر بفضایل خویش

دوش تا صبحدم همه شب من *** عرضه میکرده‌ام سپاه سخن

بیشتر زان سپاه را دیدم *** از لباس هنر برهنه بدن

امرای سخن بسی بودند *** این تفحص نکرده بد یکتن

زین سپس کار هر یکی بسزا *** سازم ار خواهد ایزد ذوالمن

به نخفتم چو شمع تا بنشست *** زرد شمع اندرین سپید لگن

همه‌شب زین دو چشم تیره چو شب *** پر کواکب مرا شده دامن

بعجب بر سرم بنات النعش *** جمع گشته بسان تخم پرن

دم من همچو باد در آذر *** چشم من همچو ابر در بهمن

نرگس و گل شدم که نگشایم *** جز بباد و بآب چشم و دهن

سخنم نیست برزمانه روان *** همچو بر روی سنگ سخت ارزن

نا روایی سخن همی ترسم *** که زبان مرا کند الکن

خط موهوم شد ز باریکی *** اندرین حبس فکرت روشن

یا ز مرمر شدست اندیشه *** در دل همچو چشمهٔ سوزن

بس شگفتی نباشد ار باشد *** رنج و تیمار من ز دانش من

بخت من زیر فضل شد ناچیز *** زانکه بسیار گشت درهرفن

خیزد از آهن آتشی که چو آب *** میشود زو گداخته آهن

آهنم بیخلاف زانکه همی *** در دل خویش پرورم دشمن

در حقیقت چراغ را بکشد *** اگر از حد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز
گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشك را برد فرمان
شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کجرفتار
رام گردد زمانهٔ توسن
بکنم کار و کار فرمایم
هستم اندر دو جای تیغ و مسن (۱)
جوشنم گر شود منازع تیغ
تیغ گردم چو او شود جوشن
زان تن من بود همی بعنا
زان دل من همی بود بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال
کاندر آید همی بعمر شکن ...

ترك کردن لاهور

با دل پر آتش و دو دیدهٔ پرخون
رفتم از لاوهور خرم بیرون
تافته از دشمنان و شیفته از دوست
سوخته از روزگار و خسته ز گردون
گردان زعشقت ای بحسن چو لیلی
گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زند راه برصبوری من عشق
گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه برانگیختم ز شهر چو گشتم
برسر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن و جان از فراق قارون گشته
تا بغم اندر فرو شدند چو قانون
هر جا کز راه پی نهادم آنجا
گشتست از خون دیدگانم معجون
دردا کز هجر یار گشتم پر درد
غبنا کز روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم
دو رخ گلگون یار و دو لب میگون
تا به نمانم زجور عشق هم اینجا
تا بنمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستی آگه جانا
تا چه همی بینم از زمانهٔ وارون
خار مغیلان مرا چو قالی رومی است
برگ درختان مرا چو دیبه مرقون
بسته میان تنگ و روز و شب بگشاده
بر غم عشق از دو دیده بسته دو جیحون
گر نبدی آتش دلم بحقیقت
راه من از آب دیده گشتی سیحون
از غم تو پیش این دو دیدهٔ گریان
هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
کارم انشاد کردن غزل و مدح
یارم شمشیر و نام ایزد بیچون ...

شامگاه سیاه

چون نهان گشت چشمهٔ خورشید
خاک را تیره گشت پیرامن
شب پراز در و گوهر و لؤلؤ
از گریبان چرخ تا دامن
از نهیب شب دراز و سیاه
برمیده کواکب از مسکن
متفرق بنات نعش ازهم
بهم اندر خزیده نجم پرن
هست دیوار بام را گوئی
از سیاهی شب در و روزن
شب تاریك سرمه بود مگر
که از او چشم زهره شد روشن
من بگشته زحال و صورت خویش
در غم آن نگار سیم ذقن
گشته از ضعف همچو بی تن جان
مانده برجای همچو بی جان تن
مونسم شمع و هردو تن گریان
من ز هجر بت او زمهر لگن

---

۱ - مسن ، سنگ تیغ .

اشك او بر مثال زر عیار — اشك من از قیاس در عدن

همچو جان منش بسوزش دل — همچو رنگ منش برنگ بدن

برگل نظم چون هزار آوا — تا گه صبح میسرایم من

دوست تا از برم جدا گشته است — بر برم دشمن است پیراهن

دوستان چون جفا کنند همی — من چه امیدوارم از دشمن ...

در پاسخ و ستایش استاد رشیدی

شب سیاه چو برچید ازهوا دامن — ز دوده گشت زمین را زمهر پیراهن

زبرگ وشاخ درختان که برزمین افتاد — فروغ مهر همه باغ نرد پر سوسن

زبرگ برگ گل زرد پارهٔ زر — که گربخواهی بتوانی اززمین چیدن

نسیم روحفزا آمد از طریق دراز — بمن سپرد یکی درج پرز در عدن

اگرچه بود کنارم ز دیدگان دریا — بماندخیره درآن درج هردو دیدهٔ من

چگونه دری بود آنکه برلب دریا — همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن

یکی بهار نوآئین شکفت درپیشم — که آنچنان ننگارید ابر در بهمن

حقیقتم شد چون گرد من هوا وزمین — ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن

که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا — بتیغ تیز قلم شاعری بلند سخن

بوهم شعرش بشناختم ز دور آری — زدور، بوی خبر گویدت ز مشك ختن

چو بازکردم یك فوج لعبتان دیدم — بدیع چهره وقدو، لطیف روح وبدن

چوآسمانی پر زهره و مه و پروین — چو بوستانی پر لاله وگل و سوسن

بدیده بر نتوانستمش نهاد ازآن — که تر همی شد ازاو آستین وپیراهن

زهی چو روزجوانی ستوده درهرباب — زهی چو دانش پیری گزیده درهرفن

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن (۱)

نه برنظامم کار ونه بر مراد جهان — نه نیکخواه سپهر و نه کارساز زمن

بسان آب زماه وزمهر درشب وروز — مرافزاید وکاهد بروز و شب غم وتن

نه مردلم را با لشکر غمان طاقت — نه مرتنم را با تیر اندهان جوشن

زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری — همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن

چوفاخته نه عجب گرهمی بگریم زار — چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن

رمیده گشتند از من فریشته طبعان — تبارك الله گویی نیم جز اهریمن

زپیش بودم بیم وامید دشمن و دوست — برنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن

نه دشمن آیدزی من نه من روم بردوست — که اژدهایی دارم نهفته در دامن

دوسر مراورا برهر سری دهانی باز — گرفته هرسریك ساق پای من بدهن

بخویشتن برچون پیچد ودهان گیرد — چنان بپیچیم کم پرشود دورخ زشکن

شنیده بودم کوهی که داد آهن را — ندیده بودم کوهی که داردش آهن

درآن مضیقتم آنجا که تابش خورشید — نیارد آمد نزدیك من جز از روزن

شبم چوچنبر بسته درآخرش آغاز — غم دراز مرا اندرو کند چو رسن

۱- توسن وحرون هردو بمعنای سرکش ونامطیع است

بایستاده و بنشسته پیش من همه شب ‌‌‌ ‌ چو بندهٔ سره شمع و چو یار نیک لگن
من این قصیده همیگفتم و همی گفتم ‌ ‌ چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن(۱)
که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست ‌ ‌ که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان ‌ ‌ فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا ‌ ‌ که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بنماید ‌ ‌ مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
زبسکه گفتی اشعار و پس فرستادی ‌ ‌ بضاعتی ز سمرقند به ز درعدن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن ‌ ‌ که در شنیدن آن گوش گردم همه تر
بداد شعرت از طبع آگهی ما را ‌ ‌ چنانکه بوی دهد آگهی زمشک ختن
بسان فاخته گشتم که شعر های ترا ‌ ‌ همی سرایم و طوق هوات در گردن
چو زارزوی تو من شعرخود همیخوانم ‌ ‌ شود کنارم پر در زدیده و ز دهن
مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا ‌ ‌ بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بندهٔ شاهم گزیده چاکر او ‌ ‌ ازوست عیشم صافی وروزازو روشن
همی بتابم از حضرتش چو ماه سما ‌ ‌ همی ببالم در خدمتش چوسرو چمن
زمن نثاری پندار و هدیه ای انگار ‌ ‌ هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من ..

کار جهان

خویش را در جهان علم کردن ‌ ‌ هست برخویشتن ستم کردن
تن بتیمار بر هوس بستن ‌ ‌ دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن وزخشم خدای ‌ ‌ بر تن بیخرد رقم کردن
دوستانرا و زیر دستانرا ‌ ‌ بدل آورد متهم کردن
دست ناراستی زدن درکار ‌ ‌ قامت راستی بخم کردن
دل وجانرا همه طعام وشراب ‌ ‌ نغمه ولحن زیر وبم کردن
از حرام وحلال جاهل وار ‌ ‌ روزوشب خواسته بهم کردن
یادنا کردن ازسؤال وشمار ‌ ‌ خانه پر زر و پردرم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ ‌ ‌ اندرین مرده ری شکم کردن
عمر نا پایدار چون شمنان ‌ ‌ در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود ‌ ‌ سازد اندیشهٔ عدم کردن
تن وجان درخصومتند وسزد ‌ ‌ عقل را در میان حکم کردن
کرم ازهیچکس مجوی که نیست ‌ ‌ عادت مردمان کرم کردن
بانصیبی که داری ازروزی ‌ ‌ ممکنت نیستهیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی ‌ ‌ تکیه برتیغ و برقلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی ‌ ‌ چارهٔ این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد ‌ ‌ دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بردل منه که گردونرا ‌ ‌ پیشه افزونیست و کم کردن

---

۱ ـ راسن ، گیاهی است که در داروسازی بکار رود.

هرچه‌دانی بگوی‌ازانکه‌زبانت　خشك باشد بوقت نم کردن

جشن مهرگان

روز مهر و ماه مهر وجشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار مهر جوی مهربان
همچو روی عاشقان بینم بزودی روی باغ
باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان
این عروسان بهاریرا که ابر نو بهار
با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد
قرطهاشان(۱) بود در بر از پرند و پرنیان
کله ها زد باد نیسان از ملون جامه ها
پرده‌ها بست ابرآزار ازمنقش بهرمان (۲)
مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس
در بودی بیمر و یاقوت بودی بیکران
حمل بویا مشك بودی تنگها بر تنگها
بار مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید
زینتش گشته است روی‌ارغوان‌چون زعفران
هر کجاکاکنون بسوی باغ و بستان بگذری
دیبه زربفت بینی زین‌کران تا آن‌کران
از غبار باد دیناری شده برگ درخت
وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
خورده های زر ساده برکشیده از غلاف
تیغهای آبداده بر کشیده از میان
شدچوروی بدسگال مملکت برگ درخت
باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران ...

گفتگو با خویشتن

ای سرد و گرم دهر کشیده　شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته　بر تو هزار باد وزیده
بیحد بنای آز کشفته　بیمر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده　در چند مرغزار چریده
اقلیمها بنام سپرده　در دشتها بوهم دویده
در سمج‌های حبس نشسته　با حلقه‌های بند خمیده

---

۱ - قرطه ، جامه « معرب کرته » .

۲ - بهرمان ، یاقوت سرخ .

در بحرها چو ابر گذشته / در دشتها چو باد تنیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده / واندیشه آتش تو دمیده
گردون تورا عیار گرفته / یك ذره برتو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو ستوده / انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت واشعارت / از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته / شاخیست فکرت تو دمیده
هر کس بری زشاخ تو برده / هر کس گلی زباغ تو چیده
وان کسوتیکه محنت رشته است / نا بافته است ونیم تنیده
تاچند بود خواهی بی‌جرم / در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته / پیچان بجان چو مار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته / قامت ز رنج بار خمیده
جان ازتن توچست گسسته / هوش از تن توپاك رمیده
چشمت زگریه جوی گشاده / جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته / افلاس بر سر تو رسیده
نی پی بگام راست نهاده / نی‌می بکام خویش مزیده
اشك دودیده روی‌تو کرده / نار چهار شاخ کفیده (۱)
گویی که دانه دانهٔ لعلست / زوقطره‌قطره خون‌چکیده
در چشم تو امید گلی را / صد خار انتظار خلیده
سرو طراوت تو شکسته / روز جوانی تو پریده
برمایه سودکرد چه داری / ای تجربت بعمر خریده
حال توبی‌حلاوت وبیرنگ / مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند / ایزد بدانچه هست سزیده

گفتگو از روزگار سیاه خویش

ای فلك نیك دانمت آری / کس ندیده‌است چون توغداری
جامه‌ای بافیم همی هر روز / از بلا پود و از عنا تاری
گر دری یابیم ، زنی بندی / ور گلی بینیم ، نهی خاری
نه بتلخی چو عیش من زهری / نه بظلمت چو روز من قاری
گر مرا جامهٔ زمستانی / آفتاب است ، قانعم ، آری
کرد تاریك ابر پر نم را / چون نیستانی از هوا تاری
آفتاب ای عجب حواصل شد / که بسرماش جست بازاری
گر بیابم در اینزمان بخرم / من بدستی ازو بدیناری
ای شگفتی کسی در این عالم / دید بی‌زر چو من خریداری
منم آنکس که نیست تمکنیم / در دیاری ز هیچ دیاری
گه چو بومی نشسته بر کوهی / گه چو ماری خزیده درغاری

---

۱ - کفیدن ، شکافتن وترکیدن است .

دل زانده فروخته شمعی — تن ز تیمار تافته تاری
ندهد بیخ بخت من شاخی — ندهد شاخ فضل من باری
در عذاب تن منی شب وروز — نیست پنداریت جز این کاری
من بدین رنج حبس خرسندم — این قضا را نکردم انکاری
گه بکوشم بجهد چون موری — گه بپیچم ز درد چون ماری
گر مرا کرد پادشا محبوس — نیست برمن زحبس او عاری
بر جهانی کند سر افرازی — هر که بندش کند جهانداری...

حصار نای

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا نالههای زار — جز نالههای زار چه آرد هوای نای
گردون بدردورنج مرا کشته بوداگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه زحصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادرملکست حصن نای
من چون ملوك سر زفلك برگذاشته — زی زهره برده دست وبمه برنهاده پای
از دیدگاه پاشم درهای قیمتی — وز طبع گه خرامم درباغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
ای درزمانه راست نگشته بکوی کژ — وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلك نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای
برمن سخن نبست نبندد بلی سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخنرای
کاری تر است بردل وجانم بلاوغم — ازرمح (۱) آبداده وازتیغ سرگرای
چون پشت بینم ازهمه مرغان درین حصار — ممکن بود که سایه کند برسرم همای
گردون چهخواهدازمن بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه خواهد ازمن درماندهٔ گدای
گرشیرشرزه نیستی ای فضل کم شکر — ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ارنه باد شدی لحظهای بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان — وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عز و ملك خواهی اندرجهان مدار — جز صبروجز قناعت دستور ورهنمای
ای بیهنر زمانه مرا پاك در نورد — وی کوردل سپهر مرا نیك برگرای
ای روزگار هرشب وهرروز ازحسد — ده چه ز محنتم کن و دهدرزغم گشای
درآتش شکیبم چون گل فرو چکان — درسنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فروگداز — وزبهر حبس گاه چومارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین — وی مادر امید سترون شو و مزای

۱- رمح ، نیزه

زین جمله باك نیست چو نومید نیستم
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای

شاید که بیگنه نکند باطلم ملك
کاندر جهان نیابد چون من ملک‌ستای

مسعود سعد دشمن فضلست روزگار
این روزگار شیفته را فضل کم نمای

درد عشق

دوراز تو مراعشق تو کرده‌است بحالی
کز مویه چو موئی سدم از ناله چو نالی

تاشب دل من سوزی هرروز بجنگی
تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی

مانندهٔ خورشیدی پیدا شده و من
از توشده‌ام زرد و خمیده چو هلالی

ازوصلت خورشید شود ماه پریشان
من چونکه پریشانم نابوده وصالی

زان قامت همچون الف وزلف چودالت
باریك شدم چون الف وچفته چودالی

در هرشکن زلف توبندی و فریبی
درهر نظر ازچشم تو غنجی ودلالی

مشك تو بجوشید بتازاتش رویت
یکقطره چکیدازوی شدنادره خالی...

ناله‌از حصارنای

نواگوی بلبل که بس خوش‌نوایی
مبادا ترا زین نوا بینوایی

نواهای مرغان دوسه نوع باشد
تو هر دم زنی بانوایی نوایی

گراز عشق گویا شدستی تو چون من
مبادات از رنج و انده رهایی

بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو
ندانند ایشان بجز ژاژ خایی

همه جو فروشان گندم نمایند
تو گندم فروشی و ارزن نمایی

زهی زندباف آفرین باد بر تو
که بس طرفه مرغی و بس خوش‌نوایی

بخسبند مرغان و تو شب نخسبی
مگر همچو من بسته درحصن نایی

نگویی توای رنج بامن چه باشی
توای بیغمی نزدمن چون نیایی

بمن بر بلا از فراق تو آمد
نهنگ فراقی تو یا اژدهایی

همیشه دو چشمم پر از آب داری
بچشم من اندر تو چون توتیایی

توای چشم من چشم من داودگشتی
تو ای دامنم دامن اوریایی

ببر صحبت از من فراقا تو یکره
که داده است بامن تراآشنایی؟

وگرنه بنالم که طاقت ندارم
چگونه کنم صبر با مبتلایی

بپیش ولی نعمتم بازگویم
که دارد کفش برسخا پادشایی

بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان
که تو مرکز جود و کان عطایی

ازین شاعرانی که آیند زی تو
ولیکن بعلم و خرد روستایی

بیایند این قوم زی تو همیشه
ز بهر گدایی و کالا ربایی

زمن بنده بردل تو یاری نیاری
نپرسی نگویی که روزی کجایی

مرا پشت بشکست گردون گردان
فرو ماندم از ورزش کد خدایی

نکوگردد این پشت بشکسته آنگه
که ازجود تو باشدش مومیایی

الا تا سکونست دایم زمین را
بود پیشهٔ باد خاک آزمایی

چنان باد رای جهان باتو مسرور
که تا او بپاید توبا او بپایی

یار غمگسار

نگار من تویی و یار غمگسار تویی / وگر بهار نباشد مرا بهار تویی
جدا شدی ز کنار من و چنان دانم / که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار / که جان و دلرا آرامش وقرار تویی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا / ز دام عشق بدست آمده شکار تویی
چو جویبار است از اشك دیدهٔ من زانك / بقد بر شده چون سرو جویبار تویی
مباد عمر من و روزگار من بیتو / که شادی وطرب وعمر وروزگار تویی
مرا نه جان هست امروز و نه جهان بیتو / از آنکه جان وجهان من ای نگار تویی
زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا / بجان و دیده خریدار و خواستار تویی...

شرح زندان و گرفتاری

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی / نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی / وز حال من بهرجا اکنون روایتی
تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج / از دوست طعنه ای وز دشمن سعایتی
من کیستم چه دارم چندم کیم چیم / کم هرزمان رساند گردون نکایتی (۱)
نه نعمتی مرا که ببخشم خزینه ای / نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
از بهر جامهٔ کهن ونان خشك من / زینجای کدیه ایست وزآنجا رعایتی
ایروزگار، عمر برشوت همی دهم / پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
چونانکه در نهاد ترانیست آخری / رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
دارم زجنس جنس غم ونوع نوع درد / تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد از این دو برون مدان / یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی...

جفا کردی

گفتی که وفا کنم جفا کردی / وز خود همه ظن من خطا کردی
زآن پس که بر آنچه گفته بودی تو / صدبار خدای را گوا کردی
در آب دو دیده آشنا کردم / تا با غم خویشم آشنا کردی
شرمت ناید زخویشتن کز من / بر گشتی و یار ناسزا کردی!
کردی تو مرا بکام بدگویان / ای بیمعنی چنین چرا کردی
من چون دل خود بتو رها کردم / ایدوست چرا مرا رها کردی
آن دل که زمن بقهر بربودی / از بهر خدایرا کجا کردی
از من دل خویش بستدی ترسم / آنرا بدگر کسی عطا کردی
ای عاشق خسته دل جفا دیدی / زآن کش بدل و بجان وفا کردی...

---

۱ - نکایت، بدی کردن، زخم کردن

مقطعات

اندرز

آسان گذران کار جهان گذرانرا
زیرا که جهان خواند خردمند جهانرا

پیراسته میدار بهر نیکی تن را
آراسته میخواه بهر پاکی جانرا

میدان طمع جمله فراز است و نشیب است
ایمرکب تو حرص فرو گیر عنانرا

جانست و زبانست، زبان دشمن جانست
گر جانت بکار است نگهدار زبانرا

دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید
بسیار بفرساید و بفرساید جانرا

پیش از تو جهان بوده است آنکن که پس از تو
گویند نکو بوده ره و رسم فلانرا

ناله از روزگار

دست بر زخم من فلك نگشاد
تا درین سمج بی درم نه بیافت

کس چو من گوهری بنظم نسفت
کس چو من حله‌ای زنثر نبافت

از چنین کارهای بی ترتیب
دل من خون شد وجگر بشکافت

سخن خوب و نغز طوطی گفت
خلعت و طوق مشك فاخته یافت

دل بتیر عنا نباید خست
جان بتف بلا نباید تافت

نه سهی سرو گشت هرچه دمید
نه غنیمت گرفت هر که شتافت

پنجاه و هفت سالگی

پنجاه وهفت رفت ز تاریخ عمر من
شد سودمند مدت و ناسودمند ماند

وامروز بریقین و گمانم زعمر خویش
دانم که چندرفت وندانم که چندماند

فهرست حال من همه بارنج وبندبود
از رنج ماند عبرت واز بند پند ماند

از قصد بد سگالان وزغمز حاسدان
جان در بلا فتاد وتن اندرگزند ماند

لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

دیدهٔ نرگس

آنشب که دگر روز مراعزم سفر بود
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد

بوی تبتی مشك وگل سرخ، همیزد
وان ترك من از حجرهٔ خورشید بر آمد

زآن دیدهٔ چون نرگس، چون دیدهٔ نرگس
در دیدهٔ تاریك بوقت سحر آمد

فخرالدّین گُرگانی

داستان ویس ورامین از مشهور ترین قصه‌های منظوم زبان فارسی است که طی قرنها درمیان تمام طبقات شهرت کافی داشته و دهان بدهان نقل گشته است. این منظومه که ازشاهکارهای ادبیات ماست اثرفخرالدین گرگانی شاعرتوانای قرن پنجم هجری میباشد.

مولد او شهرگرگان بوده است گرگان در قرون چهارم و پنجم مهد علم ودانش بوده وعلمای بسیاری ازآنجا برخاسته‌اند. سال تولد فخرالدین بدرستی معلوم نیست ولی چنانکه خواهد آمد، اصح اقوال اینستکه وی دراوائل قرن پنجم یعنی چندسال بعداز سال چهارصدهجری تولد یافته‌است.

نام فخرالدین گرگانی در کشف‌الظنون «فخری» آمده است وعلت آن روشن نیست، اشعار این شاعر ساده‌گو همه خالی ازتکلف وآنچنان ساده وروانست که‌راستی بمکالمهٔ عادی میان دونفر بیشتر شبیه است تاشعر، واین خود بر خلاف آنچه که بعضی نوشته و گفته‌اند دلیل منتهای توانایی‌وتسلط اودر شعروادب فارسی است. اززندگانی این شاعر جز همان مطالبی که در داستان ویس ورامین ذکر شده اطلاع صحیح دیگری دردست نیست.

ازاشارات ذکرشده درمقدمهٔ این منظومه برمیآید که فخرالدین ترجمه‌ونظم آنرادر حدود سال ٤٤٦ هجری آغاز کرده‌است واینکه بعضی نوشته‌اند وی بسال ٤٤٠ این داستانرا بنظم درآورده اشتباه است.

فخرالدین معاصر باطغرل بیك سلجوقی بوده وازدیباچهٔ داستان چنین مفهوم است که وقتی طغرل اصفهان را فتح کرده فخرالدین دراصفهان بوده است.

طغرل مدت مدیدی در اصفهان نمانده و پس از چند ماه آن دیار را ترك کرده واداره‌ٔ آن شهررا بعهدهٔ ابوالفتح مظفر سپرده است. فخرالدین تااین زمان از نزدیکان طغرل بوده وپس از رفتن طغرل از اصفهان وی همچنان در اصفهان مانده وبدستگاه خواجه عمید ابوالفتح راه یافته‌است. ومحرك اصلی‌وی‌در بنظم درآوردن داستان ویس‌ورامین همین خواجه‌عمید بوده‌است.

در بارهٔ مسافرت طغرل بیك از اصفهان که برای رسیدگی بامور مناطق و استانهای دیگر و گرفتن ولایات تازه‌ای بوده و همچنین بهانهٔ اقامت خود در اصفهان میگوید :

خداوند جهان سلطان اعظم — برون رفت از سپاهان شاد وخرم
رکابش داشت عز جاودانی — چو چترش داشت فر آسمانی
بهامون برد لشکرگاه سلطان — ز بس خرگاه و خیمه چون گلستان
روان شد از گلستان روز دیگر — ز کوهستان بهمدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود کاری — در آن کارم همی‌شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان — نرفتم با رکاب شاه شاهان

نمیتوان درك کرد که چرا شاعر در اینجا بمسافرت شاه بهمدان اشاره میکند درحالیکه درهیچ جاذکری ازاین مطلب نرفته ومعلوم نیست طغرل بیك در کدام سفر ازاصفهان بهمدان رفته‌است .

فخرالدین پس از آنکه بدستگاه عمیدابوالفتح نزدیك میشود چنانکه در داستان ذکر میکند عمید باو میگوید که این زمستان را نزد ما بمان واو نیز میپذیرد وپس از آنکه مدتی نزد خواجه میماند روزی صحبت ازداستان ویس ورامین میرود وفخرالدین از شیرینی و لطافت آن سخن میراند و ابوالفتح اورا تشویق وتحریك میکند تا این داستان را بنظم فارسی نقل نماید. اصل این داستان ویس ورامین بزبان پهلوی بوده و در آن روزگار میان مردم محبوبیت وشهرت فراوانی داشته است و میتوان فکر کرد که شاید بعلت آنکه بعضی قسمتهای آن با اصول اخلاقی مبانیت داشته قبل‌از فخرالدین کسی بفکر ترجمه وبنظم درآوردن آن نیفتاده است. مدتی را که فخرالدین مشغول ترجمهٔ این داستان بوده نمیتوان بتحقیق معین کرد ، فقط معلوم‌است که‌پس از پایان‌یافتن کتاب‌شاعر آنرا بدرگاه عمید ابوالفتح تقدیم کرده وشایدصله وانعامی نیز دریافت داشته‌است .

منظومهٔ ویس ورامین بتحقیق متعلق بفخرالدین گرگانی است‌واینکه دولتشاه سمرقندی آنرا بنظامی‌عروضی‌ونظامی گنجوی نسبت‌داده‌است اشتباه محض‌است.

آقای مجتبی مینوی درشرح احوال فخرالدین گرگانی مینویسند(۱)

«.. در اینکه داستان ویس ورامین را فخرالدین گرگانی بنظم‌آورده است هیچ تردیدی نیست در کتب متعدد اشاره کرده‌اند که این کتاب از اوست ازآنجمله در کتابی باسم داستان سمك عیار که در۵۸۵ نوشته شده است میگوید(فخر گرگانی‌در این معنی درقصهٔ ویس ورامین گفته است) . وبعد سه‌بیت ازآن کتاب نقل میکند.

درالهی نامهٔ شیخ عطار فخری گرگانی سازندهٔ این داستان شمرده شده و درالمعجم شمس قیس‌رازی که‌درحدود ششصدوسی تألیف‌شده‌است‌سه بارداستان‌ویس‌ورامین بفخری گرگانی نسبت داده شده است ،در لباب‌الالباب که درهمان ازمنه تحریر شده است، ودرآثار البلاد قزوینی که در۶۷۴ بعربی نوشته‌شده است ، ودر تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی که شصت سال بعد ازآن انشا شده است وهمچنین در کتب متاخرین مثل

۱ـ مجلهٔ سخن شماره ۱ دورهٔ ششم

هفت اقلیم و آتشکده و ریاض الشعرا و مجمع الفصحا همه جا این نسبت تأیید و تأکید شده است فقط یکی از رجال قرن نهم هجری دولتشاه سمرقندی که در خلط و خبط و سهو و اشتباه گوی سبقت از همگنان ربوده است و بر هیچیک از اقوال او اعتمادی نمیتوان کرد در تذکرة الشعرای خود یکبار آن کتاب را بنظامی عروضی سمرقندی و بار دیگر بنظامی گنجوی نسبت داده است و اقوال او در این باب بقدری واهی و بی اساس است که باعث تعجب و خنده میشود .»

در بارهٔ منشأ این داستان که بزبان پهلوی بوده و روایاتی که در بارهٔ آن میگویند آقای مینوی در همین مقاله پائین‌تر شده و مینویسند :

«حال ببینیم که اصل قصهٔ ویس و رامین از کجا آمده و مأخذ فخری گرگانی چه بوده است؟ دلائلی در دست داریم بر اینکه این قصه متعلق بدورهٔ ماقبل اسلام ایران بوده است این دلائل را بدو دسته میتوان تقسیم کرد :

دلائل داخلی مبتنی بر مندرجات خود قصه و دلائل خارجی مبتنی بر منقولات .

ازجمله دلائل داخلی یکی این است که در اوایل قصه گفته میشود که ویس و ویرو خواهر و برادر بودند و مادرشان که شهرو نام داشت مصمم شد که برسم زرتشتیان آن عهد ویس را بزنی ببرادرش بدهد و گفت ازدواج دختری با برادر خودش چنان طبیعی است که احتیاجی بعقد و مراسم دینی و شهادت موبد ندارد.

بسی کرد آفرین بر پاك دادار ... پس آنگه دیو را نفرین بسیار
سروشان را بنام نیك بستود ... نیایشهای بی اندازه بنمود
پس آنگه گفت با هر دو گرامی ... شما را باد ناز و شادکامی
نباید زیور و چیزی دلارای ... برادر را و خواهر را بیکجای
بنامه مهر موبد هم نباید ... گوا گر کس نباشد نیز شاید

این ازدواج ارحام نزدیك، در دورهٔ اسلامی بسیار بد شمرده میشد و مطعون و منفور مسلمانان ایرانی و عرب بود، چنانکه ممکن نبود کسی در دورهٔ اسلامی چنین وقعه‌ای را در قصه‌ای که میسازد بگنجاند . من نمیخواهم دفاع یا حمله‌ای بکنم که این کار اجداد ما خوب یا بد بوده ، اما تردیدی در این نیست که این عادت در بینشان جاری بوده ، و اختصاصی بایشان نداشته ، درمیان غالب اقوام و ملل عالم هریك تا زمان معینی ازدواج ارحام مرسوم بوده و گذشته از مجاز بودن مستحب نیز بوده است، گرگانی این فصل را بی آنکه هیچ اظهار نظری بکند نقل میکند .از طرف دیگر درهمین فصل موقع عروسی ویس و ویرو را چنین تعیین میکند :

کجا آنگه زگشت روزگاران ... در آذر ماه بودی نو بهاران

اینکه برحسب سیر فصول موسم بهار بماه آذر افتاده باشد فقط درقرن پنجم میلادی یعنی بین چهار صد و پانصد میلادی و لااقل صد و بیست سال قبل از اسلام ممکن است اتفاق بیفتد ،ولابد نویسندگان قصه ازوقوع چنین امری اطلاع داشته اند و بنا بر این بعداز ۵۰۰ میلادی میزیسته‌اند. ولی میتوان احتمال این را داد که درقرن ششم میلادی مثلا درعصر خسرو انوشروان در قصهٔ قدیمتری دست برده باشند و آنرا از نو تحریر

کرده باشند وچنین عبارتها درآنموقع درآن داخل شده باشد . دیگر ازدلائل داخلی براینکه این داستان قبل از ظهور اسلام انشا شده باشد اشاراتی باوضاع جغرافیایی و حالات اجتماعی وعقـاید دینی زردشتی وامثال اینهاست کـه بااطلاعات تاریـخی وفق میدهد. ولی یکنفر یاچند نفر قصه نویس مسلمان یازردشتی درقرون اولای دورهٔ اسلامی بمقتضیات واوضاع واحوال ایران ماقبل اسلام آن اندازه آگاهی نداشته اند که بتوانند چنین مطالبی درنقاط مختلف داستان بگنجانند .

واما دلایل خارجی ومبتنی بر منقولات ، اولا ابونواس شاعر عرب قبل از سال دویست هجری دریکی ازاشعار خود بفرگردات رامین وویس اشاره میکند ، که ازآن معلوم میشود این قصه درعهداو موجود ومعروف بوده است . ثانیاً حمزهٔ اصفهانی در ۳۵۰ هجری گفته است که ویس ورامین از داستانهای معـروف ایرانیان است ، ثالثاً خود فخرالدین گرگانی درمقدمهٔ کتاب می گوید که درجواب سئوال عمید اصفهان:

بگفتم کان حدیثی سخت زیباست زگردآوردهٔشش مرددانـاست
ندیدم زان نکوتر داستانی نمانـد جز بخرم بوستانـی
ولیکن پهلوی باشد زبانش نداند هرکه برخواند بیانش
نه‌هرکس آن زبان‌نیکوبخواند وگرخواند همی معنی بداند
فراوان وصف هرچیزی شمارد چوبرخوانی بسی معنی ندارد
که‌آنگه شاعری‌پیشه نبودست حکیم چابك اندیشه نبودست
کجااندآن حکیمان تا ببینند که‌اکنون‌می‌سخن‌چون‌آفرینند
کنون‌این‌داستان ویس‌ورامین بگفتندآن سخندانان پیشین
هنر در فارسی گفتن نمودند کجا درفارسی استادبودند...

قبل از فخرالدین گرگانی قدیمترین اشاره‌یی که باین کتاب دیده‌ام در شعری است عربی که یکی ازاهل‌اصفهان گفته وازساقی ومغنی،تقاضاکرده است که ازبرای جمع دوستان‌آواز عربی نخواند ، فارسی بخواند وبایشان شراب بنوشاند ازآن شرابـی که ویس هرصبح وشام ازدست رامین‌میگرفت . این قطعه‌را راغب اصفهانی که درپانصد و دو هجری فوت شده است در کتاب محاضرات الادبای خودآورده است . بعدازآن صاحب مجمع التواریخ که در پانصد وبیست هجری نوشته‌شده است گفته است که «اندر عهد شاپوربن اردشیر (یعنی دومین پادشاه ساسانی) قصهٔ ویس و رامین بودست و موبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور، بمرو نشستی وخراسان و ماهان بفرمان او بود . »

اما اینکه میدان وقایع این داستان و زمان واقع شدن‌آنها حوزهٔ پادشاهی وزمان‌شاهنشاهی شاپور ساسانی‌باشد بنظر درست نمیآید واحتمال بیشتر میرود که‌اصل داستان‌مبتنی بریادبودهای‌دورهٔشاهی‌اشکانیان‌باشد. وعجب‌اینست که‌صاحب کشف‌الظنون نیز میگوید قصهٔ آن درزمان اشکانیان بوده، ومؤلف هفت اقلیم هم مینویسد که «ویس ورامین درعهد اشکانیان شاپوربن اشك بوده واودوم ملوك اشکانیان است وایشان را ملوك‌الطوایف نیز خوانند ، بعثت حضرت عیسی علیه‌السلام در عهد او وقوع یافته»

جزئیات این عبارت هفت اقلیم صحیح نیست ، اما اینکه قصه با عهد اشکانیان بهتر موافق میآید از تحقیقات مفصلی که پرفسور مینورسکی مستشرق روسی کرده است نیز تأیید میشود ، وامر دیگری که مسلم است اینکه هیچیك ازمردان وزنان با اشخاص و وقایع شاهنامهٔ فردوسی مطابق نمیآید .. »

سال تولد فخرالدین گرگانی رامیتوان درحدود ٤٠٦ هجری دانست ، چه در حدود سال ٤٤٦ که نظم داستان راآغاز کرده خودرا جوان خوانده ومیتوان فکر کرد که در آن ایام بیش ازچهل سال نداشته است. چه در آخر داستان میگوید:

چواین نامه بخوانی ای سخندان	گناه من بخواه از پاك یزدان
بگو یارب بیامرز این جوانرا	که گفتت این نگارین داستانرا

فخرالدین از علماء و دانشمندان بزرگ زمان خود بوده و در علوم متداول آن زمان ازجمله فلسفه وحکمت وادبیات فارسی وعربی احاطه و تسلط کامل داشته وخود نیزدارای سری پرشور ودلی آکنده ازعشق ومحبت واحساسات لطیف آسمانی بوده، اما زیاد عاشق خوشبخت وکامیابی نبوده است .

بسا روزاکه من عشق آزمودم	چنین یکروز ازو خرم نبودم
زمانه زانکه بوداکنون بگشتست	مگر روز بهیش اندر گذشتست

داستان ویس ورامین منظومه‌ایست بغایت کمال وروانی که از لحاظ مضامین زیبا وبدیع وتشبیهات لطیف وگفت وشنودهای عاشقانه بینظیر بوده وطی قرنها سرمشق شعرای بعدازفخرالدین گرگانی قرار گرفته ومادر بین اشعار بسیاری ازشعرای بعدازقرن ششم مضامین زیبا وپر معنای آنرا میبینیم .

منظومه‌ای که بسیار شبیه داستان ویس ورامین است وگوئی کاملا از لحاظ وزن وموضوع وقوافی ازروی آن ساخته‌شده خسرو وشیرین نظامی‌است بااین‌تفاوت که منظومهٔ خسرووشیرین بپاکدامنی وعفت نزدیکتراست، اما منظومهٔ ویس ورامین دارای مضامین لطیفترو هیجان انگیزتراست .

بغیر از ویس ورامین اشعار دیگری هم در تذکره‌ها بفخرالدین گرگانی نسبت داده شده است ، از جمله یك رباعی در مجمع الفصحا بنام او ذکر شده و عوفی نیز درلباب‌الالباب قطعه‌ای حاکی ازشکایت ازثقه‌الملك نامی ذکر کرده‌است‌وآن قطعه بااین بیت‌آغاز میشود:

بسیارشعر گفتم‌وخواندم بروزگار	یك یك بجهد بر ثقة‌الملك‌شهریار

آقای مینوی درباره این ثقة‌الملك وقطعهٔ فخرالدین گرگانی در شکایت از اومینویسند :

« ... اگر این شعر از او باشد ممکن است تصور کرد که راجع بثقة‌الملك ابومسلم‌سروشیاری باشدکه رئیس شهرری وداماد خواجه نظام‌الملك‌طوسی بوده‌است‌و بنابراین‌میتوان احتمال‌داد که فخرالدین گرگانی لااقل تاحدودچهارصدوشصت،و چهارصد وهفتادمیزیسته است..»

شیخ عطارهم درالهی نامه داستانی اززندگی فخرالدین گرگانی نقل‌میکند و

آن داستان در بارهٔ غلامیست که شاه درحال مستی وی‌را باو میبخشد وفخرالدین‌او را ازترس اینکه مبادا شاه ازاین کرم و بخشش خود پشیمان شود بسردابه‌ای میبرد و شب درآنجا پای غلام بشمع میخورد وآتش گرفته ومیسوزد وفخرالدین ازعشق اوسر ببیابان میگذارد وداستان ویس ورامین را بیاد این عشق میسازد . والبته این قصه با مراجعه بخود داستان ویس‌ورامین‌ودلایلی که شاعر در بارهٔ علل نظم آن آورده ، افسانه بودنش محرزمیگردد .

سلاطین معاصرفخرالدین گرگانی عبارت بوده‌اند از:

رکن‌الدین ابوطالب طغرل بیك محمد بن میکائیل بن سلجوق (۴۳۲-۴۵۵) که فخرالدین درمقدمهٔ کتاب‌ویس ورامین وی را میستاید وازعدل ودادش سخن‌میراند واینطور بنظر میرسد که اکثراً در سفرهاهمراه این پادشاه بوده‌است ودرمرو که بسیار موردعلاقه‌اش بوده بوی پیوسته است ، در بارهٔ مرو میگوید :

بخاصه شهر مرو اندرخراسان — چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندرهوای او بنازد — که‌آب و باد او هر دو بسازد
توگوئی رود مروش کوثر آمد — همان بومش بهشتی‌دیگر آمد

وبازمیگوید :

خوشا مروا نشست شهریاران — خوشامروا زمین شاد خواران
خوشا مروا بتابستان ونیسان — خوشامروا بپائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای — چگونه‌زیستن داند دگرجای؟

هدایت درمجمع‌الفصحافخرالدین گرگانی‌را باسلطان محمدبن‌محمود(۵۴۷ - ۵۵۵) معاصردانسته ومعلوم نیست این اشتباه ازکجاناشی‌شده است. چه محمدبن‌محمود درست صدسال بعد ازفخرالدین میزیسته واین دونمیتوانسته‌اند باهم معاصرباشند.

در بارهٔسال مرگ اوهم اختلاف زیادی هست ، صاحب شاهد صادق مرگ‌او را درتاریخ ۴۴۲ نوشته، واین‌درست نیست چون فخرالدین چهارسال‌پس‌ازاین تاریخ یعنی‌در۴۴۶ تازه بنظم داستان ویس‌ورامین دست زده ؛ بنا براین‌تاریخ‌مرگ اوپس ازاین تاریخ بوده است وشرح داستان ویس‌ورامین بدینقراراست :

نخستین بخش این کتاب درستایش یزدان است وچنین آغازمیشود ؛

سپاس و آفرین آن پادشا را — که گیتی راپدید آورد و ما را
بدو زیباست ملك و پادشایی — که هرگز ناید از ملکش‌جدایی
خدای پاك و بی همتا و بی یار — هم از اندیشه دور وهم ز دیدار
نه بتواند مر اورا چشم دیدن — نه اندیشه در او داند رسیدن
نه نیز اضداد بپذیرد نه جوهر — نه زان گردد مر اورا حال دیگر
نشاید وصف او گفتن که چونست — که‌ازتشبیه‌وازوصف‌او برونست...

پس از آن ستایش پیغمبر اسلام محمد مصطفی ص است :

کنون گویم ثنا های پیمبر — که ما را سوی یزدانست رهبر
چوگمراهی ز گیتی سر برآورد — شب بی دانشی سایه بگسترد

بیامد دیو و دام کفر بنهاد | همه گیتی بدان دام اندر افتاد
زغمری هر کسی چون گاو وخر بود | همه چشمی و گوشی کور و کر بود
یکی ناقوس در دست و چلیپا | یکی آتش پرست و زند واستا
یکی بت را خدای خویش کرده | یکی خورشید ومه را سجده برده
گرفته هر یکی راه نگونسار | که آن ره رابدوزخ بوده هنجار
بفضل خویش یزدان رحمت آورد | ز رحمت نور در گیتی بگسترد
بر آمد آفتاب راستگویان | خجسته رهنمای راه جویان
چراغ دین ابوالقاسم محمد | رسول خاتم و یاسین و احمد
بپاکی سید فرزند آدم | بنیکی رهنمای خلق عالم
خدا از آفرینش آفریدش | ز پاکان و گزینان بر گزیدش
نبوت را بدو داده دو برهان | یکی فرقان و دیگر تیغ بران
سخنگویان از آن خیره بماندند | هنر جویان بدین جان برفشاندند..

وپس ازآن بستایش سلطان ابوطالب طغرل بیك میپردازد :

سه طاعت واجب آمد بر خردمند | که آن هر سه بهم دارند پیوند
از ایشانست دل را شادکامی | و ز ایشانست جان را نیك نامی
دل از فرمان این هر سه مگردان | اگر خواهی که یابی هردو کیهان
بدین گیتی ستوده زندگانی | بدان گیتی بهشت جاودانی
یکی فرمان دادار جهانست | که جان را زو نجات جاودانست
دوم فرمان پیغمبر محمد | که آنرا کافر بیدین کند رد
سیم فرمان سلطان جهاندار | بملك اندر بهای دین دادار
ابوطالب شهنشاه معظم | خداوند خداوندان عالم
ملك طغرلبك آن خورشید همت | بهر کس زو رسیده عز و نعمت
ظفر ویرا دلیل وجود ، گنجور | وفا ویرا امین و عقل ، دستور
مر آن را کوست همنام محمد | چو او منصور شد چون او مؤید
پدید آمدز مشرق همچو خورشید | بدولت شاه شاهان شد چو جمشید
بهندی تیغ بسته هند و خاور | بترکی جنگجویان روم و بربر
میان بستست بر ملکت گشادن | جهان گیرد همی از دست دادن
چه خوانی قصهٔ ساسانیان را | همیدون دفتر سامانیان را
بخوان اخبار سلطان را یکی بار | که گردد آنهمه بر چشم تو خوار
بیابی اندرو چندانکه خواهی | شگفتیهای پیروزی و شاهی
نوادرها و دولت های دوران | عجایب ها وقدرت های یزدان
بخوان اخبار او را تا بدانی | که کس ملکت نیابد رایگانی..

وپس ازستایش خواجه ابونصر بن منصور بن محمد وشرح فتح اصفهان بدست سلطان، خواجه عمید ابوالفتح مظفررا میستاید ومیگوید:

چه خواهی نیکتر زین ای صفاهان | که گشتی دار ملك شاه شاهان

همی رشك آرد اکنون بر تو بغداد — که اورا نیست آنچ ایزد ترا داد
شهنشاهی چو سلطان معظم — بپیروزی شه شاهان عالم
خداوندی چو بوالفتح مظفر — ز سلطان یافته هم جاه وهم فر
هم از تخمه بزرگ وهم زدولت — هم از پایه بلند و هم ز همت
هم از گوهر گزیده هم ز اختر — هم از منظر ستوده هم ز مخبر
چو مشرق بود اصلش هامواره — بر آینده از او ماه و ستاره
کنون زوآمده خواجه‌چوخورشید — جهان در فر نورش بسته‌امید
ز فتحش کنیت آمد وز ظفر نام — ازیرا یافتست از هر دوان کام
جهان چون بنگری پیرجوانست — عمید نامور همچون جهانست
جوانست اوبسال وبخت ورامش — چو پیرست او برای وعقل ودانش..

و آنوقت شرح رفتن سلطان از اصفهان و سبب نظم داستان ویس و رامین را میگوید:

چو کوس از درگه سلطان بغرید — تو گفتی کوه وسنگ ازهم بدرید
بخاور مهر تابان رخ بپوشید — بگردون زهره را زهره بجوشید
سپاهی رفت بیرون از صفاهان — که‌صد یك‌زان ندیدند ایچ شاهان
خداوند جهان سلطان اعظم — برون رفت از صفاهان شاد و خرم
رکابش داشت عز جاودانی — چو چترش داشت فر آسمانی
بهامون بود لشکرگاه سلطان — زبس خرگاه وخیمه چون کهستان
پلنگ‌وشیر، در وی مردم جنگ — بتان نغز، گور و آهو و رنگ
فرود آمد شهنشه در کهستان — کهستان گشت خرم چون گلستان
روان گشت از کهستان روزدیگر — بکوهستان همدان رفت یکسر
مرا اندر صفاهان بود کاری — در آن کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر صفاهان — نرفتم در رکاب شاه شاهان
شدم‌زی تاج دولت خواجه بوالفتح — که بادش جاودان در کارها فتح
بپرسید از خداوندی رهی را — در آن پرسش بدیدم فرهی را
پس آنگه گفت با ما این‌زمستان — همی باش و مکن عزم کهستان
چو از نوروزگردد این جهان نو — هوا خوشتر شود آنگه همی رو
که من سازت دهم چندانکه باید — ترا زین روی تقصیری نباید
بدو گفتم خداوندم همیشه — بر این بودست و اینش بود پیشه
که مهمانداری وچاکر نوازی — بکام دوست دشمن را گدازی
که باشم من که مهمانت نباشم — نه مهمان بل که دربانت نباشم
چو زین درگه نشیند گرد برمن — زند بختم بگردماه خرمن
تو داری به ز من بسیار کهتر — مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
گر این‌رغبت تو با پروین نمایی — بیاید تا بپا او را بسایی
چو من برخاك ایوانت نهم پای — مرا بر گنبد هفتم بود جای

مرا نوروز دیدار تو باشد
هوای خوش زگفتار تو باشد

مباد از بخت فرخ آفرینم
اگر گیتی نه بر روی تو بینم

و چند سطر پائین‌تر درسبب نظم کتاب گوید :

مرا یك روز گفت آن قبلهٔ دین
چه گوبی در حدیث ویس‌ورامین

که‌میگویند چیزی سخت‌نیکوست
درین کشورهمه کس‌داردش دوست

بگفتم کان حدیثی سخت زیباست
زگرد آوردهٔ شش مرد داناست

ندیدم زان نکوتر داستانی
نماند جز بخرم بوستانی

ولیکن پهلوی باشد زبانش
نداند هر که بر خواند بیانش

نه‌هرکس آن زبان نیکو بخواند
وگر خواند همی معنی بداند

فراوان وصف‌هر چیزی شمارد
چو بر خوانی بسی معنی ندارد

که‌آنگه شاعری پیشه نبودست
حکیمی چابك اندیشه نبودست

کجااند آن حکیمان تا ببینند
که اکنون می سخن چون آفرینند

معانی را چگونه برگشادند
برو وزن و قوافی چون نهادند

در این اقلیم آن دفتر بخوانند
بدان تا پهلوی از وی بدانند

کجا مردم دراین اقلیم هموار
بوند آن لفظ شیرین راخریدار

سخن را چون بود وزن وقوافی
نکوتر زانکه پیمودن‌گزافی

بخاصه چون دراو یابی معانی
بکار آیدت روزی چون‌بخوانی

فسانه گرچه باشد نغزو شیرین
بوزن و قافیه گردد نوآیین

کنون این‌داستان ویس ورامین
بگفتند آن سخندانان پیشین

هنر در فارسی گفتن نمودند
کجا در فارسی استاد بودند

بپیوستند، ازاین سان داستانی
درو لفظ غریب ازهر زبانی

بمعنی و مثل رنجی نبردند
براو زین هردوان‌زیور نکردند

اگر داننده ای دروی برد رنج
شود زیبا چو پرگوهر یکی گنج

کجا این داستان نامدار است
در احوالش عجایب بیشماراست

چوبشنود این سخنهاخواجه ازمن
مرا برسر نهاد ازفخر گرزن

زمن در خواست اوکاین داستانرا
بیارا همچو نیسان بوستان را

بدان طاقت که من‌دارم بگویم
وزان الفاظ بی معنی بشویم

کجا آن لفظها منسوخ گشتست
زدولت روزگارش درگذشتست

میان بستم بدین خدمت که‌فرمود
که فرمانش زبختم زنگ‌بزدود

نیابم دولتی هر چند پویم
ازآن بهتر که خوشنودیش‌جویم

مگر چون دل ز فرمانش نتابم
زچرخ همتش معراج یابم

ندیدم چون رضایش کیمیائی
نه‌چون خشمش دمنده اژدهایی

بجویم تا توانم کیمیایش
بپرهیزم زجانگز اژدهایش

مگر مهتر شوم چون کهترانش
ویا نامی‌شوم چون چاکرانش

چو باشد نام من در نام ایشان
برآید کام من چون کام ایشان

گیا هـر چند خود روید ببستان دهندش آب در سایهٔ گلستان
بماند این خداوند جهاندار بنام نیك همواره جهان خوار
بقابادش بکام خویش جاوید بزرگان‌چون ستاره‌اوچوخورشید
قرین جان او پاکی و شادی ندیدم طبع او نیکی و رادی
هزاران بنده چون من بادگویا بفکرت داد خشنودیش جویا
کنون آغاز خواهم کرد ناچار که جز پندش نخواند مرد بیدار

ودراینجاداستان ویس ورامین راآغاز میکند و شرح این داستان چنین است که‌میگوید: شاهنشاه موبد منیکان که پایتختش شهر مرو بود، نوروز راجشن گرفته‌وبزم شاهانه‌ای گسترده بود وازتمام استانهای ایران، بزرگان و فرماندهان برای‌شرکت درین‌جشن گردآمده بودند ؛ این جشن مجلل راچنان زیبا وصف میکند وبهاررا چنان‌دل‌انگیز مجسم‌مینماید که‌راستی‌زیباتر ودل انگیزتر از آن میسر نیست:

نوشته یافتم اندر شمرها زگفت راویان اندر خبرها
که بود اندر زمانه شهریاری بشاهی کامکاری بختیاری
همه‌شاهان مراورا بنده‌بودند زبهراو بگیتی زنده بودند
چه‌خرم جشن بود اندر بهاران بجشن اندر سراسر نامداران
زهر شهری سپهداری وشاهی زهر مرزی پریرویی و ماهی
گزیده هرچه‌درایران بزرگان ازآذربایجان وز ری‌وگرگان
همیدون ازخراسان و کهستان ز شیراز و صفاهان و دهستان
چو بهرام‌و رهام اردبیلی گشسپ دیلمی شاپور گیلی
چو کشمیریل‌وچون نامی آذین چوویروی دلیر و گرد رامین
چوزردآن‌رازدار شاه کشور مراوراهم وزیر وهم برادر
نشسته در میان مهتران شاه چنان‌کاندر میان اختران ماه
سرشاهان‌گیتی شاه موبد که‌شاهان چون ستاره‌ماه‌موبد
بسر بر افسر کشورگشایان بتن بر زیور مهترخدایان
زدیدارش دمنده روشنایی چوخورشید جهان فرخدایی
بپیش اندر نشسته جنگجویان زبالا ایستاده ماهرویان
بزرگان مثل شیران شکاری بتان چون‌آهوان مرغزاری
نه آهو میرمد ازدیدن شیر نه‌شیرتند گشت از دیدنش سیر
قدح پرباده گردان درمیانشان چنان کاندر منازل ماه رخشان
همی بارید گلبرك ازدرختان چو باران درم برنیکبختان
چوابری‌بسته دودمشك سوزان برنگ وبوی‌زلف دل‌فروزان
زیکسومطربان نالنده برمل دگر سو بلبلان نالنده برگل
نکوتر کرده می نوشین لبانرا چوخوشتر کرده بلبل‌مطربانرا
بروی دوست بردو گونه‌لاله بتان را از نکویی وزپیاله
اگر چه بود بزم شاه‌خرم دگر بزمان نبود از بزم‌او کم

کجا درباغ وراغ از نامداران | ز جام می همی بارید باران
همه کس رفته از خانه بصحرا | برون برده همه ساز تماشا
ز هر باغی وهرراغی و رودی | بگوش آمد دگرگونه سرودی
زمین از بس گل و سبزه چنان بود | که گفتی پر ستاره آسمان بود
ز لاله هر کسی را بر سرافسر | زباده هریکی را بر کف اخگر
گروهی درنشاط و اسپ تازی | گروهی در سماع و پای بازی
گروهی می خوران در بوستانی | گروهی گل چنان در گلستانی
گروهی بر کنار رود باری | گروهی در میان لاله زاری
شهنشه نیز هم رفته بدینکار | بزینتها و زیور های شهوار
بپیلی بر نشسته کوه پیکر | گرفته کوه را در زر و زیور
بگردش زنده پیلان ستوده | بپرخاش و دلیری آزموده
ز بس سیم و زبس گوهر چودریا | اگر دریا روان گردد بصحرا
بپیش اندر دونده باد پایان | سم پولاد شان پولاد سایان
پس پشتش بسی مهد و عماری | بدو در ماهرویان حصاری
بزیر بارها در، استرانش | غمی گشته ز بار گوهرانش
زهر کوهی گرانتر بود رختش | زهر کاهی سبکتر بود تختش
بدان مال و بتان مجلس بیاراست | نماندش ذره ای آنگه که برخاست
همه بخشیده بود و بر فشانده | بخورده داد کام خویش رانده
چنین برخور ز گیتی گر توانی | چنین بخش وچنین کن زندگانی
بدین سان بود یك هفته شهنشاه | بشادی با بزرگان گاه وبیگاه

زنان بسیاری از بزرگان وحکام ایالات نیز دراین بزم حضور داشتند که زیباتر وبهتراز همهٔ این زنان، شهروی پریرو، ملکهٔ کشور ماه و زن قارن پادشاه آن کشور بود دروصف این زنان میگوید :

پریرویان گیتی هامواره | شده بر بزمگاه او نظاره
چو شهرو ماه دخت از ماه آباد | چو آذر بایگانی سرو آزاد
ز گرگان آبنوش ماه پیکر | همیدون از دهستان ناز دلبر
ز ری دینارگیس وهم زرین گیس | ز بوم کوه شیرین و پری ویس
زاصفاهان دو بت چون ماه وخورشید | خجسته آب نار و آب ناهید
بگوهر هر دوان دخت دبیران | گلاب و یاسمن دخت وزیران
ز ساوه نامور دخت کنارنگ | کزو بردی بهاران خوشی ورنگ
سهی نام و سهی بالا زن شاه | تن از سیم ولب از نوش ورخ ازماه
همیدون ناز وآذرگون و گلگون | برخ چون برف وبروی ریخته خون
ازین هر ماهرویی راهزاران | بگرد اندر نگارین پرستاران
بتان چین و ترك و روم و بربر | بنفشه زلف و گلروی و سمنبر
ببالا هر یکی چون سرو آزاد | بجعد زلف همچون مورد وشمشاد

یکایك را ز زر نـاب و گوهـر
کمر هـا بـر میان و تاج بر سر
ز چندان دلبران و دلنـوازان
برنگ و خوی طاوسان و بازان
بدیده چون گـوزن رودباری
شکاری دیده شان شیر شکاری
نکوتـر بود و خوشتر شهربانو
بچشم ولب ، روان را دردودارو
ببالا سرو و بارسرو ، خورشید
بلب یاقوت و در یاقوت ، ناهید
رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا
دو دیبا هر دو در هم سخت زیبا
لبان از شکر و دندان ز گوهر
سخن چون گوهر ، آلوده بشکر
دو زلف عنبرین از تاب واز خم
چو زنجیر و زره افتاده در هم
دو چشم نرگسین از فتنه ورنگ
تو گفتی هست جادویی بنیرنگ
ز تاب و رنگ مثل ریزش زاج
ز سیم آویخته گسترده بر عاج
کجـا بنشست ماه بـانوان بود
کجا بگذشت شمشاد روان بود
زمین دیبا شده از رنگ رویش
هوا مشکین شده از بوی مویش
ز رنگ روی گل بر خاك ریزان
ز تـاب مـوی عنبر بـاد بیزان
هم از رویش خجل باد بهـاری
هم از مویش خجل عـود قماری
بـرو زیباتر آمـد زر و دیبا
که بی آن هر دوان خود بودزیبا

شهنشاه موبد چون زیبایی خیره کنندهٔ ملکهٔ شهرورا می بیند دل بمهر اومیسپارد وروزی درتنهایی وخلوت اورا برتخت خویش مینشاند و باواظهارعشق میکندومیگوید که بیا وزن من شو. اماشهرو یاشهر بانوروی خوش نشان نمیدهد ومیگوید من زنی پیر هستم وپس ازداشتن اینهمه فرزند نمیتوانم بچنین کاری تن در دهم. پس شاه میگوید حالا که توخود بازدواج با من رضا نیستی یکی از دخترانت را بزنی بمن بده اماشهرو که تا آنزمان هیچ دختری نیاورده بود، میگویدمن دختری ندارم ، ولی پس ازاین اگردختری بدنیا بیاورم تواو را زن خود بدان ومن دخترم را جز تو بکسی نخواهم داد . شاه این پیشنهاد را می پذیرد وشهرو سوگند میخورد وپیمان میبندد که اگر دختری بجهان آورد اورا جز شهنشاه موبد بکسی ندهد و عهدنامه‌ای هم حاوی این پیمان مینویسند:

چنان آمد که روزی شاه شاهان
که خوانندش همی موبد منیکان
بدیـد آن سیمتن سرو روان را
بت خندان و مـاه بـانوان را
بتنهایی مر اورا پیش خودخواند
بسان ماه نو بر گـاه بنشاند
برنـگ روی آن حـور پریـزاد
گل صد برگ یکدسته بـدو داد
بناز و خنده و بازی و خـوشی
بـدو گفت ای همه خوبی و کشی
بگیتی کام راندن با تو نیکوست
تو بایی دربرم یاجفت یـا دوست
که من دارم ترا با جان برابـر
کنم در دست تـو شاهی سراسر
همیشه پیش تـو بـاشم بفرمـان
چـو پیش مـن بفرمانست کیهان
ترا از هـر چه دارم بـرگـزینم
بچشم دوستی جز تـو نبینم
بـکام توزیم با تـو همه سـال
ببخشایـم بتو سیم و زرو مـال
تن وجان در رهت قربان کنم من
هر آن چیزی که گویی آن کنم من

اگر با روی تو باشم شب و روز / شب من روز باشد، روز نوروز
چواز شاه این سخن بشنید شهرو / بناز اورا جوابی داد نیکو
بدو گفت ای جهان کامگاری / چرا برمن همی افسوس داری
نه آنم من که یار و شوی جویم / کجا من نه سزای یار و شویم
نگویی چون کنم با شوی پیوند / از آن پس کز من آمد چندفرزند
همه‌گردان و سالاران و شاهان / هنرمندان و دلخواهان و ماهان
ازیشان بهترین آزاده ویرو / که بیش از پیل دارد سهم ونیرو
ندیدی تو مرا روز جوانی / میان نازوکام و شادمانی
سهی بر رسته همچون سرو آزاد / همی برد از دو زلفم بویها باد
ز عمر خویش.بودم در بهاران / چوشاخ سرخ بید از جویباران
همی گم کرد از دیدار من راه / بروز پاك خورشید و بشب ماه
بسا رویا که ازمن رفت آبش / بسا چشماکه از من رفت خوابش
اگر بگذشتمی یکروز در کوی / بدی آن کوی تا سالی سمن بوی
جمالم خسروان را بنده کردی / نسیمم مردگان را زنده کردی
کنون عمرم بپائیزان رسیده است / بهار نیکویی از من رمیده است
زمانه زردگل بر روی من ریخت / همان مشکم بکافور اندر آمیخت
هر آن پیری که برنایی نماید / جهانش ننگ ورسوایی فزاید
چو کاری بینی از من ناسزاوار / بزشتی هم بچشم تو شوم خوار
چو بشنید این سخن موبد منیکان / بدو گفت‌ای سخنگو ماه تابان
همیشه شادکام وشادمان باد / هر آن مادر که همچون‌توپری زاد
دهان پر نوش بادا مادرت را / که زاد این سروبالا پیکرت را
زمینی کوترا پرورد خوش باد / دراو مردم همیشه شادوکش باد
تودر پیری بدینسان دلستانی / چگونه بوده‌ای روز جوانی
گل خوبیت پژمرده چنینست / سزاوار هزاران آفرینست؛
بگاه تازگی چون فتنه بودست / دل‌آزاد مردان چون ربودست؟
کنون‌گرتو نباشی جفت و یارم / نیارایی بشادی روزگارم
زتخم خویش یك دختر بمن ده / بکام دل صنوبر با سمن به
کجا چون تخم باشد بیگمان بر / بود دخت تو مثل تو سمن بر
بنیکی و بشادی در فزایم / که باشد آفتاب اندر سرایم
چو یابم آفتاب مهربانی / نخواهم آفتاب آسمانی
بپاسخ گفت شهرو شهر یارا / ز دامادیت بهتر چیست ما را
مرا گر بودی اندر پرده دختر / کنون روشن شدی کارم زاختر
بجان توکه من دختر ندارم / وگر دارم چگونه پیش نارم
نزادم تاکنون دختر وزین پس / اگر زایم، تویی داماد من بس
چوشهروخورد پیش شاه سوگند / بدین پیمان دل‌شه گشت‌خرسند

سخن گفتند ازاین پیمان فراوان　　بهم دادند هر دو دست پیمان
گلاب ومشک را در هم سرشتند　　وزو بر پرنیان عهدی نبشتند
که شهرو گر یکی دختر بزاید　　بگیتی جز شهنشه را نشاید...

و شاعر میگوید همین کار باعث سختیها و مشقات فراوانی شد، چون دختری را بدنیا نیامده بمردی دادند و تمام بدبختیها و رنجهای زندگی اینها از همینجا آغاز گشت؛

نگر تا در چه سختی اوفتادند　　که نازاده عروسی را بدادند

تصادفاً چند سال میگذرد و شهرو در روزگار پیری دختری میاورد که اورا ویس یا ویسه مینامندو بلافاصله اورا بدایه‌ای میسپارندتا اورا بسرزمین «خوزان» برد و در آنجا بتربیتش همت گماردو درهمین اوان مادر شهنشاه موبد نیز پسری میزاید که اورا «رامین» مینامند واوراهم بخوزان میفرستند تاهمین دایهٔ ویس تربیت اورانیز بر عهده بگیرد.

باین ترتیب این دو تادهسالگی در آنجا بایکدیگر همبازی بودندو بنای انس وعشق آتشینشان درهمان ایام ریخته شد؛

جهان را رنگ وشکل بیشمار است　　خرد را بافرینش کارزار است
زمانه بندها داند نهادن　　که نتواند خرد آنرا گشادن
نگر کاین دام طرفه چون نهادست　　که چونان خسروی دروی فتادست
هوارا در دلش چونان بیاراست　　که نازاده عروسی را همی خواست
خرد این راز را بروی نبگشاد　　که از مادر بلای وی همی زاد
چو این دو نامور پیمان بکردند　　درستی را بهم سوگند خوردند
اگرچه این شگفت آمد ازیشان　　کجا بستند بر نابوده، پیمان
زمانه دستبردخویش بنمود　　شگفتی برشگفتی بر بیفزود
برین پیمان فراوان سال بگذشت　　ز دلها یاد این احوال بگذشت
درخت خشك بوده ترشد ازسر　　گل صدبرگ ونسرین آمدش بر
بپیری بارورشد شهربانو　　توگفتی درصدف افتاده لؤلؤ
یکی لؤلؤ که چون نه مه برآمد　　ازو تابنده ماهی دیگر آمد
نه مادر بود گفتی مشرقی بود　　کزو خورشید تابان روی بنمود
یکی دختر که چون آمد زمادر　　شب تاریك را بزدود چون خور
که و مه را سخنها بودیکسان　　که یارب صورتی باشد بدینسان؟
همه در روی او خیره بماندند　　بنام اورا خجسته ویس خواندند
همان ساعت که از مادر فرو زاد　　مرورا مادرش با دایگان داد
بخوزان برد او را دایگانش　　که آنجا بود جای وخان ومانش
زدیبا کرد و از گوهر همه ساز　　بپرورد آن نیازی را بصد ناز
بمشك و عنبر و کافور و سنبل　　بآب بید وموردو نرگس و گل
بخز و قاقم و سمور و سنجاب　　بزیور های نغز ودر خوشاب

بستر های دیبا و حواصل ‏ ‏ ‏ ‏ بپروردش بناز و کامهٔ دل
خورشها پاک وجان‌افزای وشیرین ‏ ‏ ‏ ‏ چو پوششهای نغز و خوب ورنگین
چو قامت بر کشید آن سرو آزاد ‏ ‏ ‏ ‏ که بودش تن‌زسیم و دل زپولاد
خرد در روی او خیره بماندی ‏ ‏ ‏ ‏ ندانستی که آن بت‌را چه خواندی
گهی گفتی که این باغ بهار است ‏ ‏ ‏ ‏ که دروی لاله‌های آبدارست
بنفشه زلف ونرگس چشمکانست ‏ ‏ ‏ ‏ چو نسرین عارض ولاله رخانست
گهی گفتی که این باغ خزانست ‏ ‏ ‏ ‏ که دروی میوه‌های مهرگانست
سیه زلفینش انگور بیارست ‏ ‏ ‏ ‏ زنخ سیب ودوپستانش دونارست
گهی گفتی که این گنج شهانست ‏ ‏ ‏ ‏ که در وی آرزوهای جهانست
رخش دیبا و اندامش حریرست ‏ ‏ ‏ ‏ دو زلفش غالیه گیسو عبیرست
تنش‌سیم است ولب یاقوت نابست ‏ ‏ ‏ ‏ همان دندان او درخوشابست
گهی گفتی که این باغ بهشتست ‏ ‏ ‏ ‏ که یزدانش زنور خود سرشتست
تنش آبست‌و شیر و می،رخانش ‏ ‏ ‏ ‏ همیدون انگبینست آن لبانش
روا بود ار خرد زو خیره گشتی ‏ ‏ ‏ ‏ کجا چشم فلك زو تیره گشتی
دو رخسارش بهار دلبری بود ‏ ‏ ‏ ‏ دو دیدارش هلاك صابری بود
بچهره آفتاب نیکوان بود ‏ ‏ ‏ ‏ بغمزه اوستاد جادوان بود
چو شاه روم‌بود آن‌روی نیکوش ‏ ‏ ‏ ‏ دو زلفش پیش او چون‌دوسیه‌پوش
چو شاه زنگ‌بودش جعد پیچان ‏ ‏ ‏ ‏ دو رخ پیشش چو دوشمع‌فروزان
چو ابر تیره زلف تابدارش ‏ ‏ ‏ ‏ بابر اندر چو زهره گوشوارش
ده انگشتش چو دو ماسورهٔ‌عاج ‏ ‏ ‏ ‏ بسر بر هر یکی را فندقی تاج
نشانده عقد او را در بر زر ‏ ‏ ‏ ‏ بسان آب بفسرده بر آذر
چو ماه نو بر او گسترده پروین ‏ ‏ ‏ ‏ چو طوق افگنده اندر سروسمین
جمال حور بودش طبع جادو ‏ ‏ ‏ ‏ سرین گور بودش چشم آهو
لب وزلفینش رادوگونه باران ‏ ‏ ‏ ‏ شکر بار این بدی ومشکبار آن
تو گفتی فتنه را کردندصورت ‏ ‏ ‏ ‏ بدان تا دل کند ازخلق غارت
ویا چرخ فلك هرزیب کش بود ‏ ‏ ‏ ‏ بر آن بالا و آن رخسار بنمود

دراین‌هنگام که رامین‌دهساله شده بود اورا ازخوزان فرا خواندندو بخراسان بردند اماویس پنج شش سال دیگردر آنجاماند ودختری شانزده هفده ساله ودر کمال زیبائی ودلربایی وهنرمندی‌شد، دایه که دیگر خودرا ازنگهداری ویس عاجزمیدیدنامه‌یی بمادرش‌شهرو نوشت تادخترش‌رانزد خویش‌فراخواند، مدتی بعد ویس‌را بزیباترین‌وجهی آراستند وباجلال‌وشکوه فراوان بجانب اقامتگاه‌مادرش‌درشهر همدان بردند،مادرش که زیبایی‌خیره کنندهٔ‌دختر خویش‌رادیدبوی گفت که‌امروزه هیچکس‌راجز برادرت‌ویرولایق همسری‌تو نمیدانم،ویس‌دراین باره‌اظهاری نکردومادرش‌سکوت‌اورادلیل رضایتش‌دانست ودربهار همان‌سال جشن باشکوهی برای عروسی خواهر وبرادر ترتیب دادند:

چنین پرورد او را دایگانش ‏ ‏ ‏ ‏ بپروردن همی بسپرد جانش

بدایه بود رامین هم بخوزان — همیدون دایگان برجانش لرزان
بهم بودند آنجا ویس ورامین — چو در یکباغ آذرگون و نسرین
بهم رستند آنجا دو نیازی — بهم بودند روز و شب ببازی
چو سالی ده بماندستند نازان — پس آنگه رام بردند زی خراسان
که دانست و کرا آمد گمانی — که حکم هردو چونست آسمانی
چه خواهد کرد با ایشان زمانه — در آن کردار چون سازد بهانه
هنوز ایشان ز مادرشان نزاده — نه تخم هر دو دربوم اوفتاده
قضا پرداخته بود از کار ایشان — نبشته یك بیك کردار ایشان
قضای آسمان دیگر نگشتی — بزور و چاره زیشان برنگشتی
چو برخواند کسی این داستانرا — بداند عیب های این جهان را
نباید سرزنش کردن بدیشان — که راه حکم یزدان بست نتوان

دایه بشهرو نامه‌یی نوشت و از نگهداری دخترش که بسیار زیبا شده بود اظهار عجز کردوضمنامادر را ازین بیمهری که نسبت بدخترش کرده و سالها ازو دور مانده و خبری نگرفته سرزنش نمود وشهروفرستادگانی گسیل داشت تا دختر را نزد او ببرند:

چوقد ویس بت پیکر چنان شد — که همبالای سرو بوستان شد
شد آگنده بلورین بازوانش — چو یازنده کمند گیسوانش
سرزلفش بگل بر سایه گسترد — بناز دل نیازی را بپرورد
پراکنده شده در شهر نامش — زدایه نامه ای شد نزد مامش
بنامه سرزنش کرده فراوان — که چون‌تو نیست بدمهری بکیهان
نه بر فرزند جانت مهربانست — نه برآنکس که ویرا دایگانست
بمن دادی ورا آنگه که زادی — سزای دخترت چیزی ندادی
کنون بررست پیش من بصد ناز — بپرواز اندر آمد بچهٔ باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد — بکام خود یکی انباز گیرد
بپروردم ورا چونانکه بایست — بهر رنگی و هر بویی که‌شایست
بدیباها و زیورهای شهوار — زرخت وطبل هربزاز و عطار
همی‌نپسندد اکنون آنچه ماراست — وگرچه گونه‌گونه خزو دیباست
چو بیند جامه های سخت نیکو — بگوید هر یکی را چند آهو
که زردست‌این ، سزای نابکاران — کبودست‌این، سزای سوکواران
سفیدست این ، سزای گنده پیران — دو رنگست‌این، سزاوار دبیران
چو بر خیزد ز خواب بامدادی — زمن خواهد حریر استار بادی
چو باشدروز را هنگام پیشین — زمن خواهد پرند و بهمن چین
شبانگه خواهدم دو رویه دیبا — ندیدان از پری رویان زیبا
کم از هشتاد زن پیشش نبایند — که کمتر زین ندیمی را نشانید
هرآنگاهی که با ایشان‌خوردنان — همه زرینه خواهد کاسه و خوان

اگر روزست وگر شب گاه و بیگاه   کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
کمر ها بسته و افسر نهاده   پرستش را بپیشش ایستاده
چواین نامه بخوانی هرچه زوتر   بکن تدبیر شهر آرای دختر
که من زین پیش او را برنتابم   همان چیزی که میخواهد نیابم
که باشم من که دارم دخت شاهان   بکام خویش وکام نیک‌خواهان
زصد انگشت ناید کار یکسر   نه از سیصد ستاره نور یك خور
چو آمد نامهٔ دایه بشهرو   بنامه‌در ، سخنها دید نیکو
بنیکی یافت آگاهی ز دختر   که هم نامش نکو بود وهم اختر
بمژده پیك او را تاج زر داد   بجز تاجش بسی زر و گهر داد
چنان کردش زبس دینار و گوهر   که بودی زاد بر زادش توانگر
پس آنگه چون بود شاهانه آیین   فرستادش فراوان مهد زرین
بپیش مهدش اندر خادمانی   ببالا هر یکی سرو روانی
شدند از راه سوی ویس شادان   ز خوزان آوریدندش بهمدان
چو مادر دید روی دخترش را   سهی بالا و نیکو پیکرش را
بسی زرو بسی گوهر بر افشاند   خجسته نام یزدان را فروخواند
چواورا پیش خود برگاه بنشاخت   رخش از ماه تابان باز نشناخت
گل رخسارکانش را بیاراست   بنفشه زلفکانش را بپیراست
عبیرو مشکش اندرگیسوان کرد   زگوهر یاره‌ای در بازوان کرد
بدیباهای زربفتش بر افروخت   بخور عود ومشکش زیر برسوخت
چنان کرد آن نگار دلستانرا   که باد نوبهاری بوستانرا
چنان آراست آن ماه زمینرا   که مانی صورت ارژنگ چین را
چنان بنگاشت آن زیبا صنم را   که نقاشان چین ، باغ ارم را
چنان بایسته کرد آن بافرین را   که درفردوس رضوان حورعین را
اگرچه صورتی باشد بی آهو   بچشم هرکه بیند سخت نیکو
چو آرایش کنند اورا فراوان   بزر وگوهر و دیبای الوان
شود بیشك ز آرایش نکوتر   چنان کزگونه گردد سرخ‌تر زر

وشهرو ویس‌را ببرادرش‌ویرو داد ولی‌هیچیك ازاین ازدواج مرادی نیافتند:

چو مادر دید ویس دلستانرا   بگونه خوار کرده گلستانرا
بدوگفت ای‌همه خوبی وفرهنگ   جهانرا از توپیرایه‌ست واورنگ
ترا خسرو پدر ، بانوت مادر   ندانم در خورت شویی بکشور
چو درگیتی ترا همسر ندانم   بنا همسرت دادن، چون توانم ؟
در ایران نیست جفتی با توهمسر   مگر ویرو که هستت خود برادر
تو اورا جفت باش و دیده بفروز   وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن ویرو بود شایسته خواهر   عروس من بود بایسته دختر
بخوبی هست ویروهمچو خورشید   بزیبابیست ویسه همچو ناهید

از آن خوشتر نباشد روزگارم
که ارزانی بارزانی سپارم

چو بشنید این سخن ویسه زمادر
شد از بس شرم رویش چون معصفر

بجنبیدش بدل بر مهربانی
نمود از خامشی همداستانی

نگفت از نیک و بد برروی مادر
که بود اندر دلش مهر برادر

دلش از مهربانی شادمان شد
فروزان همچو ماه آسمان شد

برنگی میشدی هر دم عذارش
برو افتاده زلف تابدارش

بدانست از دلش مادر همانگاه
که آمد دخترش را خامشی راه

کجا او بود پیر کار دیده
بد و نیک جهان بسیار دیده

ببرنایی همان حال آزموده
همان خاموشی او را نیز بوده

چو دید از مهر دختررا نکورای
بخواند اخترشناسان‌را زهرجای

بپرسید از شمار آسمانی
کزو، کی سود باشد، کی زیانی

از اختر، کی بود روز گزیده
بد بهرام و کیوان زو بریده

که بیند دخترش شوی و پسرزن
که بهتر آن‌ز هرشوی‌این‌ز هرزن

همه اختر شناسان زیج بردند
شمار اختران یك یك بکردند

چو گردشهای ایشان‌را بدیدند
ز آذر ماه روزی برگزیدند

کجا آنگه زگشت روزگاران
در آذر ماه بودی نوبهاران

چو آذر ماه روز دی درآمد
همان ازروز شش‌ساعت برآمد

بایوان کیانی رفت شهرو
گرفته دست ویس و دست ویرو

بسی کرد آفرین بر پاك دادار
پس آنگه دیورا نفرین بسیار

سروشان را بنام نیك بستود
نیایشهای بی اندازه بنمود

پس آنگه گفت با هردو گرامی
شما را باد ناز و شادکامی

نباید زیور و چیزی دلارای
برادررا و خواهر را بیکجای

بنامه مهر موبد هم نباید
گوا، گر کس نباشد نیز شاید

گواتان بس بود دادار داور
سروش وماه ومهر وچرخ واختر

پس آنگه دست ایشان‌را بهم داد
بسی کرد آفرین بر هردوان یاد

که سال و ماهتان از خرمی باد
همیشه کارتان از مردمی باد

بنیکی یکدگر را یار باشید
وزین پیوند برخوردار باشید

بمانید اندرین پیوند جاوید
فروزنده بهم‌چون ماه وخورشید

دراین هنگام خبر بدنیا آمدن ویس وشهرت زیبائی وجمال او بشاهنشاه موبد رسید و شاه نامه‌یی بوسیلهٔ زرد برادر خود نزد شهرو فرستاد و در آن از عهد و پیمان قدیم یادآوری کرد و نوشت؛ همچنانکه عهد بسته‌ای اینك که صاحب دختری شده یی باید اورا بمن دهی، شهرو چون نامه را دریافت کرد باندوه و بهت عجیبی فرو رفت و حیران ماند. ازطرفی چون ویس ازین ماجرا آگاه شد سخت برآشفت و بمادر خود

اعتراض کرد که این چه خطایی بوده که تو کرده‌ای وچرا چنین عهدی بسته‌ای و بعد پیغام بسیار سختی برای موبد فرستاد که مادر من حق نداشته چنین قراری از جانب‌من بگذارد من زن برادرم ویرو هستم‌وهیچگونه‌تعهدی برای انجام آنچه که مادرم‌قرار گذاشته است ندارم .

چون این پیغام بشاه موبد رسید سخت درغضب‌شد ولشکر کشید واز خراسان بسوی همدان‌رفت، ویرو نیز بجمع آوری نیرو پرداخت وازشهرها و حکام ولایات ری ومازندران و گیلان وخراسان کمك طلبید ولشکریان او درصحرای نهاوندگرد آمدند ودر آنجا میان‌دولشکر جنگ درگرفت در این‌جنگ قارن پدرویس کشته شد وداستان این جنگ‌چنین است :

چو از خاور برآمد خاوران شاه — شهی کش مه وزیرست آسمان گاه
دو کوس کین بغرید از دو درگاه — بجنگ آمدولشکر پیش دو شاه
نه‌کوس جنگ‌بود آن‌دیو کین بود — که پر کین گشت هرکان بانگ بشنود
عدیل صور شد بانگ دمنده — نبرد مرده را میکرد زنده
چنان کز بانگ رعد نوبهاران — برون آید بهار از شاخساران
ببانگ کوس کین آمد همیدون — ز لشکرگه بهار جنگ بیرون
بقلب‌اندر دهل فریاد خوانان — که بشتابید هین ای جان‌ستانان
هم آن سنتور بر صد راه نالان — بسان بلبل اندر آبسالان
خروشان گاودم با او بیك جا — چو باهم دو سراینده بهمتا
ز پیش آنکه بیجان گشت یکتن — همی کرد از شگفتی بوق شیون
بجنگ جنگجویان تیغ رخشان — همی خندید هم بر جان ایشان
صف جوشن‌وران برروی صحرا — چوکوه اندر میان موج دریا
همان مردم کجا فرزانه بودند — بدشت جنگ چون دیوانه بودند
کجا دیوانه‌ای باشد بهر باب — که نزآتش بپرهیزد نه ازآب
نه‌از نیزه بترسد نی ز شمشیر — نه‌از پیلان بیندیشد نه از شیر
در آن‌صحرا یلان بودند چونین — فدای نام کرده جان شیرین
نترسیدند از مردن گه جنگ — ز نام بد بترسیدند و از ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر — ز ببر وشیروگرگ وخوك پیکر
پی پیلان و سم بادپایان — شده آتش فشانان سنگ سایان
زمین از زیر ایشان شد بر افراز — بگردون رفت وآمد بر زمین باز
نبودش جای بنشستن بکیهان — همی شد در دهان و چشم ایشان
بسا اسپ سیاه و مرد برنا — که‌گشت ازگرد، خنگ‌وپیرسیما
دلاور آمد از بددل پدیدار — که این با خرمی بد آن بتیمار
یکی راگونه شد همرنگ دینار — یکی را چهره شد مانند گلنار

چو آمد هر دو لشکر تنگ درهم   ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتی ناگهان دو کوه پولاد   در آن صحرا بیکدیگر در افتاد
مصاف جنگ و بیم جان چنان شد   که رستا خیز مردم را عیان شد
برادر از بـرادر گشت بیزار   بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور   بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هر آن کس را که بازو یاوری کرد   بکامش خنجر او را داوری کرد
سخن گویان همه خاموش بودند   چو هشیاران همه بیهوش بودند
کسی نشنید آوازی در آنجای   مگر آواز کوس و نالهٔ نای
گهی اندرزره شد تیغ چون آب   گهی در دیدگان شد تیر چون خواب
گهی رفتی سنان چون عشق در بر   گهی رفتی تبر چون هوش در سر
همی دانست گفتی تیغ خونخوار   که جان در تن کجا بنهاد دادار
در آن انبوه گردان و سواران   وزان شمشیر زخم و تیر باران
گرامی باب ویسه گرد قارن   بزاری کشته شد بردست دشمن
بگرد قارن از گردان ویرو   صد و سی گرد کشته گشت با او
زکشته پشته ای شد زعفرانی   زخون رودی بگردش ارغوانی
تو گفتی چرخ زرین ژاله بارید   بگرد ژاله برگ لاله بارید ...

هنگامیکه ویرو در گیرودار این جنگ خونین ازمرگ قارن پدرخویش آگاه شد فرماندهان وسرداران قشون خودرا جمع کرد وبآنان گفت که پیش ازفرا رسیدن شب باید جان خودرا ازمهلکه بدر بریم وبااین تصمیم بقلب سپاه دشمن حملهٔ بسیارسختی بردند وقبل ازآنکه روز بپایان رسد وسیاهی شب جهان‌را فراگیرد جان خود وجمعی ازسران لشکررا ازمرگ رهانیدند وازآن جهنم قتال نجات یافتند :

چو ویرو دید گردان را چنان زار   بگرد قارن اندر کشته بسیار
همه جان بـرسر جانش نهاده   بـزاری کشته وزار اوفتاده
بگفـت آزادگانش را بتندی   که ازجنگ آوران زشتست کندی
شما را شرم باد از کردهٔ خویش   وزین کشته یلان افتاده در پیش
ببینید این همه یاران و خویشان   که دشمن شاد گشت ازخون ایشان
ز قارن تان نیفزاید همی کین   که ریش پیر او گشتست خونین
بدین زاری بکشتستند شاهی   ز لشکر نیست اورا کینه خواهی
فروشد آفتـاب نیک نامی   سیه شد روزگـار شاد کـامی
بترسم آفتـاب آسمانـی   کنون در باختر گردد نهانـی
من از بدخواه او نا خواسته کین   نکـرده دشمنانش را بنفرین
همی بینید کـامد شب بنزدیک   جهان گردد هم اکنون تنگ و تاریک
شما از بامـدادان تا باکنون   بسی جنگ آوری کردید ایدون
هنوز این پیکـر وارون بپایست   هنوز این موبـد جادو بجایست
کنون با من زمانی یار باشید   بتندی اژدها کـردار بـاشد

که من زنگ از گهر خواهم زدودن بکینه رستخیز او را نمودن
جهان را از بدش آزاد کردن روان قارن از وی شاد کردن
چو ویرو با دلیران این سخن گفت ز مردی پر دلی را هیچ ننهفت
پس آنگه با پسندیده سواران ستوده خاصگان و نامداران
زصف خویش بیرون تاخت چون باد چو آتش در سپاه دشمن افتاد
زتندی بود همچون سیل طوفان کجا او را بمردی بست نتوان
سخن آنجا بشمشیر و تبر بود همیدون بازی گردان بسر بود
نکرد ازتن پدر آزرم فرزند نه مرد جنگ روی خویش و پیوند
برادر با برادر کینه ور بود ز کینه دوست از دشمن بتر بود
یکی تاریکی از گیتی بر آمد که پیش ازشب رسیدن شب درآمد
در آندم گشت مردم پاك شبکور بگرد انباشته شد چشمهٔ هور
چو اندر گرد شد دیدار بسته برادر را برادر کرد خسته
پدر فرزند خود را باز نشناخت بتیغش سر همی از تن بینداخت
هوا از نیزه گشته چون نیستان زمین از خون مردم چون میستان
ز بس گرد و زبس شمشیر خونبار جهان پر دود و آتش بود هموار
تو گفتی همچو باد تند شد مرگ سرجنگ آوران میریخت چو نبرگ
سر جنگ آوران چون گوی میدان چودست و پای ایشان بود چوگان
چو خورشید فلك در باختر شد چو روی عاشقان همرنگ زر شد
تو گفتی بخت موبد بود خورشید جهان از فر او ببرید امید
زشب آنرا ستوهی بد بگردون ز دشمن بود موبد را همیدون
هم آن بینندگان را شد ز دیدار هم این کوشندگان را شد ز هنجار
چو شاهنشه ز دشت جنگ بر گشت جهان بر خیل اوزیر و زبر گشت

دراین هنگام شهنشاه موبد بالشکریانش ازراه خراسان بسوی اصفهان شتافت و ویرو بخیال آنکه شاه بکلی درهم شکسته و گریخته است ودیگرهر گز بخیال بازگشت وجنگیدن وخواستگاری ویسه نخواهد افتاد ازتعقیب وی چشم پوشید و بدنبالش نرفت امادرست درهمین موقع لشکری ازدیلم وارد منقطهٔ همدان شد و ویرومجبور شد بااین لشکر ازدرجنگ درآید.

بزودی خبر دور شدن سپاهیان ویرو از همدان بگوش موبد منیکان رسید ووی باعجله وشتاب تمام خود را از اصفهان بگوراب رساند و با برادرانش «زرد» و «رامین» دربارهٔ کار ویس مشورت کرد، رامین اوراپندداد که ازاین فکردر گذرد، اما زرد اورا تشویق کرد که مادر ویس رابمال بفریبد وشهنشاه فرستاده‌ای باخدم وحشم وهدایای گرانبها وجواهرات وزروسیم بسیار نزد شهرو فرستاد وباین ترتیب بامال دنیا اورا فریب داد وشهرو وقتی آن ثروت بیحد وحصررادید چنان شیفته گشت که مهرو محبت مادر وفرزندی‌را نیزازیاد برد وباموبد ازدر دوستی و صمیمیت درآمد وباو پیغام داد که شبانه بقلعه بیاید وویس‌را باخود ببرد :

یکی بدروز جسته شد بخواری یکی پیروز شد از لطف باری
میانجی گر نه شب بودی در آن جنگ برستی جان شاهنشه از آن ننگ
نمودش تیره شب راه رهایی که تاریکی بداورا روشنایی
عنان برتافت ازراه خراسان کشید ازدینور سوی سپاهان
نه ویروخود مراورا آمد از پس نه از گردان وسالاران او کس
کمان بردش که شاهنشاه بگریخت بدام ننگ ورسوایی درآویخت
دگر لشکر بکوهستان نیارد دگر آزار او جستن نیارد
دگرگون بود ویرورا گمانی دگرگون بود حکم آسمانی
چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان بدید از بخت کام نیکخواهان
در آمد لشکری از کوه دیلم گرفتند آن سپه تا دشت تارم
سپهداری که آنجا بود بگریخت ابا دشمن بکوشش در نیاویخت
کجا دشمنش پرمایه کسی بود مراورا زان زمین لشکر بسی بود
چو آگه شد از آن بدخواه ویرو شگفت آمدش کار چرخ بدخو
که باشد کام و نازش جفت تیمار چو روز روشنست جفت شب تار
نه بیغم چرخ دارد شادمانی نه بی مرگست اورا زندگانی
بود در انده از شادی فزونست دل دانا بدست او زبونست
چو از موبد یکی شادیش بنمود ببد خواه دگر شادیش بر بود
سپاهی شد از او پویان براهی ز دیگر سر فراز آمد سپاهی
هنوزش بود خون آلود خنجر هنوزش بود گرد آلود پیکر
دگر ره کار جنگ دشمنان ساخت دگر ره پیکر کینه بر افراخت
دگر ره خنجر پرخون بر آهیخت بجنگ شاه دیلم لشکر انگیخت
چو ویرو رفت با لشکر بدان راه زکارش آگهی آمد بر شاه
شهنشه درزمان از راه برگشت براه اندر تو گفتی پرور گشت
چنان بشتاب لشکر راهمی راند که باد اندر هوا زو باز پس ماند
بگوراب آمد وآورد لشکر که آنجا بود ویس ماه پیکر...

درگوراب شاه نخست رسولی نزد ویس گسیل داشت تا بلکه اورا رام کند:

رسولی آمد از پیش شهنشاه پیام آورد از او نزدیک آن ماه
سخنهای بشیرینی چو شکر زنیکویی بدان رخسار در خور
که نتوانی ز بند چرخ جستن ز تقدیری که یزدان کرد رستن
نگر تا در دلت ناری گمانی که کوشی با قضای آسمانی
اگر خواهد بمن دادن ترا بخت چه سود آید ترا از کوشش سخت
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان ترا جز صبر کردن نیست درمان
من از بهر توایدر آمدستم کجا در مهر تو بیدل شدستم
اگر باشی بنیکی مر مرا یار ترا از من بر آید کام بسیار
کنم با تو بمهر امروز پیمان کزین پس مان دو سر باشد یکی جان

همه کامی ز خشنودیت جویم ‌ ‌ ‌ بفرمان تو گویم هر چه گویم

کلید گنجها پیش تو آرم ‌ ‌ ‌ کم و بیشم بدست تو سپارم

دل و جان مرا دارو تو باشی ‌ ‌ ‌ شبستان مرا بانو تو باشی

زکام تو بیاراید مرا کام ‌ ‌ ‌ زنام تو بیفزاید مرا نام

بدین پیمان کنم باتو بسی بند ‌ ‌ ‌ درستیها بمهر و خط و سوگند

همی تاجان من باشد بتن در ‌ ‌ ‌ ترا باجان خود دارم برابر

ویس پیغامهای شاه را شنید و پاسخ داد :

چو ویس دلبر این پیغام بشنید ‌ ‌ ‌ تو گفتی زو بسی دشنام بشنید

حریرین جامه را برتن زدش چاك ‌ ‌ ‌ بلورین سینه را میکوفت بی باك

چو اوزد چاك برتن پرنیانش ‌ ‌ ‌ پدید آمد زگردن تامیانش

هوای فتنهٔ عشقی نهیبی ‌ ‌ ‌ بلای تن گدازی دلفریبی

حریری قاقمی خزی پرندی ‌ ‌ ‌ خرد برصبر سوزی خواب بندی

چو جامه چاك زد ماه دو هفته ‌ ‌ ‌ پدید آورد نسرین شکفته

بنوشین لب جوابی داد چون سنگ ‌ ‌ ‌ بروی مهر برزد خنجر جنگ

بدو گفت ؛ این پیام بد شنیدم ‌ ‌ ‌ وزو زهر گزاینده چشیدم

کنون رو موبد فرتوت را گوی ‌ ‌ ‌ بمیدان در میفکن از بلا گوی

مبر زین بیش در امید من رنج ‌ ‌ ‌ بباد یافه کاری برمده گنج

نگر تا تو نپنداری که هرگز ‌ ‌ ‌ مرا زنده بزیر آری از این دز

و یا هرگز تو از من شاد باشی ‌ ‌ ‌ وگرچه جادوی استاد باشی

مرا ویرو خداوندست و شاهست ‌ ‌ ‌ ببالا سرو و از دیدار ماهست

مرا او مهتر و فرخ برادر ‌ ‌ ‌ من او را نیز جفت و نیك خواهر

در این گیتی بجای او که بینم ‌ ‌ ‌ بر او بر دیگری را کی گزینم

تو هرگز کام خویش از من نبینی ‌ ‌ ‌ وگر خود جاودان اینجا نشینی

کجا من با برادر یار گشتم ‌ ‌ ‌ زمهر دیگران بیزار گشتم

مرا تاهست سرو خویش و شمشاد ‌ ‌ ‌ چرا آرم ز بید دیگران یاد

وگر ویرو مرا برسر نبودی ‌ ‌ ‌ مرا مهر تو همدر خور نبودی

تو قارن را بدان زاری بکشتی ‌ ‌ ‌ نبخشودی بر آن پیر بهشتی

مرا کشته بود باب دلاور ‌ ‌ ‌ که دارم خود از او بنیاد و گوهر

کجا اندر خورد پیوند جویی ‌ ‌ ‌ تو این پیغام یافه چند گویی ؟

من از پیوند جان سیرم بدین درد ‌ ‌ ‌ کزو تا من زیم غم بایدم خورد

چو ویرو نیست در گیتی مرا کس ‌ ‌ ‌ ز پیوندم نباشی شاد از این پس

چو کار وی بدین بنیاد باشد ‌ ‌ ‌ کسی دیگر زمن چون شاد باشد

من از دادار ترسم با جوانی ‌ ‌ ‌ نترسی تو که پیر ناتوانی

بترس ار بخردی از داد داور ‌ ‌ ‌ کجا این ترس پیران را نکوتر

مرا پیرایه و دیبا و دینار ‌ ‌ ‌ خداوند جهانم داد بسیار

بپیرایه مرا مفریب دیگر
که داد ایزد مرا پیرایه بیمر
مرا تا مرگ قارن یاد باشد
ز پیرایه دلم کی شاد باشد
اگر بینم دگر دیباو دینار
نباشد بانویی برمن سزاوار
دگر من زین همه پیرایه شادم
نه از پشت پدر باشد نژادم
نه بشکوهد دل من زین سپاهت
نه نیز امید دارم بارگاهت
تو نیز از من مدار امید پیوند
که امیدت نخواهد بد برومند
تو بیگانه ز من چون کام یابی
وگر خود آفتاب و ماهتابی
تن سیمین برادر را ندادم
کجا با او ز یك مادر بزادم
ترا ای ساده دل چون داد خواهم
که ویران شد بدستت جایگاهم
بلرزم چون ببینیشم ز نامت
بدین دل چون توانم داد کامت
نپیوندند باهم مهر و کینه
که کین آهن بود ، مهر آبگینه
درخت تلخ هم تلخ آورد بر
اگرچه ماده‌یمش آب شکر
بمهر آنکه بود با تو مرا ساز
که باشد جفت با کبك دری، باز
اگر فرزانه‌ای نیکو بیندیش
که زود آید ترا گفتار من پیش
چو خوی بد ترا روزی بدآرد
پشیمانی خوری سودی ندارد

رسول نزد شاه برگشت و پیغامهای ویس را یك بیك برای او شرح داد وشاه چون از محبت ویس نا امید شد با برادران خود زرد ورامین بمشورت پرداخت، چنانکه گفتیم رامین که از کودکی عشق ویس را در دل میپرورد سعی کرد شاه را ازاین خیال منصرف کند ودلائل چندی براو فرو خواند ، شاه سخنان او را نشنید و نزد برادر دیگر خود «زرد» شتافت واو ویرا تحریص کرد که با پول و زروسیم، شهرومادرویس را بفریبد و با این حیله اورا باخود موافق کند، شرح مشورت شاه با برادرانش بطور اختصار چنین است :

چو شاهنشاه حال ویس بشنود
بجان اندر هوای ویس بفزود
برادر بود او را دو گرامی
یکی رامین و دیگر زرد نامی
شهنشه پیش خواند آن هردوان را
برایشان یاد کرد این داستان را
دل رامین زگاه کودکی باز
هوای ویس را میداشتی راز
همی پرورد عشق ویس درجان
زمردم کرده حال خویش پنهان
چو کشتی بود عشقش پژمریده
امید از آب و از باران بریده
چو آمد با برادر سوی گوراب
دگر باره شد اندر کشت اوآب
امید ویس عشقش را روان شد
هوای پیر در جانش جوان شد
چو تازه گشت مهر اندر روانش
پدید آمد درشتی از زبانش
درآن هنگام ویرا کرد پشتی
نمود اندر سخن لختی درشتی
کرا در دل فروزد مهر آتش
زبان گرددش در گفتار سرکش
چو رامین را هوا در دل برآشفت
ز روی مهربانی شاه را گفت؛
مبر شاها چنین رنج اندرین کار
مخور بر ویس و بر خو بیش تیمار
کزین کارت بروی آید بسی رنج
بیهوده بر افشانی بسی گنج

چنان تخمی که در شوره فشانی هم از تخم و هم‌از بر، دورمانی
نه هرگز ویس باشد دوستدارت نه هرگز راستی جوید بکارت
چگونه دوستی جویی و پشتی ز فرزندی که بابش‌را بکشتی
بترکاری ترا با ویس آنست که تو پیری‌و آن دلبرجوانست
اگر جفتی همی گیری جزاو گیر جوان را هم جوان و پیر را پیر
چنان چون مر ترا باید جوانی مر او را نیز باید همچنانی
تو دیماهی و آن دلبر بهارست رسیدنتان بهم بسیار کارست
چو بشنود این سخن موبدزرامین مراو را تلخ بود این پند شیرین
چو بیماری‌بد اندر عشق جانش که شکر تلخ باشد در دهانش
چو مهر اندر دل شه بیشترشد دلش را پند رامین نیشتر شد
نهانی گفت با دیگر برادر مرا با ویس چاره چیست بنگر
چه سازم تا بیابم کام خود را بیفزایم بنیکی نام خود را
اگر نومید از این دز بازگردم بزشتی درجهان آواز گردم
برادر گفت شاها چیز بسیار بشهرو بخش و بفریبش بدینار
بنیکویی امیدش ده فراوان پس آنگاهی بیزدانش بترسان
بگو؛ با این جهان دیگرجهانست گرفتاری روان را جاودانست
از اینگونه سخنها را بیارای بدینار و بدیبایش بپیرای
بدین دو چیز بفریبند شاهان روا باشد که بفریبند ماهان
بدین هردو فریبد مرد هشیار همه کس را بدینار و بگفتار

شاه‌این‌راه‌را بسیار پسندید و نامه‌ای بشهرو نوشت :

شهنشه را خوش آمد پاسخ‌زرد همانگه نزد شهرو نامه‌ای کرد
بنامه در، سخنها گفت شیرین بگوهر کرده ویرا گوهر آگین
که شهرو راه مینو را مفرموش سخنهایم بگوش داد بنیوش
بیاد آور ز شرم جاودانت کجا از دادگر بیند روانت
تو دانی کاین جهان‌روزی‌سر آید وزو رفته جهانی دیگر آید
بدین یکروزه کام اینجهانی مخر تیمار و درد جاودانی
بدینسان پشت بریزدان مکن پاک مگو بر کام اهریمن‌سخن پاک
مباش از جملهٔ زنهار خواران که یزدانست با زنهار داران
تو خود دانی که‌چون کردیم پیوند بر آن پیوند چون خوردیم‌سوگند
بمن دادی نزاده دخترت را بکان در دادیم این گوهرت‌را
هنوزت در صدف میبود لؤلؤ که آمد نامزد، بر نام من او
چراز آن عهد و پیمان بازگشتی چرا با اهرمن انباز گشتی ؟
چرا از من چنین بیزار گشتی بدل با دشمنانم یار گشتی ؟
تو این دختر بفر من بزادی چرا اکنون بدیگرجفت دادی ؟
بدان کز بخت من بوداین که‌داماد نگشت از ویس واز پیونداوشاد

اگر نیکو بیندیشی بدانی
که این بودست کار آسمانی
چو نام بند من برویس افتاد
از او شادی نبیند هیچ داماد
تو این پیوند نورا باد میدار
همیدون دل از آن پیوند بردار
بمن ده ماه پیکر دخترت را
زکین من رها کن کشورت‌را ...

وهمراه‌این نامه هدایای گرانبها برای شهروفرستاد که‌قیمتی نمیتوانستند بر آنها قائل‌شوند ، واینها چنان‌شهرورا بفریفت که مهر فرزندش ویس‌را از یاد برد و وسایل گرفتاری او رابدست‌شاه موبد فراهم ساخت :

چو شاهنشه از این‌نامه بپرداخت
خزینه ازگهر وزگنج پرداخت
بشهرو خواسته چندان فرستاد
که نتوان کرد آن دردفتری‌یاد
صداشتر بود با مهد و عماری
دگر پانصد شتر بودند باری
همیدون پانصد اشتربود پر بار
بر ایشان بارهای در شهوار
صداسپ تازی و سیصد تجاره
زگوهر همچو گردون پر ستاره
دو صد سرو روان ازچین و خلخ
بنفشه زلف و سنبل‌جعد وگلرخ
ببالا هر یکی چون سرو سیمین
بر او بارنده هفتو رنگ وپروین
کمرها بر میان از گوهر ناب
بسر بر تاج زر و در خوشاب
بهاری بود از آن هر دلستانی
ز رخسارش بدو در گلستانی
بگیسو هر یکی مشکین کمندی
ببالا هر یکی سرو بلندی
برخ هر یك چو ماه چهارده ده
بپیش رویشان خورشید چون مه
همه با یاره‌و با طوق زرین
سراسر چون دهنشان‌گوهر آگین
دو صد زرینه افسر بود دیگر
همان صد درج زرین پر زگوهر
بر ایشان کرده مشك‌ناب و عنبر
برنگ و بوی همچون زلف دلبر
بلورین بود و زرین هفتصد جام
بسان ماه با زهره گه بام
دگر دیبای رومی بیست خروار
بگونه همچو نو بشکفته گلزار
جز این بسیار چیزگونه‌گون‌بود
کجا از وصف‌و اندازه برون‌بود
تو گفتی در جهان گوهر نماندست
که نه موبد بشهرو بر فشاندست
چو شهرودیدچندین گونه‌گون‌بار
چه از گوهر چه از دیبا و دینار
ز بس نعمت چومستان گشت بیهوش
پسر را کرد ودختر را فراموش
ز یزدان نیز آمد در دلش بیم
دلش زان نا شکیبی‌شد بدو نیم
چو گردون دیو شب‌را بند بگشاد
پس آنگه ماه تابان را خبر داد
بر آن دز نیز شهرو همچنان کرد
بیامخت آنچه برج آسمان کرد
کجا درگاه دز بر شاه بگشاد
پس آنگه ماه تابان را خبر داد

شهرو موافقت کرد که شاه بیاید وویس‌را ازقلعه برباید وباخود ببرد ، پس‌شاه بهمراهی لشکریان خود درشبی‌تیره وظلمانی بقلعه هجوم بردندوویس‌راگرفتند و کشان کشان ازقلعه بیرونش بردند و بلادرنگ بجانب‌خراسان عزم‌رحیل کردند :

چو در دز رفت شاهنشاه موبد
بایدون وقت و ایدون طالع بد

فراوان جست ویس دلستانرا ... ندید آن نو شکفته بوستانرا
ولیکن نور پیشانی و رویش ... همیدون بوی زلف مشکبویش
شهنشه را از آن دلبر خبر داد ... که مشکین بود خاك و عنبرین باد
همی شد تا بپیش او شهنشاه ... بلورین دست او بگرفت ناگاه
کشان از دز بلشکرگاه بردش ... بنزدیکان وجانداران سپردش...

وهنگام حرکت ویس زیبا روی را درعماری نشاندند وخادمان بسیار برگرد او گماشتند وشیپور حرکت زدند وبتعجیل بجانب خراسان تاختند :

نشاندندش همانگه در عماری ... عماری گشت از او باغ بهاری
بگردش خادمان و نامداران ... گزیده ویژگان و جانسپاران
همانگه نای رویین در دمیدند ... سر پیکر بدو پیکر کشیدند
همانساعت براه افتاد خسرو ... برابر گشت با باد سبکرو
شتابان روز وشب در راه تازان ... بروی دلبر خود گشته نازان
چنان شیری که گیرد گور بسیار ... ویا مردی که یابد گنج شهوار
اگر خرم بداز دلبر روا بود ... که یارش بهتر از ماه سما بود
روا بود ار کشید از بهراو رنج ... که ناگه یافت از خوبی یکی گنج
در او یاقوت خندان و سخنگوی ... چو سیم ناب رخشان وسمنبوی

سرکردگی گروهی که همراه عماری ویس میرفتند با رامین بود ، میان راه تصادفا بادی وزیدو پردهٔ عماری را بکناری زد و ناگهان چشم رامین بصورت ویس افتاد ، دیدار رخ زیبای ویس چنان رامین را منقلب وازخود بیخود کرد که ازاسب برزمین افتاد و ازهوش رفت ودرواقع ماجرای عشق ویس ورامین ازهمینجادر کتاب آغازمیشود :

چو روشن گشت شه را چشم امید ... زپس بازی خراسان برد خورشید
براه اندر همی شد خرم و شاد ... جفاهای جهانش رفته از یاد
عماری از رخ ویس پری زاد ... نگارین خانهٔ مانی استاد
چو بادی بر عماری برگذشتی ... جهان از بوی او خوشبوی گشتی
تو گفتی آن عماری گنبدی بود ... ز موی ویس یکسر عنبر آلود
نگاریده بدو در آفتابی ... فرو هشته برو زرین نقابی
گهی تابنده از وی زهره وماه ... گهی بارنده مشک سوده برراه
گهی کرده دراو خوبی گل افشان ... زنخدان گوی کرده زلف چوگان
عماری بود چون فردوس یزدان ... عماری دار او فرخنده رضوان
چو تنگ آمد قضای آسمانی ... که بر رامین سر آید شادمانی
ز عشق اندر دلش آتش فروزد ... برآتش عقل و صبرش را بسوزد
بر آمد تند باد نو بهاری ... یکایك پرده بربود از عماری
توگفتی کز نیام آهخته شد تیغ ... ویا خورشید بیرون آمد ازمیغ
رخ ویسه پدید آمد ز پرده ... دل رامین شد از دیدنش برده
تو گفتی جادیی چهره نمودش ... بیك دیدار جان از تن ربودش

اگر پیکان زهر آلود بودی   نه زخم او بدین سان زود بودی
کجا چون دید رامین روی آن ماه   تو گفتی خورد بر دل تیر ناگاه
ز پشت اسپ که پیکر بیفتاد   چو برگی کز درختش بفکند باد
گرفته ز آتش دل مغز سرجوش   هم از تن دل رمیده هم ز سر هوش
ز راه دیده شد عشقش فرو دل   از آن بستد بیک دیدار ازاو دل
درخت عاشقی رست از روانش   ولیکن گشت روشن دیدگانش
مگر زان کشت اورا دیده درجان   که اورا زود آرد بار، مرجان
زمانی همچنان بود اوفتاده   چو مست مست بی‌حد خورده باده
رخ گلگونش گشته زعفران گون   لب میگونش گشته آسمان گون
ز رویش رفته رنگ زندگانی   بر او پیدا، نشان مهربانی
دلیران هم سوار و هم پیاده   ز لشکر گرد رامین ایستاده
بدردش کرده خون آلود دیده   امید از جان شیرینش بریده
ندانست ایچ کس کورا چه بودست   چه بد دیدست وچه رنج آزمودست
بدردش هر کسی خسته جگر بود   بزاری هر که دیدش زو بتر بود
زبان بسته رگ از دیده گشاده   نهیب عاشقی، در دل فتاده
چو لختی هوش باز آمد بجانش   ز گوهر چون صدف شد دیدگانش
دو دست خویش بر دیده بمالید   ز شرم مردمان دیگر ننالید
چنان آمد گمان هر خردمند   که اورا باد صرع از پای افگند
چو برباره نشست آزاده رامین   ز بس غم تلخ بودش جان شیرین
براه اندر همی شد همچو گمراه   چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
دل اندر پنجهٔ ابلیس مانده   دو چشمش سوی مهد ویس مانده
چو آن دزدی که دارد چشم یکسر   بدانجایی که باشد درج گوهر
همی گفتی چه بودی گر دگر راه   نمودی بخت نیکم روی آن ماه
چه بودی گردگر ره باد بودی   ز روی ویس پرده در ربودی
چه بودی گر یکی آهم شنودی   نهان از پرده آن عارض نمودی
چه بودی گر رخ زردم بدیدی   فغان و آه پر دردم شنیدی
شدی رحمش بدل از روی زردم   ببخشیدی بر این تیمار و دردم
چه بودی گر براه اندر ازین پس   عماری دار او من بودمی بس
چه بودی گر مرا در خواب دیدی   دو چشم من پر از خوناب دیدی
چه بودی گر شدی او نیز چون من   ز مهر دوستان برکام دشمن
مگر چون حسرت عشق آزمودی   چنین جبار و گردنکش نبودی
گهی رامین چنین اندیشه کردی   گهی با دل صبوری پیشه کردی
گهی در چاه وسواس اوفتادی   گهی دل را بدانش پند دادی ؛
الا ای دل چه بودت چند گویی   وزین اندیشهٔ باطل چه جویی
تو پیچان گشته یی در عشق آن ماه   که او خود نیست ازحال تو آگاه

چرا داری بوصل ویس امید　　که هرگز کس نیابد وصل خورشید
چرا چون ابلهان امیدواری　　بدان کت نیست زو امیدواری
تو همچون تشنگان جویای آبی　　ولیکن در بیابان با سرابی
چو رامین شد ببند مهر بسته　　امید اندر دل خسته شکسته
نه کام خویش جستن میتوانست　　نه جز صبر ایچ راه چاره دانست
براه اندر همی شد با دلارام　　بهمراهیش دل بنهاده ناکام
زهمراهی جز این سودی ندیدی　　که بوی آن سمن عارض شنیدی
چوجانش روز وشب دربند بودی　　ببوی او دلش خرسند بودی
زعاشق زار تر زاری نباشد　　زکار او بتر کاری نباشد
کسی راکش تبی باشد بپرسند　　وزان مایه تبش بر وی بترسند
دل عاشق درآتش سال تا سال　　نپرسد ایچ کس ویرا ازآن حال
بدین زاری که گفتم راه بگذاشت　　سراسر راه خودرا چاه پنداشت

همین دیدار یادبود های گذشته و خاطرات ایام کودکی را در دل رامین بیدار کرد و از اینجا ببعد سراسر کتاب شرح معاشقات و راز و نیاز ها و تلاشهای این دو دلداده است برای وصال یکدیگر ، در این سفر ویس را بمرو شاهجان آوردند وهنگام ورود اوبشهر آیین بستند وجشن باشکوهی گرفتند و برای ورود او شادمانیها کردند، اما ویس‌خود غمزده ومغموم بود و از دوری برادر ومادر خویش رنج میبرد در مرگ پدر وجدایی عزیزان خود اشك میریخت وناله میکرد ؛

چو در مروگزین شد شاه شاهان　　عدیل شاه شاهان ماه ماهان
بمرو اندر هزار آیین ببستند　　پریرویان بر آیین ها نشستند
مهانش جامه و گوهر نشاندند　　کهانش فندق وشکر فشاندند
غبارش بر هوا خود عنبرین بود　　چو ریگ اندرزمینش گوهرین بود
جهانرا خود همان روزی شمردند　　بجای خاك سیم و زر سپردند
بهشت آنروز مرو شاهجان بود　　بدو در گلستان گوهرفشان بود
زبس بربامها از روی گل فام　　همی تابید صد زهره زهر بام
زبس رامشگران و رود سازان　　زبس سیمین‌بران و دلنوازان
بدل آفت همی آمد ز دیدن　　بجان خوشی وشادی از شنیدن
چودرشهراین نشاط گونه گون بود　　سرای شاه خود بنگر که‌چون بود
زبس زیور چو گنج شایگان بود　　زبس اختر چو برج آسمان بود
سرایی از فراخی چون جهانی　　بلند ایوان او چون آسمانی
شه شاهان بفیروزی نشسته　　دل ازغم پاك همچون سیم شسته
نشسته ویس بانو در شبستان　　شبستان زو شده همچون گلستان
بزاری روزوشب چون ابر گریان　　همه دلها بدردش گشته بریان
گهی بگریستی بر یاد شهرو　　گهی ناله‌زدی بر درد ویرو
گهی‌خاموش خون ازدیده راندی　　گهی چون بیدلان فریاد خواندی

نه‌لب را بر سخن گفتن گشادی
نه مرگوینده را پاسخ بدادی
توگفتی در رسیدی هر زمانی
ازانده جان او را کاروانی
تنش همچون درخت خیزران گشت
برنگ و گونه همچون زعفران گشت
زنان سرکشان و نامداران
چو دیدندش برخ بر اشك باران
بسی لابه بر او کردند وخواهش
دریغ و درد او نگرفت کاهش
هر آنگاهی که موبد را بدیدی
بجای جامه تن را بر دریدی
نه گفتاری که او گفتی شنودی
نه روی خوب خود او را نمودی
نگارین روی در دیوار کردی
برخ بر دیده را خونبار کردی
چنین بود اوچه درمرووچه درراه
از او خرم نشد روزی شهنشاه
چو باغی بود روی ویس خرم
ولیکن باغ را در بسته محکم

در این هنگام دایهٔ ویس ازآنچه بر سر او رفته بود آگاه گشت وازین‌خبر جهان درنظرش تاریك شد واشکها ریخت وبیدرنگ حرکت کرد و دریکهفته خود را بمرو شاهجان رسانید وویس را از غصه واندوهی که داشت بسی نصیحت کرد وتسلی داد وسرزنش کرد و اورا پند دادکه حالا که تقدیر چنین خواسته بیا وباشاه موبدبساز ومهر اورا دردل‌گیر، اما ویس‌آرام نگرفت واین‌سخنان دروی هیچ‌اثر نکرد وگفت که‌من دیگر باین زندگی دلبستگی ندارم ومرگ‌را خواهانم وقصد آن دارم که رشتهٔ حیات خویش را قطع کنم وفقط درصورتی ازاین خیال منصرف خواهم شدکه‌توکاری کنی‌که موبد با من کاری نداشته باشد و دست‌کم یکسال مرا تنها گذارد و مزاحم نشود تاسال پدرم سرآید ودراین یکسال بتوانم برای‌مرگ اوعزاداری کنم :

چو دایه شد ز کار ویس آگاه
که‌چون ازراه برد اورا شهنشاه
جهان تاریك شد بر دیدگانش
توگفتی دور شد دردم روانش
بجز گریه نبودش هیچ کاری
بجز مویه نبودش هیچ چاری
بگریه دشتها را کرد جیحون
بمویه کوهها را کرد هامون
همی گفت ای دو هفته‌ماه تابان
بتان ماهان شده تو ماه ماهان
چه‌کین دارد بجای تو زمانه
که کردت در همه عالم فسانه
هنوز از شیر آلوده دهانت
بشد در هر دهانی داستانت
نرسته نار دو پستانت از بر
هوای تو برست از هفت کشور
توخود کوچك، چرانامت بزرگست
توخود آهو،چرا عشق‌تو گرگست
ترا سال اندك و جوینده بسیار
تو بی‌غدر و هوا دارانت غدار
ترا از خان و مان آواره کردند
مرا بیدختر و بیچاره کردند
ترا از خویش خود بیگانه‌کردند
مرا بیدختر و بیخانه کردند
ترا کردند آواره ز شهرت
مرا کردند آواره ز بهرت
ز بهر خود ترا بیگانه کردند
مرا از بهر تو دیوانه کردند
مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد
ابی‌جان زندگانی چون توان کرد
مبادا در جهان از من نشانی
اگر بی تو زمان خواهم زمانی

بگریه دشتها جیحون کنم من / بمویه کوهها هامون کنم من
پس آنگه سی جمازه ساخت راهی / برایشان گونه گونه ساز شاهی
ببرد از بهر دختر هرچه بایست / یکایک آنچه شاهان را بشایست
بیك هفته بمرو شاهجان شد / تن بیجان تو گفتی نزد جان شد
چو ویس خسته دل را دید دایه / زشادی گشت جانش نیك مایه
میان خاك و خاکستر نشسته / شخوده لاله و سنبل گسسته
بحال زار گریان بر جوانی / بریده دل زجان وزندگانی
شده نالان و گریان بر تن خویش / فکنده سرچو بوتیمار در پیش
گهی خاك زمین بر سر همی ریخت / گهی خون مژه بر بر همی ریخت
رخانش همچو تیغ زنگ خورده / بناخن سر بسر افکار کرده
دلش تنگ آمده همچون دهانش / تنش لاغر شده همچون میانش
چو دایه دید ویرو زارو گریان / دلش بر آتش غم گشت بریان
بدو گفت ای گرانمایه نیازی / چرا جان در تباهی میگدازی
چه پردازی تن از خونی که جانست / چه ریزی آنک جانرا زو زیانست
تویی چشم وسرم را روشنایی / تویی با بخت نیکم آشنایی
ترا جز نیکی وشادی نخواهم / هم از تو بر تو بیدادی نخواهم
مکن ماها چنین با بخت مستیز / چو بستیزی بدینسان سخت مستیز
که آید زین دریغ وزاروزاری / رخت را زردی وتن را نزاری
ترا در دست موبد داد مادر / پس آنگه از پست نامد برادر
کنون در دست شاه کامرانی / مروارا همبر و جان و جهانی
براودل خوش کن واورا میازار / که نازاردشهان را هیچ هشیار
اگرچه شاه وشهزاده است ویرو / بجاه و پادشاهی نیست چون او
پشیزی را که از دستت فتادست / یکی گوهر فدایت باز دادست
برادر گر نبودت پشت و یاور / بست پشت ایزد و اقبال یاور
وگر پیوند ویرو با تو بشکست / جهانداری چنین با تو بپیوست
فلک بسته زتو یك سیب سیمین / بجای آن ترنجی داد زرین
دری بست ودر بهم زود بگشاد / چراغی برد و شمعی باز بنهاد
نکرد آن بد بجای تو زمانه / که جویی گریه را چندین بهانه
نباید نا سپاسی کرد زین سان / که زود از کار خود گردی پشیمان
ترا امروز روز شاد خواریست / نه روز ناله وفریادو زاریست
اگرفرمان بری برخیزی ازخاك / بپوشی خسروانی جامهٔ پاك
نهی برفرق مشکین تاج زرین / بیارایی مه رخ را بپروین
بقد از تخت سروی بر جهانی / بروی از کاخ باغی بشکفانی
زگلگون رخ گل خوبی بیاری / بمیگون لب می نوشین گساری
بغمزه جان ستانی دل ربایی / ببوسه جان فزایی دل گشایی

بشب روز آوری از لاله گون روی
چو شب آری بروز از عنبرین موی

دهی خورشید را از چهره تشویر
نهی بر جادوان از زلف زنجیر

بخنده کم کنی مقدار شکر
بگیسو بشکنی بازار عنبر

دل مردان کنی بر نیکوان سرد
رخ شیران کنی بر آهوان زرد

اگر بر تن کنی پیرایهٔ خویش
چنین باشی که من گفتم وزین بیش

تودر هردل زخوبی گوهر آیی
تودر هرجان زخوشی خوشتر آیی

زگوهر زیوری کن گوهرت را
ز پیکر جامه‌ای کن پیکرت را

کجا خوبی بیاراید بگوهر
همان خوشی بیفزاید بزیور

جوانی داری وخوبی وشاهی
فزون‌تر زین که تو داری چه خواهی

مکن برحکم یزدان ناپسندی
مده بردرد ما را درد مندی

زفریادت نترسد حکم یزدان
نگردد باز پس گردون گردان

پس این فریاد بیمعنی چه خوانی
زچشم این اشك بیهوده چه رانی

چو دایه کرد چندین پند هایاد
چه آن گفتار دایه بود وچه باد

سخنان دایه درویس هیچ اثر نکرد وویس دایه‌را چنین جواب داد.

جوابش داد ویس ماه پیکر
که گفتار تو چون تخمیست بی بر

دل من سیر گشت از بوی وازرنگ
نپوشم جامه ننشینم باورنگ

مرا جامه پلاس وتخت خاکست
ندیمم درد و آه دردناکست

نه موبد بیند از من شادکامی
نه من بینم زموبد نیکنامی

چو باویرو بدم خرمای بیخار
کنون خارم که خرما ناورم بار

اگر شویم .زبهر کام بایـد
مرا بیکام بودن بهتر آیـد

چو اورا بود ناکامی بفرجام
مبیناد ایچ کس دیگر زمن کام

مدتی این گفتگو بین ویس ودایه دوام یافت ولی بهیچوجه دم‌سرد دایـه در آتش گرم ویس اثر نکرد وویس همچنان دایه راتهدید میکرد که خودم‌را خواهم کشت بالاخره دایه طلسمی ساخت وباآن طلسم شهنشاه موبد را برویسه ببست، بدینمعنی که تاآن طلسم وجود داشت شاه نمیتوانست ازویس کام برگیرد وآن طلسم رابکنار رودی برد ودر آنجا بخاک سپرد، ولی روی آن نشانی گذاشت تاپس ازیکماه بیایدوطلسم را ازخاک بیرون آورد ، اما تصادفاً چندروز بعد باران سیل آسایی باریدن گرفت وآن رود طغیان کرد وسیلی عظیم جاری گشت وآب محل طلسم‌را بکلی پوشاند وازبین برد وبدین ترتیب شاه تاآخر عمر برویسه بسته ماند وویسه که‌از شوی اول مراد نیافته بود ازاین شوی نیز طرفی برنبست وهمچنان دست نخورده و دوشیزه ماند و شرح ایـن قسمت داستان چنین است:

چودایه‌ویس را چونان بیاراست
که خورشیداز رخ‌او نورمیخواست

دوچشم ویس از گریه نیاسود
تو گفتی هر زمانش دردبفزود

نهان از هرکسی مردایه راگفت
که‌بخت شور من بامن برآشفت

دلم را سیر کرد از زندگانی
وز او بر کند بیخ شادمـانی

ندانم چاره‌ای جز کشتن خویش
بکشتن رسته گردم زین دل ریش

اگر تو مر مرا چاره نجویی
وزین اندیشه جانم را نشویی

من این چاره که گفتم زود سازم
بدو کوته کنم رنج درازم

کجا هرگه که موبد را ببینم
تو گویی بر سر آتش نشینم

چه مرگ آید بپیش من چه موبد
که روزش باد همچون روز من بد

اگرچه دل بآب صبر شستست
هوای دل هنوز از من نجستست

همی ترسم که روزی هم بجوید
نهفته راز دل روزی بگوید

ز پیش آنکه او جوید ز من کام
ترا گسترد باید در رهش دام

که من یکسال نسپارم بدو تن
نپرهیزم ز پاد افراه و کشتن

نباشد سوك قارن کم زیکسال
مرا یکسال بینی هم بدینحال

ندارد موبدم یکسال آزرم
کجا او را زمن نه بیم و نه شرم

یکی نیرنگ ساز از هوشمندی
مگر مردیش را بر من ببندی

چو سالی بگذرد پس بر گشایی
رهی گرددت چون یابد رهایی

وگر این چاره کت گفتم نسازی
تو نیز از بخت من هرگز ننازی

شما را باد کام این جهانی
تو با موبد همی کن شادمانی

که من نیکی بناکامی نخواهم
همان شادی و بد نامی نخواهم

بهل تا کام موبد بر نیاید
وگر جانم بر آید نیز شاید

ببی کامی نگویی کام او ده
که بی جانی ز بی کامی مرا به

چو گفت این راز را با دایهٔ پیر
تو گفتی بر دلش زد ناوکی تیر

دو چشم دایه بر روی مانده خیره
جهان بر هردو چشمش گشت تیره

بدو گفت، ایچراغ و چشم دایه
نبینم با تو داد از هیچ مایه

سیه دل گشتی از رنج آزمودن
سیاهی از سیه نتوان زدودن

سپاه دیو جادو بر تو ره یافت
ترا از راه داد و مهر بر تافت

ولیکن چون تو بی آزرم گشتی
بیکباره خرد را در نوشتی

ندانم چاره جز کام تو جستن
بافسون شاه را بر تو ببستن

کجا آن دیو کاندر تو نشستست
ترا خود بر همه کامی ببستست

پس آنگه روی و مس هردو بیاورد
طلسم هریکی را صورتی کرد

بآهن هردوان را بست بر هم
بافسون بند هردو کرد محکم

همی تا بسته ماندی بند آهن
ز بندش بسته ماندی مرد بر زن

وگر بندش کسی برهم شکستی
همان گه مردم بسته برستی

چو بسته شد بافسون شاه برماه
ببرد آن بند ایشان را سحرگاه

زمینی بر لب رودی نشان کرد
مر آنرا زیر خاك اندر نهان کرد

چو باز آمد یکایك ویس را گفت
که آن افسون کدامین جای بنهفت

بدو گفت آنچه فرمودی بکردم
اگرچه من ز فرمانت بدردم

ز فرمان تو خشنودیت جستم
چنین آزاد مردی را ببستم

بپیمانی که چون یك مه بـر آید ترا این روز بد خوبی سر آید
چو دایه‌ویس را دل کرد خرسند که تا یکماه نگشاید ز شه بند
قضای بد ستیز خویش بنمود نگر چون زهر بر شکر بر آلود
بر آمد نیلگون ابری ز دریا بآب دیده دریا کرد صحرا
رسید آن آب در هر مرغزاری پدید آمد چو جیحون رود باری
برود مرو بفزود آب چندان که نیمی مرو شداز آب ویران
تبه کرد آن نشان‌و‌آن زمین را ببرد آن بند شاه بافرین را
قضا کرد آنزمین را رودخانه بماند آن بند بر شه جاودانه
بچشمش دربماند آن‌دلبرخویش چو دینار کسان در چشم درویش
چو شیر گرسنه بسته بزنجیر چران در پیش او بیباك نخجیر
هنوز او زنده بوداز بخت خودکام فرو مرد از تنش گفتی یك‌اندام
براه شادی اندر گشت گمراه ز خوشی دست‌کامش گشت کوتاه
بکام دشمنان در وصلت دوست چو زندان بودگفتی بر تنش پوست
بشب در بر گرفته دوست‌را تنگ تو گفتی دور بودی شصت فرسنگ
همان‌دوشوی کرده ویس‌بت‌روی بمهر دختری مانده چوبی‌شوی
نه موبد کام از او دیده نه ویرو جهان بنگر چه بازی کرد با او
بپروردش بناز و شاد کامی بر آوردش بجاه و نیکنامی
چو قدش آفت سرو سهی شد دوهفته ماه رویش را رهی شد
شکفته شد برخ بر ، لاله‌زارش ببار آمد زبر ، سیمین دونارش
جهان با او زراه مهر برگشت سراسر حالهای او دگر گشت
بگویم با تو یك یك حال آنماه چه با دایه چه بارامین چه باشاه
بگفتاری که چون عاشق بخواند بدرد دل ز دیده خون چکاند
بگویم داستان عاشقانه بدو در عشق را چندین فسانه

وامارامین همچنان در آتش‌عشق میسوخت وازهجران معشوق مینالید وازهمه رویگردان‌شده بود ودوری‌میمنود ودرباغ و گلزار بتنهائی قدم میزد وراز دل خویش با گل ودرخت وشکوفه میگفت و نغمه‌های عاشقانه میسرود :

چو بر رامین بیدل کار شد سخت بعشق اندر مراورا خوارشد بخت
همیشه جای بی انبوه جستی که بنشستی بتنهایی گرستی
بشب پهلو سوی بستر نبردی همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی چو گور و آهو ازمردم رمیدی
ز بس کو قد دلبر یاد کردی کجا سروی بدیدی سجده کردی
بباغ اندر گل صد برگ جستی بیاد روی او بر گل گرستی
بنفشه برچدی هر بامدادی بیاد زلف او بر باد دادی
ز بیم ناشکیبی می نخوردی که یك باره قرارش می ببردی
همیشه مونسش طنبور بودی ندیمش عاشق مهجور بودی

چو باد حسرت از دل بر کشیدی — به نیسان باد دی ماهی دمیدی
بناله دل چنان از تن بکندی — که بلبل را زشاخ اندر فکندی
بگونه اشك خون چندان براندی — که ازخون پای او در گل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی — بزیرش خز و دیبا خار بودی
بدین زاری و بیماری همی‌زیست — نگفتی کس که بیماریت از چیست
چوشمعی بود سوزان و گدازان — سپرده دل به مهر دلنوازان
بچشمش خوار گشته زندگانی — دلش پدرود کرده شادمانی
زگریه جامه خون آلود گشته — ز ناله روی، زر اندود گشته
ز رنج عشق جان برلب رسیده — امید از جان و ازجانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده — زچشمش خواب نوشین‌را برانده
بدریای جدایی غرقه گشته — جهان برچشم او چون حلقه گشته
زبس‌اندیشه همچون مست بیهوش — جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدی بر نام یارش — که با او چون بود فرجام کارش
گهی در باغ شاهنشاه رفتی — ز هرسویی گوا بر خود گرفتی
همی گفتی گوا باشید بر من — ببینیدم چنین بر کام دشمن
چوویس آید بوی حالم بگویید — دلش را از ستمکاری بشویید
گهی با بلبلان پیکار کردی — بدیشان سرزنش بسیار کردی
همی گفتی چرا خوانید فریاد — شما را از جهان باری چه افتاد
شما باجفت خود برشاخسارید — نه چون من مستمند و سوکوارید
شمارا ازهزاران گونه باغ‌است — مرا بر دل هزاران گونه داغ‌است
شمارا بخت، جفت و باغ دادست — مرا در عشق درد وداغ دادست
شما را ناله پیش باغ باشد — چرا باید که درد و داغ باشد
شما را ناله نزد یار خویشست — چنین از ناله دلتان ازچه ریشست
مرا زیباست ناله گاه و بیگاه — که‌یارم نیست از درد من‌آگاه
مرا میشاید این افغان و زاری — که دورم زان گل باغ بهاری
مرا در خور بود این آه دلسوز — که دورم زان گلستان دل افروز
مرا باید چنین بی‌خویش بودن — ز هجر سرو خود دلریش بودن
مرا شاید بخواری جان سپردن — ز درد دلبر خود جان نبردن
چنین گویان‌همی گشت اندر آن‌باغ — دودیده پرزخون ودل پر ازداغ

قضارا یکروز هنگام‌گردش، رامین دایه را درباغ دید وراز دل خویش با وی درمیان نهاد وناله ازدوری دلدارسر داد و ازو کمك ویاری خواست، دایه نخست با او از در بحث درآمد ونصیحتش کرد، اما رامین پندنپذیرفت‌وزبان بالحاج‌والتماس گشود و اشك ریخت وزاریها کرد و دامن دایه راگرفت وازاو خواست تاوسیلهٔ‌وصال معشوقه‌را فراهم‌سازد، دراین‌میان که سخن عشق وعاشقی وآه وزاری را ازحد بیرون برده بود، ناگهان دایه را درآغوش کشید واورا بوسید، دایه نیز ممانعتی نکرد و

خودرا تسلیم او نمود وپردهٔ شرم میانشان دریده شد ورامین ازدایه کام برگرفت چون کار بدینجا رسید دایه را سخت دل با او مهربان شد وتصمیم گرفت که او را در وصال معشوقه یاری کند ورامین‌را وعده داد که دل خوش دارد وامیدوار باشد که کارها نکو خواهد شد ، واین مباحثه که عاقبتش بمعاشقهٔ رامین با دایه می‌انجامد در کتاب ویس و رامین بسیار مفصل است ودراینجا باختصار آورده میشود :

قضارا دایه پیش آمد یکی روز — چنو گردان درآن باغ دلفروز
چو رامین دایه‌را دیداندرآن‌جای — چوجان‌اندرخوروچون‌دیده‌دروای
زشادی خون زرخسارش بجوشید — رخش گفتی ز لاله جامه پوشید
ز شرم دایه رویش گشت پرخوی — بسان در فشانده بر سر می
گل ارچه سخت نیکو بودوبربار — رخ رامین نکو تر بود صد بار
هنوزش بود سیمین دو بناگوش — نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
هنوزش بود کافوری زنخدان — دوزلفش بودچون‌مشکین‌دوچوگان
هنوزش بود رخ چون لاله خرم — لبش‌چون آبگین و باده درهم
هنوزش بود خنده همچو شکر — وزان شکر فرو بارنده گوهر
ببالا همچو شمشاد روان بود — ولیکن بار شمشاد ارغوان بود
بپیکر همچو ماه جانور بود — ولیکن با کلاه و باکمر بود
قبا بر وی نکوتر بود صدبار — که نقش چینیان بربت فرخار
کلاه او را نکوتر بود برسر — که شاهان جهانرا بر سرافسر
بدید از آفت جان خردمند — بآفت جان هرکس آرزومند
برادر بود موبد را وفرزند — ولیکن ماه را شاه و خداوند
چنین رویی بدین زیب‌و بدین‌نام — ز مهرویس بیدل بود و بی‌کام
چو تنها دایه‌را در بوستان دید — تو گفتی روی بخت‌جاودان دید
بپرسیدند چون دو مهربان یار — بخوشی یکدگر را مهربان وار
پس آنگه دست یکدیگر گرفتند — بمرز سوسن آزاد رفتند
زهر گونه سخن گفتند با هم — سخنشان ریش دل را بود مرهم
فرو درید رامین پردهٔ شرم — که بودش‌جان شیرین برتنش گرم
بدو گفت ای مرا ازجان فزونتر — منم پیش تو از برده زبونتر
تو شیرینی وگفتار تو شیرین — تو نوشینی و دیدار تو نوشین
ترا از بخت خواهم روشنائی — مرا با بخت نیکت آشنایی
مرا تو مادری وینه خداوند — بجان وی خورم همواره سوگند
چنو خورشید چهرو ماه پیکر — چنو بانو نژاد و شاه گوهر
نبود اندر جهان و هم نباشد — کرا او جفت باشد غم نباشد
بدان زادست پنداری ز مادر — که آتش برکشد از هفت کشور
اگر چه من همی سوزم زبیداد — دل او بر چنین آتش مسوزاد
وگر چه بخت‌بامن خورد زنهار — مر او را بخت فرخ باد بیدار

همی گویم چو از عشقش بنالم مبادا حال او هرگز چو حالم
همی گویم چو از عشقش بسوزم مبادا روز او هرگز چو روزم
بهر دردی که می بینم ز مهرش کنم صدآفرین بر خوب چهرش
چنین خواهم که باشد جاودانی مراز و رنج و اورا شادمانی
خوش‌آمد دایه را گفتار رامین ز بیجاده پدید آورد پروین
بخنده گفت راما جاودان زی بکام دوستان دور از بدان زی
بلندی و درستی مر تورا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد
بفرت من درست و شاد کامم بکامت نیکبخت و نیکنامم
همه گفتار تو دیدم بی آهو چو دیدار تو جان افزای و نیکو
جز آن کو مر ترا بدبخت کردست که بر بیداد تو دل سخت کردست
ندارم از تو این گفتار باور که او برتو نه شاهست ونه داور
دگر باره جوابش داد رامین که‌چون عاشق نباشد هیچ‌مسکین
دل او را دشمنی باشد ز خانه بر او جوینده هر روزی بهانه
گهی نالد بدردو حسرت دوست گهی گرید بداغ فرقت دوست
بدست عشق گرچه زار گردد ز بهر او زجان بیزار گردد
اگر باعشق بودی مرد را خواب چه عشق دوست بودی چه می ناب
مرا از عشق شد پرده دریده شکیب از دل خرد از تن بریده
برآمد ناگهان یکروز بادی مرا بنمود روی حور زادی
چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر چوماهم کرد دوراز خواب وازخور
دو چشمم تا بهشتی دید خرم دلم در دوزخی افتاد محکم
نه بادی بود گفتی آفتی بود مرا ناگاه روی فتنه بنمود
مرا درکودکی تو پروریدی وزآن پس مرمرا بسیار دیدی
ندیدی حال من هرگز بدینسان ز درد دل نه با جان ونه بیجان
تنم دیگر شدست و گونه دیگر یکی مویست پنداری یکی زر
مژه بر چشم من گشتست مسمار همیدون موی بر اندام من مار
اگر روزی کنم با دوستان بزم توگویی میکنم با دشمنان رزم
بباریدست ازآن دو چشم دلگیر مرا بر دل هزاران ناوکی تیر
بیفتادست ازآن دو زلف دلبند مرا بر دل هزاران گونه‌گون بند
بگور خسته مانم در بیابان بدل برخورده زهرآلوده پیکان
کنون از تو همی زنهار خواهم جوانمردیت را من یار خواهم
پیام من بگو سرو روانرا بت خندان و ماه با روان را
سیه زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را
بگوای از نکویی آفریده بناز و شادکامی پروریده
دو هفته ماه پیشت سجده برده فروغ خویش رویت را سپرده
رخانت خسروانرا بنده کرده لبانت مردگان را زنده کرده

گدازان شد تنم از بیم و امید
چو برف کوهسار از تاب خورشید

دلم افتاد در مهرت بناکام
شتابان همچو گوری مانده در دام

نه ز آسایش خبر دارم نه از رنج
نه از رامش بدل شادم نه از گنج

نه می گیرم نه با خوبان نشینم
نه جز وی درجهان کس را گزینم

نه یکساعت ز دردآزاد باشم
نه یکروزی بچیزی شاد باشم

تنم درمان ز گفتار تو یابد
دلم دارو ز دیدار تو یابد

من آنگه باز یابم صبر و هوشم
که خوش گفتار تو آید بگوشم

نخواهم بی هوایت زندگانی
نجویم بیوفایت شادمانی

همی دانم که تا من زنده باشم
بپیش بندگانت بنده باشم

سپیدی روزم از روی تو باشد
سیاهی شب از موی تو باشد

رخ رنگینت باشد نوبهارم
لب نوشینت باشد غمگسارم

ز رخسار تو باشد آفتابم
ز گیسوی تو باشد مشك نابم

ز دیدار تو باشد یاسمینم
ز گفتار تو باشد آفرینم

بهشت جاودان آن روز بینم
که آن رخسار جان افروز بینم

زیزدان این همی‌خواهم شب‌وروز
که گردد بختم از روی تو فیروز

دلت برمن نماید مهربانی
نجوید سرکشی و بد گمانی

چو باید ریختن خون جوانی
که هرگز بر تو ناید زو زیانی

ز بس کو بر تو دارد مهربانی
تو او را خوشتری از زندگانی

بگفتم حال زار خویش یکسر
اگر باشد ترا این گفته باور

اگر لطفت نگردد دستگیرم
ز پا افتاده و سرگشته میرم

چو بشنید این سخنها دایهٔ پیر
تو گفتی خورد بردل ناوکی تیر

نهانی دلش بر رامین ببخشود
ولیکن آشکارا هیچ ننمود

مراورا گفت راما نیکناما
نگردد همچو نامت ویس راما

هزاران آفرین بر جان تو باد
هزاران نیکویی درمان تو باد

ترا من دوستترمیدارم از جان
ولی دور است درد تو ز درمان

نگر تا تو نداری هرگز امید
که تابد بر توآن‌تابنده خورشید

نگر تا تو نپنداری که دستان
بکار آیدت با آن سرو بستان

ترا آن به که دل در وی نبندی
گزین دلبندی آید مستمندی

مکن بیهوده برخودکار دشوار
که‌آسانت نخواهدگشت اینکار

دل‌خود را دراین انده مرنجان
منه بار غم بیهوده بر جان

ازین سودا نبینی جز زیانی
برو ترکش ده ارجویای جانی

تو زین گلزار هرگز گل نچینی
زنخل کامرانی بر نبینی

نخندد بر رخت از باغ لاله
زگریه بارد از چشم تو ژاله

نیارد بر تو این مه مهربانی
اگر صد راه جان را برفشانی

اگر جان میسپاری اندراین‌درد
نخواهد هیچ کس بهرتوغم خورد

کسی برتو نخواهد گشت دلسوز
نخواهی شد بکام خویش پیروز

چو بشنید این سخن رامین بیدل
ز آب دیده کردش خاک را گل

ز سختی گریه اندر برش بشکست
شکنج گریه گفتارش فرو بست

هم از گریه بماند و هم ز گفتار
بران بخشای کو باشد چنین زار

بمغزش برشد از دل آتش مهر
دمیدش زعفران از لاله گون چهر

چو یك ساعت زبانش بود بسته
دل اندر برشکسته دم گسسته

دگر باره سخنها گفت زیبا
ز دردی سخت و حالی ناشکیبا

بسی زاری ولابه کرد وخواهش
نیامد در ستیز دایه کاهش

همان سنگین دل ونا مهربان بود
همان جادونهاد وجان ستان بود

بفرجام اندرو آویخت رامین
براو ریزان زدیده اشك خونین

همی گفت ای انوشین دایه زنهار
مکن جان مرا یکباره آوار

مبر امیدم از جان و جوانی
مکن چون زهر برمن زندگانی

مرا تا جان بود ای دایه درتن
ندارم یکزمان دستت ز دامن

سر و جانم براه او فدایست
نگیرم ترك تا هر دو بجایست

نه از جان دادنم بیمست در مهر
که صد جانم فدای آن پریچهر

مجو درکار من زین پس بهانه
مکن جانم بتیر غم نشانه

بچاره آسیا سازند بر باد
برآرند از میان رود بنیاد

بزیرآرند مرغان را ز گردون
ز دریا ماهیان آرند بیرون

تو نیزافسون زهرکس بیش‌دانی
همیدون چاره‌ها کردن توانی

سخن دانی بسی هنگام گفتار
هنرداری بسی در وقت کردار

سخن را با هنر نیکو بپیوند
وزیشان هردو برنه ویس رابند

بگفت این‌و پس‌او را تنگ‌دربر
کشید و داد بوسی چند برسر

وزآن پس دادبوسش برلب‌وروی
بیامد دیو و رفت اندر تن اوی

ز دایه زود کام خویش برداشت
توگویی تخم مهراندردلش‌کاشت

چو برزن‌کام دل راندی یکی‌بار
چنان دان‌کش نهادی برسرافسار

چو رامین‌ازکنار دایه برخاست
دل دایه بتیمارش بیاراست

دریده شد همانگه پردهٔ شرم
شدآن گفتار سردش درزمان‌گرم

بدوگفت ای فریبنده سخنگوی
ببردی از همه‌کس درسخن، گوی

دلت از هرکسی جویای کامست
ترا هرزن‌که بینی ویس نامست

مرا تو دوست بودی چون‌دلفروز
ولیکن دوستترگشتم از امروز

گسسته شد میان ما بهانه
که شد تیر هوا سوی نشانه

ازین پس هرچه توخواهی بفرمای
که از فرمانت بیرون ناورم‌پای

کنم بخت ترا بر ویس پیروز
ستانم داد مهرت زان دلفروز

چوبشنیداین سخن دلخسته رامین
بدوگفت ای مرا روشن‌جهان‌بین

ترا زین پس نگرتاچون پرستم
بپیشت جان بخدمت چون فرستم

همی بینی که پیچان همچو مارم ‌ ‌ ‌ چگونه صعب و آشفتست کارم
بدان مانم که در دریا نشیند ‌ ‌ ‌ ز دریا باد و موج سخت بیند
بشب گویم نمانم زنده تا بام ‌ ‌ ‌ چو بام آمد ندارم طمع تاشام
نگر تا او زمانه چون گذارد ‌ ‌ ‌ که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم ‌ ‌ ‌ شبان از روز و روزازشب ندانم
کنون امید در کار تو بستم ‌ ‌ ‌ مگر گیری درین آسیب دستم
چو از تو این نوازشها شنیدم ‌ ‌ ‌ تو دادی بند شادی را کلیدم
بگو تا روی فرخ کی نمایی ‌ ‌ ‌ بدیدارم دگر باره کی آیی
بدیدارت چنان باشد شتابم ‌ ‌ ‌ که یکساعت قرار تن نیابم
بخنده گفت جادو کیش دایه ‌ ‌ ‌ که هستی در سخن بسیار مایه
دلم را تو بدین گفتار خستی ‌ ‌ ‌ چو جانم را بدین زنهار بستی
زجان خویش بندی بر گشادی ‌ ‌ ‌ بیاوردی و بر جانم نهادی
توخود بینی که کامت چون برآرم ‌ ‌ ‌ بنیکی روی کارت چون نگارم
زهر روزی بدین هنگام یکبار ‌ ‌ ‌ گذر کن هم بدین فرخنده گلزار
که من خودآگهی پیش توآرم ‌ ‌ ‌ زهر کاری که آرم یا گذارم
چوهردو دل براین وعده نهادند ‌ ‌ ‌ رخان یکدگر را بوسه دادند
بپیمان دست یکدیگر گرفتند ‌ ‌ ‌ بدین گفتاروپس هردو برفتند

باین ترتیب دایه تسلیم رامین شد وباو قول داد که بزودی کارش را سامان دهد وازهجرانش برهاند واورا بوصال ویس برساند، ازآن پس دایه مدتها زیر پای ویس نشست وتمام هم خودرا بکار برد تااورا بفریبد وبعشق رامین گرفتارش سازدو عاقبت هم موفق شد ومیان آن دودلداده پیغام برشد وآنقدر در این راه تلاش کرد و کوشید تاآخر آن‌دورا بوصال یکدیگر رسانید واین قسمت ازداستان بطور خلاصه چنین است؛

چو دایه پیش ویس دلستان شد ‌ ‌ ‌ چو جادو بدگمان وبد نهان شد
سخنهای فریبنده بپیراست ‌ ‌ ‌ بدستان وبنیرنگش بیاراست
چو ویس دلستان را دید غمگین ‌ ‌ ‌ از آب دیدگان ترکرده بالین
بدرد مادر و فرخ برادر ‌ ‌ ‌ گسسته عقد مروارید بربر
بدو گفت ای مرا چون جان شیرین ‌ ‌ ‌ نه بیماری چه داری سر ببالین
چه‌دیواست این که برجانت نشستست ‌ ‌ ‌ در هر شادیی بر تو ببستست
کمان کردی برنج اندر سهی سرو ‌ ‌ ‌ تو پنداری که در چاهی نه‌در مرو
سبک ترکن زدل بارگرانرا ‌ ‌ ‌ کزاو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود آسیب بردن ‌ ‌ ‌ گذشته یاد کردن درد خوردن
چو بشنید این سخن ویس دل آرام ‌ ‌ ‌ توگفتی یافت لختی در دل آرام
چو خورشیدی سراز بالین برآورد ‌ ‌ ‌ زعنبر سلسله بر گل بگسترد
زمین ازرنگ رویش نقش چین گشت ‌ ‌ ‌ هوا از بوی مویش عنبرین گشت

رخانش بود گفتی نوبهاران ... هم از چشمش براو باریده باران
درآب اشك او دوچشم بی‌خواب ... نکوتر بود از نرگس که در آب
بگریه دایه‌را گفت این چه روزاست ... که گویی آتش آرام سوزاست
بهرروزی که نوگردد زگردون ... مرا نوگردد اندوهی دگرگون
گناه از مرو بینم یا زاختر ... و یا زین چرخ خود کام ستمگر
نگارستان و باغ و کاخ شهوار ... مرا هستند همچون دوزخ نار
تن من دردها را راه گشتست ... تو گویی جانم آتشگاه گشتست
دل من زآتش حسرت چنانست ... که ماهی برسر تابه طپانست
گهی میسوزم از تیمار مادر ... گهی بیهوشم از درد برادر
شبم چون موی خودتار ودرازاست ... در محنت برویم روز باز است
نه روزم هست آرام و نه‌شب خواب ... بروز و شب ندارم جز تب و تاب
نهاده دایه دستش برسر و بر ... همی گفت ای چراغ وچشم مادر
ترا دایه ز هر دردی فدا باد ... غم تو مشنواد و بد مبیناد
شنیدم هر چه گفتی ای پریروی ... فتاد اندر دلم چون آهن و روی
اگر چه درد بر تو بیکرانست ... مرا درد تو بر دل بیش از آنست
مبر اندوه، کت بردن نه آیین ... بتلخی مگذران این عمر شیرین
برامش داردل را تا توانی ... که دو روز است مارا زندگانی
جهان چون راه و خان مردمانست ... درنگ ما دراودر یک زمانست
بود شادیش یکسر انده آمیغ ... نپاید دیر همچون سایهٔ میغ
چرا از بهر آن اندوه داری ... که‌هست ایدرجهان چون‌تو گذاری
اگر کاهی ز تو بستد زمانه ... بصد کام دگر داری بهانه
جوان و کامکار و پادشایی ... بشادی بر جهان فرمانروایی
تو با تیمار ویرو مانده وبس ... نخواهی درجهان جستن‌جزاو کس
بمرو اندر بسی دیدم جوانان ... دلیران جهان کشور ستانان
ببالا همچو سرو جویباری ... بچهره همچو باغ نو بهاری
ز خوبی و دلیری آفریده ... بمردی از جهانی برگزیده
خردمندان که ایشان را ببینند ... یکا یك را زویرو برگزینند
وز ایشان شیرمردی کامرانیست ... کجا در هرهنر گویی جهانیست
گرایشان اختراند او آفتابست ... ورایشان عنبرند اومشك نابست
بتخمه تا بآدم شاه و مهتر ... بگو هر شاه موبد را برادر
خجسته نام و فرخ بخت رامین ... فرشته بر زمین و دیو در زین
بویرو نیک ماند خوب چهرش ... گروگان شد همه دلها بمهرش
دلیران جهان اورا ستایند ... که روز جنگ بااو بر نیایند
بتوران نیست همچون‌او کمان ور ... بفرمانش رونده مرغ باپر
زگردان بیش‌ریزد خون، گه رزم ... زیاران بیش گیرد می، گه بزم

بکوشش همچو شیر کینه دارست
ببخشش همچو ابر تو بهارست

ترا دیده است و عاشق گشته بر تو
امید مهربانی بسته در تو

همان چشش که چون نرگس ببارست
چو ابر نوبهاران سیل بارست

همان رویش که تابنده چوماهست
ز درد بیدلی همرنگ کاهست

دلی دارد بلا بسیار خورده
نهیب عاشقی بسیار برده

جهان نادیده در مهر او فتاده
دل و جان را بدیدار تو داده

ترا بخشایم اندر مهر واو را
که بخشودن سزد روی نکو را

شما را دیده‌ام در عشق بی یار
دو بیدل هردو بی‌روزی ازاین کار

چو ویس ماهروی خوب دیدار
شنید از دایه این وارونه گفتار

ندادش تا زمانی نیک پاسخ
سرشک ازچشم ریزان بر گل‌رخ

زشرم دایه سر در بر فکنده
زبان بسته ز پاسخ ، لب زخنده

پس آنگه سر برآورد و بدو گفت
روانرا شرم باشد بهترین جفت

چه نیکو گفت خسرو باسپاهی
چوشرمت نیست ،روآن کن که خواهی

ترا گر شرم و دانش یار بودی
زبانت را نه این گفتار بودی

هم از ویرو هم از من شرم بادت
که از ماسوی رامین گشت یادت

مرا گر موی بر ناخن برستی
دل من این گمان بر تو نبستی

اگر تو مادری من دختر تو
وگر تو مهتری من کهتر تو

مرا شوخی و بیشرمی میاموز
که بیشرمی زنان را بدکند روز

دلم را چه شتاب و چه نهیب است
که در وی مر ترا جای فریبست

ز چه پیچاره ام و زچه بدردم
که ناز وشرم خود را در نوردم

هم آلوده شوم در ننگ جاوید
هم از مینو بشویم دست امید

اگر رامین ببالا هست چون سرو
بمردی و هنر پیرایهٔ مرو

هم او را به ، خدایش یار بادا
ترا جز مهر رامین کار بادا

مرااو نیست درخور گرچه نیکوست
برادر نیست گرچه همچوویروست

نه او بفریبدم هرگز بدیدار
نه تو بفریبیم هرگز بگفتار

نبایستی تو گفتارش شنیدن
چو بشنیدی بپیشم ناوریدن

چرا پاسخ ندادی هر چه بدتر
چنان چون با پیامش بود درخور

چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ
زنان‌راآز بیش ازشرم وفرهنگ

زنان در آفرینش نا تمامند
از آنرو خویش‌کام وزشت نامند

دو کیهان گم کنند از بهر یک کام
چو کام آمد نجویند از خرد نام

اگر تو بخردی بادل بیندیش
ببین تا کام چه ننگ آورد پیش

زنان‌را گرچه باشد گونه گون چار
ز مردان لابه بپذیرند و گفتار

هزاران دام جوید مرد بی کام
که کام خویش را گیرد بدان دام

شکار مرد باشد زن بهر سان
بگیرد مرد او را سخت و آسان

برنگ گونه‌گون آرد فرا ، بند
بامید و نوید و سخت سوگند

هزاران گونه بنماید نیازش   بشیرین لابه و نیکو نوازش

چو دردامش فگند و کام دل راند   ز ترس ایمن ببود وآز بنشاند

بعشق اندر نیازش ناز گردد   بناز اندر بلند آواز گردد

تو گویی رام گردد عشق سرکش   که خاکستر شود سوزنده آتش

زن مسکین بچشمش خوار گردد   فسونگر مرد از او بیزار گردد

زن بد بخت در دام اوفتاده   گرفته ننگ و آب روی داده

زن مسکین فروتن مرد برتن   کمان سرکشی آهخته بر زن

نه مرد بیوفا داردش آزرم   نه درنا مردمی دارد از او شرم

نورزد مهر و نیز افسوس دارد   نگوید خوب و ننگش بر شمارد

زن امیدوار از باغ امید   گدازد همچو برف از تاب خورشید

بمهر اندر بود چون گور خسته   دل و جانش بمهر و بند بسته

گهی ترسد ز شوی و گه ز خویشان   گهی کاهد ز بیم و شرم یزدان

بدین سر ننگ و رسواییش بیمر   بدانسر آتش دوزخ برابر

مرا کی دل دهد کردن چنین کار   که شرم خلق باشد بیم دادار

اگر راز مرا مردم بدانند   همه کس تخم مهرم بر فشانند

گروهی در تن من طمع دارند   زکام خویش جستن جان سپارند

گروهی ننگ ورسواییم جویند   بجز زشتی مرا چیزی نگویند

چو کام هر کسی از من برآید   بجز دوزخ مرا جایی نشاید

پس آن درچون گشایم بر روانم   کزو آید نهیب جاودانم

چو بشنید این سخن دایه از آن ماه   زویسه دست کامش گشت کوتاه

زدیگر در مر اورا داد پاسخ   که باشد کار نیک از بخت فرخ

ز چرخ آید قضا نزکام مردم   ازیرا بنده آمد نام مردم

تو پنداری بمردی و دلیری   ز شیران برد شاید طبع شیری

و یا هرگز بزور سرفرازی   بکبکان داد شاید طبع بازی

ز چرخ آمد همه چیزی نوشته   نوشته با روان ما سرشته

نوشته جادوان دیگر نگردد   برنج و کوشش ما بر نگردد

چو بخت ما ترا بستد ز ویرو   برید از شهر واز دیدار شهرو

کنون نیز آن بود کت بخت خواهد   نه کام بخت بفزاید نه کاهد

جوابش داد ویس ماه پیکر   که نیک وبد همه بخت آورد بر

ولیکن هر که او بد کرد بدید   بسا مردم که یک بد کرد وصد دید

نخستین کار به آمد ز شهرو   که دادش جفت موبد را بویرو

بدی او کرد وما این بد نکردیم   نگر تا درد و انده چند خوردیم

منم بد نام و ویرو نیز بدنام   منم بی کام و ویرو نیز بی کام

مرا این پند بس باشد که دیدم   زبد کاری و بد کاران بریدم

چرا من خویشتن را بد پسندم   بهانه زان بدی بر بخت بندم

دگر ره دایه گفت ای سروسیمین
نه فرزند منست آزرده رامین

که من فرزند را پشتی نمایم
بدان کز بند مهرش برگشایم

شنیدستی مگر گفتار دانا
که هست ایزد بهر کاری توانا

جهان را زیر فرمان آفریدست
همه کاری باندازه بریدست

بسا بدکیش کو گردد نکو کیش
بسا قارون که گردد خوار ودرویش

بسا ویران که گردد کاخ و ایوان
بسا میدان که گردد باغ و بستان

بسا مهتر که گردد خوار و کهتر
بسا کهتر که گردد شاه و مهتر

ز مهر ار تلخیت باید چشیدن
سر از چنبر بنتوانی کشیدن

قضا گر بر تو راند مهربانی
نباشد جز قضای آسمانی

چو مهر آمد بباید ساخت ناچار
ببردن کام و ناکام از کسان بار

پدید آید ترا گفتار من زود
کزین آتش ندیدی تومگر دود

چو مهری زین فزونتر آزمایی
سخنهای مرا آنگه ستایی

تو بینی روشن و من نیز بینم
که من با تو بمهرم یا بکینم

ز بخت آید بهانه یا نه از بخت
زمانه نرم باشد با تو، یا سخت

پس ازاین مباحثه دایه باردیگر نزد رامین بباغ آمد وجریان امتناع ویس را ازقبول عشق او باز گفت واین آمد ورفت وپیغام بردن وآوردن چندین بار تکرار شد تا آنکه بالاخره حیلهٔ دایه کارگر افتاد و؛

ز افسون نرم شد آن سرو آزاد
رمیده گور در دام وی افتاد

روزی که شاهنشاه بزمی آراسته و جشنی گرفته بود ورامین نیز درآن جشن حضور داشت دایه پنهانی ویس را بر بلندی کاخ آورد و از آنجا رامین را بدو نشان داد ، ویس از دیدار رامین سخت منقلب شد واو نیز دل در گرومهر رامین داد وعاشق گشت وآتش عشق دردلش زبانه کشید :

چو روز رام شاهنشاه کشور
بمی بنشست با گردان لشکر

سرایش پرستاره گشت و هرماه
زبس خوبان و سالاران درگاه

همه طبعی چو خسرو بود باکام
همه دستی چو نرگس بود باجام

ز جام می همی بارید شادی
چو از مستی جوانمردی و رادی

سپهداران و سالاران لشکر
یکا یك همچو مه بودند و اختر

در ایشان آفتابی بود رامین
دوچشم از نرگس وعارض ز نسرین

دو زلف انگور ورخ چون آب انگور
غلام هردو گشته مشك و کافور

ببالا همچو سروجویباری
فراز سبزه باغ نوبهاری

دلش تنگ ودهان تنگ ومیان تنگ
زدلتنگی شده بروی جهان تنگ

ببزم اندر نشسته با می ورود
بسان غرقه‌ای افتاده در رود

ز عشق و جام می اورا دو مستی
ز مستی وز هجرانش دوسستی

رخ از مستی بسان زر در تاب
دل از سستی بسان خفته درخواب

بچشم اندر چو باده روی دلبر
بمغز اندر چو ریحان بوی دلبر

نشسته ویس بر بالای گلشن … ز روی ویس گلشن گشته روشن

بیاورده مراورا دایه پنهان … ببسیاری فریب و رنگ و دستان

نشانده بر میان بام گلشن … نهاده چشم بر سوراخ برزن

همی گفتش ببین ای جان مادر … که باشد هیچکس ازوی نکوتر

ببین تا هست اندرحسن چون او … محب و همدمت ویروی شهرو

نه‌رویست اینکه یزدانی نگارست … سرای شاه از او خرم بهارست

سزدگر با چنین رخ عشق بازی … سزد گر با چنین دلبر بسازی

همی تا ویس رامین را همی دید … توگفتی جان شیرین‌را همی دید

چو نیك اندر رخ‌رامین نگه کرد … وفا و مهر ویرورا تبه کرد

پس اندیشه کنان بادل همی گفت … چه بودی گرشدی رامین مرا جفت

کنون کز مادر و فرخ برادر … جدا ماندم چرا سوزم برآذر

چرا چندین بتنهایی نشینم … بلا تاکی کشم نه آهنینم

چنین اندیشه‌ها با دل همی کرد … دریغ روزگار رفته میخورد

نکرد این دوستی بر دایه پیدا … اگر چه‌گشته بود از عشق شیدا

مراورا گفت رامین همچنانست … که توگفتی‌ویس روشن روانست

هنرهای بزرگ و نیك داند … بفرخ بخت ویرو نیك ماند

ولیکن آنچه میخواهد نیابد … رخم گرمه بود بروی نتابد

نه خود را همچنین بیمارخواهم … نه نیز او را در این تیمارخواهم

نه من شایم بننگ و ناپسندی … نه او شاید برنج و مستمندی

چو ویس آمد بزیر از بام گلشن … بچشمش خیره شد خورشید روشن

چو بد دل بود ویس دلشکسته … زجان‌آرام واز دل خون گسسته

گهی اندیشه بروی زور کردی … هوا چشم خرد را کور کردی

گهی گفتی چه خواهد بود برمن … جزآن کز من برآید کام دشمن

نه هرگز مهر با ننگی بیرزید … ویا کام دلی رنجی بیرزید

اگرآزاده‌ای باشد چو رامین … چرا پرهیزد از بد خواه چندین

گهی شرمش هوا را دور کردی … خرد اندیشه را دستور کردی

چو از یزدان و از دوزخ بترسید … خرد مرشرم را برمهر بگزید

پشیمان شد زمهر و مهرکاری … گزید آزادگی و ترسکاری

برآن بنهاد دل کز هیچگونه … نپیوندد بکردار نمونه

چو بر دل راستی را پادشاکرد … روان را ترسکاری پارسا کرد

نمود آگه زکار ویس دایه … که او جانرا ز نیکی داد مایه

برامین شد مراورا مژدگان برد … که شاخ بخت سربرآسمان برد

چنان دانم که با تو سر درآرد … درخت اندهت شادی برآرد

چنان دلشاد شد آزاده رامین … که مرده باز یابد جان شیرین

زمین را داد بوسه پیش دایه … بدو گفت ای بدانش نیك مایه

سپاست برسرم مهتر زدیهیم   که کردی مرمرا از مرگ بی‌بیم

تویی مادر منم پیش تو فرزند   ترا دارم همیشه چون خداوند

هر آن کامی که تو خواهی بجویم   بکردار و بگنج و آب رویم

چو زین‌سان نیکویی‌ها گفت بسیار   نهاد از پیش او سه بدره دینار

دگر شاهانه درجی از زرناب   در اوشش عقد مروارید خوشاب

بسی انگشتری از زر و گوهر   بسی مشك و بسی کافور و عنبر

نپذرفت آنچه دادش دایه را رام   بدو گفت ای شه فرخنده برکام

ترا نز بهر چیزی دوستدارم   که من خود خواسته بسیاردارم

یکی انگشتری برداشت سیمین   که دارد یادگار شاه رامین

آتش عشق رامین در دل ویس زبانه میکشید و گفته ها و آمد ورفتهای دایه نیزاین آتش را تیزترمیکرد، تا آنکه شهنشاه موبد ازخراسان ومرو بار سفر بربست وبکوهستان رفت و ویس و رامین در مرو تنها ماندند و بالاخره قرار از کف ویس بیرون شد وآندو دلداده درقصر شاه ملاقات کردند وبوصال یکدیگر رسیدند:

چو خواهد بد درختی راست بالا   چو بر روید بود زآغاز پیدا

همیدون چون بود سالی دلفروز   پدید آیدش خوشی هم زنوروز

چنان چون بود کار ویس ورامین   که هست آغازش آینده بآیین

اگرچه درد دل بسیار بردند   بدرد اندر خوشی بسیار کردند

چو ویس ازمهر بررامین ببخشود   زمانه زنگ کین از دلش بزدود

در آن هفته بیکدیگر رسیدند   چنان کز هیچکس رنجی ندیدند

شهنشه بار بربست از خراسان   سراپرده بزد بر راه گرگان

وزآنجا سوی کوهستان سفر کرد   چو آمد بر ری و ساوه گذر کرد

بماند آسوده رامین در خراسان   کجا او خویشتن را ساخت نالان

برادر تخت وجای خود بدو داد   بفرمودش که مردم را دهد داد

شهنشه رفته از مرو نو آیین   بمرو اندر بمانده ویس ورامین

نخستین روز بنشست آن پریروی   پر از ناز و پرازرنگ وپراز بوی

میان گنبدی سر بر دو پیکر   نگاریده بزرین نقش بتگر

نهادش همچو مهر رام محکم   نگارش همچو روی ویس خرم

از او سه در گشاده در گلستان   سه دیگر در بایوان و شبستان

نشسته ویس چون خورشید برتخت   هم از خوبی بآزادی هم از بخت

میان گوهر و زیور سراپای   بتان را زشت کرده زی بت آرای

هزاران گل شکفته بر رخانش   نهفته سی ستاره در دهانش

دمان بوی بهشت ازویس بت‌روی   چنان چون بوی خوش از باغ خوشبوی

نسیم باغ و بوی ویس درهم   روان خسته را بودند مرهم

شکفته گل بخوبی چون رخ ویس   ببوی مشك همچون پاسخ ویس

چو ابری بسته دود مشك وعنبر   که دید ابری برآینده زمجمر

زروی دلبران او را بهاران   وز آب گل مراورا قطره باران
بهشتی بود گفتی کاخ و ایوان   مراورا حور ویس‌ودایه رضوان
گهی آراست ویس دلستان را   گهی ایوان و خرم بوستان‌را
چوگنبد را ز بیگانه تهی کرد   زراه بام رامین را درآورد
چو رامین آمد اندر گنبد شاه   نه‌گنبد دید ، گردون دید با ماه
اگرچه دید روی ویس دلبر   نیامد دلش را دیدار باور
دل بیمارش از شادی چنان شد   که‌گفتی پیر بود از سرجوان‌شد
تن نالانش از شادی دگر شد   توگفتی مرده بود او جانورشد
روانش همچو کشت پژمریده   امید ازآب و از باران بریده
زبوی ویس آب زندگانی   بخورد و ماند نامش جاودانی
چو با ماه جهان‌افروز بنشست   زجانش دود آتش سوز بنشست
بدو گفت ای بهشت جاودانی   بتو یزدان نموده نیکنامی
بگوهر بانوان را بانویی تو   بغمزه جادوان را جادویی تو
گل کافور رشگ مشك بویی   بت شمشاد قد لاله رویی
تو از خوبی کنون چون آفتابی   خنك آنکس که تو بروی بتابی
ببالای تو ماند سرو و شمشاد   اگر بر هردو ماند نقش نوشاد
تو در زیبایی آن رخشنده ماهی   کجا تاریکی و تیمار کاهی
ترا دادست بخت آن روشنایی   که زنگ‌از جان بدبختان زدایی
چو بشنید این سخن ویس پریزاد   بشرم و ناز و کشی پاسخش داد
بدوگفت ؛ ای جوانمرد جوانبخت   بسی تیمار دیدم در جهان سخت
ندیدم هیچ تیماری بدینسان   که شد برچشم من رسوایی آسان
تن پاکیزه را آلوده کردم   وفا و شرم را نابوده کردم
ز دوکس یافتم این زشت مایه   یکی از بخت خود دیگر ز دایه
مرا دایه در این رسوایی افگند   بنیرنگ و بدستان و بسوگند
بکرد او هر چه بتوانست کردن   زخواهش کردن و تیمار خوردن
بگو تا تو چه خواهی کرد با من   ز کام دوستان وز کام دشمن
بمهر اندر چوگل یکروزه باشی   نه‌چون یاقوت وچون‌فیروزه‌باشی
بگردد سال و ماه و تو بگردی   پشیمانیت باشد زین که کردی
اگر پیمان چنین خواهدت بودن   چه باید اینهمه زاری نمودن
نیرزد کام صد ساله یکی ننگ   کزو برجان بماندجاودان زنگ
دگر باره زبان بگشاد رامین   بدوگفت ، ای رونده سرو سیمین
ندانم کشوری چون کشور ماه   که در وی رست‌چون‌توسرو باماه
ندانم مادری چون پاك شهرو   که بودش دخت ویس وپورویرو
هزاران آفرین بر کشورت باد   همیدون بر خجسته گوهرت باد
هزاران آفرین بر مادر تو   کزو زاد این بهشتی گوهر تو

مرا این خرمی بس تا بجاوید
که نامی گشتم از پیوند خورشید

بدین گوشی که آوازت شنیدم
بدین چشمی که دیدارت بدیدم

ازین پس نشنوم جز نیکنامی
نبینم جز مراد و شادکامی

پس آنگه‌ویس ورامین هردو باهم
ببستند از وفا پیمان محکم

نخست آزاده‌رامین خورد سوگند
بیزدان کوست گیتی را خداوند

بماه روشن و تابنده خورشید
بفرخ مشتری و پاك ناهید

که تا بادی وزد بر کوهساران
و یا آبی رود بر رود باران

نماند با شب تیره سیاهی
نپوسد در درون جوی ماهی

روش دارد ستاره آسمان بر
همیدون مهر دارد تن بجان بر

نگردد بر وفا رامین پشیمان
نه هرگز بشکند با دوست پیمان

نه جز برروی ویسه مهر ورزد
نه‌کس را دوست گیرد نه پسندد

چو رامین بر وفا سوگندها خورد
بمهر و دوستی پیمانها کرد

پس آنگه ویس باوی خوردسوگند
که هرگز نشکند بادوست‌پیوند

برامین داد یکدسته بنفشه
بیادم دار گفتا این همیشه

کجا بینی بنفشه تازه بر بار
ازین پیمان و این سوگند یادآر

چنین بادا کبود وکوژ بالا
هرآن کو بشکند پیمانش از ما

که من چون گل ببینم درگلستان
بیاد آرم ازاین سوگند و پیمان

چو گل یکروزه بادا جان آنکس
که از ما بشکند پیمان ازین پس

چوزینسان‌هردوان‌سوگندخوردند
بمهر و دوستی پیمان بکردند

گوا کردند یزدان جهان را
همیدون اختران آسمان را

وزان پس هردوان با هم بخفتند
گذشته حالها باهم بگفتند

بشادی ویس را بدشاه در بر
چو رامین را دوهفته ماه در بر

در آورده بویسه دست رامین
چو زرین طوق گرد سرو سیمین

گر ایشان‌را بدیدی چشم رضوان
ندانستی که نیکوتر از ایشان

همه بستر پر از در بود وگوهر
همه بالین پر از مشك و زعنبر

شکر شان درسخن همراز گشته
گهر شان در خوشی انباز گشته

لب اندر لب نهاده روی بر روی
در افگنده بمیدان ازخوشی گوی

زتنگی دوست را در بر گرفتن
دوتن بودند در بستر چویک تن

اگر باران برآن هردو سمن بر
بباریدی نگشتی سینه‌شان تر

دل رامین سراسر خسته ازغم
نهاده ویس دل بروی چو مرهم

ز نرگس گر زبان بودی فراوان
زیانی را زشکر خواست تاوان

بهر تیری که ویسه بردلش زد
هزاران بوسه رامین برگلش زد

چو در میدان شادی‌سر کشی کرد
کلید کام در قفل خوشی کرد

بدان دلبر فزونتر شد پسندش
کجا با مهر یزدان بود بندش

بسفت آن نغز در پربهارا
بکرد از پارسایی پارسا را

چو تیراز زخمگاه آهیخت بیرون
نشانه بود و تیرش هر دو پرخون

بتیرش خسته شد ویس دلارام
برآمد دلش‌را زآن خستگی کام

چو کام دل بر آمد این و آن را
فزون شد مهربانی هردوان را

وزآن پس همچنان دو مه بماندند
بجز خوشی و کام دل نراندند

دودلداده دوماه بخوشی‌وشادمانی‌درآغوش‌هم گذراندند وعهد وفاداری‌بستند

دراین موقع شاه از کوهستان برامین پیغام داد ونامه نوشت‌که ویس را نزد من بیاور و رامین نیز چنین کرد وویس‌را برداشت وهمراه خود نزد شاهنشاه بکوهستان برد :

چـوآگـه‌گشت شاهنشه زرامین
که سربرداشت نـالنده زبـالین

همانگه نزد رامین‌کس فرستاد
که مابیتو دل آزاریم و ناشاد

چه‌می‌خوردن‌چه‌چوگان وچه‌نخچیر
همه بیروی تو بدرام و دلگیر

بیا تـا چندگـه نخچیر جوییم
بیاساییم و زنگ از دل بشوییم

که سبزست از بهاران کشور ماه
همی تـابد زخـاکش زهره و ماه

چو این نامه بخوانی زود بشتاب
بهاران را بکـام خویش دریـاب

همیدون ویس را بـاخـود بیاور
که میخواهد زمـا دیدار مادر

چو آمد نـامـهٔ موبد برامین
بدرگـاهش دمان شد نای رویین

براه افتـاد رامین بـا دلارام
بروی دوست راهش خوش‌بدورام

چـو آمد شادکام درکشور ماه
پذیره رفت شاه و لشکـر شاه

هم از ره ویس شد تا پیش مادر
شـده شرمنـده از روی برادر

بدیـدار یکـایك شادمان شد
پس آن شادیش یکسراندهان شد

کجا از روی رامین شدگسسته
بـراو دیـدار رامین‌گشت بسته

نهفتـه روی اوگـه‌گـاه دیـدی
بنـزد شاه یـا در راه دیـدی

برآن دیـدار خرسندی نبـودش
فـزونی جست انـدوهـان نمودش

هوا اورا چنان یکباره بفریفت
که یکساعت همی از رام نشکیفت

زجانش خوشتر آمد مهر رامین
چه خوش باشد بدل یار نخستین

پس ازیکماهی که رامین نزد شاه‌ماند ، شهنشاه بوی مأموریت داد که بموقان لشکر بکشد .

هنگامیکه دایه خبرمسافرت رامین‌را بویس‌میداد، ناگهان شاه ازخواب پرید وراز آنان را دریافت واز سر عشقبازی ویس ورامین آگاه شد و سخت برآشفت و اندوهناك شد وزبان بدشنام دایه گشود وحتی اورا تهدیدبمرگ کرد وبرویس نیزخشم بسیارگرفت وویرو برادر ویس‌را خبر کرد تابیاید واز ننگی که خواهرش ببار آورده آگاه شود ، ویرو چون این خبر شنید بسیارمنقلب وشرمنده شد، ولی‌ویس بااعتراض ازجای پرید ودر برابر شاه اعتراف کردکه رامین را دوست‌دارم‌ودرراه‌عشق اوحتی‌از مرگ‌هم نمیهراسم، ویرو اورا باخود بخلوت برد وزبان بسرزنش‌ونصیحتش گشود،اما ویس همچنان برسر حرف خویش باقی بود وتمام آنچه راکه بین او ورامین رفته بود

بر برادر فاش کرد و گفت که «قضا بر من برفت و بودنی بود» و برادر چون چنین دید ترکشان کرد :

چو رامین بود با خسرو یکی ماه / بنخچیر و براه شگاه و بیگاه
پس از یکمه بموقان خواست رفتن / در او نخچیر دریایی گرفتن
شهنشه خفته بود و ویس در بر / دل اندر داغ آن خورشید دلبر
که در برداشت چونان دلفروزی / ز پیوندش نشد دلشاد روزی
بیامد دایه پنهان ویس را گفت / بچونین روز ویسا چون توان خفت
که رامین رفت خواهد سوی ارمن / بنخچیر شکار و جنگ دشمن
سپه را از شدنش آگاه کردند / سراپرده بدشت ماه بردند
هم اکنون بانگ کوس و نای رویین / زدرگاهش رسد برماه و پروین
اگر خواهی که رویش بازبینی / بسی نیکوتر از دیبای چینی
یکی بر بام شو بنگر زبامت / که چون ناگه بخواهد رفت کامت
بتیر و یوز و باز و چرخ و شاهین / شکار دلت خواهد کرد رامین
بخواهد رفتن و دوری نمودن / ز تو آرام و زمن جان ربودن
قضا را شاه موبد بود بیدار / شنید از دایه آن وارونه گفتار
بجست از خوابگاه و تند بنشست / چو پیل خشمناک آشفته و مست
زبان بگشاد بر دشنام دایه / همی گفت ای پلید خوار مایه
بگیتی نی ز تو ناپارساتر / ز سگ رسواتر وزو بی‌بهاتر
بیارید این پلید بدکنش را / بلایه گند پیر سگ منش را
که من کاری کنم باوی سزایش / دهم مر دایگانی را جزایش
سزد گر ز آسمان بر شهر خوزان / نبارد جاودان جز سنگ باران
که چونین روسپی خیزد از آن بوم / ز بی شرمی و شوخی برجهان شوم
بدآموزی کند مر کهتران را / بد اندیشی کند مر مهتران را
زخوزان خود نیاید جز بداندیش / تباهی جوی و بدکردار و بدکیش
مبادا کس که ایشان را پذیرد / وزیشان دوست جوید دایه گیرد
پس آنگه گفت ویسا خویش کاما / ز بهر دیو گشته زشت ناما
نه‌جانت را خرد، نه‌دیده را شرم / نه رایت راستی، نه کارت آزرم
بخوردی ننگ و شرم و زینهارا / بننگ اندر زدی خود را و مارا
زدین و راستی بیزار گشتی / بچشم هر که بودی خوار گشتی
همی تا دایه باشد رهنمایت / بود دیو تباهی همسرایت
پس آنگه نزد ویرو کس فرستاد / بخواند و کرد با او یک بیک یاد
بفرمودش که خواهر را بفرهنج / بشفشاهنگ فرهنجش در آهنج
اگر فرهنگشان من کرد بایم / گزند افزون ز اندازه نمایم
دوچشم ویس با آتش بسوزم / وزان پس دایه را بردار دوزم
ز شهر خویش رامین را برانم / دگر هرگز بنامش بر نخوانم

بپردازم ز رسوایی جهانرا   ز ننگ هر سه بزدایم روان را
نگه کن تا سمنبر ویس گلرخ   بتندی شاه‌را چون داد پاسخ ؛
اگر چه شرم بی اندازه بودش   قضا شرم از دو دیده در ربودش
ز تخت شاه چون شمشاد برجست   بکش کرده بلورین بازو و دست
مرورا گفت ؛ شاها کامگارا   چه ترسانی به پادافراه ما را
سخنها هرچه گفتی راست گفتی   نکو کردی که آهو نا نهفتی
کنون خواهی بکش خواهی برانم   وگر خواهی برآور دیدگانم
وگر خواهی ببند جاودان دار   وگر خواهی برهنه کن ببازار
که رامینم گزین دو جهانست   تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست   خداوندست و یار ودلبر و دوست
چه باشد گر بمهرش جان سپارم   که من خود جان برای مهر دارم
من از رامین وفا و مهربانی   نبرم تا نبرد زندگانی
مرا آن‌رخ برآن بالای چون‌سرو   بدل بر خوشترست ازماه‌وز مرو
مرا رخسار او ماهست و خورشید   مرا دیدار او کامست و امید
مرا رامین گرامی‌تر زشهروست   مرا رامین گرامی‌تر ز ویروست
بگفتم راز پیشت آشکارا   تو خواهی خشم کن خواهی مدارا
اگرخواهی بکش‌خواهی برآویز   نه کردم ، نه‌کنم از رام پرهیز
مرا آنگه توانی زو بریدن   که تو مردم توانی آفریدن
مرا نز مرگ بیمست ونه ازدرد   ببین تا که چه چاره بایدت کرد
چو بشنید این سخن ویرو زخواهر   براو آن حال شد از مرگ بدتر
برفت و ویس را در خانه‌ای برد   بدو گفت این نبد پتیاره‌ای خرد
ترا از شاه و از من شرم ناید   که رامین بایدت موبد نباید
نگویی تا تو از رامین چه دیدی   چرا او را زهرکس برگزیدی
ندانم تو بدو چون اوفتادی   بمهر او را دل از بهر چه دادی
مشو یکباره کام دیو را رام   مده نام دو گیتی از پی رام
بگفتم آنچه من دانستم از پیش   تو به دان با خداوشوهرخویش
همی گفت این سخن ویرو بخواهر   همی بارید ویس از دیده گوهر
بدو گفت ای برادر راست گفتی   درخت راستی را بر تو رفتی
روانم نه چنان درآتش افتاد   که آید هیچ پند او را بفریاد
دل من‌نه چنان در مهر بشکست   که داند مردم اورا باز پیوست
قضا بر من پرفت و بودنی بود   از این‌اندرز و این گفتار چه سود
در خانه کنون بستن چه سودست؟   که دزدم هرچه درخانه ربودست
مرا رامین بمهراندر چنان بست   که نتوانم ز بندش جاودان رست
اگر گویی یکی‌زین هردو بگزین   بهشت جاودان و روی رامین،
بجان من‌که رامین را گزینم   که رویش‌را بهشت خویش بینم

چو بشنید این سخن ویروز خواهر
برفت از پیش ایشان دل پرآزار

دگر برخاك نفشاند ایچ گوهر
سپرده کار ایشان را بدادار ...

شاه پس از آگاه شدن براین راز سخت برآشفت و از کهستان بجانب خراسان حرکت کرد وازآنجاویس‌را بزادگاه خود یعنی همدان گسیل داشت، رامین مدتی از دوری ویس در عذاب بود و شب وروز اشك میریخت، اما عاقبت نتوانست تحمل درد هجران را بکند و ببهانهٔ شکار ازشاه اجازهٔ سفر گرفت، شاه باو اجازهٔ مسافرت داد ودرضمن زبان بنصیحت واندرزاو گشود واو را گفت که برودرفکرزندگی خود باش و زنی بگیر، وگرنه ادامهٔ این عشق باعث خواهد شد که روزی آتش خشم من برسر شما باریدن گیرد وهردوی شما را بجلاد بسپارم، اما این سخنان بهیچوجه در رامین اثر نکرد و او پس از جدایی از شاه یك سر نزد ویس بهمدان رفت و در آنجا آن دو دلداده هفت ماه درآغوش یکدیگر بسر بردند و از بادهٔ وصل سرمست شدند:

... بساچشما که بروی گشت گریان
همه کس دل در آن تیمار بسپرد
زهجرش هر کسی خسته جگر بود
نیارامید روز و شب ز تیمار
زگریه گرچه جانش را نبد سود
گهی بردل گرست و گاه برجفت
چه‌خواهی ایدل‌ازجانم چه‌خواهی
نبد در هجریکروزه قرارت
بسا تلخا که تو خواهی چشیدن
بریز ای چشم خون دل ز دیده
سرشکت راکنون باشد روایی
گر از دیدار او بردارم امید
دو چشم خویش را ازبن برآرم
چو دیدار نگارینم نباشد
الا ای تیره گشته بخت شورم
بپیشم بود خرم مرغزاری
کمین کردی و یارم را ببردی
همی گفتی چنین دلخسته رامین
بسی اندیشه کرد اندر جدایی
بدست چاره دامی کرد و بنهاد
که شش ماهست تا من دردمندم
کنونم زور لختی در تن آمد
دلم بگرفت ازاین آسوده کاری

بسا دل کز فراقش گشت بریان
توگفتی سیل هجران دل همی برد
وزیشان شاه رامین خسته تر بود
ز درد دل دگر ره گشت بیمار
همی یکساعت از گریه نیاسود
خروشان‌روزوشب بادل‌همی گفت:
که جان‌را ازتو ناید جز تباهی
چگونه باشد اکنون روزگارت
بسا رنجا که تو خواهی کشیدن
که از پیش تو شد یار گزیده
که بفروشی ببازار جدایی
نبینم نیز هرگز ماه و خورشید
که با هجرانش کوری دوست‌دارم
سزد گر خود جهان‌بینم نباشد
تو شیر خشمناکی منت گورم
دراو با من بهم شایسته یاری
مرا بی مونس و بی یار کردی
دل از آرام دور و تن زبالین
که چون یابد ز اندوهش رهایی
بشاهنشاه پیغامی فرستاد
منم بسته که بیماریست بندم
نشاط تندرستی در من آمد
چو آسایش بود بنیاد خواری

اگر شاهم دهد همداستانی / کنم یکچندگه نخچیرگانی
روم زینجا سوی گرگان وساری / بپرانم درو باز شکاری
تذروان را ببازان آزمایم / سگان را نیز بر خوگان گشایم
گهی بیشه کنم برخوگ، زندان / گهی روی‌هوا، بر مرغ پران
وز آنجا سوی کوهستان گرایم / گهی با گور و آهو آزمایم
چو شش مه بگذرد روزی بیایم / ز کوهستان بسوی شه گرایم
چو شاهنشه شنید این یافه پیغام / بزشتی داد یکسر پاسخ رام
بدانست او که گفتارش دروغست / زدستان کرده چاری بیفروغست
مراورا عشق بد، نه خانه دلگیر / دلش را ویس بایستی نه نخچیر
زبان بگشاد بر دشنام و نفرین / همی گفت از جهان گم باد رامین
تو پیش ویس جان خود سپرده / همیدون ویس در چشم تو مرده
ترا گفتار من امروز پندست / چو می تلخست لیکن سودمندست
اگر پند مرا در گوش گیری / از او بسیار گونه هوش گیری
بکوهستان زنی‌نامی بجویی / مراورا هم بزرگی هم نکویی
کنی با او بفال نیک پیوند / بدان پیوند باشی شاد و خرسند
نگردی بیش ازاین پیرامن ویس / که پس کشته شوی دردامن ویس
بر افروزم ز روی خنجر آذر / بر او هم زن بسوزم هم برادر
برادر چون مرا زو ننگ باشد / همان بهتر که زیر سنگ باشد
نگر تا این سخن بازی نداری / که بازی نیست با شیر شکاری
چو ابر آید تو با بارانش مستیز / بزودی از گذار سیل بر خیز
چو بشنید این سخن آزاده رامین / بسی بر زشت کیشان کرد نفرین
بماه ومهر تابان خورد سوگند / بجان شاه و جان خویش وپیوند
که هرگز نگذرد بر کشورماه / نه بیرون آید از پند شهنشاه
نه روی ویس را هرگز ببیند / نه با کسها و خویشانش نشیند
پس آنگه گفت شاها تو ندانی / که من با تو دگر دارم نهانی
تو از یکروی بر ما پادشایی / ز دیگر روی ما را چون خدایی
گراز فرمانت لختی سر بتابم / سراندر پیش خود افگنده یابم
چنان ترسم زتو کز پاك یزدان / یکی دارم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکر آلود / ولیکن در دلش چیز دگر بود
شتابش بود تاکی راه گیرد / براه اندر شکار ماه گیرد

وآنوقت ازخراسان بیرون‌شد وبیدرنگ بجانب همدان رفت:

چو بیرون آمد از دروازه خرم / شد ازتیمار هجرش نیمه‌ای کم
چو بادی ازکهستان بر دمیدی / بهشتی بوی خوش زی‌اورسیدی
خوشا راها که باشد راه ایشان / که دارند در سفر هنجار جانان
اگر چه صعب راهی پیش دارند / مرآنرا گلشن و طارم شمارند

چنان چون راه مهر افزای رامین ... چو کاری تلخ کش انجام شیرین

وزو ناکام ویس ماه پیکر ... بپژمرده چو برگ از ماه آذر

زمین ماه بروی چاه گشته ... گل رویش برنگ کاه گشته

زخورد وخواب واز شادی بریده ... هوای دل بر او پرده دریده

همه کام جهان در دل شکسته ... دل ازکام ولبان از خنده بسته

بروزش مهر بودی مونس روز ... چو روی رام تابان و دل افروز

شب تاریک بودی غم گسارش ... ز مشکین موی رامین یادگارش

نشسته روز و شب بالای ایوان ... بمانده چشم در راه خراسان

همی گفتی چه بودی گریکی روز ... از این راه آمدی باد دلفروز

سحرگاهان نسیمی خوش دمیدی ... پگاه بام، رامین در رسیدی

زپشت رخش رسته چون سهی‌سرو ... مر اورا روی برمن پشت برمرو

درین اندیشه مانده ویس هموار ... سپرده تن برنج و دل بتیمار

یکی روزی نشسته برلب بام ... پگه‌آنگه که خور بیرون نهدگام

دو خورشید ازخراسان روی بنمود ... که ازگیتی دوگونه‌زنگ بزدود

یکی بزدود زنگ شب زکیهان ... یکی بربود زنگ غم ز جانان

چنان آمد بنزد ویس بانو ... که آید دردمندی پیش دارو

بپیچیدند بر هم مورد و شمشاد ... زشادی هر دوان را گریه افتاد

ببوسیدند هر دو ارغوان را ... پس آنگه بسدین نوشین لبان‌را

زشادی‌هردو چون گل بر شکفتند ... گرفته دست هم در خانه‌رفتند

برامین گفت ویس ماه پیکر ... رسیدت دل بکام وکان بگوهر

ترا باد این سرای خسروانی ... در او بنشین بناز و شادمانی

گهی درخانه زلف وجام‌می گیر ... گهی‌در دشت مرغان‌گیر و نخجیر

بنخچیر آمدستی از خراسان ... بپیش آمد تو را نخچیر آسان

ترا من هم گوزنم هم تذورم ... چو هم شمشادم و هم زاد سروم

گهی بنشین بپای سرو شمشاد ... بنخچیری چو من میکن دلت شاد

من و تو روز درشادی‌گذاریم ... زفردا هیچ گونه یاد ناریم

چو روز خوش بود خرم نشینیم ... که خود جزخرمی کاری نبینیم

بروز پاك جام نوش گیریم ... بشب معشوق در آغوش گیریم

زمانی دل ز شادی بر نتابیم ... همه کامی بجوییم و بیابیم

هوای دل بپیروزی برانیم ... که هم پیروز بخت و هم جوانیم

پس آنگه هر دو کام دل براندند ... بشادی هفت مه با هم بماندند

زمستان بود و سرمای کهستان ... دو عاشق مست و خرم در شبستان

میان نعمت و فرمانروایی ... نشاط و عاشقی و پادشایی

نگر تاکام دل‌چون خوش براندند ... ز شادی ذره‌ای باقی نماندند

دراین گیرو دار خبر رفتن رامین نزد ویس بشاهنشاه رسید و اوطی نامه‌ای که برای شهرووهمچنین ویرو نوشت از این ماجرا شکایت کرد، مادر ویس برای شاه نوشت که این ویس دختر بدی از آب درآمدودیگر شایستگی همسری تورا ندارد بهتر است که اورا رها کنی وهمسر دیگری برگزینی، اما ویرواز نامهٔ شاه موبدبینهایت در خشم شد و نامه ای سراپا دشنام برای او نوشت ، موبداز نامهٔ خشونت آمیزی که برای ویرو نوشته بود پشیمان شد و برای رفع این کدورت عازم همدان گردید ودر آنجا مدت یکماه مهمان ویرو بود وپس از آن زن خودویسه‌را برداشت و باخود بمرو برد:

سحر گاهان بر آمد نالهٔ نای روان شد همچو دریا لشکر از جای

تو گفتی رود جیحون از خراسان همی آمد دمان سوی کهستان

هر آن جایی که لشکر گه زدی شاه نیارستی گذشتن بر سرش ماه

زمین از بار لشکر بود بستوه که میرفتند همچون آهنین کوه

تو گفتی سد یأجوجست لشکر هم ایشان باز چون یأجوج بیمر

همی شد پیك در پیش شهنشاه شهنشه از قفای پیك در راه

چو پیك آمد بنزد شاه ویرو بشد ویرا زدست و پای نیرو

جهان بر چشم ویرو تیره گون شد زخشم شاه چشمش همچو خون شد

همیگفت ای عجب چندین سخن چیست مر او را اینهمه پرخاش با کیست

نشانده خواهرم را در شبستان برون کرده بدیماه زمستان

هم اوزد پس همو برداشت فریاد بدان تا باشد از دو گونه بیداد

گزیده خواهرم اکنون زن اوست تو گویی بدسگال و دشمن اوست

بصد خواری زپیش خود براندش بیک نامه دگر باره نخواندش

گناه او کرد برما کینه ورگشت چنین باشد کسی کز داد برگشت

نه سنگینست شاهنشه نه رویین چه بایستش بگفتن لابه چندین

سپاه آورد یکبار و مرادید چنان کم دید دانم کم پسندید

زپیش من ببد روزی چنان شد که از خواری بگیتی داستان شد

نه پنهان بود جنگ ما دوسالار که دیگرگون توان کردن بگفتار

از آن پس کوزدست ما بیفتاد چرا پیمود بر ما اینهمه باد

عجبتر زین ندیدم داستانی دو تن ترسد ز بشکسته کمانی

چه ترساند مرا، کو بود ترسان ندارد هیچ بخرد جنگم آسان

☆ ☆ ☆

پس آنگه پاسخی کردش بآیین بپایان تلخ و از آغاز شیرین

مراو را گفت شاها نیک ناما بزرگا، کینه جویا، خویش کاما

چه پیش آمدترا از خویش کامی بجز اندهگنی و زشت نامی

تو شاه و شهریار و پادشایی بکام خویشتن فرمان روایی

چنان باید که تو آهسته باشی همه کاری نکو دانسته باشی

تو از ما مهتری باید که گفتار نکوئی جز بآیین و سزاوار

خردمندان سخن بر داد گویند — همیشه نام نیک از داد جویند
خرد ازهرکسی تو بیش داری — چرا دل را ز کینه ریش داری
اگر تو یافه گویی ما نگوییم — وگر تو کینه جویی ما نجوییم
تو بفرستاده‌ای زن را زخانه — چه بندی بر کسی دیگر بهانه
نه نامه باید ایدر نه پیمبر — زن اینک هر کجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمان برستم — مر او را در زمان زی توفرستم
بدین نامه که کردی سوی کهتر — تو خود تنها شدستی سوی داور
زدستی لافهای گونه گونه — بسی گفته سخنهای نمونه
بجنگ دینور تو فخر کردی — مرا بوده در او آیین مردی
مرا گفتی همان تیغم بجایست — که از روی زمین دشمن زدایست
اگر تیغ تو از پولاد کردند — نه شمشیر من از شمشاد کردند
دگر طعنه زدی بر گوهر من — که بهتر بد ز بابم مادر من
گهر مردان ز نام خویش گیرند — چو مردی و خرد را پیش گیرند
اگر پیش آییم بردشت پیکار — توخود بینی که باتو چون کنم کار
بآب تیغ گوهر را بشوییم — کنم مردی بمیدان و نگوییم
بیکسو نه سخن مردی بیاور — که ما را مردی است امروزیاور
چو نامه آمد از گفتن بپایان — نهاد از زر سرخ مهری بعنوان
بپیکش گفت این‌گیر و برو زود — بشاهنشه رسان این‌نامه چون دود
چو پیک ازنزد ویرو شد برشاه — مر او را یافت بالشکرش درراه
چوشاه‌آن پاسخ دلگیر بر خواند — ازآن پاسخ بکار خویش درماند
کجا اورا گمان آید که ویرو — کند باوی ز بهر ویس نیرو
چو در نامه سخنها دید چونان — شد ازآزار واز تندی پشیمان
همانگه نزد ویرو کس فرستاد — که ماراکردی از اندیشه آزاد
ترا زی من بزشتی یاد کردند — بدانستم که بر بیداد کردند
کنون از پشت رخش کین بجستم — بخنگ مهربانی بر نشستم
منم مهمان تو یکماه در ماه — چنان چون دوستداران نکو خواه
بکن اکنون تو ساز میهمانی — در آن ایوان و باغ خسروانی
که من یکماه زی تو میهمانم — ترا یکسال از آن پس میزبانم
نگر تا در دل آزارم نداری — هم‌اکنون ویسه‌را پیش من آری
چو آمد پاسخ موبد بویرو — درود و هدیهٔ بیمر بشهرو
دگر ره دیو کینه روی بنهفت — گل شادی بباغ مهر بشکفت
دو چشم رامش ازخواب‌اندرآمد — بجوی آشتی آب اندر آمد
دگر ره ویس بانو را ببردند — چو خورشیدی بشاهنشه سپردند
دل هر کس بدیشان شادمان بود — توگفتی‌خود عروسی آنزمان بود
یکی مه شادی و نخچیر کردند — گهی‌چوگان‌زدند، گه باده‌خوردند

پس از یکمه ره خانه گرفتند | زبوم ماه سوی مرو رفتند

هنگامیکه در مرو شاهنشاه زبان بسر زنش ویس گشود، ویس نیز بدفاع ازخود پرداخت و گفت که برعکس آنچه که تو میپنداری میان من و رامین رابطهٔ نامشروعی وجود نداشته است، شاه این سخن را دنبال کرد و بویس گفت درصورتیکه ادعای تو درست است باید سوگند یاد کنی و برای انجام مراسم سوگند طبق رسم معمول آن عهد آتشی برافروختند تا ویس از میان آن بگذرد، اگر ویس گناهکار بود میسوخت و اگر گناهکار نمیبود آتش دروی اثری نمیکرد.

شاه با سران و بزرگان کشور خود برای انجام این مراسم بجانب آتشگاه رفتند و در آنجا آتشی عظیم برافروختند تا ویسه از میان آن بگذرد، البته ویسه که خود میدانست دامنش آلوده است و گناهکار است، بمحض دیدن آن آتش برامین گفت بیا تا باهم فرار کنیم، و آنگاه بهمراهی دایه هرسه تن لباس مبدل پوشیدند و خودرا بشکل زنان آراستند و مقداری زر و گوهر برداشتند و از راه گلخن گرمابه بباغ قصر رفتند و از دیوار باغ خود را بخارج رسانیدند و در آنجا سوار سه اسب شدند و راه بیابان پیش گرفتند و پس از ده روز بری رسیدند و یك راست بخانهٔ دوست قدیمی رامین که بهروز نام داشت رفتند و آندوست باشادی تمام، آنها را پذیرفت و خانهٔ خویش را دراختیارشان گذاشت و ویس و ورامین در آنجا بشادمانی نشستند و می خوردن و سرودخواندن آغاز کردند و مدتی باسرور و خوشی گذراندند:

چو در مرو گزین شد شاه شاهان	دلش خرم بروی ماه ماهان
زروی ویس بودی آفتابش	زموی ویس بودی مشك نابش
نشسته بود روزی با دلارام	سخن گفت از هوای ویس با رام
که بنشستی ببوم ماه چندین	زبهر آنکه جفتت بود رامین
اگر رامین نبودی غمگسارت	نبودی نیمروز آنجا قرارت
جوابش داد خورشید سمنبر	مبر چندین گمان بد بمن بر
گهی گویی که با تو بود ویرو	کنی دیدار ویرو برمن آهو
گهی گویی که باتو بود رامین	چرا بر من زنی بیغاره چندین
مدان دوزخ بدان گرمی که گویند	نه اهریمن بدان زشتی که جویند
توخوددانی که ویروچون جوانست	بدشت و کوه بر نخچیر گانست
ندارد کار جز نخچیر کردن	نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچنین است	مراورا دوستدار راستین است
بهم بودند هر دو چون برادر	نشسته روز و شب با رود وساغر
جوان را هم جوان باشد دلارام	کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد از ایزد سرشتست	مراورا بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشور ماه	برامش جفت ویرو بود شش ماه
بایوان و بمیدان و بنخچیر	باندوه و بشادی و بتدبیر
اگر ویروست، اورا بد برادر	وگرشهروست، او را بود مادر

نه هرکو دوستی ورزید جایی   بزیر دوستی بودش خطایی
نه هرکو جایگاهی مهربانی   کند دارد بدل در بدگمانی
شهنشه گفت نیکست ارچنینست   دل رامین سزای آفرینست
بدین پیمان توانی خورد سوگند   که رامین را نبودش باتوپیوند
اگر سوگند بتوانی بدین خورد   نباشد در جهان چون توجوانمرد
جوابش داد ویس ماه پیکر   بت آزاد سرو یاسمن بر
چرا ترسم زناکرده تباهی   بسوگندان نمایم بیگناهی
بپیمان و بسوگندم مترسان   که دارد بیگنه سوگند آسان
شهنشه گفت ازین بهتر چه باشد   بپاکی‌خود جزاین‌درخورچه باشد
بخور سوگند وزتهمت برستی   روانرا از ملامتها بشستی
کنون من آتشی روشن فروزم   بر اوبسیار مشك و عود سوزم
توآنجا پیش دینداران عالم   بدان آتش بخورسوگند محکم
هرآنگاهی که توسوگند خوردی   روانرا ازگنه پاکیزه کردی
مرا با تو نباشد نیز گفتار   نه پرخاش ونه پیکار ونه‌آزار
ازین پس تومرا جان و جهانی   برابر دارمت با زندگانی
چو پیدا گردد از تو پارسایی   ترا بخشم سراسر پادشایی
چه باشد خوبتر از پادشایی   که بپسندد مراورا پارسایی
مر اورا گفت ویسه همچنین کن   مرا وخویشتن را پاکدین کن
همی تا تو بمن بر بد گمانی   از آن در مرترا باشد زیانی
گناه بوده بر مردم نهفتن   بسی آسان تر از نابوده گفتن
شهنشه خواند یکسر موبدان را   زلشکر سروران و کهبدان را

☆☆☆

بآتشگاه چیزی بیکران داد   که نتوان کرد آنرا سربسر یاد
زدینار و زگوهر های شهوار   زمین و آسیا و باغ بسیار
گزیده مادیانان تکاور   همیدون گوسفند و گاو بیمر
ز آتشگاه لختی آتش آورد   بمیدان آتشی چون کوه برکرد
بسی از صندل و عودش خورش داد   بکافور و بمشکش پرورش داد
زمیدان آتشی چون که برآمد   که باگردون سر وی‌همبر آمد
چون زرین‌گنبدی برچرخ یازان   شده لرزان و زرش پاك ریزان
چو روز وصلت او را روشنایی   همو سوزنده چون روز جدایی
نبود آگاه در گیتی زن ومرد   که شاهنشاه آن آتش چراکرد
چو از میدان بر آمد آتش شاه   همی سود از بلندی سرش با ماه
زبام کوشك موبد، ویس ورامین   بدیدند آتشی یازان بپروین
بزرگان خراسان ایستاده   سراسر روی زی آتش نهاده
ز چندان مهتران یکتن نه آگاه   بدان آتش چه خواهد سوختن شاه

همانگه ویس در رامین نگه کرد
مر او را گفت بنگر حال این مرد

که آتش چون بلند افروخت ما را
بدین آتش بخواهد سوخت ما را

بیا تا هر دو بگریزیم از ایدر
بسوزانیم او را هم بآذر

مرا بفریفت موبد دی بسوگند
بشیرینی سخنها گفت چون قند

مر او را نیز دام خود نهادم
نه آن بودم که در دام اوفتادم

بدو گفتم خورم صدباره سوگند
که رامین را نبد باویس پیوند

جزین با وی سخن گفتم فراوان
دلش بفریفتم ناگه بدستان

کنون در پیش شهری و سپاهی
ز من خواهد نمودن بیگناهی

بدان تا کهتر و مهتر بدانند
کجا در ویس ورامین بدگمانند

بیا تا پیش ازین کومان بخواند
ورا این راستی در دل بماند

پس آنگه دایه را گفتا چه گویی
وزین آتش مرا چاره چه جویی

تو دانی کین نه هنگام ستیز است
که این هنگام، هنگام گریزست

تو چاره دانی و نیرنگ بازی
نگر در کار ما چاره چه سازی

جوابش داد رنگ آمیز دایه
بگفتا نیست کاری خوار مایه

من اینرا چاره چون دانم نهادن
سر این بند چون دانم گشادن

مگر ما را دهد دادار یاری
بر افروزد چراغ بختیاری

کنون کافتادکار، ایدر مپایید
کجا من میروم با من بیایید

پس آنگه رفت بر بام شبستان
نگر زانجا چگونه ساخت دستان

فراوان زر و گوهر برگرفتند
پس آنگه هرسه درگرمابه رفتند

رهی از گلخن اندر بوستان بود
چنان راهی که ازهر کس نهان بود

بدان ره هر سه اندر باغ رفتند
زموبد با دلی پر داغ رفتند

سبك بر رفت رامین روی دیوار
فرو هشت از سر دیوار دستار

بچاره برکشید آن هر دوانرا
بدیگرسو فرو هشت این وآنرا

فرو بست از سر دیوار دستار
پس آنگه خود فرود آمدزدیوار

چو دیوان چهره از مردم نهفتند
بآیین زنان هرسه برفتند

همی دانست رامین بوستانی
بدودر، کار دیده باغبانی

همانگه پیش مرد باغبان شد
بیارامید چون در بوستان شد

فرستادش بخانه باغبان را
بخواند از خانه پنهان قهرمانرا

بفرمودش برو اسپان بیاور
گزیده هرچه آن باشد تکاور

همیدون خوردنی چیزی که داری
سلاحم با همه ساز شکاری

بیاوردند آنچیزی که او خواست
نماز شام رفتن را بیاراست

زمرو اندر بیابان رفت چون باد
ندیده روی او را آدمیزاد

بیابانی که آرام بلا بود
ز ناخوشی چوکام اژدها بود

کویر و شوره و ریگ رونده
سموم جانکش و شیردمنده

دو عاشق را شده چون باغ خرم
از آن شادی کجا بودند با هم

زگرما و کویر آگه نبودند — تو گفتی هیچ شب در ره نبودند
بچین اندر بسنگی بر نبشتست — که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست
چو باشد مرد عاشق در بر دوست — همه زشتی بچشمش خوب و نیکوست
کویر و کوه اورا بوستانست — فراز برف همچون گلستانست
کجا عاشق بمرد مست ماند — که در مستی غم و سختی نداند
بده روز آن بیابان را بریدند — زمرو شاهجان زی ری رسیدند
بری در، بود رامین را یکی دوست — بگاه دوستی شایستهٔ اوست
جوانمرد هنرمند و بی آهو — مراورا دستگاهی سخت نیکو
ببهروزی بداده بخت کامش — که خود بهروز شیرو بود نامش
زخوشی چون بهشتی خان ومانش — همیشه شاد از وی دوستانش
شبی تاریك بود و ماه با مهر — زبیننده نهفته اختران چهر
جهان چون چاه سیصد باز گشته — هوا با تیرگی انباز گشته
همی شد رام تا درگاه بهروز — بکام خویش فرخ بخت و پیروز
چو رامین را بدید آن مهرپرور — نبودش دیده را دیدار باور
همی گفت ایعجب هنگام چونین — که یابد نیك مهمانی چو رامین
مر اورا گفت رامین ای برادر — بپوش این راز ما در زیر چادر
مگو کس را که رامین آمد ازراه — مکن کس را ز مهمانانت آگاه
جوابش داد بهروز جوانمرد — ترا بختم بمهمان من آورد
خداوندی و من پیش تو چاکر — نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
ترا فرمان برم تا زنده باشم — بپیش بندگانت بنده باشم
سرای و جز سرایم هر ترا باد — یکی خشنودی جانت مرا باد
پس آنگه ویس با رامین و بهروز — بکام خویش بنشستند صد روز
گشاده دل بکام و در ببسته — همی گرد از رخان کام شسته
بروز اندر نشاط و شادمانی — بشب در خرمی و کامرانی
گهی می بر کف و گه دوست در بر — شده می نوش بر رخسار دلبر
چراغ نیکوان ویس گل اندام — بشادی و برامش با دلارام
بشب چون زهره شبگیران بر آمد — ببانگ مطرب از خواب اندر آمد
هنوز از باده بودی مست ودرخواب — نهادندیش بر کف بادهٔ ناب
نشسته پیش او رامین دلبر — گهی طنبور و گاهی چنگ در بر
همی گفتی سرود مهربازان — بدستان و نوای دلنوازان
همی گفتی که ما دو نیك یاریم — بیاری یکدگر را جان سپاریم
بهنگام وفا گنج وفاییم — بچشم دشمنان تیر جفاییم
چوما را خرمی وشاد خواریست — بد اندیشان ما را رنج و زاریست
برنج از دوستی سیری نیابیم — ز راه مهربانی رخ نتابیم
بمهر اندر چودو روشن چراغیم — بناز اندر چو دو بشکفته باغیم

خوشا ویسا نشسته پیش رامین   چنان کبك دری در پیش شاهین
خوشا ویسا نشسته جام بردست   هم از باده هم از خوبی شده مست
خوشا ویسا بکام دل نشسته   امید اندر دل موبد شکسته
خوشا ویسا بخنده لب گشاده   لب آنگه بر لب رامین نهاده
خوشا ویسا بمستی پیش رامین   ز عشقش کیش همچون کیش رامین
زهی رامین نکو تدبیر کردی   که چون ویسه یکی نخچیر کردی
زهی رامین بکام دل همی ناز   که داری کام دلرا نیك انباز
زهی رامین که در باغ بهشتی   همیشه با گل اردیبهشتی
زهی رامین که جفت آفتابی   بفرش هرچه تو خواهی بیابی
هزاران آفرین بر جان شهرو   که دختش ویسه بود و پور ویرو
هزاران آفرین بر کشور ماه   که چون ویس آمدست ازوی یکی ماه
هزاران آفرین برجان قارن   که از پشت آمدش این ماه روشن
هزاران آفرین بر خندهٔ ویس   که کردست این جهانرا بندهٔ ویس
بیار ای ویس جام خسروانی   در او می چون رخانت ارغوانی
گر از دست تو گیرم جام مستی   مرا مستی نیارد هیچ سستی
ندانم مست چون گشتم بکامت   ز رویت یا ز مهرت یا ز جامت
گر از دست تو جام نوش گیرم   چنان دانم که جام نوش گیرم
نشاط من ز تو آرام یابد   غمان من ز تو انجام یابد
دلم درجست و در وی گوهری تو   کنارم برج و در وی اختری تو
ابی گوهر مبادا هرگز این درج   ابی اختر مبادا هرگز این برج
همیشه باد باغ رویت آباد   دو دست من بباغت باغبان باد
بسا روزا که نام من بخوانند   خردمندان شگفت از ما بمانند
چنان خوبی و چونین مهربانی   سزد گر نام دارد جاودانی
دلا بسیار درد و ، ریش دیدی   کنون ازدوست کام خویش دیدی
دلی چون خویشتن دیدی پر از مهر   و یا از گلرخی تابانتر از مهر
بروز وشب بدین چهره همی ناز   نبرد بدسگالان را همی ساز
که خرما در جهان باخار باشد   نشاط عشق با تیمار باشد
کنون ار جان کنی در کار مهرش   نباشد در خور دیدار مهرش
روان از بهر چونین کار باید   جهان از بهر چونین یار باید
هر آنگاهی که رامین باده خوردی   چنین گفتارها را یاد کردی
از این سو ویس را کام بلا بود   وزانسو شاه را کام عنا بود
گر ایشانرا بناز اندر خوشی بود   شهنشه را شتاب و ناخوشی بود
که او سوگند ویسه خواست دادن   دل از بند گمانی بر گشادن
چو ویس ماه پیکر را طلب کرد   زمانه روز او را تیره شب کرد

همی جستش ز هرسو یکشبانروز — بدل درآتشی مانده جهانسوز

دراین‌هنگام بشهنشاه موبد خبر رسید که‌ویس ورامین فرار کرده‌اند،واو بار دیگر غرق در غم و اندوه‌شد ودرپی آنها سر ببیابان گذاشت و کوه‌وصحرارا درنوردید اما هیچ کجا اثری‌ازیشان نیافت وپس‌ازچند ماه، نومیدومأیوس بمرو بازگشت‌ودرآنجا مادر شاه که بوسیلهٔ نامه ازرامین ومحل اختفای او خبر داشت‌شهنشاه موبدرا ازبودن ویس ورامین درری‌آگاه ساخت وشاه نامه‌یی برای آندو نوشت وقول‌عفوداد وویس‌و رامین و دایه بار دیگر بخراسان بازگشتند، وشاه ازدیدار ویس غرق در سرور و شادمانی شد و شبی باآنها ببزم نشست و شرح آن بزم‌چنین است :

چو شاه‌وویس ورامین هرسه‌باهم — دگرباره شدند از مهر بی‌غم
گناه رفته را پوزش نمودند — بپوزش کینه را از دل زدودند
شه شاهان بپیروزی یکی روز — نشسته شاد با ویس دل افروز
بلورین جام را بـر کف نهاده — چو روی ویس دروی لعل باده
بخواند آزاده رامین‌را و بنشاند — بروی هر دو کام دل همی راند
نصیب گوش بودش چنگ رامین — نصیب چشم رخسار نگاریـن
چورامین گه‌گهی بنواختی چنگ — زشادی برسر آب آمدی سنگ
بحال خود سرود خوش بگفتی — که روی ویس مثل گل شکفتی
مدار ای خسته‌دل اندیشه چندین — که نه یکباره سنگینی نه‌رویین
مکن با دوست چندین ناپسندی — ز دل منمای چندین مستمندی
زمانی دل برود و باده خوش‌دار — بجام باده بنشان گـرد تیمـار
اگر ماندست لختی زندگانی — سرآید رنجهای ایـن جهانی
بسا روزا که تو دلشاد باشی — وزین اندیشه‌ها آزاد باشی
اگر حال تو دیگر کرد کیهان — مراو را هم نماند حال یکسان
چو شاهنشاه‌را می درسر آویخت — خرد با مغزاو با می برآمیخت
زرامین‌خوش‌سرودی‌خواست‌دیگر — بحال عشق ازآن‌پیشین نکـوتر
دگر باره سرودی گفت رامین — که از دل برگرفت اندوه‌دیرین
شکفته باغ دیدم نوبهاری — سزای آنکه دروی مهرکاری
رونده سرو دیدم بوستانی — سخنور ماه دیدم آسمانی
گلی دیدم در او اردیبهشتی — نسیم ورنگ او هـردو بهشتی
بگاه غم سـزای غمگساری — گه شادی سزای شادخواری
سپردم دل بمهرش جـاودانی — زهر کاری گـزیدم باغبـانی
همی گردم میـان . لاله‌زارش — همی بینم شکفته نوبهارش
من اندر باغ روز و شب مجاور — بداندیشم چو حلقه مانده بردر
حسودان را حسد بردن چه باید — بهرکس آن دهد یزدان که شاید
سزاوارست بـا مه چرخ گردان — ازیرا مه بدو دادست یزدان
دریغ‌هجر ویس از دلش برخاست — زویس ماه پیکر جام میخواست

بدان کز می کند یکباره مستی
فرو شوید زدل زنگار هستی

سمن بر ویس گفت ای شاه‌شاهان
بشادی زی بکام نیکخواهان

همه روزت بپیروزی چنین باد
همه کارت سزای آفرین باد

خوشست امروزمارا باده‌خوردن
بنیکی آفرین بر شاه کردن

سزدگر دایه روز ما ببیند
بشادی ساعتی با ما نشیند

اگر فرمان دهد پیروزگر شاه
کنیم اورا زحال خویش آگاه

ببزم شاه خوانیمش زمانی
که چون او نیست شه‌را مهربانی

پس آنگه دایه‌را زی‌شاه خواندند
بپیش ویس بر کرسی نشاندند

شهنشه گفت رامین را تو می ده
که می خوردن زدست دوستان به

جهان افروز رامین همچنان کرد
بشادی می همی‌داد و همی‌خورد

چو ویس لاله‌رخ را می همی‌داد
نهان از شاه گفتش ای پریزاد

بشادی و برامش خور می ناب
که کشت‌عشق را ازمی دهیم آب

دل ویس این‌سخن نیکو پسندید
نهان از شاه با رامین بخندید

مراوراگفت بختت راهبر باد
ببوم مهر کشتت نیکبر باد

همی تا جان ما بر جای باشد
دل ما هردو مهر افزای باشد

بدل مگزین تو بر من دیگرانرا
کجا من برتو نگزینم روانرا

تو از من شادباشی من زتو شاد
مرا تو یاد باشی من ترا یاد

شهنشه را بگوش آمد ازیشان
سخنهایی که میگفتند پنهان

شنیده کرد برخود ناشنیده
بمردی داشت دارا آرمیده

بدایه گفت دایه می تو بگسار
برامین گفت رامین چنگ بردار

سرود عاشقان برچنگ بسرای
سخن کم گوی و شادیمان بیفزای

وزآن پس داد دایه می بدیشان
شده رامین زمهر دل خروشان

سرودی گفت بس شیرین ودلگیر
تو نیز ارمی‌همی گیری چنین گیر

مرا ازداغ هجران زرد شد روی
بمی، زردی ز روی من فروشوی

می گلگون کند گلگون رخانم
زداید زنگ اندیشه ز جانم

چو باشد رنگ رویم ارغوانی
نداند دشمنم درد نهانی

بهر چاره که بتوانم بکوشم
مگر درد دل از دشمن بپوشم

ازآنرو روز وشب،مست وخرابم
که جز مستی دگر چاره نیابم

چه خوشی باشدآن میخوارگی‌را
کزو درمان کنی بیچارگی را

همیشه مست باشم میگسارم
بدان تا از غم آگاهی ندارم

خبر دارد تو گویی ماه رویم
که من چونین بداغ مهر اویم

اگرچه من زشیران جان ستانم
همی بستاند از من عشق جانم

خدایا چارهٔ بیچارگانی
مراد جز مرا چاره تو دانی

چنان کز شب برآری روز روشن
ازین محنت برآری شادی من

چورامین چندگه نالید برچنگ
همی ازنالهٔ اونرم شد سنگ

اگرچه داشت مهر دل نهانی ‏ پدید آمد نهانی را نشانی
دلی در تف آتش مانده ناکام ‏ چگونه یافتی در آتش آرام
چو مستی جفت شد با مهربانی ‏ دو آتش را فروزنده جوانی
دل رامین صبوری چون نمودی ‏ بچونان جای چون برجای بودی
جوان ومست وعاشق چنگ دربر ‏ نشسته یار پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی ‏ پدید آید ز حال مهربانی
چو ازمی مست شد پیروزگر شاه ‏ بشادی در شبستان رفت با ماه
بجای خویش شد آزاده رامین ‏ مراو را خار بستر سنگ بالین
دل موبد ز ویسه بود پر درد ‏ درآن‌مستی مراورا سرزنش کرد
بدوگفت ایدریغ این خوبرویی ‏ که با او نیست لختی مهرجویی
تو چون زیبا درختی آبداری ‏ شکفته نغز در باغ بهاری
گل وبرگت نکو باشد ز دیدن ‏ ولیکن تلخ باشد درچشیدن
بشکر ماندت گفتار و دیدار ‏ بحنظل ماندت آیین وکردار
بسی شوخان وبیشرمان بدیدم ‏ یکی چون تو نه دیدم نه‌شنیدم
ندیدم چون تورسوا مهربانی ‏ نه همچون دوستگانت دوستگانی
نشسته راست پیش من چنانید ‏ که پندارید تنها هردوانید
همیشه بخت عاشق شور باشد ‏ زبخت شور چشمش کور باشد
بود پیدا و پندارد نه پیداست ‏ ابا صد یار پندارد که تنهاست
شما هر دو بعشق اندر چنینید ‏ خوشی بینید ورسوایی نه بینید
مباش ای بت چنان گستاخ برمن ‏ که‌گستاخی کنداز دوست دشمن
من از مهرت بسی سختی کشیدم ‏ ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
مرا تا کی بدینسان بسته داری ‏ بتیغ کین دلم را خسته داری
مکن با من چنین نا مهربانی ‏ کجا زین هم ترا دارد زیانی
چو بشنید این‌سخنهاویس دلکش ‏ فتاد اندر دلش سوزنده آتش
دلش آنشاه بیدل را ببخشود ‏ جوابش را بشیرینی بیالود
بدو گفت ای گرانمایه خداوند ‏ مبراد از توام یکروز پیوند
مرا پیوند تو خوشتر زکامست ‏ دگر پیوندها بر من حرامست
مرا در پیش چون تو آفتابی ‏ چرا جویم فروغ ماهتابی
تویی دریا و شاهان جویبارند ‏ تو خورشیدی وشاهان گل بیارند
اگر من پرستاری را سزایم ‏ ازاین پس تومرایی من ترایم
مرامهر تو با جان هست یکسان ‏ توخود دانی که بیجان‌زیست‌نتوان
یکی تا موی اندام تو بر من ‏ گرامی تر زهر دوچشم روشن
گذشته رفت شاها، بودنی بود ‏ ازاین‌پس‌دارمت خودکام‌وخوشنود
شهنشه را شگفت آمد ز دلبر ‏ زگفتار چنان زیباو در خور
امیدش تازه شدچون شاخ نسرین ‏ زمستی در ربودش خواب شیرین

آنشب شاه بدین ترتیب در حال مستی بعشق ویس ومهربانی او امیدوار شد وبخواب‌خوشی فرورفت، اما ویس در کنارش همچنان بیدار بود، زمستان بود و برف میبارید وبااینهمه رامین برفراز بام‌رفته بود و بیادمعشوق سرود میخواند وناله میکرد ناگهان صدای‌آواز رامین بگوش ویس رسید ودایه رانزد خود خواند، او را در کنار شاه خوابانید وچراغ را هم بیرون برد تااگر شاه ازخواب برخیزد ازغیبت او آگاه نشود، آنگاه بر فراز بام رفت و تمام آنشب را درزیر برف‌و درآن سرمای سخت درآغوش رامین گذراند ، نزدیك صبح شاه چشم ازخواب گشود، بدایه دست مالید و حس کردکه جای ویس کسی دیگر درنزدش خوابیده، هرچه پرسید از دایـه جوابـی نشنید، عاقبت‌فریاد زد وچراغ خواست، ویس که برفراز بام در رؤیای عشق بودصدای شاه را شنیدو بعجله بپایین آمدوخودرا بخوابگاه‌شاه‌رسانید،درآنجامشاهده کردکه شاه دست‌دایه‌راگرفته‌وفریادمیکشد. نزدیک‌شدوفریادزدکه‌این‌دستمرارهاکن‌ودست‌دیگرم رابگیر، شاه‌چون دست دایه‌را رهاکرد، دایه بلافاصله‌بیرون‌دوید و چراغ‌آورد، وقتی شاه چشمش بویسه افتاد خیال کردکه جزاو کسی دراطاق نبوده خجل شد وویسه‌از این خشونت او گله‌کرد وشاه ازاو بسیار معذرت خواست وبار دیگر باهم‌مهربان شدندواز در صلح درآمدند :

شهنشه خفته بود و ویس بیدار	زرامین و زموبد دلش پر بار
گهی زان‌کرد اندیشه گهی زین	نبودش هیچکس همتای رامین
درآن اندیشه جنبش‌آمد از بام	مگر بر بامش‌آمد خسته دل رام
هوااورا ز بستر بـر جهانده	زدل صبرو زدیده خواب رانده
شبی تاریك همچون‌جان مهجور	ز مشکین ابر او، بارنده کافور
سرا پرده کشیده ابـر دیماه	چو روی ویس گشته پردگی‌ماه
هوا چون چشم‌رامین‌گشته‌گریان	بدرد آنکه زو شد ماه پنهان
نهفته مـاه در ابـر زمستان	چو روی ویس بانو در شبستان
نشسته بـر کنار بـام رامین	امید اندر دلش مانده چو ژوپین
زمهر ویس برف اوراگل افشان	شب تاریک او را روز رخشان
اگرچه دور بود از روی دلبر	همی آمد بمغزش بوی دلبـر
چو با دلبر نبودش روی پیوند	ببوی جانفزایش بود خرسند
چه دانی خوشتر ازعشقی بدینسان	که باشد عشق ازبدخواه ترسان
چو رامین چندگه‌بر بام بنشست	شب تاریك بـا سرما بپیوست
نبود او را زیان از برف وباران	که‌اندر جانش‌آتش بود سوزان
جهان را بود آنشب بیم طوفان	که اشک چشم او شد جفت‌باران
دل اندر تاب وجان در بویهٔ جفت	غریوان بادل نالان همی گفت
نگارینا روا داری بدینسان	تودر خانه من اندر برف‌وباران
تودیگر دوست را در بر گـرفته	میـان قـاقـم و سنجاب خفته
من اینجا بی‌کس وبی‌یار مانده	دو پای اندرگل تیـمار مانده

تو در خوابی و آگاهی نداری ،، که عاشق چون همی گرید بزاری

ببار ای برف بر جان پر آتش ،، که بیدل را همه رنجی بود خوش

گر آهی بر کشم برفت بسوزم ،، جهان همواره آتش بر فروزم

الا ای باد تندی کن زمانی ،، در آن تندی بهم برزن جهانی

بگوشش در فکن آواز زارم ،، بگو باوی که من چون دلفکارم

بتنهایی نشسته بر چه حالم ،، ببرف اندر بکام بد سگالم

مگر لختی دلش بر من بسوزد ،، که بر من خود دل دشمن بسوزد

اگر زین ابر بیرون آید اختر ،، بدرد من زمن گرید فزونتر

چو ویس آگاه شد از جنبش بام ،، بگوش آمد مراورا زاری رام

شتاب دوستی در جانش افتاد ،، همان دم دایه را پیشش فرستاد

همی تادایه باز آید چنان بود ،، که گفتی بی شکیب و بیروان بود

فرود آمد بزودی دایه از بام ،، ز رامین داشت نزد ویس پیغام؛

نگارا ماهرویا زودسیرا ،، بخون عاشقان خوردن دلیرا

چرا یکباره بر من چیر گشتی ،، چه کردم تا زمهرم سیر گشتی

من آنم در وفا و مهربانی ،، که تو دیدی چرا پس تو نه آنی

من اندر برف و تو در خزو دیبا ،، من از تو نا شکیبا تو شکیبا

تو در شادی و من در رنج و تیمار ،، تو باخوشی و من با درد و آزار

مگر دادارمان قسمت چنین کرد ،، ترا آسودگی دادو مرا درد

اگر یزدان همه کامی تو را داد ،، مرا شاید همیشه همچنین باد

از او خواهم که هر کامی بیابی ،، که تو نازک دلی غم بر نتابی

مرا باید همیشه بندگی کرد ،، مرا باید همیشه اندهان خورد

تو شادی کن که شادی را سزایی ،، بران کامت که بر من پادشایی

همی دانی که من چون مستمندم ،، بدل در بند آن مشکین کمندم

شب تاریک و من بیصبر و بیکام ،، زدیده خواب رفته و ز دل آرام

چو دیوانه دوان بر بام و دیوار ،، شده جمله جهان برچشم من تار

بدیدارت همی امید دارم ،، مسوزان این دل امیدوارم

مرا بنمای روی جانفزایت ،، بمن برسای زلف مشک سایت

بر سمینت بر زرین برم نه ،، کجا خود سیم وزر هردو بهم به

دلم در مهر تو گمراه گشتست ،، براهم بر فراقت چاه گشتست

بدرد من مشو یکباره خرسند ،، مرا در چاه رنج افتاده مپسند

مزن بر جان من تیغ جفایت ،، مبر امیدم از مهر و وفایت

که من تا در زمانه زنده باشم ،، بپیش بندگانت بنده باشم

چو ویس دلبر این پیغام بشنید ،، دلش چون شیر درآتش بجنبید

بدایه گفت چار من چه دانی ،، مرا از دست موبد چون رهانی

که او خفتست اگر بیدار گردد ،، سراسر کار ما دشخوار گردد

اگر تنها در این خانه بماند
شود بیدار و حال من بداند
ترا با وی بباید خفت ناچار
بر آیینی که خسبد یار با یار
بدو کن پشت ورو ازوی بگردان
که او مستست و باشد مست نادان
تن تو بر تن من نیک ماند
اگر بپسایدت کی باز داند
بدان مستی و بیهوشی همی کوست
چگونه باز داند پوست ازپوست
بگفت این وچراغ ازخانه برداشت
بچاره دایه را با شوی بگذاشت
بپیش دوست شد سرمست و خرم
ببوسه ریش او را ساخت مرهم
برآهخت از برسیمینش سنجاب
بگستردش میان آن گل و آب
گل و نرگس بهم دیدی بنوروز
چنان بودند آن هردو دل‌افروز
بسان مشتری پیوسته با ماه
و یا خود آتشی پیوسته با کاه
زمین پرلاله بود از روی‌ایشان
هواپر مشک بود ازبوی ایشان
برفت ابر و پدید آمد ستاره
همانا شد ببازیشان نظاره
دوعاشق در خوشی همراز گشته
بخوشی هر دوان همراز گشته
گهی بودی زدست ویسه بالین
گهی از دست مهر افزای رامین
بپیچیده بهم چون مار بر مار
چه خوش باشد که پیچد یار بریار
لب اندر لب نهاده روی برروی
نگنجیدی میان هردوان موی
همه شب هردوان در راز بودند
گهی در راز وگه در ناز بودند
هم از بوسه شکر بسیار خوردند
هم از بازی خوشی بسیار کردند
چو از مستی درآمد شاه شاهان
نبود اندر کنارش ماه ماهان
بدست ، اندام هم بسترش ببسود
بجای سرو سیمین خشک نی بود
چه مانستی بویسه دایهٔ پیر
کجا باشد کمان مانندهٔ تیر
بدستش دایه بود ازویس دیدار
بلی دیدار باشد ملحم از خار
بجست از خواب‌شاهنشاه چون ببر
زخشم دل خروشان گشته چون ابر
گرفته دست آن جادو همی گفت
چه دیوی توکه هستی دربرم جفت
ترا اندر کنار من که افگند
مرا با دیو چون افتاد پیوند
بسی از پیشکاران سرایی
چراغ و شمع جست و روشنایی
بسی پرسید وی را تو کدامی
بگو تاتو چه چیزی وچه نامی
نه دایه هیچگونه پاسخش داد
نه کس بشنید چندان داد وفریاد
مگر رامین که بود اندر بر یار
بخفته یار او ، او مانده بیدار
همی بوسید بیجاده بشکر
همی بارید بر گلنار گوهر
زبیم روز اندیشه همی کرد
که چون‌روز آیدانده بایدش‌خورد
سرودی‌سخت خوش‌بادل همیگفت
بدرد آنکه تنها ماند از جفت
شبابش خرمی بس دلفروزی
همه‌کس را شبی مارا چوروزی
چو هرکس را برآید روزروشن
زتاریکی پدید آید شب من
بدا روزاکه بودآن روز پیشین
که عشق اندردل من‌گشت شیرین

من آنگه کشتی اندر موج بردم | که دل بر هر بدی خرسند کردم
قضای بد مرا در مهر افکند | فزون از مهرمال و، مهر فرزند
چه درد ست این، که نتوان گفت با کس | کرا گویم که تو فریاد من رس
چو نزدیکم همی ترسم زدوری | چو دورم نیست بردردم صبوری
خدایا هم تو فریاد دلم رس | که جزتو نیست در گیتی مرا کس
همی نالید رامین بردل ریش | باندیشه فزایان انده خویش
ربوده دلبرش را خواب نوشین | پراز گلنار و سنبل کرده بالین
خروش شاه بشنید از شبستان | شده آگه ازآن نیرنگ ودستان
تو گفتی ناگه آتش دردلش ریخت | ز نوشین‌خواب دلبررا برانگیخت
بدو گفت ای نگارین روی برخیز | ببود آن بدکزو کردیم پرهیز
تو ازمستی شدی در خواب نوشین | زهی بیداری و اندوه رامین
درآن غم مانده کز تو دورمانم | دلم امید بگسسته زجانم
من ازیك بد چنین ترسان ولرزان | بدی دیگر چنین آمد بترزآن
خروش و بانگ شه آمد بگوشم | جدا کرد از دلم یکباره هوشم
همی گوید درین ساعت مرا دل | که برکش پای خود یکباره ازگل
فروروسرش را از تن بینداز | جهانرا زین فرومایه بپرداز
بجان من که خون این برادر | ز خون پشه‌ای برمن سبکتر
جوابش داد ویس و گفت مشتاب | برآتش ریز لختی از خرد آب
چو رنجت را برآید روز هنگام | ابی خون ، خود برآید مراترا کام
پس آنگه همچو گوری جسته ازشیر | زبام کوشك تازان آمد اوزیر
نگه کن تاچه نیکو ساخت دستان | زناگه رفت پنهان در شبستان
شهنشه بد هنوز از باده سرمست | سخن بر رفت و بربالینش بنشست
مراورا گفت دستم ریش کردی | زبس کورا کشیدی و فشردی
یکی ساعت بگیر این دست دیگر | پس آنگه هر کجا خواهی همی بر
شهنشه چون شنید آواز بت روی | نبود آگه ز محکم چارهٔ اوی
رها کرد ازدو دستش دست دایه | بجست از دام رسوایی بلایه
سمنبرویس را گفت ای نگارین | چرا بودی همی خاموش چندین
چرا چون خواندمت پاسخ ندادی | دلم بیهوده بر آتش نهادی
چو دایه رسته گشت از دام تیمار | دلیری یافت ویس ماه رخسار
فغان دربست و گفت ای‌وای برمن | که هستم سال ومه در دست دشمن
چو مارکج روم گرچه روم راست | نشان رفتنم ناراست پیداست
مبادا هیچ زن‌را رشکبر شوی | که شوی رشکبر باشد بلا جوی
ببستر خفته‌ام با شوی خود کام | برسوایی همی از من برد نام
بپوزش گفت وی را شاه موبد | مکن بامن گمان دوستی بد
که تو جانی مرا از جان فزونی | که جانم را بشادی رهنمونی

زمستی کردم این کاری که کردم | چرا می خوردم و ژوپین نخوردم
مرا در بزمگه می بیش دادی | ازآن بیشی بلای خویش دادی
بنیکی در مبادم زندگانی | اگر من بر تو بد دارم گمانی
بخواهم عذر اگر کردم گناهی | نکو کن عذر چون من عذرخواهی
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار | ازو خشنود شد ویس گنهکار
بعشق اندر چنین بسیار باشد | همیشه مرد عاشق خوار باشد
اگر عاشق شود شیر دژآگاه | بعشق اندر شود هم طبع روباه
زمهر دل شود تیزیش کندی | نیارد کرد با معشوق تندی
هرآنکو عشق را نیکو نداند | اسیر عشق را دیوانه خواند

دراین هنگام شهنشاه ویسه‌را درقلعه‌ای محبوس ساخت وخود بجنگ قیصر رفت ویس ازجدایی رامین گریه وزاری بسیار کرد ، رامین چون ازماجرا آگاهی یافت نزد اوشتافت ودرپای دیوار قلعه نام‌خودرا برتیر بکندو آنرا بداخل قلعه رها کرد ؛

نبود اندرجهان چون او کمان ور | نه نیز از جنگیان چون او دلاور
خدنگ چارپر بر زه بپیوست | چو برق تیز بگشادش ازو دست
بدو گفت ای خجسته مرغ پران | رسول من تویی نزدیک جانان
چنان کوخواست تیرش همچنان شد | ببام آفتاب نیکوان شد

والبته اصل این داستان بسیار مفصل است و بارها این تلاشها و کوشش های عاشقانهٔ دو دلداده بصور مختلف تکرار میشود ونقل تمام اشعار آن در اینجا مقدور نیست ومنظور تشریح کامل داستان و نقل قسمتی از بهترین اشعار این‌منظومه است . در هرحال ویسه چون‌دانست که رامین درپای دیوارقلعه‌ایستاده، چهل دیبای چینی‌را سر هم بست واز بالا بزیر انداخت ورامین بوسیلهٔ آن‌برفراز قلعه‌شد و باردیگر دو دلداده از دیدار یکدیگر شادوخرسند شدند ؛

... چو بردز رفت بام دز چنان بود | که ماه و زهره را باهم قران بود
بیك جام اندر آمد شیر بامل | بیك باغ اندر آمد سوسن و گل
بهم آمیخته شد زر و گوهر | چو اندر هم سرشته مشك وعنبر
جهان نوش و گلابی درهم آمیخت | تو گفتی‌عشق وخوبی برهم آویخت
شب تیره درخشان گشت و روشن | مه دی گشت چون هنگام گلشن
دو عاشق را دل از ناله بیاسود | دو بیجاده لب از بوسه بفرسود
بشادی هر دو در کاشانه رفتند | بسیمین دست جام زر گرفتند
بیفکندند بار فرقت از دوش | زمی دادند کشت عشق را نوش
گهی مرجان ببوسه راد کردند | گهی حال گذشته یاد کردند
گهی رامین بگفتی زاری خویش | ز درد عشق و هم بیماری خویش
گهی ویسه بگفتی آن همه بد | که با او کرد شاهنشاه موبد
سه یار پاکدل باهم نشسته | در کاشانه ها چون سنگ بسته
نه بیم آنکه دشمن گردد آگاه | نشاط و عیش را بسته شود راه

نه بیم آنکه فردا دور گردند / زروی یکدگر مهجور گردند...

چون شاه فاتح وپیروز ازنبرد باقیصر بازگشت و بویس‌خبر دادند دادند که شاه‌درراه است، دنیادرنظراوتیره شد ، پس باعجله رامین را از دیوار پائین کردند و رامین وقتی در بیابان‌ها و کوهها بتنهایی میرفت با خود سرود میخواند و از هجر و درد مینالید ؛

... خروشان بیدل و بیصبرو بیجفت / دوان در کوهها بادل همی گفت ؛
چه‌خواهی ای‌قضا ازمن چه‌خواهی / که کارم را نیاری جز تباهی
همی خواهی که با بختم ستیزی / بتیغ هجر خون من بریزی
گهی جان مرا سختی نمایی / گهی عیش مرا تلخی فزایی
چو تیرانداز شد گشت زمانه / فراقش تیر و جان من نشانه
بنالد کبك با من گاه شبگیر / توگویی کبك بم گشتست ومن‌زیر
نباشد با خروشم رعد همبر / که آن از دود خیزد این زآذر
نباشد با دو چشمم ابر همتا / که‌آن قطره‌است واین‌آشفته‌دریا
بهاران بود آن خوش روزگاران / نپاید دیر در گیتی بهاران
چو رامین رفت لختی بر سر کوه / دوچشم‌ازگریه‌چون‌میغ ازبرکوه
غم هجران و یاد دلربایش / فرو بستند گویی هر دو پایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن / زمانی بر دل و دلبر گرستن
بتنهائی سخنهایی سرایان / که‌گویند آن‌سخن مهرآزمایان
همانا دلبرا حالم ندانی / که چون تلخست بی‌تو زندگانی
چنانم در فراقت ای دلارام / که برمن می بگرید کبك در دام
فدای روی خوبت باد جانم / فدای من سراسر دشمنانم
اگر خوبیت یك‌یك بر شمارم / سرآید زان شمردن روزگارم
اگرگریم مرا گریه سزاشد / که‌چونان خوبرو ازمن جداشد
بصد لابه همی‌خواهم ز دادار / بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم / نپندارم که تا فردا بمانم

وویس‌هم چون از رامین‌جدا ماند حالش ازاو نیکوتر نبود ، اوهم با بیتابی زبان بشکوه وزاری گشود وچون دیوانگان سرود خواندن آغاز کرد ؛

چو ویس‌دلبر از رامین جدا ماند / توگویی در دهان اژدها ماند
چو دیوانه دوید اندر شبستان / زنان دو دست سیمین برگلستان
گه از روی نگارین گل همی کند / گه از زلف سیه سنبل همی کند
جهان پرمشك وعنبر شد زمویش / هوا پردود و آذر شد زهویش
همی زد مشت برسینه بی‌آزرم / همی راند از شره خونابهٔ گرم
هم از دیده رونده سیل گوهر / هم از گردن گسسته عقد گوهر
ز تن بر کند زربفت بهاری / سیه پوشید جامهٔ سوکواری
دلش پردرد گشته روی پرگرد / نه از موبدش یاد آمد نه از زرد

چون شاهنشاه وارد شبستان شد وویس را درچنین حالتی دید وچهل جامهٔ دیبارانیزسرهم بسته‌یافت باردیگر برراز او آگاه شد واین بار سخت‌تراز همیشه برآشفت وزبان بدشنام دایه وویس گشود وتازیانه دردست گرفت وآنقدر ویس را کتك زد تا خون از اندام زیبا وچون برگ گل او جاری شد وآنگاه بسراغ دایه رفت واورا نیز چندان بزد تا بیهوش شد :

.. پس آنگه رفت پیش ویس بانو
گرفتش هردو مشك آلود گیسوی
ز تخت شیر پا اندر کشیدش
میان خاك و خاکستر کشیدش
بپیچیدش بلورین بازو و دست
چودزدان هردو دستش باز پس بست
پس آنگه تازیانه زدش چندان
ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناری شد کفیده
وزآن چون ناردانه خون چکیده
همی شد خونش از اندام سیمین
چو ریزان باده از جام بلورین
زکافوری تنش شنگرف میزاد
چنان کز کوه سنگین لعل وبیجاد
تنش بسیار جای از زخم چون نیل
روان از نیل خون سرچشمهٔ نیل
کبودی وندراوسرخی چنان بود
که گفتی لاله زار و زعفران بود
پس آنگه دایه را زان بیشتر زد
کجا زخمش همه بر دوش وسر زد
بی آزرمش همی زد تا بمیرد
و یا از زخم چونان پند گیرد
بیفتادند ویس و دایه بیهوش
زخون اندام ایشان ارغوان پوش..

آنوقت شاه هردو را درخانه‌ای افکند ودر برویشان قفل کرد ، اما ازکاری که کرده بود سخت منفعل وپشیمان شده بود وباخودمیگفت :

چه بود این خشم واین آزار چندین
بجانانی که چون جان بود شیرین
چرا با دلبری تندی نمودم
که در عشقش چنین دیوانه بودم
چرا ای دل شدستی دشمن خویش
بدست خویش سوزی خرمن خویش
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش
که تندی افکند او را در آتش

چون ویس مدتی درآنخانه محبوس ماند رامین بار دیگر بباغی که مجاور آن خانه بودآمدو ویسه نزدیکی معشوق را دریافت وچون دایه اینبار از کمك کردن بوی خود داری کردویسه تصمیم گرفت خودنزد معشوق بشتابد واین تصمیم را هم اجرا کرد و از پردهٔ ایوان بالا رفت و بر فراز بام شد و ازدیوار خودرا برامین رسانید ؛

بباغ شاه شد رامین هم از راه
درش چون سنگ بسته بود برماه
غمیده دل همی گشت اندرآن باغ
ز یاد ویس او را دل پر از داغ
خروشان و نوان بابویهٔ جفت
ز بیصبری ودلتنگی همی گفت :
نگارا تا ترا از من بریدند
حسودانم بکام دل رسیدند
یکی بر طرف بام آی و مرابین
ز غم دستی بدل دستی ببالین
شب تاریك پنداری که دریاست
بگیتی درکنار او نه پیداست
منم غرقه در این دریای منکر
بدو در اشك من مرجان وگوهر
اگرچه در میان بوستانم
ز اشك خویش در موج دمانم

ز دیده آب دادم بوستان را ز خون گلنار کردم گلستان‌را
چه سود ارمن همی گریم بزاری که از حالم تو پروایی نداری
ز دو چشمت همیشه دو کمان ور نشستستند جانم را برابر
اگر بختم ز پیش تو برانده‌ست خیالت‌سال ومه با من بمانده‌ست
گهی خوابم همی از دیده رانده گهی خونم همی بررخ نشانده
چو رامین یك زمان نالید بر دل ز دیده سیل خون بارید برگل
میان سوسن و شمشاد و نسرین ز ناگه بر ربودش خواب‌نوشین

وچون ویس از بودن معشوق در باغ آگاه‌شد بتکاپوافتاد وخودرا باو رسانید:

بزاری دایه را خواهش همیکرد که برگیراز دلم ای دایه‌این درد
هم از جانم هم از در، بند بگشای شب تیره مرا خورشید بنمای
دریغا کاش بودی راه دشوار نبودی در میان این بند بسیار
بیا ای دایه بر جانم ببخشای کلید در بیاور بند بگشای
جوابش داد دایه گفت زین پس نبیند ناجوانمردی ز من کس
خداوندی چو شه زین در برفته بمن چندین نصیحت ها بگفته
هم امشب بند او چون برگشایم چو خشم آورد با او چون برآیم
برامین ارتو صد چندین شتابی ز من این نا جوانمردی نیابی
چو دایه این سخنها گفت با ماه بخشم دل از او برگشت ناگاه
بشد دایه نشد آن ماه پیکر همی گشت وهمی زد سنگ بربر
نه روزن دید و رخنه جایگاهی نه بر بام سرایش دید راهی
چوتاب مهر جانش راهمی تافت زدانش خویشتن را چاره‌ای یافت
سراپرده که بود از پیش ایوان یکی سربرزمین دیگر بکیوان
بر او بسته طناب سخت بسیار یکایك ویس را درمان وتیمار
فکند ازپای کفش آن کوه سیمین بدو بررفت چون پرنده شاهین
چو پران شدزپرده جست بربام ربودش باد از سر لعل واشام
برهنه سر، برهنه پای مانده گسسته عقد و درش برفشانده
شکسته گوشواره پاك در گوش ابی زیور بمانده روی نیکوش
پس‌آنگه شد شتابان تالب باغ روانش پرشتاب ودل پراز داغ
قصب چادرش رادر گوشه‌ای بست دراو زد دست وازباره فروجست
گرفتش دامن اندر خشت پاره قبا شد بر تنش بر پاره پاره
اگرچه نرم وآسان بود جایش بدرد آمد زجستن هردوپایش
نه جامه برتنش مانده نه زیور دریده سر زتا پا، پای تاسر
برهنه پای گردباغ گردان بهر مرزی دوان و دوست جویان
هم‌از چشمش‌روان خون‌وهم‌ازپای همی گفتی‌ازاین بخت نگون،وای
بحق دوستی ای باد شبگیر برای من زمانی رنج برگیر
اگر با بیدلان هستی نکورای منم بیدل یکی برمن ببخشای

که پایت گر جهانی بر نوردد　　چو نازك پای من خونین نگردد
گذر کن بر دو نسرین شکفته　　یکی پیدا یکی از من نهفته
نگه کن تا کجا یابی کسی را　　که رسوا کرد همچون من بسی را
هزاران پردگی را پرده بر داشت　　ببرد و در میان راه بگذاشت
پیام من بدان روی نکو بر　　که خوبی انجمن دارد بدو بر
از او مشك آرو بر گلنارم آرای　　زمین عنبر بر و بر سنبلش سای
بگو ای نو بهار بوستانی　　سزای خرمی و شادمانی
بگو ای آفتاب دلربایی　　بخوبی یافته فرمانروایی
مرا آتش بجان اندر فکنده　　بتاری شب ببام و در فکنده
مرا بخت بد از گیتی برانده　　جهان در خواب و من بی‌خواب مانده
کنم از بیدلی و بخت فریاد　　مگر مادر مرا بی بخت و دل زاد
مرا گفتی چرا اندر نیایی　　من اینك آمدستم تو کجایی
چرا پیشم نیایی از که ترسی　　چرا بیمار هجران را نپرسی ؟
گر از دیدار او نومید گردم　　بجان اندر بماند تیز دردم
بجای روی تو گر ماه بینم　　چنان دانم که تاری چاه بینم
بجای زلف تو گر مشك بویم　　نماید مشك سارا ، خاك کویم
بجای دو لبت گر نوش یابم　　بجان تو که باشد زهر نابم
مرا جانان تویی نه مشك و عنبر　　مرا درمان تویی نه نوش و شکر
دلم را مار زلفینت گزیدست　　خلیده جان من برلب رسیدست
بود تریاك جان من لبانت　　همان خورشید بخت من رخانت
بدا بخت منا امشب کجایی　　چرا ببریدی از من آشنایی
کجایی ای مه تابان کجایی　　چرا بر آسمانم بر نیایی ؟
چو سیمین آینه سر برزن از کوه　　ببین بر جان من صد گونه اندوه
دل من رفته و دلبر زمن دور　　دو عاشق هردو بیدل مانده مهجور
بفر خویش مارا یاوری کن　　بنور خویش مارا رهبری کن
تو ماهی و نگارم نیز ماهست　　جهان بی رویتان برمن تباهست
خدایا بر من مسکین ببخشای　　مرا دیدار آن دو ماه بنمای
یکی مه را فروغ و روشنایی　　یکی شه را شکوه و پادشایی
یکی راجای برج چرخ گردان　　یکی را جای تخت و زین ومیدان
چو یک نیمه سیاه شب درآمد　　مه تابنده از خاور برآمد
هوارا دوده از چهره فروشست　　چنان چون ویس را از جان وروشست
پدید آمد مر اورا یار خفته　　میان گل بسان گل شکفته
بنفشه زلف و نسرین روی رامین　　ز نسرین و بنفشه کرده بالین
مه از کوه آمد و ویس از شبستان　　بهاری باد مشکین از گلستان
بهم آمیخته شد مشك و عنبر　　دو هفته ماه شد پیوسته باخور

زبوی ویس رامین گشت بیدار
ببالین دید سرو یاسمین بار
بجست ازجای واندر برگرفتش
پس آن دو زلف‌چون عنبر گرفتش
گهی از زلف اوعنبر فشان کرد
گهی ازلعل اوشکر فشان کرد
لب هر دو بسان میم بر میم
بر هر دو بسان سیم بر سیم
بپیچیدند بر هم دو سمن بوی
چو دو دیبا نهاده روی‌برروی
توگفتی شیر وباده در هم آمیخت
ویاگلنار وسوسن برهم آویخت
زروی هردوان شب روزگشته
زشادی روزشان نوروز گشته
هزار آوا زشاخ گل سرایان
همیشه عشق ایشان را ستایان
ز شادیشان همی خندید لاله
بدست اندرش یاقوتین پیاله
گرفته‌گل ازیشان زیب‌و خوشی
چنان چون تازه نرگس‌نازوکشی
چو راز دوستی با هم گشادند
بخوشی کام یکدیگر بدادند
زمانه زشت روی خویش بنمود
بتیغ رنج ، کشت ناز بدرود
سحرگه کار ایشانرا چنان کرد
که باغش داغگاه هردوان کرد
جهانرا گوهر آمد زشتکاری
چرا زو مهربانی گوشداری
بنزدش هیچکس را نیست آزرم
که‌بیمهرست وبیقدرست وبیشرم

پس از آنکه شاه بار دیگر ازین ماجرا آگاه شد ، باز روزگارش تیره و تارگشت‌و با ویس خشم گرفت‌واورا دشنامها داد، امادوباره‌میانشان‌صلح افتاد و آشتی کردند و بزمی ساختند و رامشگران را در بزم فرا خواندند . در اینحال نصیحتگوی فرزانه‌ای که درداستان بهگویش میخوانند زبان باندرز دادن برامین‌گشود واو راگفت که برادر پیرت را اینهمه اذیت مکن و اورا میازار ، رامین هم پند اورا پذیرفت واز خراسان بگوراب رفت ودرآنجاباز‌نی بنام «گل» روبرو شد وسخت دل بدو باخت و شیفتهٔ اوگشت ونامهٔ بسیار تندی هم برای ویس‌نوشت وداستان ازآنجاکه رامین بجانب گوراب میشتابد چنین است :

چو خواهد بود روز برف وباران
پدید آید نشان از بامدادان
هوا از ابر بستن تیره گردد
ز باد تند گیتی خیره گردد
چو فرقت خواهد افکندن زمانه
پدید آرد ز پیش اورا بهانه
چو رامین سیرگشت از رنج‌دیدن
شب و روز از پی جانان دویدن
بدامی اوفتادن هر زمانی
شنیدن سرزنش از هر زبانی
بشاهنشاه پیغامی فرستاد
که خواهم شد ببوم ماه آباد
تنم را دردمندی میگدازد
بودمان آن هوا بهتر بسازد
همی خواهم ز شاهنشاه موبد
که من باشم درآن کشور سپهبد
هرآن‌گاهی که فرماید شهنشاه
بچشم وسر دوان آیم بدرگاه
خوش آمد شاه‌را پیغام رامین
بداد از پادشاهی کام رامین
ری وگرگان وکوهستان بدوداد
بفرمودش که مردم را دهدداد
چورامین خیمه بیرون زد بشاهی
زناگه مرد بزمی گشت راهی

ببیش ویس شد کو را ببیند
چو او را دیده باشد برنشیند

چو پیش ویس شد بر تخت بنشست
برافشاند آن بت‌خندان براودست

بگفت از جای شاهنشاه برخیز
چو که باشی زجای مه بپرهیز

ترا برجای شاهنشه نشستن
چنان باشد که گاه او بجستن

ترا این گاه جستن سخت زودست
مگر این راه بد، دبوت نمودست

ز پیش وی دژم برخاست رامین
کننده زیر لب بر بخت نفرین

همی گفت ای دل نادان و ناراست
نگه کن تا نهیبت از کجا خاست

زمهر ویس چندان رنج دیدی
کنون بنگر که از وی چه‌شنیدی

مبادا کس که از زن مهر جوید
که از شوره بیابان گل نروید

چرا بیهوده گم کردم جوانی
چرا بر باد دادم زندگانی!

دریغا آن گذشته روزگارم
دریغا این دل امیدوارم

بدست خود گلوی خود بریدن
به از بیغارهٔ ناکس شنیدن

جدایی را پدید آمد بهانه
غمانم را پدید آمد کرانه

بهنگام آمد این بیغارهٔ سرد
که باری زو دلم را سیر ترکرد

چو من زو دل همی‌خواهم بریدن
چرا نالم ز بیغاره شنیدن

کنون کم داد دولت رایگانی
گریز ایدل ز سختی تاتوانی

گریز ایدل ز آسیب زمانه
گریز ایدل زننگ جاودانه

درین اندیشه مانده رام را دل
چو ریشی بود آکنده بپلپل

سمنبر ویس چون اورا دژم‌دید
دل خودرا پر از پیکان غم‌دید

پشیمان شد برآن بیهوده گفتار
کزان گفتار شد رامین دل آزار

ز گنج شاهوار آورد بیرون
بزر کرده صدوسی تخت مدهون

دریشان جامه‌های خوب و رنگین
همه منسوخ روم و ششترو چین

بپیکر هر یکی همچون نگاری
براو کرده دگرگونه نگاری

بخوبی هریکی چون‌بخت رامین
فرستاد آنهمه زی تخت رامین

پس او را جامه‌ها پوشیدشهوار
قبای لاله‌گون و لعل و دستار

بنقش لعل در وی بافته زر
چو روی بیدل و رخسار دلبر

پس آنگه دست یکدیگر گرفتند
بتنها هردوان در باغ رفتند

زمانی خرمی کردند و بازی
بپیچیده بهم هر دو نیازی

ز رنگ روی ایشان باغ رنگین
زبوی زلف ایشان باد مشکین

گه از پیوند و بازی هردو خندان
گه از درد جدایی هردوگریان

سمنبر ویس کرده دیده خونبار
رخان همرنگ خون‌آلوده دینار

عقیق دو لبش پیروز گشته
جهان بر حال او دلسوز گشته

یکی چشم و هزار ابر گهربار
یکی جان و هزاران گونه تیمار

همی گفت؛ ای گرامی بیوفا یار
چرا روزم کنی همچون شب تار

هنوز از مهر ما خود چند رفتست
که دلت‌ازمهر ما سیری گرفتست

همان ویسم همان خورشید پیکر　　همان سرو سهی و یاسمن بر

بجز مهر ووفا از من چه دیدی　　که یکباره دل از مهرم بریدی

اگر مهر نوت گشتست پیدا　　کهن مهر مرا مفکن بدریا

مکن رامین جفای هجر با من　　مکن رامین مرا با کام دشمن

مکن رامین که بازآیی پشیمان　　گسسته دوستی بشکسته پیمان

چو روی خویش از پیشم بتابی　　بجان دیدار من جویی نیابی

بدل با درد هجرانم نتابی　　چو باز آیی مرا دشوار یابی

کنون گرگی و آنگه میش باشی　　وزین عجب ومنی درویش باشی

چو زیر چنگ پیش من بنالی　　دو رخ بر خاك پای من بمالی

زمن بینی همین غم کز تو دیدم　　چشی ازمن همین کز تو چشیدم

همین کشی کنم با تو همین ناز　　بنیك و بد مکافاتت کنم باز

جوابش داد رامین سخن دان　　که از راز من آگاهست یزدان

همی داند که از تو نا شکیبم　　ولیك از بیم دشمن با نهیبم

جهان از بهر تو شد دشمن من　　ز من بیزار شد پیراهن من

نتابد مهر بر من جز بخواری　　نبارد ابر بر من جز بزاری

بخواب اندر همه شمشیر بینم　　پلنگ و اژدها و شیر بینم

همی ترسم که شاهنشاه پنهان　　بیك نیرنگ بستاند ز من جان

هرآن گاهم که خود جانم نباشد　　بگیتی چون تو جانانم نباشد

چه خوشتر زانکه باشد درتنم جان　　وباجان در برمن چون تو جانان

پس آن بهتر که جان برجای دارم　　بجان مهتر ترا بر پای دارم

بگیتی نیز شب آبستن آید　　چه داند کس که فردا زاو چه‌زاید

چه باشدگر بود سالی جدایی　　وزآن پس جاودانه آشنایی

خدای ماکه باعدلست و دادست　　همه‌کس را چنین امید دادست

که روز رنج و سختی درگذاریم　　پس اورا ناز وشادی درپس آریم

مرا تا جان بود امید باشد　　که روزی جفت من خورشید باشد

تویی خورشید و تا رویت نباشد　　جهانم جز چنان مویت نباشد

بسی سختی بدیدم از زمانه　　مرآن را پاك مهر تو بهانه

چنان دانم که این سختی پسینست　　دلم زین پس بشادی بریقینست

گشاید باد چشم نوبهاران　　چو بندد برف راه کوهساران

سمنبر ویس گفت آری چنینست　　ولیکن بخت من با من بکینست

نپندارم که چون یارم رباید　　دگر ره روی او با من نماید

ازآن ترسم که توروزی بگوراب　　ببینی دختری چون در خوشاب

ببالا سرو و سروش یاسمنبر　　بچهره ماه وماهش مشك پرور

پس آزرم وفای من نداری　　دل بیمهر خویش او را سپاری

نگر تا نگذری هرگز بگوراب　　که آنجادل همی گردد چو دولاب

زبس خوبان و مهرویان که بینی | ندانی زان کدامین برگزینی
چو روی خویش مردم را نمایند | بروی و موی زیبا دل ربایند
چنان چون باد هنگام بهاران | ربایند برگ گل از شاخساران
وگر تو پیشه داری دیو بستن | ندانی خود ازیشان باز رستن
جهان افروز رامین گفت اگر ماه | بیاید گرد من گردد یکی ماه
سهیلش یاره باشد تاج خورشید | سماکش عقد باشد طوق ناهید
همه گفتار او باشد بفرهنگ | همه کردار او باشد بنیرنگ
لبانش نوش باشد بوسه دارو | رخانش فتنه باشد چشم جادو
دهد دیدنش پیرانرا جوانی | لبانش مردگانرا زندگانی
بجان تو که مهر تو نکاهم | بجای مهر تو مهری نخواهم
پس آنکه یکدگر را بوسه دادند | هزاران بار رخ بر رخ نهادند
دوچشم خویش خونین رود کردند | چو یکدیگر همی بدرود کردند
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان | زمین از اشکشان دریای عمان
دو بیدل هردو چون شیدا بماندند | میان دوزخ و دریا بماندند
چورامین بر نشست ورخت برداشت | ز روی صبر دلبر پرده برداشت
قضا از قامت ویسه کمان ساخت | که‌رامین‌را چوتیر ازوی بینداخت
همی نالید ویسه در جدایی | شکیب از من جدا شد تا تو آیی
نگارا تا تو باشی مانده در راه | هوا جوی تو باشد مانده در چاه
چه بختست‌این که گم بادا چنین بخت | گهم برخاك داردگاه برتخت
چو دریاکرد چشمم را زبس نم | چو دوزخ کرد جانم را زبس غم
سزدگر خواب در چشمم نیاید | سزدگر صبر در جانم نپاید
چو از درگه براه افتاد رامین | بپروین شد خروش نای رویین
چو ابر تیره شدگرد سواران | که اورا اشك رامین بود باران
اگر چه بود آزرده ز دلبر | کجا داغ جفا بودش بدل بر
همی پیچید بر درد جدایی | نشسته بر رخان‌گرد جدایی
نباشد هیچ عاشق را صبوری | بخاصه روز هجر وگاه دوری

پس از آنکه رامین درگوراب مدتی در هجرویس نالید، عشق تازه‌ای پیدا کرد و بدختری «گل» نام دلباخت و روزی که برای شکار بصحرا رفته بود این‌دختر را دررهگذری دیدوزیبائی اوقرارو آرام ازدل رامین‌ربود؛و شاعر این‌آشنایی‌وزیبایی گل را چنین وصف میکند:

... بدینسان‌بود حالش تایکی‌روز | بره بردید خورشیدی دل افروز
نگاری نو بهاری غمگساری | ستمکاری بدل بردن سواری
بخوبی پادشایی دلربایی | ببوسه جانفزایی دلگشایی
بدورخ بوستانی گلستانی | میان گلستان شکرستانی
دو زلفش خوانده نقش‌هرفسونی | گرفته تاب هرجیمی و نونی

لبش گشته شفای هر گزنـدی   ببرده آب هر شهدی وقندی

دهان تنگ چون میمی عقیقین   دو دندان رسته چون رخشنده پروین

رخانش تخت دیباهای ششتر   لبانش تنگ شکرهای عسکر

یکی چون گل که بروی مشك بیزد   یکی چون در که در وی باده ریزد

رخش را نام شد گلنار بربر   دو زلفش را لقب زنجیر دلبر

یکی را چشمهٔ نوش آب داده   یـکی را دست فتنه تاب داده

بسر برافسری از مشك و عنبر   فرازش افسری از زر و گوهر

فرو هشته زسر تا پای گیسوی   ببوی مشك ورنگ جان جادوی

چنانك آویخته شب از شباهنگ   ویا ازمشك برمه بسته اورنگ

بناگوشش چو دیبای پر از گل   طرازی کرده بر دیبا ز سنبل

برین سان تن گذاری دلنوازی   خوش آوازی سرافرازی بنازی

چو باغی از مه و پروین بهارش   بهاری از گل وسوسن نگارش

زبس زیور چو گنجی پرز زیور   زبس گوهر چو کانی پر زگوهر

بیك فرسنگ او را روشنایـی   همی شد با نسیم آشنایـی

مهش از تاج ومهر ازروی تابان   سهیل از گردن وپروین زدندان

زخوشی همچو شاهی وجوانی   ز شیرینی چو کام و زندگانی

زخوبی همچو باغ نوبهاری   زکشی چون گوزن مرغزاری

زخوبان گرد او هشتاد دلبر   بتان چین و روم وهند و بربر

همه گردش چو گرد سرو نسرین   همه پیشش چو پیش ماه پروین

چو رامین دید آنسرو روانرا   بت بـاجان و ماه باروانرا

تو گفتی دید خورشید جهانتاب   که از دیدار او چشمش گرفت آب

نبودش دیده را دیدار باور   که بت بیند همی یاماه یاخور

بهشتست اینکه دیدم یا بهارست   بهشتی حور یاچینی نگارست

بباغ دلبری آزاده سرو است   بدشت خرمی نازان تذرواست

بتان چون لشکرند، او شاه ایشان   ویا چون اخترند، او ماه ایشان

درین اندیشه بود آزاده رامین   که آمد نزد او آن سرو سیمین

تو گفتی بود دیرین دوستدارش   فراز آمد گرفت اندر کنارش

بدو گفت ای جهانرا نامور شاه   زتو چون ماه روشن کشور ماه

یکی امشب بنزد ما فرود آی   غمین گشتی یکی ساعت بیاسای

زما بپذیر یکشب میهمانـی   که داریمت بناز و شادمانی

می گلگونت آرم روشن وخوش   که دارد بوی مشك ورنگ آتش

زبیشه شنبلید آرمت خود روی   بنفشه آرمت همچون توخوشبوی

زبیشه مرغ و دراج بهـاری   زکوه آرمت کبك کوهساری

زباغ آرم گل وآزاده سوسن   کنم مجلس چـو دیبای ملون

گرامی دارمت چون جان شیرین   که ماخود میهمان داریم چونین

جهان افروز رامین گفت ایماه   مرا از نام‌واز گوهر کن آگاه
بگوراب از کدامین تخم زادی   تن سیمین بدادی یا ندادی
چه نامی وز کدامین جایگاهی   مرا خواهی بجفتی یا نخواهی ؟
اگر با تو کسی پیوند جوید   ازو مادرت کاوین چند جوید ؟
لب شیرین تو پر شهد وقندست   نگویی تا از آن قندی بچندست
اگر قند ترا باشد بها جان   بجان تو که باشد سخت ارزان
جوابش داد خورشید سخنگوی   سروش دلکش آن حور پریروی
نه آنم من که پوشیدست نامم   کسی را گفت باید من کدامم
که مهر از هیچکس پنهان نماند   همه کس مهر تابان را بداند
مرا مامك گهر بابا رفیدا   درین کشور بنام نیك پیدا
مرا فرخ برادر مرزبانست   که آذربایگان را پهلوانست
مرا مادر بزیر گل بزادست   گل خوشبوی نام من نهادست
منم گل برگ گل، بوی گل اندام   گلم چهره گلم گونه گلم نام
بچهره ماه رویم همچو مادر   ببالا سرو قدم چون برادر
مرا گردن بلورین سینه سیمین   بنرمی قاقم و بربوی نسرین
تو رامینی شهنشه را برادر   که مهر ویس باجانت برابر(؟)
تو بشکیبی زدیدارش بگوراب   اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
چو بشنید این سخن آزاده رامین   بدل مر بیدلی را کرد نفرین
کجا از بیدلی گشت او علامت   شنید از هر که در گیتی ملامت
دگر باره بنرمی گفت با ماه   سخنهایی که برداو رادل ازراه
بدو گفت ای نگار سرو بالا   بت خورشید چهر ماه سیما
مرا بر سر مزن کم کار زشتست   قضا بر من مگو چونین نبشتست
مکن یاد گذشته کار کیهان   که کار رفته را دریافت نتوان
اگر فرمانبری ، ماه دو هفته   نباشی یادگیر از کار رفته
ز دی نندیشی و امروز بینی   مرا از هر که بینی برگزینی
تو باش اکنون بکام دل مرا ماه   که من باشم بکام دل ترا شاه
ترا بخشم ز گیتی هرچه دارم   وگر جانم بخواهی پیشت آرم
سرایم را نباشد جز تو بانو   روانم را نباشد جز تو دارو
تو با من باشی و من با تو جاوید   بمهر یکدگر داریم امید
نگیرم جز تو یاری را در آغوش   کنم آنرا که دیدستم فراموش
نبود از ویس نیکو تر مرا یار   بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

واین گفتگو مدتی میان آنان دوام یافت و گل باو گفت تا سوگند نخوری وعهد نبندی که از یار گذشته هرگز یاد نخواهی کرد من در دام تو نخواهم افتاد وسخنان ترا قبول نخواهم کرد ورامین سوگند خورد ودست در دست گل گذاشت و باهم بقصر دختر رفتند؛

...بکن پیمان که نه مهرش پرستی   نه پیغامش دهی نه کس فرستی

اگر بامن کنی زینگونه پیمان | تن مارا دو سر باشد یکی جان
چو بشنید این سخن رامین از آنماه | زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
پذیره کرد از گل این بهانه | گرفتش دست و بردش سوی خانه
چو رامین شد در ایوان رفیدا | گرفته دست ماه سرو بالا
گهر صدجام در پایش فشاندند | بگاه زرنگارش بر فشاندند
درو دیوار در دیبا گرفتند | زمین در عنبر سارا گرفتند

آنوقت عروسی آنها سر گرفت وجشن پرشکوه وجلالی برپا شد وتمام شهررا آیین بستند و همهٔ بزرگان وسران لشکرها وشاهان کشورهای دیگر را بدین جشن دعوت کردند وباین ترتیب آندو بوصال یکدیگر رسیدند :

پس آنگه نامداران را بخواندند | دگر ره دروگوهر بر فشاندند
سراسر دل برامش بر گشادند | بنای عشرت و شادی نهادند
پس آنگه گل بخویشان کس فرستاد | همه کس را از این کار آگهی داد
زگرگان وری وقم و صفاهان | ز خوزستان و کوهستان وهمدان
زهر شهری بیامد شهریاری | ز هر مرزی بیامد مرز داری
چهل فرسنگ آذینها ببستند | همه جایی بمی خوردن نشستند
زبس بر دستها پر می پیاله | تو گفتی بود یکسر دشت لاله
چوروز آمد بهر دشتی ورودی | بگوش آمد زهر گونه سرودی
چو شب بودی بهردشتی وراغی | بهر دستی زجام می چراغی
عقیقین بود سنگ کوهساران | چو نوشین بود آب جویباران
زبس در باغ دستان نوایی | همه مرغان شده چنگی و نایی
زبس می ریختن در کوهساران | زمی سیل آمد اندر جویباران
بخار بوی خوش چون ابر بسته | بمی گرد از همه گیتی بشسته
که و مه پاک مرد و زن یکی ماه | بنخچیر و برامش گاه و بیگاه
گهی ساغر زدند وگاه چوگان | گهی دستان زدند وگاه پیکان
گهی آهو رمانیدند از کوه | گهی از دل رمانیدند اندوه
جهان بیغم نباشد گاه و بیگاه | در آن کشور نبود اندوه یکماه
جهانی عاشق و معشوق با هم | نشسته روز وشب بیرنج وبیغم
گشاده دل ببخشش مهترانرا | روایی خاسته رامشگرانرا
سرایان هر یکی برنام رامین | سرودی نغز و دستانی بآیین
همی گفتند رامـا شاد و خرم | بزی تو جاودان دوراز همه غم
بهر کامی که داری کامکاری | بهر نامی که جویی نامداری
بنیکی آفتاب آمد شکارت | گل خوبی شکفت اندر کنارت
کنون همواره گل در پیش داری | همیشه گل پرستی کیش داری
بهشتی گل نباشد چون گل تو | که گلزار آمد این گلرا دل تو
گلی کش بوستان ماه دو هفتست | کدامین گل چو او برمه شکفتست

بدی ماهان توگل بربار داری
نکوتر آنکه گل بیخار داری
گلت با گلستان سرو روانست
کجا دانی که چونین گلستانست
گلستانی که باتو گاه و بیگاه
گهی درباغ باشد گاه برگاه
بشادی باش باوی کاین گلستان
نه تابستان بریزد نه زمستان
گلی کش خار زلف مشکسایست
عجبتر آنکه مشکش دلربایست
گلی کورادو کژدم باغبان است
گلی کورا دونرگس پاسبان است
گلی کزرنگ او آید جوانی
چنان کز بویش آید زندگانی
گلی کورا بدل باید که جویی
گلی کورا بجان باید که بویی
گلی باپوی مشك ورنگ باده
فرشته کشته، رضوان آب داده
گلی عنبر فروشان بر کنارش
گلی شکر فروشان بر گذارش
بماناد این گل اندر دست رامین
و باواو جام می در دست رامین
چنین بادا بپیروزی چنین باد
جهان یکسر بکام آن واین باد

پس از آن رامین نامهٔ بسیار تندی برای ویس نوشت، این نامه باعث رنجش ویس شدواو نامه‌ای درده قسمت برای رامین فرستاد که به «ده نامه» معروفست واز زیباترین قسمتهای داستان ویس ورامین است واز نظر لطافت وزیبایی خاصی که این ده نامه دارد، تمام آن دراینجا نقل میشود؛

نامهٔ اول
در صفت آرزومندی ودرد جدائی

اگر چرخ فلک باشد حریرم
ستاره سربسر باشد دبیرم
هوا باشد دوات وشب سیاهی
حروف نامه برگ وریگ وماهی
نویسند این دبیران تا بمحشر
امید و آرزوی من بدلبر
بجان من که ننویسند نیمی
مرا در هجر ننمایند بیمی
مرا خود بافراقت خواب ناید
وگر آید خیالت به رباید
چنان گشتم در این هجران که دشمن
ببخشاید همی چون دوست برمن
بگریه که گهی دلرا کنم خوش
همی آتش کشم گویی بآتش
نشانم گرد هر چیزی بگردی
کنم درمان هر دردی بدردی
من از هجران تو باغم نشسته
تو با بدخواه من خرم نشسته
بگرید چون ببیند دیدهٔ من
مهار دوست اندر دست دشمن
توگویی آتش است این درد دوری
که خود چیزی نسوزد جز صبوری
نیابد خواب در گرما کسی بس
در آتش چون شود راحت بگو کس
من آن سروم که هجران تو بر کند
بکام دشمنان از کام بفکند
تنم را آرزومندی چنان کرد
که از دیدار بیننده نهان کرد
بناله می بدانستند حالم
کنون نتوانم از سستی که نالم
اگر مرگ آیدو سالی نشیند
بجان تو که شخص من نبیند
بهجر اندر همین یکسو دویدم
که از مرگ ایمنم تامن چنینم

مرا اندوه چون کهسار گشتست — ره صبرم براو دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهایی — اگر من صبر دارم در جدایی
شکیبایی در آندل چون بماند — که جز سوزنده دوزخ را نماند
نگارا تا تو بودی در بر من — تنم چون شاخ بود وگل برمن
سزد گر بیتو میسوزم بر آذر — که خود سوزد همیشه شاخ بی بر
تو تا رفتی برفت ازمن همه کام — نه دیدارت همی یابم نه آرام
جدا شد کام من تا تو جدایی — نیاید باز تا تو باز نایی
بیاشفتست با من روزگارم — تو گویی با فلک در کارزارم
چنان در هجر برمن بگذرد روز — که در صحرا برآهو بگذرد یوز
اگر گریم بدین تیمار نیکوست — گرستن برچنین حالی نه آهوست
منم بی یار وز دردم بسی یار — منم بیکار وز دردم بسی کار
نیابم بی تو کام اینجهانی — همانا کم تو بودی زندگانی
بکشتی در دلم تخم هوایت — کنون آبش ده از جوی وفایت
ببین روی مرا یکبار دیگر — نگر تا در جهان دیدی چنین زر
اگر چه دشمنی با من بکینی — ببخشایی چو روی من ببینی
اگر چه بیوفا و بد سگالی — بدرد من تو از من بیش نالی
مرا گویند بیماری و نالان — طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیبست — مرا خود درد وآزار ازطبیبست
طبیب من خیانت کرد با من — بماند ازغدر او این درد با من
مرا تا باشد این درد نهانی — ترا جویم که درمانم تودانی
بدیدار تو باشم آرزومند — ندارم دل بنادیدنت خرسند
مرا از بخت و دادارست امید — که باز آید مرا تابنده خورشید
اگر خورشید روی تو بر آید — شب تیمار و رنج من سر آید
ببخشاید مرا دیرینه دشمن — چه باشد گر ببخشایی تو برمن
چه باشد گر بمن رحم آوری تو — که نه از دشمنم دشمنتری تو
گر این نامه بخوانی بازنایی — ببیرحمی دهم بر تو گوایی

نامهٔ دوم
یاد دوست ورؤیای او

نگارا تا زپیش من برفتی — دلم را با نوا از من گرفتی
چه بایستت زپیش من برفتن — گه رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا توانی — که من بیتو نخواهم زندگانی
دلم با تست هر جایی که هستی — چو بیماران همی جوید درستی
دلی کو با تو همراهست وهمبر — چگونه مهر بندد جای دیگر
دلی کوراتو هم جانی وهم هوش — ازآن دل چون شود یادت فراموش
زهجرت گرچه تلخی دید چندین — در او شیرین تری ازجان شیرین

چه باشد گر تو کردی بیوفایی
بنادانی زمن جستی جدایی

وفای تو من اکنون بیش دارم
جفا هایی که کردی یاد نارم

کنم چندان وفا و مهربانی
که جور خویش ومهر من بدانی

ترا چون بیوفایی بود پیشه
چرایم سنگدل خواندی همیشه

منم سنگینه دل در مهربانی
وفا در وی چو نقش جاودانی

دلم درعاشقی می زان لبان خورد
مرا زینگونه مست جاودان کرد

چو مستان لاجرم گر ماه بینم
چنان دانم که تاری چاه بینم

وگر خورشید بینم چون برآید
مرا خورشید روی تو نماید

اگر بینم بباغ اندر صنوبر
همی گویم زهی بالای دلبر

ببوسم لاله را در ماه نیسان
همیگویم تویی رخسار جانان

چو باد آرد نسیم گل سحرگاه
کند بویش مرا از مویت آگاه

بدل گویم هم اکنون دررسد دوست
کجا آن بوی خوش بوی تن اوست

بخواب اندر خیالت پیشم آید
مرا در خواب روی تو نماید

گهی باروی تو اندر عتیبم
گهی از تیر چشمت در نهیبم

چو بیخوابم همی دردم فزایی
چودر خوابم همی مهرم نمایی

اگر درخواب مهر من گزینی
ببیداری چرا با من بکینی

بخواب اندر کریم و مهربانی
ببیداری بخیل و جانستانی

ببیداری نیابی چون بخوانم
بدان تا بیشتر باشد فغانم

بگاه خواب نا خوانده بیایی
بدان تا حسرتم افزون نمایی

چه اندر هجر دیدار خیالت
چه از من رفته آن روز وصالت

چه روزی کم وصالت یادم آید
چه آنشب کم خیال تو نماید

چو ازمن رفت چه شب رفت وچه روز
مژه ازهردو یکسان دارم امروز

ز دیدارت مرا تیمار ماندست
ز تیمارت دل بیمار ماندست

زبس کم دل بتو هست آرزومند
بدیدار خیالت گشت خرسند

نه خرسندی بود چونین بناکام
چو مرغی کو بود خرسند در دام

مرا مادر دعا کردست گویی
که بادا دور ازتو هرچه جویی

کجا در عشق همواره چنینم
بدان شادم که در خوابت ببینم

چه بودی گر بخفتی دیدگانم
ترا دیدی بخواب اندر نهانم

نخفتم تا ترا دیدم شب و روز
زشب تا روز بیکام ای دلفروز

نخفتم تا ز تو ببریدم اکنون
زبس کز دیدگان بارم همی خون

مگر تاچند کردست این زمانه
میان این دو نا خفتن بهانه

یکی ناخفتن از بس نازکردن
یکی ناخفتن از بس درد خوردن

چه باشد گر بوم صدسال بیدار
چو در گیتی بود نامم وفادار

وفا کشتم بدان تا چشم بیخواب
دهد کشت مرا از دیدگان آب

اگر گیرم ترا یکروز دامن
بساشر ما که خواهی بردن ازمن

مرا دلخوش کند زنهار داری ترا دل بشکند زنهار خواری
اگر یزدان بود در حشر داور نماند در وفایم رنج بی بر
مرا از ناگهان بار آورد یار زداید از دلم اندوه و تیمار

نامهٔ سوم

در بدل جستن بدوست

کجایی ای دوهفته ماه تابان چرا گشتی بخون من شتابان
ترا باشد بجای من همه کس مرا اندر دو گیتی خود تویی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بد مهری سگالی
نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
اگرچه آب گل پاکست وخوشبوی نباشد تشنه را چون آب در جوی
شکر هرچند خوش دارد دهان را نه چون تریاك سازد خستگان را
مرا اکنون کز آن دلبر بریدند بد اندیشان بکام دل رسیدند
ز دیگر کس مرا سودی نیاید کسی دیگر بجای او نشاید
چو دست من بریده شد بخنجر چه سود ار من کنم دستی ز گوهر
تو خورشیدی مرا ای روشنایی نیاید روز من تا تو نیایی
بگاه وصلت ای خورشید کشور کنار من صدف بود و تو گوهر
صدف چون شد تهی از گوهر خویش نبیند نیز گوهر در بر خویش
چو او گوهر نگیرد بار دیگر سزد گر من نگیرم یار دیگر
بدل باشد همه چیز جهان را بدل نبود مگر پاکیزه جان را
ترا چون جان هزاران گونه معنیست مرا تو جانی وجان را بدل نیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم نباشد هیچ مه چون آفتابم
نشستم در فراقت روی ومویم بدان تا بوی تو از تن نشویم
مرا تا مهرت ایدون یاد باشد کسی دیگر زمن چون شاد باشد
دل سنگین من گویی که خانست بخان اندر ز مهرت کاروانست
اگر ایشان نپردازند خان را نباشد جای دیگر کاروان را
تنم چون موی گشت از رنج بردن دلم چون سنگ گشت از صبر کردن
بسنگ اندر نکارم مهر دیگر که گردد تخم ورنجم هردو بی بر
نگارا گرچه رنجورم ز دوری سرم را چشم و چشمم را تو نوری
بنادانی مجوی از من جدایی که در گیتی توخود بامن سزایی
تویی کبك جفا من کوه اندوه بود همواره جای کبك در کوه
منم آذار و تو نوروز خرم هرآیینه بود این هر دو باهم
کنارم هست چون دریای پرآب دهانم چون صدف پردر خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا که نشکیبد صدف هرگز زدریا
تو سرو جویباری چشم من جوی چمنگه بر کنار جوی من جوی

گل سرخی نگارا من گل زرد / تو از شادی شکفته چون من از درد
بیار آر سرخ گل بر زرد گل نه / که در باغ ایندو گل با یکدگر به
نگارا بیتو قدری نیست جان را / چو جان را نیست چون باشد جهان را
تنم بیخواب مانده گاه و بیگاه / دلم چون خفته از گیتی نه آگاه
مرا گویند رو یار دگر گیر / گر او گیرد ستاره تو قمر گیر
مرا کز مهربانان نیست روزی / چرا جویم ازیشان دلفروزی
همین مهری که ورزیدم مرا بس / نورزم نیز هرگز مهر با کس
چنان نیکو نیامد رنگم ازدست / که پایم نیز باید اندرآن بست
وفا کشتم چه سود آورد بارم / کزین پس رنج بینم نیز کارم
نهال مهر بس باد اینکه کشتم / چك بیزاری از خوبان نوشتم
فرو کشتم بدل در آتش آز / نهادم سر ببیخت خویشتن باز
من آن مرغم که زیرك بود نامم / بهر دو پای افتاده بدامم
چو بازرگان بدریا در نشستم / ز دریا گوهر شهوار جستم
درازست ار بگویم سرگذشتم / که چون بود وچگونه غرقه گشتم
بموج اندر کنونم بیم جانست / ندیده سود و سرمایه زیانست
همی خوانم خدایم را بزاری / همی جویم ز دریا رستگاری
اگر رسته شوم زین موج منکر / ازین پس نسپرم دریای دیگر
من اندر هجر تو سوگند خوردم / که هرگز گرد بد مهران نگردم
بیاری دل ببندم بر دگر کس / خدای هردو گیتی یار من بس

نامهٔ چهارم

خشنودی از هجران و امید وصال

چه خوش روزی بود روز جدایی / اگر با وی نباشد بیوفایی
اگرچه تلخ باشد فرقت یار / در او شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهایی کشیدن / اگر باشد امید باز دیدن
وصال دوست را آهوست بسیار / عتاب وخشم و ناز و جنگ و آزار
بتر آهو بعشق اندر ملال است / یکی میوه که شاخ او وصالست
فراق دوست سر تا سر امیدست / زروز خرمی دلرا نویدست
دلم هرگه که بیصبری سگالد / ز تنهایی و بی یاری بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی / روا باشد که روزی گنج یابی
چو دیماه فراق ما سر آید / بهار وصلت و شادی درآید
چه باشد گرخوری اندوه و تیمار / چو بینی دوسترا یك لحظه دیدار
اگر یکروز با دلبر خوری نوش / کنی اندوه صدساله فراموش
نیی ایدل تو کم از باغبانی / نه مهر تو کمست از گلستانی
نبینی باغبان چون گل بکارد / چه مایه غم خورد تا گل برآرد
گهی از بهر او خوابش رمیده / گهی خارش بدست اندر خلیده

بروز وشب بود بی صبر و بیخواب ‌ ‌ ‌ گهی پیراید اوراگه دهد آب
بامید آنهمه تیمار بیند ‌ ‌ ‌ که تاروزی بر او گل بار بیند
نبینی آنکه دارد بلبلی را ‌ ‌ ‌ که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد او را شب و روز آب و دانه ‌ ‌ ‌ کند از عود و عاجش ساز خانه
نه بینی آنکه در دریا نشیند ‌ ‌ ‌ چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بی‌خور و بیخواب باشد ‌ ‌ ‌ میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی بیند نه با آن ‌ ‌ ‌ گهی از خواسته ترسد گه ازجان
بامید آن همه دریا گذارد ‌ ‌ ‌ که تا سودی بیابد زآنچه دارد
نبینی آنکه جوهر جوید ازکان ‌ ‌ ‌ بکان‌در آزماید رنج چندان
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد ‌ ‌ ‌ نه روزی رنج او انجام گیرد
همیشه سنگ و آهن بار دارد ‌ ‌ ‌ همیشه کوه کندن کار دارد
بامید آنهمه آزار یابد ‌ ‌ ‌ که شاید گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آزست ‌ ‌ ‌ همه کس را بدین هردو نیازست
همیشه تا برآید ماه و خورشید ‌ ‌ ‌ مرا باشد بمهرت آز و امید
مرا در دل درخت مهربانی ‌ ‌ ‌ بچه ماند بسرو بوستانی
نه شاخش خشک گردد گاه گرما ‌ ‌ ‌ نه برگش زرد گردد گاه سرما
همیشه سبز و نغز و آبدارست ‌ ‌ ‌ تو پنداری که هرروزش بهارست
ترا در دل درخت مهربانی ‌ ‌ ‌ بچه ماند بر اشجار خزانی
برهنه گشته و بیبار مانده ‌ ‌ ‌ گل و برگش برفته خار مانده
همی دارم امید روزگاری ‌ ‌ ‌ که باز آید زمهرش نوبهاری
وفا باشد خجسته برگ و بارش ‌ ‌ ‌ گل‌صد برگ باشد خشک خارش
سه چندان کز منت امیدواری ‌ ‌ ‌ ز تو بینم همی نومیدواری
منم چون شاخ تشنه در بهاران ‌ ‌ ‌ تویی همچون هوا با ابر باران
همی گریم بدرد وزین بتر نیست ‌ ‌ ‌ که جز گریه مرا کار دگر نیست
چه بیچاره بود آن سوکواری ‌ ‌ ‌ که جز گریه نداند هیچکاری
چو بیمارم که در زاری و سستی ‌ ‌ ‌ نبرد جانش امید از درستی
مراگویند زو امید بردار ‌ ‌ ‌ که نومیدی امیدت ناورد بار
همی گویم بپاسخ تا بجاوید ‌ ‌ ‌ بامیدم بامیدم بامید
نبرم از تو امید ای نگارین ‌ ‌ ‌ که تا از من نبرد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندست ‌ ‌ ‌ بدین امید جان من بماندست
نسوزد جان من یکباره در تاب ‌ ‌ ‌ که امیدت زند گه‌گه براو آب
گر امیدم نماند وای جانم ‌ ‌ ‌ که بی امید یکساعت نمانم

نامهٔ پنجم

در جفا بردن از دوست

ترا دیدم که چونین کش نبودی ‌ ‌ ‌ چنین تند و چنین سرکش نبودی

ترا دیدم که چون می برزدی آه ‌‌ ‌ ز آهت گم شدی بر آسمان ماه
ز خواری همچو خاك راه بودی ‌ ‌ بکام دشمن و بدخواه بودی
چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب ‌ ‌ چو دریا بود چشم تو ز بس آب
مگر آنروزها کردی فراموش ‌ ‌ که تو بودی زمن بی صبر و بی هوش
مگر آگاه گشتی از نهانم ‌ ‌ که من بر تو چگونه مهربانم
همه کس را همی خوشی نمایی ‌ ‌ مرا باری چرا کشی فزایی
چه باشد گر تو نازی از تن خویش ‌ ‌ که ناز من بتو از ناز من بیش
بتو نازم که تو زیبای نازی ‌ ‌ بسازم با تو گر با من نسازی
ولیکن گرچه روی تو بهارست ‌ ‌ همیشه بر رخانت گل ببارست
بهار نیکویی بر کس نماند ‌ ‌ جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین کمان بر دوستانت ‌ ‌ که ناگه بگسلد زه از کمانت
وگر پر تیر داری جعبهٔ ناز ‌ ‌ همه تیرت بیك عاشق مینداز
مرا دل چون کبابست ای پریچهر ‌ ‌ فکنده روز و شب بر آتش مهر
مکن کاری که من با تو نکردم ‌ ‌ مبر آبم که من آبت نبردم
بدم من نیز همچون تو نیازی ‌ ‌ نکردم با تو چندین سرفرازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی ‌ ‌ چو باشد دوستی با عجب و کشی
نه بس جان مرا درد جدایی ‌ ‌ که نیزش درد بیزاری نمایی
ز کشی بر فلك بردی تن خویش ‌ ‌ ز عجب آتش زدی در خرمن خویش
اگر هستی تو چون خورشید والا ‌ ‌ شبانگه هم فرود آیی ز بالا
دلی مثل دلت خواهم ز یزدان ‌ ‌ سیاه و سرکش و بد مهر و نادان
رخی بینم ترا چون باغ رنگین ‌ ‌ دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مرا کت دل چنینست ‌ ‌ بگاه بیوفایی آهنینست
اگر تو هجر جویی من نجویم ‌ ‌ وگر تو سرد گویی من نگویم
وفا کارم اگر تو جور کاری ‌ ‌ من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد ‌ ‌ جفا را زاد مادر چون ترا زاد
مرا گویند مگری کز گرستن ‌ ‌ چو مویی شد بباریکی ترا تن
کسی گرید چنین کز مهرو خویش ‌ ‌ شود نومید از دیدار رویش
حسودا تو مگر آگه نداری ‌ ‌ که در باران بود امیدواری
بهار آمد کنم بر روی گل افشان ‌ ‌ چو یار آید کنم بر روی دل افشان
بهجرش برفشانم در و مرجان ‌ ‌ بوصلش برفشانم دیده و جان
اگر روزی کند یکروز دادار ‌ ‌ خوشا روزا که باشد روز دیدار
اگر جانی فروشندم بصد جان ‌ ‌ برافشانم دوصد جان پیش جانان

نامهٔ ششم

در نواختن و خواندن دوست

نگارینا ز پیش من برفتی ‌ ‌ چه گفتی یا چه فرمایی نگفتی

دلم بردی وخود باره براندی   مرا در شهر بیگانه بماندی
نکردی هیچ رحمت برغریبان   چو بیماران بمانده با طبیبان
کنون دانم که خود یادم نیاری   که هم بدمهروهم بدزینهاری
نبخشایی و از یزدان نترسی   زحال خستگان هرگز نپرسی
نگویی حال آن بیچاره چونست   که بی من درمیان موج خونست
چنین باشد وفا و مهربانی   که من بیتو بمیرم تو ندانی ؟
بتو نالم بگو یا از تو نالم   که من بیتو بزاری برچه حالم
پدیدآمد مرا دردی ز هجران   که نبود غیرمردن هیچ درمان
بگیتی عاشق بیجان نباشد   جزاز وصل هجررادرمان نباشد
همی سخت آیدت کزتو بنالم   بنالم تا شوی آگه ز حالم
ترا چون دل دهد یارا نگویی   که چون دشمن جفای دوست جویی
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی   که رفتی نیز یار نوگرفتی
مرا این آگهی بشنید بایست   زتو این بیوفایی دید بایست
منم این کز تودیدستم چنین کار   تویی بی من نشسته با دگریار
منم پیش تو چونین خوار گشته   تویی از من چنین بیزار گشته
نه تو آنی که بر من فتنه بودی   چو برگ دی مهی پژمرده بودی
نه من آنم که جانت باز دادم   ترا با بخت فرخ ساز دادم
نه توآنی که جز یادم نکردی   همی از خاک پایم سرمه کردی
نه من آنم که بودم جفت جانت   کجا بی من نبدخوش این جهانت
چرا اکنون من آنم، تونه آنی   زتو کینست وازمن مهربانی
چرا با من بدل بد ساز گشتی   چه بدکردم که ازمن باز گشتی
مگرآسان بریدی راه دشوار   کجا از مهرمن بودی سبکبار
تو دردریای هجرم غرقه بودی   ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یاردیگر زان بپیوست   کجا غرقه بهرچیزی زند دست
چه باشدگر تو یار نو گرفتی   نباید از تو مارا این شگفتی
وصال تو مراخوش بودچون می   فراقت چون خماری بود درپی
تو مخموری و از من سر بتابی   هرآنگاهی که بوی من بیابی
اگر توگشته ای ازمی بدینسان   ترا جز می نباشد هیچ درمان
چوجان باشد گزیده یار پیشین   تو بر یارگزیده هیچ مگزین
وگرنوکرده ای نورا نگه دار   کهن را نیز بیهوده میازار
بود مهر دل مردم چو گوهر   ازو پرمایه تر باشد کهن تر
بگرداند گهرچون نوبودرنگ   چه آن گوهرکه بدرنگست وچه سنگ
بگردد مهر تو با دلبر نو   چنان چون رنگ نودرجوهر نو
هزاراختر نباشد چون یکی خور   نه هفت اندام باشدچون یکی سر
هزار آرام چون آرام پیشین   هزاران یار چون یار نخستین

نه من یابم چو تو یار دل آزار | نه تو یابی چو من یار وفادار
نه‌من بتوانم از تو دل بریدن | نه تو بتوانی از من سر کشیدن
بمهر اندر تو ماهی، منت خورشید | تو با من باشی و من با تو جاوید
بسی گردی و بس هم با من آیی | ترا باشد هم از من روشنایی
بدان منگر که از من دور گشتی | چنین تابنده و پر نور گشتی
کنون ای سنگدل برخیز و باز آی | مرا و خویشتن را رنج مفزای
که من با تو چنان باشم ازین پی | چو دانش با روان و شیر با می
فراقت قفل سخت آمد روانرا | بجز وصل تو نگشاید مرآنرا
مخور زین روزگار رفته تشویر | وفا و مهربانی را ز سر گیر
چه باشد گر شدی در مهر بد رای | نهال دوستی ببریدی از جای
چو ببریدی دگر باره فروکار | که این بارت نکوتر آورد بار

نامهٔ هفتم

گریستن بجدایی و نالیدن از تنهایی

الا ای ابر گرینده بنوروز | بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشك من باشدت باران | جهان گردد بیك بارانت ویران
همی بارم چنین و شرم دارم | همی خواهم که صد چندین ببارم
گهی خوناب گاهی خون بگریم | چو زین هردو بمانم چون بگریم
هر آنروز یکه زین هردو بمانم | بجای خون ببارم دیدگانم
مرا چشم از پی روی تو باید | و گر دیده نباشد بی تو شاید
بگریم تا کنم هامون چو دریا | بنالم تا شود چون سرمه خارا
بچونین روز جوید هر کسی یار | مرا یاران زمن گشتند بیزار
اگر صبر ست با من نیست هم پشت | و گر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام | کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی | مرا بردی و در دوزخ بکشتی
دلا تو دوزخی پر آتش و دود | ازیرا من ز تو بگریختم زود
دلا تا جان تو بر تو و بالست | مرا از صبر نالیدن محالست
بهر دردی که باشد صبر نیکوست | بچونین حال صبر از عاشق آهوست
نخواهم روی صبرم را که بینم | بهل هم تا بی‌صبری نشینم
تو از من رفته، ای یار دلارام، | مرا در خور نباشد صبر و آرام
اگر خرسند گردم در جدایی | ز من باشد نشان بیوفایی
من اندر کار تو کردم دل و جان | تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
هر آن عاشق که کار مهر ورزد | دو صد جان پیش وی نانی نیرزد
چنین باید که باشد مهر کاری | چنین باید که باشد دوستداری
اگر درد من از جور تو آید | همی تا این فزاید آن فزاید
بنیکی باد یاد آن روزگاری | که بود اندر کنارم چون تو یاری

قضادر خواب بود و بخت بیدار
بد اندیش اندك وامید بسیار

جهان این کار دارد جاودانه
خوشی ببرد بشمشیر زمانه

ترا از چشم من ناگه ببرید
دوچشمم زین بریدن خون ببارید

ازیرا خون همی بارم زدیده
که خون آید زاندام بریده

مرا بیروی تو ناله ندیمست
دریغ هجر در جانم مقیمست

ز درد من همه همسایگانم
فغان برداشتند از بس فغانم

همی گویند ازین ناله بیاسای
دل ما سوختی برما ببخشای

بگیتی عاشقان بسیار دیدم
نه‌چون تو مستمندی زار دیدم

مرابگذاشت آن بت‌روی جانان
چوآتش‌را بدشت اندر شبانان

مراتنها بماند اینجا بخواری
چو خان راه مرد رهگذاری

نه‌بس بود آنکه‌از پیشم سفر کرد
که‌رفت‌اندر سفر یار دگر کرد

اگر نالم همی برداد نالم
که‌اینست ازجفای دوست‌حالم

دلم گوید مرا از بسکه نالی
بناله زیر نالان‌را همالی

اگرزین آمد، ای عاشق ترادرد
که‌یارت درسفر یار دگر کرد

ندانی تو که یارت هست‌خورشید
همه کس را بخورشیدست امید

گهی نزدیك باشدگه زتودور
ترا و دیگران رازو رسد نور

نگارا من ز دلتنگی چنانم
که‌خود باتوچه میگویم ندانم

بسان مادرم گم کرده فرزند
زغم بردل دوصد کوه دماوند

چو دیوانه بکوه‌ودشت پویان
زهرسودرجهان فرزند جویان

ندارم آگهی از درد و آزار
اگرناگه مرا بردل خلد خار

عجب‌دارم که‌برمن چون‌پسندی
چنین زاری وچونین مستمندی

بچندین کزتودیدم رنج و آزار
دلم ندهدکه نالم پیش‌دادار

بترسم از قضای آسمانی
نیارم کرد برتو دل گرانی

زبس‌خواری که‌هجر آرد برویم
ز دلتنگی همین مایه بگویم

ترا بی من مبادا شادمانی
مرا بی تو مبادا زندگانی

نامهٔ هشتم

درخبر دوست‌پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان
گوا بر حال من دو چشم گریان

تنی دارم بسان موی باریك
جهان بر چشم‌من چون‌موی تاریك

چوروزم‌پاك‌چون‌شب‌تیره‌گونست،
شبم ازتیرگی بنگر که چونست!

بگیتی چشم آنکه روز بیند
که آن رخسار جان افروز بیند

همی تا تو شدستی کاروانی
زهر کاری گزیدم دیدبانی

براهت بر همیشه دیدبانم
تو گویی باژ خواه کاروانم

بمن بر نگذرد یك کاروانی
که نه پرسم همی از تو نشانی

همی گویم که دید آن بیوفا را
که نشناسد بگیتی جز جفا را

که دید آنماهروی لشکری را / که یزدان آفریدش دلبری را
که دید آن دلربای دلستانرا / که جز فتنه نیامد زو جهانرا
خبر دارید کان دلبند چونست / کمست امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد / بمن بر رحمت آرد یا نیارد
دگر بامن خورد زنهار یانه / مرا با او بود دیدار یا نه
ز نیك و بد چه خواهد کرد بامن / چه گوید مرمرا با دوست ودشمن
زمن خشنود باشد یا دلازار / جفا جویست با من یا وفا دار
زمن یاد آورد گوید که چون باد / کسی کوسال ومه دارد مرا یاد
زکس پرسد که بی او چیست حالم / بدل در دارد امید وصالم
گر از حالم نپرسد آن دلفروز / من ازحالش همی پرسم شب وروز
همانست او که من دیدم همانست / همان سنگین دل و نا مهربانست
همان گلبوی و گلچهره نگارست / همان خونریزو خونخواره سوارست
اگر چند او مرا ناشاد خواهد ، / بجان من همه بیداد خواهد ،
من او را شاد خواهم جاودانه / شده ایمن ز بیداد زمانه
چه آن کز دلبرم آگاهی آرد / چه آن کم مژدگان شاهی آرد
من آنکس راچوچشم خویش دارم / که چشمش دیده باشد روی یارم
چو گوید شادمان دیدم فلانرا / من از شادی بدو بخشم روانرا
غم هجران بروی او گسارم / ز بهر دوست او را دوست دارم
هرآن بادی کزان کشور برآید / مرا از جان شیرین خوشترآید
بدانم من چو باشد باد خوشبوی / که شاد و تندرستست آن پریروی
مرا از زلفش آرد بوی سنبل / چو زان رخسار ولب بوی می و گل
الا ای خوش نسیم نوبهاری / تو بوی زلف آن بت روی داری
بگو چون دیدی آن سروسهی را / که دارد در بلای جان رهی را
ببوی زلف اویم شاد کردی / ولیکن بر دلم بیداد کردی
همی گوید دل مسکین من وای / که بوی زلف او بردی دگر جای
خبر دارد که چونم در جدایی / جدا از خورد و خواب وآشنایی
تنم زین آه سرد و چشم گریان / بمانده در میان باد و باران
چو من هست آن نگاه مهر پرور / و یا دل بر گرفت ازمهر یکسر
چو نامم بشنود شادی فزاید / و یا از بیوفایی خشمش آید
ببر بادا پیام من بدانماه / که ببریدش قضا از من بناگاه
بگو ای رفته مهر من زیادت / میان مهربانان شرم بادت
چنین باشد وفا و مهربانی ؟ / که من بی تو بمیرم تو بمانی ؟
جوانمردی همی ورزی بکیهان / جوانمردان چنین دارند پیمان
هزاران دل بدیدم از جفا ریش / ندیدم هیچ دل همچون دل خویش
جفا باشد بعشق اندر بترزین / که پاداشن دهی مهر مرا کین

نپرسی از کسی نام و نشانم   نبخشایی بر این خسته روانم
نه برگیری ز من درد جدایی   نه حال خویش در نامه نمایی
ندانم تا ترا دل برچه سانست   مرا باری بکام دشمنانست
چنان گوشم بدر چشمم براهست   که گویی خانه‌ام زندان‌وچاهست
اگر مرغی بپرد ای‌دلارای   دل مسکین من بر پرد ازجای
دل من زان رخ طاوس پیکر   کبوتر وار شد همچون کبوتر

نامهٔ نهم
درشرح زاری نمودن

نگارا سرو قدا ماهرویا   بهشتی پیکرا زنجیر مویا
زبی رحمی مرا تاکی نمایی   دریغ دوری و درد جدایی
بجان توکه‌این نامه بخوانی   یکایك حالهای من بدانی
مداد وخون دل درهم‌سرشتم   پس آنگه این جفا نامه‌نوشتم
جفا نامه نهادم نام نامه   که بروی‌خون‌همی بارید خامه
چو یاد آمد مرا آن بیوفایی   که‌از تو دیده‌ام روز جدایی
زهفت‌اندام‌من آتش برافروخت   قلمهارا در انگشتم‌همی سوخت
چو بی‌تدبیر و بیخامه بماندم   زدیده بر قلم باران فشاندم
بدین چاره رهانیدم قلمرا   نبشتم قصهٔ جان دژم را
ببین این حرفهای پژمریده   همه نقطه پریشان خون‌دیده
خط نامه چو بخت‌من سیاهست   همان‌نونش‌چو پشت‌من‌دوتاهست
جهان‌حلقه‌شده برمن‌چو میمش   امید من شکسته‌همچو جیمش
همی گویم که‌از پیشت گذر نیست   ترازین کوی بن‌بسته خبر نیست
سر نامه بنام کردگارست   خداوندی که برما کامکارست
در مهر تو برمن او گشادست   وفا درجان من هم‌او نهادست
بکار خویش یاور کردم اورا   وبا نامه شفیع آوردم او را
اگر دانی شفیع و یاورم را   ببخشای این دل بیداورم را
نه‌دارم من شفیع ازایزدم بیش   نه‌خواهشگر فزون‌از نامهٔ‌خویش
توازمن‌پیش ازاین‌زنهارجستی   زباغ عارضم گلنار جستی
اگر من سردرآوردم بدامت   پذیرفتم همه گونه پیامت
تونیزاکنون‌مکن‌محکم کمانی   بدل یاد آر مهر سالیانی
چواین نامه بخوانی‌زان‌بیندیش   که‌نازم گرگ‌بودوجان‌تومیش
کنون‌ازچنگ گرگ‌من‌برستی   چوگرگ‌اندر کنار من‌نشستی
چواین‌نامه بخوانی‌زان‌بیادآر   که‌بختت‌خفته‌بودوعشق‌من‌مار
کنون‌ازخواب‌خوش‌بیدارگشتی   منت خفته شدم تو مارگشتی
بخوان‌این‌نامه‌بازنهار چندین   نگر تا دیده‌ای آزار چندین
من‌آن یارم چنان برتوگرامی   که‌کردم باتوچندان شادکامی

من آن یارم چنان بر تو نیازی — که کردم با تو چندان عشق بازی

کنون نامه همی باید نوشتن — بدین بیچارگی خرسند گشتن

در آنجایی که بودم شاه و مهتر — ز بخت بد شدستم خوار و کهتر

مرا بینید وزمن پند گیرید — دگر در مهر خواهش نه پذیرید

مرا بینید هر که هوشیارید — دگر مهر کسان در دل مکارید

نگارا خود ترا این سرزنش بس — که باشد در جهان نام تو ناکس

چگونه هر که این نامه بخواند — وزین نامه نهان ما بداند

رسید این نامهٔ دلبر بپایان — مرا با تو سخن مانده فراوان

بنالیدم بسی از روزگاران — هنوز این نیست یکی از هزاران

عقابم با تو هرگز سر نیاید — وزین گفتار کامم بر نیاید

همی تا با تو گویم یافه گفتار — روم لابه کنم در پیش دادار

شوم فریاد خوانم بر در آن — که نه حاجت بود او را نه دربان

ازو خواهم نه از تو، روشنایی — وزو جویم نه از تو، آشنایی

دری کاو بست بر من او گشاید — گشاینده جز اویم کس نباید

ببرم دل ز هر چیزی وزو نه — که او از هر چه در گیتی مرا به

نامهٔ دهم

در دعا کردن و دیدار دوست خواستن

دلی پر آتش و جانی پر از دود — تنی چون موی و رخساری زراندود

برم هر شب سحرگه پیش دادار — بمالم پیش او بر خاک رخسار

خروش من بدرد پشت ایوان — فغان من ببندد راه کیوان

چنان گریم که گرید ابر آذار — چنان نالم که نالد کبک کهسار

چنان جوشم که جوشد بحر از باد — چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد

باشك از دل فرو شویم سیاهی — بیاغارم زمین تا پشت ماهی

چنان از حسرت دل بر کشم آه — کجا ره گم کند بر آسمان ماه

ز بس کز دل کشم آه جهانسوز — ز خاور بر نیارد آمدن روز

ز بس کز جان بر آرم دود اندوه — ببیند ابر تیره کوه تا کوه

بدین خواری بدین زاری بدین درد — مژه پر آب دارم روی پر گرد

همی گویم خدایا کردگارا — بزرگا پادشاها بردبارا

تو یار بیدلان و بیکسانی — همیشه چارهٔ بیچارگانی

نیارم گفت راز خویش با کس — مگر با تو که یار من تویی بس

همی بینی که چون خسته روانم — همی دانی که چون بسته زبانم

زبانم با تو گوید هر چه گوید — روانم از تو جوید هرچه جوید

تو ده جان مرا زین غم رهایی — تو بردار از دلم بار جدایی

دل آن سنگدل را نرم گردان — بتاب مهربانی گرم گردان

بیاد آور دلش را مهر دیرین — پس آنگه در دلش کن مهر شیرین

یکی زین غم که من دارم براو نه — که باشد بار اواز هر کهی مه

بفضل خویش وی را زی من آور — و یا زیدر مرا نزدیک او بر

گشاده کن بما بر راه دیدار — کجا خود بسته گردد راه تیمار

همی تا باز بینم روی آن ماه — نگه دارش زچشم ودست بدخواه

بجز مهر منش تیمار منمای — بجز دیدار من دیدار منمای

وگر رویش نخواهم دیدازاین پس — مرا بیروی او جان و جهان بس

هم‌اکنون جان من بستان بدوده — که من بیجان‌وآن بت بادوجان به

نگارا چند نالم چند گویم — بزاری چند گریم چند مویم

نگویم بیش ازاین درنامه گفتار — وگرچه هست صدچندین سزاوار

نباشد گفته بر گوینده تاوان — چوباشد اندك و سودش فراوان

بگفتم هر چه دیدم از جفایت — ازاین پس‌خودتومی‌دان باخدایت

اگر کردار تو با کوه گویم — بموید سنگ او چون من بمویم

ببخشاید مرا سنگ و دلت نه — بگاه مردمی سنگ از دلت به

مراچون سنگ بودی این‌دل‌مست — دلت پولادگشت وسنگ بشکست

صفت درود
وپایان ده‌نامه

درود از من بدان شمشاد آزاد — که دارد در میان پوشیده پولاد

درود از من بدان عیار نرگس — که دارد مرمرا از خواب مفلس

درود از من بدان ماه دو هفته — که دارد ماه بخت من گرفته

درود از من بدان یاقوت سفته — که دارد سی گهر دروی نهفته

درود از من بدان شاخ صنوبر — که دارد شاخ‌کامم خشک وبی‌بر

درود از من بدان گلبرگ خندان — که دارد مرمرا همواره گریان

درود از من بدان خود روی لاله — که دارد چشمم آکنده بژاله

درود از من بدان دو دسته گوهر — درود ازمن بدان دوخوشه عنبر

درود از من بدان عیار سرکش — که دارد مرمرا درخواب ناخوش

درود از من بدان باغ شکفته — که دارد خانهٔ صبرم کشفته

درود از من بدان دیبای رنگین — درود از من بدان مهتاب وپروین

درود از من بدان سروگل اندام — که دارد مرمرا دلخسته مادام

درود ازمن بدان زلفین عطار — که زو مر مشك را بشکست بازار

درود از من بدان چشم فسونگر — که دارد مرمرا بی‌خواب‌وبی‌خور

درود از من بدان رخسار مهوش — که دارد جانم از محنت برآتش

درود از من بدان ماه دو هفته — که دارد مرمرا بیهوش و تفته

درود از من بدان مشهور آفاق — که دارد مرمرا از کام دل طاق

درود از من بدان گلروی‌خشبوی — که دارد سال وماهم درتك وپوی

درود از من بدان زلف رسن‌باز — که دارد مرمرا مشهور شیراز

درود ازمن بدان آیین وآن فر | که دارد رویم از تیمار چون زر
درود از من بدان گنج نکویی | که دارد پیشه بامن کینه جویی
درود از من بدان خورشید تابان | که دارد حسن برخورشید کیهان
درود ازمن بدان روی چو گلبرگ | که‌از شرم‌رخش ریزد زگل برگ
درود از من بدان سروسمن‌روی | که ندهد همچو بوی‌او سمن بوی
درود از من بدان پیروزگر شاه | درود از من بدان بیدادگر ماه
درود از من بدان تاج سواران | درود از من بدان رشك بهاران
درود از من بدان جان جهانم | درود از من بدان جفت جوانم
درود از من بدان ماه سمنبوی | درود ازمن بدان یار جفا جوی
درود از من بدان کورا درودست | مرا بی‌او دودیده چون‌دو رودست
درود ازمن فزون از هر شماری | درود از من فزون ازهر بهاری
فزون از ریگ کهسار و بیابان | فزون از قطرهٔ دریا و باران
فزون از رستنی بر کوه و صحرا | فزون از جانور برخشك و دریا
فزون از روزگار هر دو دوران | فزون از اختران چرخ گردان
فزون از فکرت و اندیشهٔ ما | فزون از وهم و کیش و پیشهٔ ما
ترا از من درود جاودانی | مرا از تو وفا و مهربانی
ترا از من درود و آشنایی | مرا از ماه رویت روشنایی
هزاران بار چونین باد چونین | دعا از من ز بخت نیك ،آمین

ویس پس‌از بپایان رسانیدن نامه،آنرا بامشك‌وعطر آلوده ساخت‌وپیشخدمت خود آذین‌را فرا خواند و نامه را بوسیلهٔ او برای رامین فرستاد و باو تأکید کرد که هرچه زودتر برودوباز گردد. پس‌ازرفتن آذین بازعنان شکیبش‌از دست برفت و بزاری وموبه‌کردن مشغول‌شد واین قسمت‌نیز ازز یباترین قسمتهای داستان است :

چو ویس دلبر آذین راگسی کرد | بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
هر آنمردی که این نامه بخواند | اگر با دل بود بیدل بماند
کجا شد آن خجسته روزگارم | که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کزآفتاب آمد جدایی | چگونه پیشم آید روشنایی
برانم زین دوچشم تیره دو رود | که ماه و آفتابم کرد پدرود
اگرنه آفتاب از من جدا شد | جهان بر چشم من تیره چرا شد
منم بیمار و نالان در شب تار | که در شب بیش باشد درد بیمار
نکردم بد بکس تا بد نبینم | چرا اکنون ز بد روزی چنینم
همیشه در دل من ابر دارد | ازیرا زین دو چشمم سیل بارد
ببندد ابر و آنگه بر گشاید | چرا ابر دلم چندین بپاید
ازیرا شد دلم همرنگ دینار | که گردد کشت زرد از ابر بسیار
مراعشق‌آتشی در دل برافروخت | دلم باهرچه دردل بد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید | زبس کز عشق ویرا محنت آید

کجایی ای نگار تیر بالا / مرا بین چون کمانی گشته دوتا
بپیچم چون بیاد آرم جفایت / چو آن شمشاد گون زلف دوتایت
بلرزم چون بیندیشم ز هجران / چو گنجشگی که تر گردد ز باران
دلی دارم بدستت زینهاری / ندید از تو مگر زنهار خواری
دلت چون خواست آزارش نمودن / قرارش بردن و دردش نمودن
نه بر تو همچو مادر مهربان بود / نه مهرت را همیشه دایگان بود
نه دیدار تو بودش کام و امید / نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
نه بالای تو بودش سرو وشمشاد / نه زین شمشاد بودی جان او شاد
بنفشه بر دو زلفت کی گزیدی / طبرزد با لبانت کی مزیدی
چرا با جان من چندین ستیزی / چرا بیهوده خون من بریزی
نه من آنم که بودم دلفروزت / رخم ماه شب وخورشید روزت
نه مهرت بود همواره ندیمم / نه بویت بود همواره نسیمم
نه روی من ز عشقت بود زرین / نه اشک من زجورت بود خونین
نه رود از هجر تو بر رخ گشادم / نه سنگ از مهر تو بر دل نهادم
نه آنم که تو دیدستی نه آنم / در آنگه تیر وا کنون چون کمانم
زدم بر رخ دو دست خویش چندان / که نیلوفر شد آن گلنار خندان
دهم آبش همی زین چشم بیخواب / که نیلوفر نباشد تازه بی آب
بنالم تا بنالد زار بلبل / ببارم تا ببارد ابر بر گل
دو چشم من ز سرخی مثل لاله‌ست / بر او بر، اشک من مانند ژاله‌ست
درخت رنج من گشتست بی بر / تن امید من ماندست بی سر
مرا دل دشمنست ایوای بر من / چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم / که خود یکباده دل برد آبرویم
جهان دریا کنم از دیدگانم / پس آنگه کشتی اندروی برانم
ز خونین جامه سازم باد بانم / بباد سرد خود کشتی برانم
فرستادم بنزد دوست، نامه / بر او پیچیده خون آلوده جامه
بخواند نامهٔ من یا نخواند / بداند زاری من یا نداند؛
ببخشاید مرا از مهر گویی / کند با من بپاسخ مهر جویی
نباشد عاشقان را زین بتر روز / که چشم نامه‌ای دارند هر روز
بشد روز وصال وروز خوشی / که من با دوست کردم نازو کشی
کنون با او بنامه گشت گفتار / وگر خسبم بود در خواب دیدار
بماندم تا چنین روزی بدیدم / وز آن پایه بدین پایه رسیدم
اگر مرگ من آنگه دررسیدی / مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روا نا را مرگ روز کامرانی / بسی خوشتر ز چونین زندگانی
جهانا خود ترا اینست پیشه / که با بیدل کنی خواری همیشه
همان بادی که آرد بوی گلزار / همی آرد بمن بر بوی گلنار

بهار خاك را بینم شكفته زمین‌را در گل و دیبا گرفته

بهار من زمن مهجور مانده چوجان پاك از تن دور مانده

همانا خاك در گیتی ز من به كه او را نوبهارست و مرا نه

رامین پس‌از آنكه مدتی با گل بسر آورد ازعشق اوسیرشد واحساس پشیمانی شدید كرد و داستان آن، چنین بود كه روزی وی بهنگام بهار بصحرا رفته بود ، دیدن مناظر زیبای بهار ایام گذشته‌را در نظرش مجسم ساخت و بیادعهد وپیمان خود باویس افتاد و اشك ازدیده فروریخت و برخوشیها وعشقهای ازدست‌رفته افسوس خورد ؛

چو رامین چندگه با گل بپیوست شد ازپیوند او هم سیر هم مست

بهار خرمی شد پژمریده چو باد دوستی شد آرمیده

كمان مهربانی شد گسسته چو تیر دوستداری شد شكسته

طراز جامهٔ شادی بفرسود چو آب چشمهٔ خوشی بیالود

چنان بد رام را پیوند گوراب كه‌خوش‌دارد سبو تانو بود آب

چومی بدمهر گل، رامین‌چومیخوار بشادی خورد ازاو تا بود هشیار

دل میخواره را باشد بمی آز بسی‌رطل وبسی ساغر خورد باز

بفرجامش ز خوردن دل بگیرد ز مستی آزش اندر تن بمیرد

نخواهد می وگرچه نوش باشد كجا در نوش وی را هوش باشد

دل رامینه اختی سیر گشته همان دیدار ویسه دیر گشته

بصحرا رفت روزی با سواران جهان چون‌نقش چین و نوبهاران

میان كشت لاله دید بالان میان شاخ بلبل دید نالان

زمین همرنگ دیبای ستبرق بنفش وسبز وزرد وسرخ و ازرق

ز یارانش یكی حور پری زاد بنفشه داشت یك دسته بدو داد

دل رامین بیاد آورد آن روز كه‌پیمان بست باویس دل افروز

نشسته ویس بر تخت شهنشاه ز رویش مهر تابان وزبرش ماه

برامین داد یكدسته بنفشه بیادم دار گفت این را همیشه

پس آنگه كرد نفرین فراوان بر آن كو بشكند سوگند وپیمان

چنان دلخسته شد آزاده رامین كه تیره‌شد جهانش برجهان‌بین

زچشم تیره خون چندان ببارید كه آنسال ازهوا باران نبارید

سرشك ازچشم آنكس بیش بارد كه انده جسم او را ریش دارد

نبینی ابر تیره در بهاران كه اورا بیش باشد سیل باران

چونوشد یاد ویسه بر دل رام فزون شد تاب مهر اندر دل‌رام

تو گفتی آفتاب مهربانی برون آمد زمیغ بدگمانی

چو آید آفتاب از میغ بیرون درآنساعت بود گرماش افزون

چو بنمود ازدلش مهر ووفاچهر زیاران دور شد رامین بد مهر

فرود آمد ز باره دلشكسته قرار ازجان ورنگ‌ازرخ گسسته

بدل‌هر دم همی كردی خطابی بسوز جان همی كردی عتابی؛

بدو گفتی که ای حیران بی‌خویش
چو مجنون فارغ از بیگانه وخویش

مرا گفتی که شو یار دگر گیر
دل از مهر ووفای ویس بر گیر

بامید تو از جانان بریدم
بجای او یکی دیگر گزیدم

چرا من پند تو بنیوش کردم
چرا گفتار تو در گوش کردم

سزد گر من چنین باشم گرفتار
که خود نادان چنین باشد سزاوار

سزد گر خوار و انده‌خوار گشتم
که شمع دل بدست خود بکشتم

سزد گر انده و تیمار دیدم
که شاخ شادمانی خود بریدم

بدا روزا که دروی مهر کشتم
بتیغ هجر شادیرا بکشتم

همی تا عشق بر من گشت فیروز
ندیدم خویشتن را شاد یکروز ...

آنروز رامین تمام لحظات را با یاد ایام گذشته وعشق ویس گذرانید؛ هنگامیکه رفیدا پدر گل، نزد اورفت واز پشیمانیش آگاه گشت سخت برآشفت وپس ازبازگشت بقصر ؛ راز پشیمانی رامین را با دختر خود گل در میان نهاد :

...چو از نخجیر باز آمد رفیدا
یکایک راز بر گل کرد پیدا

که رامین کینه کشت ومهر بدرود
همان گوهر که دردل داشت بنمود

اگر رامین بکس شایسته بودی
وفا با ویسهٔ بانو نمودی

چو رامین‌ویس وموبد را نشایست
ترا هم جفت او بودن نبایست

دل رامین همیشه زود سیرست
زبد سازی و بدخویی چوشیرست

چه مهر و راستی جستن زرامین
چه اندر شوره کشتن تازه‌نسرین

گل از پشیمانی رامین‌اندوهگین شد ، اما رامین دیگر نتوانست درد هجران ویس را تحمل کند واز همانجا بر اسب خود نشست وبجانب خراسان و مروراند :

... فرود آمد ز تخت‌شاهوارش
بیاوردند رخش راهوارش

بپشت رخش که پیکر در آمد
توگفتی رخش اورا پر برآمد

زدروازه بشد چون ره شناسان
گرفته راه و هنجار خراسان

رامین با زحمات زیاد بمرو بازگشت و در یك شب طوفانی در برف و سرما بپای قصر ویس رسید ، ولی ویس در بروی اونگشود ومدتی در همان حال یکی بر فراز قصر ودیگری در پایین دیوار با یکدیگر مباحثه کردند وعاقبت رامین باعتراض آنجا را ترك کرد ، در اینحال ویسه پشیمان شد و در پی او دوید و عاقبت میان صحرا و آن برف، درآن‌هوای‌سرد برامین رسید وبایکدیگر بقصر بازگشتند، دراینجا قسمتی از مکالمهٔ دودلداده هنگامیکه رامین بپای دیوار قصر رسیده بود نقل میشود :

خوشا مروا نشست شهریاران
خوشا مروا زمین شادخواران

خوشا مروا بتابستان و نیسان
خوشا مروا بپاییز و زمستان

کسی کو بود در مرو دلارای
چگونه زیستن داند دگر جای

چو رامین آمد اندر کشور مرو
بچشمش هر گیاهی بود چون سرو

زمینش چون بهشت وشاخ چون حور
گلش چون غالیه برگش چو کافور

چو نزدیك دز مرو آمد از راه
ببام کوشک بر دیده شد آگاه

یکایک دایه را زو آگهی داد
دل دایه شد از اندیشه آزاد

دوان شد تا بپیش ویس بانو
بگفت آمد بدردت نوش دارو

نسیم دولت آمد مژده خواهان
که آمد نوبهار پادشاهان

درخت شادکامی بارور شد
همان بخت ستمگر دادگر شد

ببار آورد شاخ مهر نوبر
پدید آورد کان وصل، گوهر

دمیده گشت صبح از خاور بام
شکفته شد بهار کشور کام

امید فرخی آمد ز دولت
نوید خرمی آمد ز وصلت

نبینی شب‌شده چون روز روشن
جهان خرم شده چون وقت گلشن

نبینی شاخ شادی بشکفیده
نبینی شاخ انده پژمریده

نبینی خاک دیباروی گشته
نبینی باد عنبر بوی گشته

الا ماها بر آور سر ز بالین
جهانبین برگشاو این جهان بین

شبت تاریک بدهمرنگ مویت
کنون رخشنده شد همرنگ رویت

زدوده شد جهان از زنگ اندوه
همی خندد زمین از کوه تا کوه

پس آنگه‌ویس همچون ماه‌روشن
نشست آزرده بر سوراخ روزن

زروزن روی رامین دید چون‌مهر
شکفته شد بجانش در گل‌مهر

ولیکن صبر کرد ودل فرو داشت
نبنمودآن تباهی کاندر او داشت

سخن بارخش رامین گفت یکسر
بدو گفت ای بهار کوه پیکر

ترا من داشتم همتای فرزند
چرا ببریدی ازمن مهرو پیوند

جواب دادن رامین ویس را

چو رامین دید بانو را دلازار
زلب بارنده زهرآلود گفتار

هزاران گونه لابه‌کرد و پوزش
زجان پر نهیب از درد سوزش

بدو گفت ای بهار مهربانان
بچهره آفتاب دلستانان

بهشت دلبران اورنگ شاهان
طراز نیکوان سالار ماهان

ستارهٔ بامداد و ماه روشن
چراغ کشور و خورشید برزن

گل صد گنبدو آزاده سوسن
خداوند منو کام دل من

چرا چندین بخون من شتابی
چرا رویت همی از من بتابی

منم رامین ترا با جان برابر
توی ویسه مرا بابسته دلبر

همانم من‌که بودم تو نه‌آنی
چرا بر من نمایی دل گرانی

مگر کردی بگفت دشمنان گوش
که‌زی تو تلخ شدآن‌مهرچون‌نوش

مگر یکدل شدی بادشمن من
مگر آتش زدی در خرمن من

دریغ آن مهر وآن امیدواری
که جانم را بد اندر مهرکاری

بکشتم عشق درباغ جوانی
بجان خویش کردم باغبانی

چو آمد نوبهار وصل روشن
بر آمد لاله و خیری وسوسن

زگل بود اندر او صدجای توده
دمان‌بویش چوبوی مشک سوده

چنار و بید او شد سایه‌گستر
چنان‌چون‌موردوسروش شاخ‌پرور

شکفته شد دگر گونه درختان   ز خوبی همچو کام نیکبختان
ببانگ آمد دراو قمری وبلبل   دگر مرغان بر آوردند غلغل
وفا پیرامنش آهیخت دیوار   نه دیواری که کوهی نامبردار
بپای کوه نوشین رود باری   بگرد رود زرین مرغزاری
ز رامش بود کبک کوهساری   چنان کز رنگ شیر مرغزاری
کنون آمد زمستان جدایی   بدو در ابر وباد بیوفایی
زبی آبی در آمد روزگاری   که‌در وی خشك شد هررودباری
زتنگی اندر آمد سال وماهی   که ویران شددراو هرجایگاهی
نه‌آن دیوار ماندست ونه‌آن باغ   نه‌آن کوه ونه‌آن رودو نه‌آن راغ
بد اندیشان درختانش بکندند   در و دیوار او بر هم فکندند
رمیدند آنهمه مرغانش اکنون   چه کبک از کوه وچه بلبل زهامون
دریغا آنهمه سرو وگل وبید   دریغا روزگار رنج وامید
نه از زر بود مهر ما زگل بود   که‌چون بشکست بی برگشت وبی سود
دل‌ازدل دور گشت ویار از یار   غم اندر غم فزود وکار در کار
بکام دل رسید ازما بد آموز   که چون ما باد بدفرجام و بدروز
بجز من درمیان کس راگنه‌نیست   که بخت کس چو بخت من‌سیه‌نیست
نگارا نه همه پنداشتی کن   زمانی دوستی و آشتی کن
اگر کردم جفا و زشتکاری   تو بامن کن وفاو مهر ویاری
گناه از بن ترا بود ای دلارام   گرفتاری مرا آمد بفرجام
گناهی راکه تو کردی یکی روز   هزارن عذر خواهم از تو امروز
کنم پیش تو چندان لابهٔ زار   که بزدایم زجانت زنگ آزار
گناه از خویشتن بینم همیشه   کنم تا مرگ باتو عذر پیشه
گهی گویم چوخواهم ازتو زنهار   گنهکارم ، گنهکارم ، گنهکار
خداوندی و بر من پادشایی   توانی کم عقوبت ها نمایی
ولیکن پس کجا باشد کریمی   خداوندی و رادی و رحیمی
اگر بخشایش از من بازگیری   ز من زاری وپوزش نه‌پذیری
همینجا بند درگاه تو گیرم   همی گریم بزاری تا بمیرم
بدیگر جای رفتن چون توانم   که بخشاینده‌ای جز تو ندانم
مکن ماها و بر جانم ببخشای   بلا زین بیش برجانم میفزای
چه بودار من گنه کردم یکی بار   نه‌جزمن نیست درگیتی گنهکار
گناه آید ز کیهان دیده پیران   خطا آید ز داننده دبیران
گرآمد ناگهان از من خطایی   مرا منمای داغ هر جفایی
منم بنده توبی زیبا خداوند   زبیزاری منه برپای من بند
همه جوری توانم بردن از یار   جزآن کزمن شود یکباره بیزار
مراکوری به از هجر تو دیدن   مرا کری به از طعنت شنیدن

مرا هرگز مبادا از تو دوری   ترا هرگز مباد از من صبوری
نگارا تا تو بر من دل گرانی   بچشم من سبک شد زندگانی
جهان پر دود گشت از دود جانم   چو بختم شد بتاریکی جهانم
جهان بر من همی گرید بدینسان   ازیرا امشب این برفست و باران
باتشگاه میماند درونم   بکوه برف میماند برونم
نشد برف من از آتش گدازان   که شد آتش چنین با برف سازان
گمان بردم که از آتش رهانی   ندانستم که در برفم نشانی
منم مهمانت ای ماه دو هفته   بدو هفته دو ماهه راه رفته
بمهمانان همی خوبی پسندند   نه زینسان در میان برف بندند
اگر شد کشتنم بر چشمت آسان   ببرف اندرمکش باری بدینسان

وویس درجواب رامین چنین گفت:

جوابش داد ویس ماه پیکر   جوابی همچو زهر آلوده خنجر
برو راما امید از مرو بردار   مرا و مرورا نابوده پندار
مکن خواهش چو دیگربار کردی   ببر این دود چون آتش ببردی
چو بشکستی وفا و عهد و سوگند   چه باید این فسون و رشته و بند
مرا بفریفتی یکره بگفتار   کنون بفریفتن نتوان دگر بار
برو نیرنگ هم با گل همی ساز   وفا و مهر هم با او همی باز
اگر چه هوشیاری و سخندان   نیم من نیز ناهشیار و نادان
تو زین افسونها بسیار دانی   بپیش هرکسی بسیار خوانی
ترا دیدم بسی و آزمودم   فسونت نیز بسیاری شنودم
مرا بس زین فسوس و زین فسونت   وزین بازارهای گونه گونت
نخواهم جستن از موبد رهایی   نه با او کرد خواهم بیوفایی
دراین گیتی بمن شایسته خوداوست   که باآهوی من دارد مرا دوست
نه روزی دوستی را خوار گیرد   نه روزی بر سر من یار گیرد
مرا یکدل همیشه دوستدارست   نه چون تو،ده‌دل زنهار خوارست
کنون دارد بلورین جام دردست   بکام دل همیشه شاد و سرمست
نشست خوش زبهر شاه باید   ترا هرجا که باشد جای شاید
همی ترسم که آید در شبستان   گلش را رفته بیند از گلستان
مرا جوید نبیند خفته برجای   بکار من دگرره بد کند رای
شود آگه ازین کار - نمونه   وزین بفسرده مهر بازگونه
نخواهم کو بیازارد دگر بار   که پس با او بجان باشد مرا کار
چه دیدم زانهمه سختی کشیدن   چه دیدم زانهمه تلخی چشیدن
چه دارم زآنهمه زنهار داری   مگر بد نامی و نومیدواری
هم آزرده شد از من شهریارم   هم آزرده شد از من کردگارم
جوانی بر سر مهرت نهادم   دو گیتی را بنام بد بدادم

ز حسرت می بسایم دست بر دست	که چیزی نیستم جز باد در دست
سخن چندان که گویم سر نیاید	ترا زین شاخ، برگ و بر نیاید
ازین در کامدی نومید برگرد	بیهوده مکوب این آهن‌سرد
شب از نیمه گذشت و ابر پیوست	دمه بفزود و دود و برف بنشست
کنون بر خویشتن کن مهربانی	برو تا بر تنت ناید زیانی
شبت فرخنده باد و روز فرخ	همیشه نام تو گل‌نام گلرخ
بمانادش بگیتی با تو پیوند	چنان کت زو بود پنجاه فرزند
چو ویس اورا زمانی سرزنش کرد	بنادیدنش دلرا خوش منش کرد
زروزن باز گشت و روی بنهفت	نه بارش داد نه دیگرسخن گفت
نه دایه ماند برروزن نه بانو	گسسته شد ز درد رام دارو
بکوی اندر ، بماند آزاده رامین	بکام دشمنان بیکام و غمگین
همه چیزی گرفته جای و آرام	ابی آرام مانده خسته‌دل رام
همی نالید پیش کردگارش	گه از بخت سیاه وگه زیارش
همی گفت ای خدای پاك و دانا	تویی بر هرچه خود خواهی توانا
همی بینی مرا بیچاره مانده	زخویش و آشنا آواره مانده
همی گفت این سخن رامین پر دل	بمانده تا بزانو رخش در گل
همه شب رخش در باران شده‌تر	ببرف اندر سوار ازرخش بدتر
همه شب چشم رامین اشکریزان	هوا برجان او کافور بیزان
همه شب ابر گریان بر سر رام	همه شب باد پیچان در بر رام
همه شب ویس گریان درشبستان	بناخن پاك بشخوده گلستان
همی گفت این چه برف واین چه سرماست	کزیشان رستخیز ویس برخاست
الا ای ابر گریان بر سر رام	ترا خودشرم ناید زان گل اندام
مبار، ای‌ابر و یکساعت بیاسای	مرا تیمار بر تیمار مفزای
برنگ زعفران کردی رخانش	بسان نیل کردی ناخنانش
الا ای باد تا کی تند باشی	چه باشد گر زمانی کند باشی
چه بیشرمم چه بانیرنگ ودستان	که آسوده نشینم در شبستان
تنی پرورده اندر خز و دیبا	بمانده در میان برف و سرما
رخ آزاده رامین هست گلزار	بود سرما ببرگ گل زیانکار
بگفت این ودگر ره شد بروزن	زروزن تیغ زد خورشید روشن
دگر ره گفت بارخش ره انجام	نهی زخشا همی بر چشم من گام
مرا هستی چو فرزند دل امروز	بتو نپسندم این سختی بدین روز
چرا همراه بد جستی وبد خواه	تو نشنیدی که همراهست وپس‌راه
اگر با تو نه این همراه بودی	ترا بر چشم من بر راه‌بودی
کنون بر بادشده امید و رنجت	نه بارت هست زی‌مانه سپنجت
برو راما تو نیز از مرو برگرد	پزشکی جوی وبا او یادکن درد

بسا روزا که از تو بار جستم
چو زنهاری ز تو زنهار جستم

نه بردرگاه خویشم بار داری
نه با زنهاریان زنهار دادی

بسا شبها که تو خوش خفته بودی
نه چون من بیدل وآشفته بودی

تو خفته در میان خز و سنجاب
من افتاده براه اندرگل و آب

کنون آن بد که کردی بازدیدی
بلا را هم بلا انباز دیدی

اگر چه نازکی ای شاخ سوسن
هر آیینه نیی نازکتر از من

وگر بودم ترا یکروز در خور
نگفتم جاودان تیمار من خور

ببر امید دل چون من بریدم
ز نومیدی بآسانی رسیدم

کنون کت نیست روزی از کهن یار
برو یاری که نو کردی نگه‌دار

مجو از من دگر ره مهربانی
که ناید باز پیران را جوانی

همانم من که تو نامه نوشتی
بنامه نام من بردی بزشتی

مرا از مهرت آمد زشت نامی
که جز با تو نکردم خویش کامی

نکردم درجهان جز تو یکی یار
تو نیز از بخت من بودی بدین زار

دلم گرچون کمان درمهر دوتاست
چو تیرست در جفا گفتار من راست

دل تو چون نشانه شد برآزار
نشانه‌ت را ز پیش تیر بردار

رامین بار دیگر در جواب ویس چنین گفت :

دل رامین ز گفتارش بپیچید
هم‌اندر دل جوابش را بسیجید

ندانم گفت من طرار چون‌مهر
که صبر ازدل رباید گونه ازچهر

چنان آسان رباید دل ز هشیار
که از مستان رباید کیسه طرار

تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر
نوای نوتوان زد برکهن زیر

مرامهر تو در تن جان پاکست
ز پیری جان مردم‌را چه باکست

مکن بر من فسوس مهر بسیار
که بیماری نخواهد مردبیمار

چرا راز دلم با تو نمودم
چرا تیمار جان خود فزودم

دلیرم من براز دل نمودن
دلیری تو بجان و دل ربودن

مبادا کس که بنماید دل خویش
که پس‌چون‌روزمن‌روز آیدش‌پیش

نگارا گر توگشتی بر بتان مه
تو خود دانی که مهتر دادگر به

کنون کز مهتری گشتی توانگر
بحال مردم درویش بنگر

اگر من‌گشتم از مهرت گنهکار
نیم چندین ملامت را سزاوار

همی تا آز باشد برجهان چیر
نگردد جان مردم از گنه سیر

گنه کرد آدم اندر پاك مینو
هرآیینه منم از گوهر او

سیه سر راگنه بر سر نبشتست
گنهکاریش در گوهر سرشتست

نه دانش روی بر تابد قضا را
نه مردی دست برپیچد بلارا

چه‌آن‌کو بیخرد باشد چه بخرد
نخواهد خویشتن را هیچکس بد

گناه دی بشد با دی ز دستم
تو فردا بین که مهرت چون پرستم

بمهر اندر کنم تدبیر فردا   که دی را در نیابد هیچ فردا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان   بجز پوزش نمودن نیست درمان
درآن شهری چرا آرام گیرند   که عذری در گناهی نه پذیرند
بیامرز این گناهیرا که کردم   که دیگر گرداو هرگز نگردم
اگر ذلت نبودی کهتران را   نبودی عفو کردن مهتران را
ز تو دیدم فراوان خوب کاری   مگر بخشایش و آموزگاری
گنه کردم ز بهر آزمایش   که چون‌داری درآمرزش نمایش!
گناهم را بیامرز و چنین دان   که نیکی کم نگردد دردو کیهان
جزای من بسست این شرمساری   بلای من بسست این بردباری
من اندر برف و باران ایستاده   تو چشم مردمی برهم نهاده
ز بیرحمت دل و بی‌آب دیده   زبان همچو شمشیری کشیده
همی گویی ترا هرگز ندیدم   وگر دیدم امید از تو بریدم
نگارینا مجو از من جدایی   همه چیزی همی جو جز رهایی
بجان این زهر نتوانم چشیدن   بدل این بار نتوانم کشیدن
اگر باشد دلم از سنگ خارا   نداند کرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه   ترا خواهد زیزدان و مرا نه

وبار دیگر ویس درجوابش گفت :

سمنبر ویس گفت ای بیخرد رام   نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشت گرانت   بماند جاودان بر دل نشانت
جفای تو مرا بر دل بماندست   چنان کز دل وفای تو براندست
نباشد در تنی هم کفر وهم دین   نگنجد دردلی هم‌مهرو هم کین
چو یاد آرم ز صدگونه جفایت   نماند در دلم بوی وفایت
تو خود دانی که من باتوچه کردم   بامید وفا چه رنج بردم
پس آنکه تو بجای من‌چه کردی   بکشتی وانچه کشتی خود بخوردی
برفتی بر سرم یاری گزیدی   نکو کردی تو خود اورا سزیدی
جزین از تو چکار آید که کردی   که‌همچون کرکسان‌مردارخوردی
ترا چون‌جای‌شور وریگ‌شایست   سرا و باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاری   نگیری جز گوزن مرغزاری
ندانستم که تو روباه پیری   بصد حیله یکی خرگوش گیری
چرا چون شسته بودی خویشتن پاک   فشاندی بر تنت خاکستر وخاک
نه بس بود آنکه از شهرم برفتی   بشهر دشمنان مأوی گرفتی
نه‌بس بود آنکه دیگریار کردی   مرا زی دوست‌ودشمن‌خوار کردی
نه‌بس بود آنکه چون نامه‌نبشتی   سخن با خون من درهم سرشتی
ابا چندین جفا و خشم و آزار   نهادی بار زشتی برسربار

چو دایه پیش تو آمد براندی   سگ وجادو و پردستانش خواندی
تو طراری و پردستان نه دایه   تویی جادو تویی بسیار مایه
هم او را هم مرا دستان نهادی   هزاران داغمان بر جان نهادی
تو کردی بیوفایی ما نکردیم   توخوردی زینهار وما نخوردیم
ببودی چندگه خرم بگوراب   کنون بازآمدی با چشم پرآب
همی گویی سخنهای نگارین   درونش آهنین بیرونش زرین
منم آن نو شکفته باغ صدرنگ   که تو بر من بگفتی آنهمه ننگ
منم آن گلشن شهوار نیکو   که درچشم تو بودم یکسر آهو
منم آن چشمه کز من آب خوردی   بخواری چشمه را پرخاك کردی
وياکنون که کردی چشمه‌را خوار   نیاری آب او خوردن دگر بار

رامین در جوابش چنین گفت :

دگر باره جوابش داد رامین   بدو گفت ای بهار بربروچین
جهان چون آسیای گردگردست   که دادارش چنین گردنده کردست
نماند حال او هرگز بیکسان   گهی آذار باشد گه زمستان
من و تو هردو فرزند جهانیم   ابر یك حال بودن چون توانیم
تن ما نیزگردان چون جهانست   که گاهی کودك و گاهی جوانست
گهی بیمار وگاهی تندرستست   چوگاهی زورمند و گاه سستست
گهی با رخت باشدگاه بی رخت   گهی با تخت باشد گاه بی تخت
تن مردم ضعیف و ناتوانست   که لختی گوشت، مشتی استخوانست
نه برتابد زگرما رنج گرما   نه برتابد زسرما رنج سرما
چوگرما باشدش سرما بخواهد   چو سرما باشدش گرما بخواهد
نجوید خورد کز خوردن بیالد   پس آنگه هم زناخوردن بنالد
اگرچه‌آز بر وی سخت چیرست   زمستی چون ببینی زود سیرست
وگرچه او خوشی از کام یابد   چو بیند کام خود را بر نتابد
ز سستی کامها بر وی وبالست   ازیرا در پی کامش ملالست
دلش چون برمرادی چیر گردد   همان گه زان مرادش سیر گردد
دگر باره چو کامی در نیابد   از آز دل بکام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد   گهی درکام سیر وکند بد شد
چو کام آید نماند هیچ تندی   چو آز آید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر   که ورزی بارخی تابنده‌چون‌مهر
چنان در هر دلی خود کام گردد   که دل بی صبر و بی آرام گردد
بدست آز ؛ دل دیوانه گردد   زخواب و خرمی بیگانه گردد
نه برتابد بوصلت ناز جانان   نه برتابد بدوری درد هجران
گهی جوید ز هجرانش جدایی   گهی از خشم وآزارش رهایی

چومردم هست زینسان سخت عاجز　　ندارد صبر بر یك حال هرگز
نگارا من یکی از مردمانم　　زدست آز رستن چون توانم
همیشه گرد تو پرواز دارم　　کجا بر سر لگام آز دارم
ترا جستم چو برمن چیره بود آز　　همی زشتی مرا نیکو نمود آز
وزان پس چون توخشم وناز کردی　　ز بد مهری دری نو، باز کردی
برفتم تا نبینم خشم و نازت　　ببردم کبك مهر از پیش بازت
دلی کو با تو راندی کامگاری　　هم‌از تو چون کشیدی درد وخواری
در آن شهری که بودم شاه ومهتر　　هم اندر وی ببودم خار و کهتر
گه رفتن چنان آمد گمانم　　که بی تو زیستن آسان توانم
زبت رویان یکی دیگر بجویم　　بدو بندم دلی کز تو بشویم
نسوزد عشق را جزعشق خرمن　　چنان چون بشکنند آهن باآهن
چو عشق نوکند دیدار در دل　　کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید ببازار　　کهن را کم شود در شهر مقدار
مرا چون دوستان گفتند یکسر　　نبرد عشق را جز عشق دیگر
نداند عشق را جز عشق درمان　　نشاید کرد سندان جز بسندان
بگفت دوستان رفتم بگوراب　　بسان تشنه جویان درجهان آب
گهی جستم زرویت یادگاری　　گهی جستم ز هجرت غمگساری
گل گلبوی را در راه دیدم　　گمان بردم که تابان ماه دیدم
نه‌بت دیدم بدان شکل‌و بدان‌روی　　نه‌گل دیدم بدان‌رنگ وبدان‌بوی
دل اندر مهر آن بت روی بستم　　همی گفتم ز مهر ویس رستم
همی خواندم فسونی بر فسونی　　همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا　　بنرمی با دل مسکین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودی　　که دل هرساعتی زاری نمودی
چنان آتش زمهر افتاد برمن　　که تن در سوز بود ودل بشیون
نه دل را بود در تن هیچ آرام　　نه غم‌را بود نیز اندر دل انجام
ز بیرون گر برامش می‌نشستم　　نهانی بر فراقت میگرستم
ز بیچاره تنم مانده روانی　　نه‌خوش‌خوردم نه‌خوش‌خفتم‌زمانی
چو بی‌تو رستخیز تن بدیدم　　بجز باز آمدن چاره ندیدم
تویی نیك و بدو درمان و دردم　　تویی شیرین وتلخ و گرم و سردم
تویی کام بلا و ناز و رنجم　　غم و شادی و درویشی وگنجم
تویی چشم ودل و جان و جهانم　　تویی خورشید و ماه و آسمانم
بکن بامن نگارا هرچه خواهی　　که تو بر من خداوندی و شاهی
بتو نالم که در دل آذری تو　　بتو نالم که بر دل داوری تو
تویی‌دشمن مرا وهم تویی دوست　　که‌هرچیزی که گویی‌از تو نیکوست

ویس در پاسخ او بار دیگر زبان بسخن گشود و گفت :

سمن بر ویس گریان بر لب بام — لب بام از رخش گشته وشی فام
نشد مسکین دلش بر رام خشنود — که نقش از سنگ خارا نسترد زود
اگرچه دلش بر رامین همی سوخت — ز رشك رفته لیکن دل همی توخت
چو برزد آتش مهر از دلش تاب — بیامد رشك و بر آتش فشاند آب
بدو گفت ای فریبنده سخنگوی — در افگندی بمیدان سخن ، گوی
بخواهش باد را نتوان گرفتن — فروغ خور بگل نتوان نهفتن
اگر رفتی زخشم من بگوراب — بسان تشنه جویان در جهان آب
برفتی تا نبینی خشم و نازم — ببردی کبك را از پیش بازم
گهی جستی زرویم یادگاری — گهی جستی ز هجرم غمگساری
نبودت چاره‌ای جز یار دیگر — گرفتی تا شدت اندوه کمتر
گرفتم کاین سراسر راست گفتی — نه خوش خوردی نه بی تیمار خفتی
چرا آن بیهده نامه نبشتی — چرا گفتی مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم آلود بودی — مر اورا آنهمه خواری نمودی
که فرمودت که پیش دشمنانش — ز پیش خویش همچون سگ برانش
ترا پندی دهم گر گوش داری — بدانش بشنوی گر هوش داری
چو بنمایی ز دل پنداشتی را — بمانی جای لختی آشتی را
ترا دیو آنچنان کین در دل افکند — که جای دوستی از سینه بر کند
تو نشنیدی که دو دیو ژیانند — همیشه در تن مردم نهانند
یکی گوید بکن این کار و مندیش — کزو سودی بزرگ آید ترا پیش
چو کرده شد بیاید آن دگر یار — بدو گوید چرا کردی چنین کار
ترا آن دیو اول کرد نادان — کنون دیو دگر کردت پشیمان
نبایست از بنه آزار جستن — کنون این پوزش بسیار جستن
گنه ناکردن و بی باك بودن — بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد ناسزا پرهیز کردن — بهست از داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد آنگاه بودی — زبانت لختکی کوتاه بودی
چنان چون تو پشیمان گشتی اکنون — پشیمان گشت جان من همیدون
همی گویم چرا روی تو دیدم — وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی من چو آتش — تو بس رامی و من بس تند و سر کش
نباشم زین سپس با تو هم آواز — نباشد آب و آتش را بهم ساز

و بار دیگر رامین پاسخش داد :

بپاسخ گفت رامین دل افروز — شب خشم تو مارا شب کند روز
دو شب بینم همی امشب بکیهان — از این تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجا که بر من زین شب آمد — مرا و رخش را جان برلب آمد

چرا شد رخش من با من گرفتار　　که رخشم نیست همچون من گنه‌کار

اگر بخشایی از من بستر و گاه　　چه بخشایی از او مشتی جو و کاه

اگر نه آشنا نه دوستگانم　　چنان پندار کامشب میهمانم

بمهمانان همه خوبی پسندند　　نه زینسان در میان برف بندند

بهانه برگرفتم از میانه　　نه پوزش دارم اکنون نه بهانه

ترا خواند همه‌کس ناجوانمرد　　چو توگویی مرا نومید برگرد

میان ما نه خونی اوفتادست　　و یا دیرینه کینی ایستادست

عتابست این نه جنگ راستینست　　چرا با جان من چندینت کینست

توخود دانی که باجان نیست بازی　　چرا چندین بخون بنده تازی

نه آنم من که از سرما گریزم　　همی تا جان بود با او ستیزم

نه آنم من که برگردم زکویت　　وگر جانم برآید پیش رویت

چه باشدگر ببرف اندر بمیرم　　ز مردم جاودانه نام گیرم

بماند در وفا زنده مرا نام　　چو مرگم پیش تو باشد بفرجام

مرا بی تو نباشد زندگانی　　ازیرا کم نباشد کامرانی

جهان را بی تو بسیار آزمودم　　بدو درزنده همچون مرده بودم

چو بی تو نز شمار زندگانم　　چرا خواهم که بی‌تو زنده مانم

مرا بی‌تو جهان جستن محالست　　که بی‌تو جان من برمن وبالست

الا ای سهمگین باد زمستان　　بیاور برف و جانم زود بستان

مرا مردن میان برف خوشتر　　که جور روزگار و خشم دلبر

دلی سنگین و جانی سخت رویین　　نماند در میان برف چندین

ویس درجوابش گفت:

سمن‌بر ویس گفت ای بیوفا رام　　گرفتار بلاگشتی سرانجام

چنین باشد سرانجام گنهکار　　شود روزی بدام اندر گرفتار

بمرو اندر کنون بی‌خانه‌ای تو　　زچندین دوستان بیگانه‌ای تو

نه هرگز یابی ازمن خوشی وکام　　نه اندر مرو یابی جای آرام

پس‌آن بهترکه بیهوده نگویی　　بشوره در، گل ونسرین نجویی

چواز دست توشد معشوق‌پیشین　　بشادی با پسین معشوق بنشین

ترا چون گل دلارامی نشسته　　چرا باشی بدینسان دلشکسته

سرای موبد و ایوان موبد　　همایون باد بر مهمان موبد

چنان مهمان که بافرهنگ باشد　　نه‌چون تو جاودانی ننگ باشد

مبادا درسرایش چون تو مهمان　　که نزوی شرم داری نه‌زیزدان

مبادا درسرایش چون تودیگر　　نه بیگانه ، نه‌خویش ونه برادر

مرا از تو دریغ آید همه راه　　ترا چون آورم در خانهٔ شاه

ترا هر چند از خانه برانم　　همی گویی من اینجا میهمانم

چو از خانه برفتی در زمستان ندانستی که باشد برف و باران
چرا این راه را بازی شمردی چرا سازی که بایستت نکردی
نه‌مروت خانه بد، نه‌ویسه دمساز چرا کردی زمستان راه بی ساز
ترا، نادان دل تو دشمن آمد چرا از تو ملامت بر من آمد
چو نه سالار بودی نه سپهدار دلم را روز وشب بودی نگهدار
کنون تا مهتر و سالار گشتی بیکباره زمن بیزار گشتی
علم بردر زدی از بی نیازی همی کردی بمن افسوس و بازی
چو کام و ناز باشد، نه مرایی چوباد وبرف باشد، زی من آیی
امید از من ببر، ای شیر مردان مرا آزاد کن از بهر یزدان

آنگاه رامین در پاسخش گفت:

بپاسخ گفت رامین دل آزاد مکن ماها، مرا چندین میازار
نه بس بود آنکه از پیشم براندی نه بس آن تیر، کم دردل نشاندی
نه بس چندین که آب من ببردی نه بس چندین که ننگم برشمردی
مزن تیر جفا برمن از این بیش که کردی سر بسر جان ودلم ریش
چه رنج آید ازین بدتر برویم که توگویی دریغ است ازتو کویم
چرا بخشایی از من رهگذاری که این ایوان موبد نیست باری
سزدگر سنگدل خوانمت ودشمن که راه شایگان بخشایی از من
گذار شهر وراه دشمن ودوست زیارخویش بخشیدن نه نیکوست
نه توگفتی خداوندان فرهنگ بمانند آشتی را جای در جنگ
چرا تو آشتی در دل نداری مگر چون ماسرشت ازگل نداری
کنون گرتو نخواهی گشت خشنود وفا رفت از میان و بودنی بود؛
مرا زیدر بباید رفت ناچار بمانده بی دل و بی صبر و بی یار؛
ز دو زلفت مرا ده یادگاری زدو شامت مرا ده غمگساری
یکی حلقه بمن ده زان دو زنجیر که گیرد جان برنا و دل پیر
مگر جانم شود رسته بیویت چنان چون گشته تن خسته بکویت
مگر چون جان من یابد رهایی ترا هم دل بگیرد در جدایی
شنیدستی که شب آبستن آید نداند کس که فردا زو چه زاید

ویس پاسخش را چنین داد؛

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر که از حنظل نشاید کرد شکر
حریر مهربانی ناید از سنگ نبید ارغوانی ناید از بنگ
نگردد موم هرگز هیچ آهن نگردد دوست هرگزهیچ دشمن
نگرداند مرا، باد تو از پای نجنباند مرا زور تو از جای
بگفتار تو من خرم نگردم بدیدار تو من بیغم نگردم
مرا دردل نماند ازتو یکی درد که درمانش بافسونی توان کرد

مرا درجان فکندی زنگ آزار   زدودن کی توان آنرا بگفتار
جفاهای تو در گوشم نشستست   ره دیگر سخن بر وی ببستست
توآکندی بدست خویش گوشم   سخنهای تو اکنون چون نیوشم
بسی بودم بروز وصل خندان   بسی بودم بدرد هجر گریان
کنون نه‌گریه‌ام آید نه خنده   که جانم مهر دل‌را نیست بنده
دلم روبه بد، اکنون شیرگشتست   که از چو تورفیقی سیرگشتست
فرو مرد آن چراغ مهر و امید   که روشنتر بد اندردل زخورشید
برفت آندل که بودی دشمن من   همه چیزی دگر شد درتن من
همان چشمم که دیدی‌رنگ رویت   و یا گوشم شنیدی‌گفت وگویت
یکی پنداشتی خورشید دیدی   یکی پنداشتی مژده شنیدی
کنون آن‌خور بچشمم قیرگشتست   همان مژده بگوشم تیرگشتست
بدانستم که عاشق کور باشد   کجا بختش همیشه شور باشد
همی‌گویم کنون ای بخت پیروز   کجا بودی نگویی تا بامروز
تنم را روز فرخنده کنونست   دلم را چشم بیننده کنونست
مزه اکنون همی یابم جهان را   خوشی اکنون همی دانم روانرا
نخواهم نیز در دام اوفتادن   همه‌کس را بیك ناکس بدادن

وبازرامین درجوابش گفت:

دگر ره‌گفت رامین ای سنمبر   دلمرا هم تو دادی هم تو میبر
چه باشد گرتو از من سیرگشتی   همان کین مرا دردل بکشتی
مرا در دل نیاید از تو سیری   ندارم برجفا جستن دلیری
زتو تندی و از من خوشزبانی   زتو دشنام و از من مهربانی
بآزار تو روی از تو نتابم   که من چون تویکی دیگر نیابم
اگر توبرکنی یك چشمم ازسر   بپیش دستت آرم چشم دیگر
مرا نفرین تو چون آفرینست   که‌گفتارت بگوشم شکرینست
مرا چندین بزشتی نام بردی   چنان دانم‌که خوبی یاد کردی
اگر چه در سخن آزار جویی   زتندی سر بسر دشنام گویی
خوش آید هرچه توگویی بگوشم   توگویی بانگ مطرب می نیوشم
چو توخامش شوی‌گویم چه بودی   که دیگر باره آزاری نمودی
بگفتاری زبانرا برگشادی   وگرچه مر مرا دشنام دادی
بدان گفتار کم درمان نمایی   دلم را هم بدان دردی فزایی
اگرچه بینم از تو درد و خواری   همی دارم امید رستگاری
همی گویم مگر خشنود گردی   زیان دوستی را سود گردی
منم امشب نگارا چون یکی کس   که شیرش پیش باشد پیلش ازپس
دلش باشد زبیم هر دو خسته   بلا بر وی زهر سو راه بسته

گر اینجایم توخود با من چنینی / که همچون دشمنان بامن بکینی
وگر برگردم از پیشت ندانم / که جان از برف و باران چون رهانم
اگر چه مرگ باشد آفت تن / بچونین جای باشد راحت من
کنون گر مرگ جانم در ربودی / مرا زو درد دل یکباره بودی
اگرچه مرگ جانم را بخستی / تنم باری ازین سختی برستی
تنم در آب دیده غرقه گشتست / جهان برمن چو زلفت حلقه گشتست
دلم داری در آن زلف معنبر / ندانم چون روم بیدل از یدر

وبازویس درجوابش گفت:

دگر باره سمنبر ویس مه روی / گشاد آواز مشك(؟) ازعنبرین موی
بدان مهجور سرگردان همی گفت / بغمزه اشکش اندردیده می سفت
برو راما و دل خوش کن بدوری / براین آتش، فشان آب صبوری
سخن هرچند کم گویی ترا به / ترا هرچند کم بینم مرا به
روان را رنج بیهوده نمایی / هر آنگه کازموده آزمایی
نه من آشفته موی وسست رایم / که چندین آزموده آزمایم
بس است این داغ کم بردل نهادی / بس است این چشمه کز چشمم گشادی
اگر صد سال گبر آتش فروزد / هم او روزی بدان آتش بسوزد
چه ناکس پروروچه گرگ پرور / بکوشش به نگردد هیچ گوهر
ترا زین پیش بسیار آزمودم / توگویی کژدم و مار آزمودم
اگر تو رام بودی از نمایش / نمودی گوهر اندر آزمایش
یکی نیمه زمن شد زندگانی / میان درد و ننگ جاودانی
بدیگر نیمه خواهد بود دلشاد / نخواهم داد اورا نیز بر باد
ازآن پیشین وفاکشتن چه دارم / که تا زین پس وفایت نیز کارم
نورزم مهر بی‌مهران ازین بیش / که نه دشمن شدستم باتن خویش
که نه مادر مرا ازبهر تو زاد / و یا ایزد مرا یکسر بتو داد
نه بس تیمار ده ساله که بردم / و یا اندوه بیهوده که خوردم
وفا زان بیش چون باشد که جستم / چه دارم زان وفا جستن بدستم
همه کس از جفا گردد پشیمان / من آنم کز وفا گشتم بدینسان
وفا آورد چندین رنج بر من / که نوشم زهر گشت ودوست دشمن
دلی خود چند باشد تاش چندین / رسد آسیب و رنج ازمهرواز کین
اگر کوهی بدی از سنگ وآهن / نماندستی کنون یکذره در تن
اگر خود رای دارم مهر جویی / بدین دل مهر چون ورزم نگویی
دلی رسته زبیم و جسته از دام / دگر ره کی نهد در راه تو گام

وباز رامین درجوابش گفت:

دگر باره جوابش داد رامین / سراز چنبر مکش ایماه چندین

تو این گفتار را حاصل نداری
بپیل صبر ترسم گل نداری

زبان با دلت همراهی ندارد
دلت زین گفته آگاهی ندارد

دلت را در شکیبایی هنر نیست
مرا وراز این که میگویی خبر نیست

تو چون طبلی که بانگت سهمناکست
ولیکن درمیانت باد پاکست

زبانت مینماید زود سیری
ولیکن نیست این دلرا دلیری

زبانت دیگرست ودلت دیگر
که این ازحنظل است و آن زشکر

خدای من بتا بر آسمان نیست
اگر برمن دل تو مهربان نیست

نیارم بیش ازاین برجای بودن
نهیب برف و سرما آزمودن

تو نادانی و نشنودی مگر آن
که از بدخواه بدتر دوست نادان

اگرنادان بود بایسته فرزند
ازو ببرید باید مهر وپیوند

من ایدر در میان برف وسرما
تو در خانه میان خز و دیبا

همی بینی مرا در حال چونین
همی گویی سخنهای نگارین

چه جای این سخن های دراز است
چه وقت اینهمه کشی ونازست ؟

تو از کشی سخن ناکرده کوتاه
گلوی من بگیرد برف ناگاه

مرا مردن بود در رزمگاهی
که گرد من بود کشته سپاهی

چرا بفسوس در سرما بمیرم
چرا راه سلامت بر نگیرم

نخواهی مرمرا بر توستم نیست
چومن باشم مرا دلدار کم نیست

ترا موبد همیدون باد در بر
مرا چون تو یکی دلدار دیگر

چومن برگردم ازپیشت بدانی
کزین تندی کرا دارد زیانی

کنون رفتم توازمن باش پدرود
همی زن این نوا، گر نگسلد رود

من آن خواهم که تو باشی شکیبا
چه خواهد کور جزدو چشم بینا

تو موبد را وموبد مرترا یار
بکام نیکخواهان مرتو راکار

وبار دیگر ویس درجوابش گفت :

سمنبر ویس گفتا همچنین باد
زما بر تو هزاران آفرین باد

شبت خوش باد وروزت همچو شب خوش
دلت کش باد و بختت همچو دل کش

من آن شایسته یارم، کم تو دیدی
که همچون من ندیدی نه شنیدی

نه روشن ماه من بی نور گشتست
نه مشکین زلف من کافور گشتست

نه خم زلفکانم گشته بی تاب
نه در اندر دهانم گشته بی آب

نه سروین قد من گشتست چنبر
نه سیمین کوه من گشتست لاغر

گر آنگه بود ماه نو، رخانم
کنون خورشید خوبان جهانم

رخانم را بود حورا پرستار
لبانم را بود رضوان خریدار

بچهره آفتاب نیکوانم
بغمزه پادشاه جادوانم

بپیش عارض من گل بود خار
چنان چون خوار باشد پیش گل خار

صنوبر پیش بالایم بود چنگ | چو گوهر نزد دندانم بود سنگ
منم از خوبرویی شاه شاهان | چنان کز دلربایی ماه ماهان
ندزدد کیسه را از خفته طرار | چنان چون من بدزدم دل ز بیدار
نگیرد شیرگورو یوز آهو | چنان چون من بغمزه جان جادو
ز رویم مایه خیزد دلبری را | ز مویم مایه باشد کافری را
نبودم نزد کس من خوار مایه | چرا گشتم بنزد تو کدایه
اگرچه نزد تو خوار و زبونم | ازین باری که تو گفتی فزونم
کنون هم گل همی بایدت هم من | بدان تا گلت باشد جفت سوسن
کجا دیدی تو تیغ اندر نیامی | ویا هم روز وشب در یك مقامی
مرا نادان همی گویی شگفتست | ترا خود پای، نادانی گرفتست
دلت گر بیهش و نادان نبودی | بچونین جای بر پیچان نبودی
وگر نادان منم از تو جدایم | خداوند ترایم نه ترایم
بجای آور سپاس و شکر یزدان | که چون موبد نیی باجفت نادان

واین گفتگو میان آندو ادامه یافت تا آنکه رامین بالاخره ناامیدشد و باخشم وغضب واعتراض کناردیوار قصررا ترك کردو پس ازآن ویس دایه رابدنبال او فرستاد وخودنیز درعقبش شتافت :

چو ویسه داد یکسر پاسخ رام | بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
ز روزن بازگشت و روی بنهفت | نگهبانان و دربانانش را گفت
مخسپید امشب و بیدار باشید | بپاس اندر همه هشیار باشید
کجا امشب شبی بس سهمناکست | جهان را از دمه بیم هلاکست
ز باد تندو از هرای باران | همی تازند پنداری سواران
جهان آشفته چون آشفته دریا | که گویی هست طوفانی مهیا
ز موج تند و باد سخت جستن | بخواهد هر زمان کشتی شکستن
چو رامین را بگوش آمد زجانان | سخن گفتار او با پاسبانان
که امشب سر بسر هشیار باشید | ببیداری همه عیار باشید
امید از دیدن جانان ببرید | کجا بادش همه پهلو بدرید
نیارست ایستادن نیز بر جای | که نه دستش همی جنبید ونه پای
عنان رخش را بر تافت ناچار | هم‌از جان گشته نومید وهم از یار
همی شد در میان برف چون کوه | فزون ازکوه او را بر دل اندوه
همی گفت ایدل اندیشه چه داری | اگر دیدی ز یار خویش خواری
بعشق اندر چنین بسیار باشد | تن عاشق همیشه خوار باشد
اگر زین روزت آید رستگاری | مکن زین پس بتان را خواستاری
ازین‌پس هیچ یارودوست مگزین | بداغ این پسین معشوق بنشین

بر آن عمری که گم کردی همی موی
چو زین معشوق یاد آری همی گوی:

دریغا رفته رنج و روزگارا
کزیشان خود دریغی ماند مارا

دریغا آنهمه رنج و تکاپوی
که در میدان بسر برده نشد گوی

دریغا آنهمه امیدواری
که شد تا چیز چون باد گذاری

همی گفتم دلا برگرد ازین راه
که پیش آید درین ره مرترا چاه

همی گفتم زبانا راز مگشای
نهان دل همه با دوست منمای

که بس خواری نماید دوست مارا
همی دیدم من این روز آشکارا

که چون توراز، بر دلبر گشایی
نهانت هرچه هست او را نمایی

نماید دوست چندان ناز و کشی
که در مهرش نماند هیچ خوشی

ترا به بود خاموشی ز گفتار
بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار

چه نیکو داستانی زد یکی دوست
که خاموشی بمرغان نیز نیکوست

و ویس از کردهٔ خویش پشیمان شد :

شگفتا پرفریبا روزگارا
که چون دارد زبون خویش ما را

گهی دلشاد دارد ، گاه غمگین
گهی با مهر دارد گاه با کین

تن ما گر نبودی بستهٔ آز
نگفتی از کشی با هیچکس راز

نه کس را درجهان گردن نهادی
نه باری زین جهان برتن نهادی

چو بودی در گهرمان بی نیازی
بکه کردی جهان افسوس و بازی

چنان کاندر میان ویس و رامین
بگسترد از پس مهر آنهمه کین

پشیمان گشت ویس از کردهٔ خویش
دل نالانش گشت آزردهٔ خویش

همی بارید چون ابر بهاری
بآب اندر روان همچون سماری

گل رویش بگونه گشت چون گل
ز درد دل همی زد سنگ بر دل

همی گفت آه از ین وارونه بختم
تو گویی شاخ محنت را درختم

چرا تیمار جان خود خریدم
بدست خود گلوی خود بریدم

چه بدبود این که کردم با تن خویش
چرا گشتم بدینسان دشمن خویش

بدایه گفت دایه خیز و منشین
نمونه کار خسته جان من بین

نگر تا هیچکس را این فتادست
ببخت من ز مادر دخت زادست

مرا آمد بدر بخت وفاگر
بزورش بازگردانیدم از در

مرا بردست جام نوش ومن مست
بمستی جام را بفکندم از دست

الا ای دایه همچون باد بشتاب
نگارین دلبرم را زود دریاب

عنان بارهاش گیر و فرود آر
بگو ای رفته از پیشم بآزار

نباشد هیچ کامی بی نهیبی
نباشد هیچ عشقی بی عتیبی

بجان اندر ، امید و آز باشد
بعشق اندر ، عتاب و ناز باشد

جفای تو حقیقت بد بکردار
جفای من مجازی بد بگفتار

نبینی هیچ مهر و مهرجویی
که خود در وی نباشد گفتگویی

بدان دلبر چرا باشد نیازی
که خود با او نشاید کرد نازی

تو آزرده شدی از من بگفتار — من آزرده شدم از تو بکردار
بدار ای دایه او را تا من آیم — که پوزش آنچه باید من نمایم

وچون دایه درپی رامین بصحرا رفت، ویس نیز بدنبال اوشتافت:

بشد دایه سبک چون مرغ پران — نه از بادش زیان و نه ز باران
دلی کز مهر باشد نا شکیبا — نه از سرما بترسد نه ز گرما
بره بر، برف را گلبرگ پنداشت — برامین در رسید اورا فرو داشت
سمنبر ویس چون سروی گرازان — تن چون برفش اندر برف تازان
فروغ آفتاب آمد ز رویش — نسیم نو بهار آمد ز بویش
بتاری شب جهان شد روز روشن — میان برف کرد از روی گلشن
خجل شد برف از آن اندام سیمین — همیدون باد از آن زلفین مشکین
ز چشمش بر زمین گوهرفشان بود — ز مویش بر هوا عنبرفشان بود
تو گفتی حور بیفرمان رضوان — زناگه از بهشت آمد بکیهان
بدان تا جان رامین را رهاند — ز بخت او را بکام دل رساند
چو آمد پیش او شد کش و نازان — بدو گفت ایچراغ سر فرازان
سرشت هر گلی همچون گل تست — نهاد هر دلی همچون دل تست
همه کس را بپیچد دل ز آزار — همه کس را جفا سخت آید از یار
همه کس کام و عیش خویش خواهد — اگر چه بیش دارد بیش خواهد
چنان کاکنون جفای من ترا بود — ز پیش این، جفای تو مرا بود
دلت را گر جفای من حزین کرد — جفای تو دلم را همچنین کرد
جهان که دوست باشد گاه دشمن — نه بر تو ماند و نه نیز بر من
اگر دشمن بکامت باشد امروز — بکام دشمنان باشی تو یکروز
نگر تا تو بجای من چه کردی — بزشتی نام خوبم چند بردی
نه بس بود آنکه از پیمان بگشتی — برفتی با دگر کس مهر کشتی
اگر چاره نبود از مهر کشتن — چه باید آنچنان نامه نبشتن
نه بامن خورده‌ای صدبار سوگند — که هرگز نشکنی در مهر پیوند
اگر شاید ترا سوگند خوردن — پس آن سوگند را بدروغ کردن
چرا از من نشاید باز گفتن — ترا بد گوهر و بد ساز گفتن
چراکردی چنین وارونه کردار — که ننگست ار بگویندش بگفتار
تو نشنیدی که شد کردار مردم — نکوهیده پی گفتار مردم
چو نتوانی ملامت ها کشیدن — نبایستی بجز نیکی گزیدن
نگه کن در همه روزی بفرداش — مکن بد تا نرنجی از مکافاش
مشو دلتنگ بر من کت سزا نیست — بهر حالی گناه تو مرا نیست
همان دردی که تو ما را نمودی — روا باشد که تو نیز آزمودی
گنه تو کرده ای تو خشم گیری — نگویی تا که دادت این دلیری
هنوزم قد چون سروست گلبار — هنوزم روی چون ماهست و گلنار

هنوزم هست سنبل عنبر آگین   هنوزم هست شکر گوهر آگین

هنوزم بر رخان لاله‌ست و نسرین   هنوزم در دهان زهره‌ست و پروین

فروغ آفتاب آید ز رویم   نسیم نو بهار آید ز بویم

مرا زیبد بگیتی نام خوبی   که دارد تاب زلفم دام خوبی

مرا در زیر هر مویی بر اندام   هزاران دل فتادستند در دام

گل رویم بود همواره بربر   سر زلفم همه ساله معنبر

اگر روی مرا بینند بهاران   فرو ریزد ز شرم از شاخساران

نبینی چون رخانم هیچ گلنار   همیشه تازه و خوشبوی بر بار

نبینی چون لبانم هیچ شکر   بدلها بر زجان و مال خوشتر

گر از مهر و خیالم سیر گشتی   بساط دوستی را در نوشتی

جوانمردی کن و پنهان همیدار   مرا منمای چندین خشم و آزار

بخشم اندر بکن لختی مدارا   مکن بد مهری خویش آشکارا

جهان هرگز بحالی بر نپاید   پس هر روز روز دیگر آید

اگر کین آمدت زان مهر بسیار   مگر مهر آید از کینه دگر بار

چنان کاندر پس گرماست سرما   دگرره از پس سرماست گرما

رامین در پاسخ ویس از رنج هجران و بیوفاییهای اوشکوه نمود و بار دیگر ویس درجوابش سخنانی گفت وعذرخواهی کرد ؛

سمنبر ویس جوشان و خروشان   دو چشمه‌خونش‌از دوچشم جوشان

همی گفت‌ای مرا چون جان گرامی   دلم را کام و کامم را تمامی

تویی بخت مرا همتای رادی   تویی جان مرا همتای شادی

مدر بر بخت من یکباره پرده   مکن جان مرا در مهر برده

درخت خرمی را شاخ مشکن   مه امید را در چاه مفکن

اگر من با تو لختی ناز کردم   ویا بر تو زمانی رشك بردم

مخوان از رشك من چندین فسانه   مکن با من جدایی را بهانه

چو شش ماه از جدایی درد خوردم   روا بود ار زمانی ناز کردم

نباشد هیچ هجری بی نهیبی   چنان چون هیچ عشقی بی عتیبی

کرا از عشق باشد در دل آتش   عتاب دوست باشد دردلش خوش

عتاب دوستان در وصل وهجران   بماند تا بماند مهر ایشان

بکردم پاسخی با تو مجازی   گمان بردم که کردم باتو بازی

پشیمانم چرا کردم عتیبی   کزو بفزود جانم را نهیبی

گمان بردم که کردم بر تو نازی   شد آن ناز مرا بر تو نیازی

اگر بودم بناز اندر گنهکار   شدم با تو ببرف اندر گرفتار

چو بودم روز شادی با تو انباز   شدم در روز سختی باتو دمساز

چو از هجرت بسی تیمار خوردم   ببازی بازی از تو بر نگردم

کنون دست از عنانت بر نگیرم   همی نالم بزاری تا بمیرم

اگر بپذیری از من پوزش من — نیفزایی بتندی سوزش من؛
شوم تا مرگ پیش تو پرستار — برم فرمانت چون فرمان دادار
وگر چونین نورزم مهربانی — بریدن هرگهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدایی — ولیکن جست نتوان آشنایی
درخت آسان بود از بن بریدن — بریده باز نتوان روینیدن
تو خود دانی که با تو بد نکردم — کنون بی حجت از تو برنگردم

واین گفتگو درمیانشان ادامه یافت تا آنکه این بار ویس درخشم شد واز نزد رامین باعتراض رفت ورامین برای دلجویی او بدنبالش شتافت:

بشد ویس و بشد ماه جهانتاب — دلش پر آتش و دیده پر از آب
هم از سرما تنش لرزنده چون بید — هم از رامین دلش برگشته نومید
همی گفت؛ وای من زین بخت وارون — که گویی هست باجان منش خون
که با من بخت من چندان ستیزد — که روزی خون من ناگه بریزد
کنون کز جان واز جانان بریدم — چه خواهد دید ازین بدتر که دیدم
بعشق اندر بلایی زین بتر نیست — سیاهی را ز پس رنگی دگر نیست
چو ویس دلبر از رامین جدا شد — هوا همچون دمنده اژدها شد
سیه ابری بر آمد صف بپیوست — دم و دیدار بیننده فرو بست
همی زد برف را برچشم و برروی — چنان کاسیمه گشتی پیل با اوی
ببسته راه رامین بی محابا — چو بندد راه کشتی موج دریا
تنش در برف بود ودل درآتش — که با دلبر چرا شد تند وسرکش
پشیمان گشت از گفتار بی بر — ز دیده سیل مرجان ریخت بر بر
خروشی ناگهان از وی رها شد — که گویی جان وی از تن جدا شد
عنان رخش را چون باد بر تافت — سمنبر ویس را در راه دریافت
چو مستی بیهش ازرخش اندرافتاد — بسان بیدلان در بست فریاد
همی گفت ای صنم بر من ببخشای — مرا تیمار بر تیمار مفزای
من آن زشتی که دانستم بکردم — دوباره آب خود پیشت ببردم
کنونم نیست با تو چشم دیدار — زبانرا نیست با تو رای گفتار
دلم از شرم تو مستست گویی — زبانم را گره بستست گویی
زبان از شرم تو خاموش گشته — روان از مهر تو بیهوش گشته
کنون گردیدم از کرده پشیمان — ز من طاعت ازین پس، وز تو فرمان
اگر کین آوری مهر مرا پیش — بخنجر بر شکافم سینهٔ خویش
بگیرم من ترا در برف دامن — بدارم تا نه تومانی و نه من
اگر شاید که من پیشت بمیرم — چرا در مرگ دامانت نگیرم
بگاه مرگ جویم چون تو یاری — در آن گیتی بهم خیزیم باری
منم با تو، تو با من تا بجاوید — نبرم هرگز از مهر تو امید
همی گفت این سخن بیچاره رامین — روان از دیده بر بر رود خونین

سخنهایی که صد باره بگفتند / دگر باره همان از سر گرفتند
دراز آهنگ شد گفتار ایشان / جهان مانده شگفت از کار ایشان
دل ویسه چو کوهی بود سنگین / رخش همچون بهاری بود رنگین
نه از گفتار رامین نرم شد سنگ / نه از سرما بهارش گشت بیرنگ
چو تنگ آمد بخاور رایت بام / گسسته شد حدیث ویس بارام
دل رامین ز شیدایی بترسید / دل ویسه ز رسوایی بتفسید
کجا رامین شدی از هجر شیدا / همان ویسه شدی از روز رسوا
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه / دل گمراهشان آمد سوی راه
همانگه دست یکدیگر گرفتند / ز بیم دشمنان در کوشک رفتند
دل از درد و روان از غم بشستند / سرای و کوشك را درها ببستند
ز شادی هردو چون گل بر شکفتند / میان قاقم و دیبا بخفتند
تو گفتی آسمانی گشت بستر / در او آن دو سنمبر چون دو پیکر
یکی تن بود در بستر بدو جان / چو رخشنده دو گوهر در یکی کان
همه بالین پر از مه بود و پروین / همه بستر پر از گلنار و نسرین
ز روی و موی ایشان در شبستان / نگارستان بدو خرم گلستان
نهاده چون دو دیبا روی بر روی / چو دو زنجیر مشکین موی بر موی
چنان بودند یك مه دو نیازی / نیاسودند روز و شب ز بازی
همیشه راست کرده بر نشان تیر / بهم آمیخته مثل می و شیر
گهی پر باده جام زر گرفتند / گهی سرو سهی در بر گرفتند
گهی کافور و گل بر هم نهادند / گهی بر ریش هم مرهم نهادند
اگر چه بود دلهاشان پر آزار / ببوسه خواستندش عذر بسیار
نشسته شاه بر اورنگ زرین / نبود آگه ز کار ویس و رامین
ندانست او که رامین در سرایش / نشسته روز و شب با دلربایش
همی با او خورد آب از یکی جام / بتیغ ننگ ببریده سر نام
بپالوده دل از اندوه دوران / بیاکنده بعشق روی جانان
یکی ماهه نشاط و نیکبختی / ببرده یادشان ششماهه سختی
مبادا عشق وگر بادا چنین باد / که یابد عاشق از بخت جوان داد
چه خوش باشد چنین عشق و چنین حال / گر آید مرد عاشق را چنین فال
بعشق اندر چنین بختی بباید / که تا پس کار عشق آسان برآید
بسا روزا که من عشق آزمودم / چنین یکدم از او خرم نبودم
زمانه زانکه بود از وی بگشتست / مگر روز بهیش اندر گذشتست

عاقبت شاه از باز گشتن رامین مطلع شد و هنگامیکه بشکار میرفت اورا نیز همراه خود برد ، اینمرتبه نیز ویس از جدایی او در تب و تاب و سوز و گداز بود و از دایه چاره‌جویی میکرد و ضمناً نامه‌ای نیز برای او نوشت که مثل نامه‌های قبلی سراپا ناله از بخت بد و درد جدایی بود ، رامین چون نامه را گرفت خوشحال شد و با

مکر وحیله بیکی ازقلعه هـای شاه حمله برد و مقـداری از اموال و باصطلاح شاعر گنجهای اورا برداشت و بهمراه ویس بدیلم گریخت ، دراین ماجرا برادر دیگر شاه که‌زرد نام داشت کشته شد وچون شاه ازاین دستبرد آگاهی یافت بدنبال آنان شتافت تا رامین را بجزای عمل خویش برساند ، اما در میـان راه شبی در لشکرگاه گرازی باوحمله کرد واورا بخاك هلاکت انداخت؛

... درید ازناف او تازیر سینه — درید گشت جای مهر و کینه
چراغ مهر شد در دلش مرده — همیـدون آتش کیـنه فسرده
سر آمد روزگار شاه شاهان — سیـه شد روزگار نیکخواهان
چنان شاهی بچندان کامرانی — نگر تا چون تبه شد رایگانی

وآنوقت شاعر در اینجا ببیوفایی و بی‌مهری دنیا اشاره کرده و میگوید ؛

جهانا من زتو ببرید خـواهم — فریب تو دگر نشنید خواهم
چو مهرت بادگر کس آزمودم — زدل زنگار مهـر تو زدودم
ترا باجان ماگویی چه جنگست — ترا ازبخت ماگویی چه ننگست
نه ما گفتیم ما را میهمان کن — پس آنگه‌دل‌چنان برماگران کن
کنی‌مارا همی دوروزه مهمان — پس آنگه‌جان‌ما خواهی بتاوان
چه‌خواهی بیگناه ازماچه‌خواهی — که ریزی خون‌ما بر بیگناهی
ترا گر هست‌گوهر روشنایی — چـرا در کار تاریکی نمایی
ترا گر جـاودان بیـنم همینی — همین چرخی همین آب وزمینی
همین‌کوهی همین دریا وبیشه — همین زشتیست کار وخو همیشه
هرآن مردم‌که خوی توبداند — ترا جزسفله و ناکس نخواند
خداوندا ترا دانم ورا نـه — بهر حاجت تورا خوانم مرابه
کجادهرآن نیرزدکش ندانند — ویاخود بر زبان نامش برانند

وبالاخره داستان بدین‌طریق بپایان میرسدکه رامین برتخت سلطنت‌مینشیند و تاپایان عمر بخوشی و شادکامی با ویسه زندگی میکند ، چون پس از سالها ویسه میمیرد رامین نیز سلطنت‌کشور خودرا بیکی از فرزندان خویش واگذار کرده و در آتشگاهی معتکف میشود تاآنکه سه‌سال بعد اونیز بجانان میپیوندد و درکنار ویسه بخاکش میسپارند ، شرح مرگ‌ویس وپس ازآن معتکف‌شدن رامین و نیزمرگ او و پایان کتاب چنین است :

چو بارامین بد او هشتاد ویکسال — زبیدردی‌نماند ازمشك او خال(؟)
سر سرو سهی شد بـا شگونـه — دوتـا شد پشت او همچون درونه
کرا دشمن نباشد در جهان کس — چو بینی دشمن او خود جهان‌بس
چـه نیکو گفت نوشروان عـادل — چو پیری زد مراورا تیر بـر دل
زپیری این جهان آن کرد با من — که نتوانست کردن هیچ دشمن
بگیتی باز کردم ای عجـب پشت — شکست اوپشت‌من‌آنگه مراکشت
اگرچه ویسه از گیتی وفا دید — هم او از گردش گیتی جفا دید

چنان با گردش گیتی زبون شد — که هفت اندامش از فرمان برون شد
پس آنگه مرگ ناگاه از کمینگاه — بیامد در ربود آن کاسته ماه
دل رامین بدردش، کان غم شد — همیدون چشم رامین زان دژم شد
همی گفت ای گزیده جفت نامی — تنم را جان و جانم را گرامی
مرا با داغ تنهایی بماندی — توخود خنگ جدایی را براندی
ندیدم در جهان چون‌تو وفادار — چرا گشتی ز من یکباره بیزار
نه بامن چند باره عهد کردی — که‌هرگز روزی ازمن برنگردی
چرا از عهد خودکرده بگشتی — وفا را با جفا درهم سرشتی
وفا ازچون تو یاری وافی آید — جفا زین روزگار جافی آید
شگفتی نیست‌گر باتو جفا کرد — زمانه در جهان باکه وفا کرد؟
مرا بس بود بر دل درد پیری — نهادی بر تنم بند اسیری
چرا درد دگر بر من نهادی — بلا را راه در جانم بدادی
بپایت دیدهٔ من خاک رفته — تو بیچاره بزیر خاک رفته
همی‌گفتی زبان خوش سرایت — تن من باد راما، خاک پایت
کنون این روز را می‌دید بایم — تن سیمینت گشته خاک پایم
مرا این پادشایی باتو خوش بود — دلم بااینهمه گنج از تو کش بود
کنون خوداین‌جهان برمن‌و بالست — مرا بی‌تو جهان جستن محالست
بدرد تو بدرم جامه بر بر — بمرگ تو بریزم خاک برسر
کجا من پیرم و دانی نشاید — که از پیران چنین رسوایی آید
مرا هست از غمانت دل‌گرانبار — چنان‌کز فرقتت دیده گهربار
بدرد وگریه دارم این وآن را — ندارم رنجه من دست و زبان‌را
مرا شاید که دل تیمار دارد — و یا چشمم مژه خونبار دارد
نشاید کم بدرد، دست جامه — و یا خواند زبان فریاد نامه
شکیبایی زپیران سخت نیکوست — بخاصه درفراق جفت یا دوست
زبانم گر شکیبایی نماید — دلم در ناشکیبایی فزاید
چودل‌را دارم از تیمار پرجوش — زبان را دارم ازگفتار خاموش
پس آنگه دخمه‌ای فرمود شهوار — چنان شایسته جفتی را سزاوار
بر آورده از آتشگاه برزین — رسانیده سر کاخش بپروین
زپیکر همچو کوهی کرده محکم — زصورت چون بهشتی گشته خرم
هم آتشگاه وهم‌دخمه چنان بود — که‌رضوان‌را حسد برهر دوان بود
چو زاتشگاه و ازدخمه بپرداخت — بسیچ آنجهان بنگر که‌چون‌ساخت

وپسر خودرا بپادشاهی نشاند و خود تاروز مرگ درآتشگاه معتکف‌شد:

سر سال و خجسته روز نوروز — جهان پیروز گشت ازبخت پیروز
پسررا خواند، خورشید مهان‌را — همیدون خسرو فرماندهان را
پسررا پیش خود برگاه بنشاند — پس اوراخسرو وشاه‌جهان خواند

بپیروزی نهادش تاج بر سر　　بدو گفت ای خجسته شاه کشور
همایون بادت این تاج کیانی　　همان این تخت وگاه خسروانی
جهانداری مرا دادست یزدان　　من این داده ترا دادم تو به دان
ترا من در هنرها آزمودم　　همیشه ز آزموده شاد بودم
ترا دادم کلاه شهریاری　　که رای شهریاری نیکداری
مرا سال ای پسر برصد بیفزود　　جهان برمن گذشت وبودنی بود
کنون هشتاد وسه سالست تا من　　نشاط دوستم، تیمار دشمن
کنون شاهی ترا زیبد که رانی　　که هم نو دولتی و هم جوانی
مرا دیدی در این شاهی فراوان　　بر آن آیین که من راندم تو میران
هر آنچ ایزد زمن پرسد بمحشر　　من از تو نیز پرسم پیش داور
بهشت از کام نیکو، نام نیکو　　تو آن کن کت بود فرجام، نیکو
چو داد اورنگ زرین را بخورشید　　برید از تخت و تاج و شاهی امید
فرود آمد ز تخت خسروانی　　بدخمه شد بتخت آنجهانی
در آتشگه مجاور گشت وبنشست　　دل پاکیزه با یزدان بپیوست
خدای آنروز دادش پادشایی　　که خرسندی گزید و پارسایی
اگر چه پیش از آن او مهتری بود　　همیشه آزرا چون چاکری بود
جهان فرمان او بردی واو باز　　ز بهر کام دل فرمانبر آز
چو ز آز این جهان دلرا بپرداخت　　تن از آز ودل از اندهبری ساخت
دلی کز شغل و آز این جهان بست　　چنان دان کز بلای جاودان رست
چو شاهنشه سه سال ازغم برآسود　　بگیتی هیچ کس را روی ننمود
گهی در دخمهٔ دلبر نشستی　　شبانروزی بدرد دل گرستی
گهی در پیش یزدان لابه کردی　　گناه کرده را تیمار خوردی
بدان پیری و فرتوتی که او بود　　سه سال ازگریه وزاری نیاسود
بپیش دادگر پوزش همی کرد　　وبر کرده پشیمانی همی خورد
چواز دادار آمرزش همی خواست　　توگفتی دود حسرت زوهمی خاست
بسه سال آن تن نازك چنان شد　　کجا همرنگ ریشهٔ زعفران شد
شبی ازدادگر پوزش همی جست　　همه شب رخ بخون دل همی شست
چو اندر تن توانایی نماندش　　گه شبگیر یزدان پیش خواندش
بیزدان داد جان پاک شسته　　ز دست دشمن بسیار رسته
بیامد پور او خورشید شاهان　　ابا او مهتران و نیکخواهان
تنش را هم بپیش ویس بردند　　دو خاک نامور را جفت کردند
روان هردوان در هم رسیدند　　بمینو جان یکدیگر بدیدند

☆ ☆ ☆

جهان برما کمین داردشب وروز　　تو پنداری که ما آهو و او یوز
همی گردیم تازان در چراگاه　　ز حال آنکه از ماشد نه آگاه

ندانیم از کجا بود آمدنمان
و یا زیدر کجا باشد شدنمان
دو آرامست ما را دو جهانی
یکی فانی و دیگر جاودانی
بدین آرام فانی بسته امید
نیندیشیم از آن آرام جاوید
همی بینیم کایدر بر گذاریم
ولیکن دیده را باور نداریم
چه نادانیم و چه آشفته راییم
که از فانی بباقی نه‌گراییم
سرایی راکه در وی یک زمانیم
در او جویای ساز جاودانیم
چرا خوانیم گیتی را نمونه
چو ما داریم طبع واشگونه
جهان بندست ما در بند خرسند
نجوییم آشنائی با خداوند
خداوندی که مارا دوجهان داد
یکی فانی ودیگر جاودان داد
خنک آنکس که اورا یار گیرد
ز فرمان بردنش مقدار گیرد
خنک آن کش بود فرجام نیکو
خنک آن کش بود هم نام نیکو
چو ما از رفتگان گیریم اخبار
زما فردا خبر گیرند ناچار
خبر گردیم و ما بوده خبر جوی
سمر گردیم و خودبوده سمرگوی
بگیتی حال ما گویند چونین
که ما گفتیم حال ویس و رامین
بگفتم داستانی چون بهاری
دراو هربیت زیبا چون نگاری
الا ای خوش حریف خوب منظر
بحسن پاک و طبع پاک گوهر
فرو خوان این نگارین داستانرا
کزو شادی فزاید دوستانرا
ادیبانرا چنین خوش داستانی
بسی خوشتر زخرم بوستانی
چنان خواهم که شعر من‌توخواهی
که خود مقدار شعر من تودانی
چو این نامه بخوانی ای سخندان
گناه من بخواه ازپاک یزدان
بگو یارب بیامرز این جوان را
که‌گفتست‌این نگارین داستانرا
تویی کز بندگان پوزش پذیری
روانش را بگفتارش نگیری
درود کردگار ما و غفرانش
ابر پیغمبر ویاران و خویشانش

پایان

تهران - شهریور ماه ۱۳۳۴

خواهشمند است این اغلاط را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	درست
۵	۱۱	هست	مست
۹	۱۹	راندر	اندر
۱۰	۱۸	تمامی	بتمامی
۱۰	۱۸	وضعی	وصفی
۱۶	۱۵	هنـ	هنر
۱۷	۱۳	قصیدهٔ	قصیدهٔ رودکی
۲۱	۲۳	عیرت	عبرت
۲۷	۱	رغبتبست	رغبتست
۳۰	۳۳	شد تسلط	تسلط
۳۳	۸	دینی	دنیی
۳۶	۲۷	بدآن	بدان
۳۶	۳۴	بدآن	بدان
۴۱	۱	سبحان۲	سبحان۱
۴۱	٦	۳	۲
۴۱	۱۲	٤	۳
۴۳	٦	امیدی	امیری
۵۱	۲٤	نصور	منصور
۵٦	۱۰	کمال	کمان
۷۲	۳۲	خرید	خریده
۷۳	٤	نگنم	نکنم
۹۳	۳۵	درست	دردست
۱۰۷	۷	تذکرها	تذکرهها
۱۰۹	٦	هدهد	هدیه
۱۱۳	۱۷	وزبر	وزیر
۱۱۸	۱۲	سحتی	سختی

صفحه	سطر	غلط	درست
۱۱۸	۱۳	بمطلع	مطلع
۱۲۶	۷	کینه	کنیه
»	۲۷	۲	۱
۱۳۶	۳	نخواهم	نخواند
۱۳۸	۳۴	ست	هست
۱۴۸	۱۷	بآو	بآوا
۱۵۴	۱۳	مستمد	مستمند
۱۵۹	۲۳	خوس	خوش
۱۷۱	۲۷	رديار	درديار
۲۱۱	۹	مقیم	مقیمم
۲۱۲	۲۷	پلاستین	پلاسین
۲۳۲	۳۴	نمیست	نیست
۲۳۸	۱۳	عشق	عقل
۲۴۹	۲۹	خلقت	خلعت
۳۱۱	۲۱	پس بازی	پستا،زی
۳۱۹	۳۲	الحاج	الحاح
۳۵۵	۶	گیسوی	گیسو
۳۵۹	۲۲	منسوخ	منسوج

۱۵ - چهارمقالهٔ نظامی عروضی - تصحیح و حواشی بقلم علامه فقید مرحوم محمد قزوینی «چاپ لیدن - ۱۳۲۷ هجری ، ۱۹۰۹ میلادی»
۱۶ - دیوان فرخی سیستانی وشرح احوال او بقلم و تصحیح مرحوم علی عبدالرسولی «چاپ تهران - ۱۳۱۱ شمسی»
۱۷ دیوان مسعودسعد سلمان وشرح احوال او بقلم و تصحیح مرحوم رشید یاسمی «چاپ تهران»
۱۸ - سفرنامهٔ ناصرخسرو منضم بترجمهٔ فرانسه «شارل شفر» چاپ پاریس ۱۸۸۱ میلادی
۱۹ - بیست مقالهٔ علامه فقید مرحوم قزوینی
۲۰ - رسالهٔ آقای سهیلی خونساری بنام «حصارنای»
۲۱ - دیوان منوچهری دامغانی با مقدمه وحواشی بقلم آقای دبیر سیاقی « چاپ تهران ۱۳۳۶ هجری شمسی»
۲۲ - ویس ورامین فخرالدین گرگانی ، تصحیح دانشمند محترم آقای مجتبی مینوی «چاپ تهران»
۲۳ - دیوان عنصری بتصحیح ومقدمه و حواشی آقای یحیی قریب ۱۳۲۳ شمسی
۲۴ - حماسه سرایی در ایران - تألیف استاد محترم آقای دکتر ذبیح الله صفا «۱۳۲۴ شمسی»
۲۵ - چهارمقالهٔ نظامی عروضی - تصحیح استاد محترم آقای دکتر محمد معین «۱۳۳۱ شمسی»
۲۶ - منتخب شاهنامهٔ فردوسی با دیباچه بقلم مرحوم محمد علی فروغی «چاپ تهران ۱۳۲۲ هجری شمسی»
۲۷ - مجلهٔ کاوه شماره ۱۰ سال دوم ازدورهٔ جدید :
۲۸ - مجلهٔ روزگار نو چاپ لندن شمارهٔ ۳ - فروردین ۱۳۲۴
۲۹ - مجلهٔ سخن شمارهٔ اول دورهٔ ششم
۳۰ - فرهنگ شاهنامه محتوی شرح حال وعقاید فردوسی تالیف آقای دکتر رضا زاده شفق چاپ طهران ۱۳۲۰

فهرست کلی مآخذ

۱- لباب الالباب، تالیف محمد عوفی دردوجلد . قرن هفتم هجری «چاپ لیدن ۱۳۲۱ - ۱۳۲۴ قمری»

۲ - تذکرة الشعراء - تالیف دولتشاه سمرقندی «۸۲۸ هجری» چاپ فرانسه

۳ - هفت اقلیم - تالیف امین احمدرازی «۱۰۰۴ هجری»

۴- ریاض الشعراء - تالیف علیقلی خان واله داغستانی در قرن دوازدهم

۵ - آتشکده - تالیف لطفعلی بیك آذر بیکدلی اصفهانی «قرن دوازدهم» چاپ هندوستان

۶- مجمع الفصحاء - تالیف رضاقلیخان هدایت، دردوجلد «قرن سیزدهم چاپ تهران»

۷ - مرآة الصفا - تألیف محمدعلی بن محمد صادق «قرن ۱۳»

۸ - جواهر العجایب «تذکره شاعره های زبان فارسی» تالیف فخری بن امیری هروی

۹ - تاریخ بیهقی - تالیف ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب پیشاوری

۱۰ - دیوان رودکی، درسه مجلد، شرح احوال و تحقیق مفصل وکامل درآثار وزندگی وی، بقلم استاد محترم آقای سعید نفیسی

۱۱ - تاریخ ادبیات ایران تالیف استاد محترم آقای دکتر رضازاده شفق «طهران ۱۳۲۱»

۱۲ - دیوان اشعار حکیم ناصرخسرو با شرح احوال کامل وی بقلم جناب آقای حسن تقی زاده و تصحیح آقای مجتبی مینوی «چاپ تهران در ۱۳۰۴ - ۱۳۰۷ هجری شمسی»

۱۳ - تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد محترم آقای دکتر ذبیح الله صفا جلداول «چاپ ۱۳۳۲»

۱۴ - سخن و سخنوران - تالیف استاد محترم آقای بدیع الزمان فروزانفر